

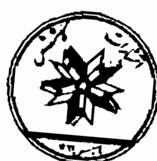
شمس و طغرا

ماجرای دل انگیز آبش خاتون، عروس هلاکوخان

نویسنده: محمد باقر خسروی

محمدباقر خسروی

شمس و طغرا





◘ عنوان کتاب: شمس و طغرا

◘ نویسنده: محمد باقر میرزا خسروی

◘ چاپ اول: پاییز ۱۳۷۴

◘ تعداد: ۵۰۰۰ جلد

◘ چاپ: چاپ فجر اسلام

◘ لیتوگرافی: عارف

این کتاب با استفاده از کاغذ حمایتی

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

پیشگفتار ناشر

شمس و طغرا: آن گاه که تاریخ قصه می‌سازد

« شمس و طغرا در ادبیات نثر قرون اخیره ما به کلی بی‌نظیر و بی‌مانندست و بدون شک تنها کتابی است که به عنوان نمونه ادبیات جدید فارسی شایسته است که به زبان‌های خارجی ترجمه گردد. »

محمدعلی جمالزاده (بهمن ۱۳۴۰)

نشر آثار ترجمه شده و رمان‌های مترجم از یک‌وسو شوق سپاردن رمان‌های غربی به دست مترجمان کشورمان برای نشر، از سوی دیگر، چنان مرا به خود واداشته بود که به کلی فراموش کرده بودم که چه گنجینه‌هایی در خانه داریم و بی‌ثمر در پی سکه قلب، خاک غرب الک می‌کنیم. آن هم با چه شوقی و چه شوری!! و این دور پرجاذبه گزینش متون خارجی، ترجمه آنها، پی‌گیری حروفچینی و لیتوگرافی و چاپ و صحافی و دعوای توزیع، آن چنان این ناشر را مشغول کرده بود که از اندیشه معرفی آثار ارزشمند داستانی خود غافل مانده بودم.

تا آن که روزی به معرفی دوستی به سراغ موسسه حروفچینی‌ای رفتم و چند رمان مترجم را جهت حروفچینی و آماده‌سازی برای لیتوگرافی روی میز کارش نهادم. مدیر موسسه دستنوشته‌ها را

زیر و رو کرد، نگاهی به عناوین کتاب‌ها و نام نویسندگان افکند و از سر بی‌میلی تاریخی را برای حروفچینی و آماده‌سازی متون مشخص کرد. برخورد اکراه‌آمیز و بی‌شوق مدیر موسسه مرا واداشت تا دلیل این شیوه برخورد را جویا شوم. اگرچه در ابتدا از سخن گفتن امتناع می‌کرد، لکن اصرار این راقم، افشای آن سخن ناگفته را در پی داشت که " آخر مرد، ترجمه و به چاپ رساندن آثار غربی و رمان‌های خارجی به شرط آن که گزینشی مطلوب به عمل آید که با ساختارهای فرهنگی، ذهنی و روحی ما همسو و همگون باشد، کاری است پسندیده و لکن پسندیده‌تر معرفی آثار خودمان است آثار داستانی‌ای که ریشه در فرهنگ، تاریخ، سنت‌ها و آداب خودمان دارد. " وقبل‌از آن که فرصت بکنم و سخنی بگویم از قفسه کوچک کتابخانه‌ای که در کنار دست داشت، کتابی را بیرون کشید و صفحه‌ای را گشود و به نرمی گفت:

" خدا رحمت کند آن بزرگ مرد، غلامحسین یوسفی را که گامی عظیم در جهت گشودن افقی تازه در برابر چشمانمان برداشت و گنجینه‌های کهن و جدید ادب فارسی را به شیوه‌ای دلنشین به ما معرفی کرد. "

عنوان کتابی که مدیر آن موسسه به دستم سپرد، « دیدار با اهل قلم » بود و مرا سپاسی است بسیار از آن مدیر و فراتر از آن، از مرحوم غلامحسین یوسفی که با معرفی آثار نخبه ایرانی، دنیایی تازه را پیش رویم گشود و در واقع انتخاب شمس و طغرا جهت چاپ و نشر توسط مرحوم یوسفی صورت پذیرفت و روانش شاد که حتی پس از مرگش نیز چراغدار فرهنگ و ادب فارسی است.

* * *

پس از تلاش بسیار و یافتن نسخه چاپ سنگی کتاب شمس و طغرا و پس از مطالعه آن اثر دریافتم که حق با جمالزاده، آن پیر بزرگ ادب فارسی بوده است که شمس و طغرا را در ادبیات منثور دوران، بی‌نظیر خوانده است، مع‌هذا ساخت زبانی نویسنده و برخی توصیفات و صحنه‌آرایی‌ها، دشوار با ذوق و سلیقه مردم روزگار ما همگون می‌شد، به همین روی با اندک ویرایشی در ساختار و صورت کلمات بی‌آن که متعرض محتوا شده باشم متن را آماده چاپ ساختم و آنچه می‌خوانید ثمره آن تلاش است.

* * *

حال که کار ویرایش و پردازش این رمان پرجاذبه تاریخی به پایان رسیده، دریغم آمد آن

انگیزه‌ای را که مرا وا داشت تا آن همه تلاش به کار گرفته شده، تا این اثر به نسل امروز نیز معرفی شود، از خوانندگان مخفی بماند و آن انگیزه همان معرفی مفصل کتاب شمس و طغرا به قلم شیوای استاد مرحوم یوسفی بود که اینک بخش‌هایی از آن به جای پیشگفتار ناشر و هرگونه معرفی دیگری ذکر می‌شود تا آشنایی لازم با نویسنده و برترین اثر او پدید آید. زیرا هر چه راقم در معرفی این اثر قلم زنم در برابر معرفی استاد یوسفی مهمل خواهد بود:

محمدباقر میرزا خسروی از خانواده قاجاری بود، پسر محمدرحیم میرزا، که وی نیز پسر محمدعلی میرزای دولتشاه فرزند فتحعلیشاه است. تاریخ تولد او ۲٤ ربیع‌الثانی ۱۲٦٦ و زادگاهش کرمانشاه است. پدرش مردی محترم و به روایت پسر به فضائل اخلاقی آراسته بود. بعلاوه به تربیت فرزندان توجه بسیار داشت. محمدباقر میرزا در حیات او در کرمانشاه به تحصیل فارسی و عربی و علوم ادبی و منطق و ریاضیات و معارف اسلامی پرداخت. گاه به شعر سرودن نیز میل می‌کرد اما پدرش او را منع می‌کرد. کسی که وی را به شاعری تشویق کرد حسینعلی‌خان سلطان ادیب و دانشور زمان بود که تخلص « خسروی » را هم او برایش در نظر گرفت. شهرت محمدباقر میرزا به خسروی از این بابت است وگرنه نام خانوادگی‌ای که بعدها برای خود اختیار کرد، « دولت‌داد » است با توجه به نام جدش محمدعلی میرزای دولتشاه.

وی در شرح احوال خویش نوشته که یک چند نیز به صحبت اهل طریقت روی آورده منتهی با فروتنی خاصی می‌گوید: « مدتی پی مردان گرفتم اما افسوس که مردم نشدم ». بخصوص که پس از مرگ پدر، کفالت مخارج خانواده و پای‌بندی به عیال و اولاد خاطر او را می‌آشفته و استعداد طی این راه را در خویشتن نمی‌دیده است. در هر حال تأثیر ادب و افکار عرفانی را در رمان وی نیز می‌توان دید که حاصل دوره سیر و سلوک یا نتیجه مطالعات و اندیشه‌های او بوده است.

جنگ جهانی اول پیش آمد و سپاهیان ترک و انگلیسی و روسی بر شهرهای غربی ایران چیرگی یافته تاخت و تاز داشتند. بیم از سر نیزه دشمن و تبعید و تیرباران به توسط لشکریان بیگانه یا امید به کسب منفعتی از آنان، هر کس را به سوی یکی از دو طرف متخاصم می‌کشید. اما این همه، خسروی را « از یاد ایران غافل نکرد و... راست و تزلزل ناپذیر بود ». از این رو ناچار « مدتی در خارج از کرمانشاه مسکن گزید ». سرانجام او را با قول و قرارها مطمئن کردند و به شهر آوردند اما تا رسید دستگیر و زندانی شد و چندی محبوس بود. روس‌ها مصمم شدند او را به سیستان

بفرستند بعد در همدان نظرشان تغییر کرد و در زندانی بسیار بد گرفتارش داشتند (۱۳۳۵ ه‍.ق) برخی از اشعار وی نمودار فرار او از سپاه روس به کوهها و نیز یادگار ایام محبوسی است.

بعد از دو ماه، مساعدت امیر افخم قره‌گزلو او را از حبس رهاند و بدین سبب خسروی وی را در قصیده‌ای ستوده است. اما محمدباقر میرزا از این پس ملزم بود فقط در تهران بماند و از این شهر بیرون نرود.

روزگار اقامت وی در تهران به مطالعه و مصاحبت دانشمندان می‌گذشت. اشعار دوستانه‌ای که برای ادیب‌الممالک فراهانی سروده و ستایش معصوم علی نایب‌الصدر مؤلف کتاب طرائق‌الحقایق گوشه‌ای از این گونه روابطش را نشان می‌دهد. زندگی او روز چهارشنبه ۱۶ ربیع‌الاول ۱۳۳۸ در تهران بسر رسید و دیده از جهان فروبست. او را در ابن‌بابویه در کنار پیر طریقتش آقا محمدحسن نقاش زرگر به خاک سپردند. بزرگ داشتی که هنگام مرگش صورت گرفت و مرثیه نامورانی چون ملک‌الشعرای بهار و حاج میرزایحیی دولت‌آبادی درباره وی نمودار مقام ادبی خسروی تواند بود، با همه خودداریش از تظاهر و نامجویی.

محمدباقر میرزای خسروی را به داشتن فضایل اخلاقی و دانش و آزادگی ستوده‌اند. رشید یاسمی- از نوادگانش - که شرح حال او را نوشته از وطن‌خواهی، علاقه وی به تربیت هموطنان، حق‌گویی، عزت نفس و ثبات‌قدم، پرهیز از خودنمایی و آراء درستش در پیش‌آمدهای اجتماعی سخن گفته است و نیز از وسعت دامنه مطالعات او در فنون ادبی و ادب و شعر عرب و حکمت قدیم و کسب معرفت درباره فلسفه و علوم جدید.

و اما در باب شمس و طغرا

شمس و طغرا رمانی تاریخی است، اما در هر سه جلد آن عشق سلسله‌جنبان حوادث است. از این رو حق با ریپکاست که می‌گوید وقایع تاریخی در این داستان در درجه دوم اهمیت قرار گرفته است. در هر حال رنگ تاریخی کتاب و حوادث آن بارزست و گیرایی خاصی به این اثر می‌بخشد.

وقایع داستان مربوط است به دوره‌ای بیست و چهار ساله از قرن هفتم هجری و عهد حکومت آبش‌خاتون، آخرین اتابک از سلسله سلغریان و دختر اتابک سعدبن ابوبکر، در فارس. این سالها

مصادف بود با روزگار فرمانروایی آباقاخان و احمد تکودار و ارغون از ایلخانان مغول. اتابک ابوبکر سلغری و جانشینانش از راه مسالمت و باجگزاری مغولان تا حدی فارس را از صدمه آنان محفوظ می‌داشتند. آبش‌خاتون «که در اصالت و وجاهت بی‌نظیر بود». به میل هولاگوخان به همسری منگوتیمور پسر هولاگو درآمده و نیز پس از قتل سلجوق شاه سلغری، به خواهش مردم فارس، از طرف ایلخان مغول به اتابکی این ایالت معین شده بود. رسم چنان بود که همیشه امیری از اردوی ایلخان با گروهی سواران مغول و یک تن حسابدار به نام بیتکچی برای حفظ نظم و وصول عواید دیوانی به شیراز فرستاد می‌شدند. تا هولاگو زنده بود به احترام پسر و عروسش بندرت مأموری خاص به شیراز می‌فرستاد اما پس از مرگ هولاگو و درگذشت منگوتیمور، آباقاخان همیشه یکی از امرای بزرگ مغول را به مأموریت فارس تعیین می‌کرد و به این ترتیب آبش خاتون از فرمانروایی فارس فقط نامی داشت و احترام و حشمتی ظاهری و دستگاهی محدود.

داستان از اردیبهشت ٦٦٧ هـ. شروع می‌شود، یعنی سال سوم حکومت آبش خاتون و موقع ورود امیر انکیانو، فرستاده ایلخان به فارس.

از وقتی مغولان به فارس راه یافتند این سرزمین آباد و دانش‌پرور نیز دستخوش آشفتگی شد. فرصت‌جویان برای جلب حمایت مغولان با تقدیم هدایا در نزدیک شدن به آنان بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند تا در هر چه می‌خواستند کرد آزاد باشند. مال دوستی مغول‌ها نیز به آنان میدان می‌داد. دیری نگذشت که امن و آرام از میان رفت و اهل تقوی و دانش آزرده و پایمال اشرار کامروا شدند.

نجیب‌زادگان غیرتمند ایرانی نیز اگر بندرت با مغولان درمی‌افتادند برای نمودن چشم زخمی بود. اما حفظ منافع و املاک و دارایی خویش و در انتظار فرصت مناسب نشستن، آنان را به سکوت و سازگاری با مغول‌ها وادار می‌کرد، از آن جمله بود خواجه‌فخرالدین ابوالحسن رئیس دیلمیان فارس و پسرش خواجه شمس‌الدین حسن، قهرمان کتاب.

شمس و طغرا رمانی است عاشقانه و به نام دو قهرمان اصلی کتاب که عاشق یکدیگر می‌شوند، نامیده شده. مجلدات دوم و سوم نیز چنین است. داستان چنین آغاز می‌شود که وقتی شمس و پسرش برای استقبال از انکیانو – امیر مغول که بتازگی مأمور فارس شده – به شیراز می‌آیند، حریقی در خانه الناجو بهادر، سرکرده مغولان در شیراز – که نومسلمان است – روی می‌دهد. شمس که

اتفاقاً این حادثه را به چشم می‌بیند مردانه جان خود را به خطر می‌اندازد و طغرا دختر التاجو و دایه‌اش را نجات می‌دهد و به محل امنی می‌رساند. همین دیدار سبب می‌شود شمس و طغرا دلباخته یکدیگر شوند و بقیه داستان ادامه پیدا کند.

مشکل عشق و کشمکش داستان از این جا شروع می‌شود که طغرا دختری است مغـــول و « یاساق ایلخانی است که جماعت مغول دختر به تاجیک ندهند و... تخلف از یاساق در نزد آنها به منزله کفرست. » بنابراین تلاش عاشق برای رسیدن به معشوق در برابر این مانع بزرگ که نظیر عشق زال و رودابه در شاهنامه فردوسی مسأله‌ای مهم و سیاسی است. موجب گیرایی داستان می‌شود و بسیاری حوادث را پدید می‌آورد. نکته دیگر آن که عاشق و معشوق پس از پی بردن به راز یکدیگر و دیدارهای پنهانی عهد می‌کنند که در عشق وفادار بمانند و تا وقتی نتوانند مطابق آیین و کیش زن و شوهر شوند، با پاکدامنی بسر برند. از این رو با آن که بارها فرصت وصال یا فرار دست می‌دهد اندیشه حفظ آبرو و حیثیت آنان را از چنین کاری باز می‌دارد و شکیبایی می‌ورزند تا روزی راه چاره گشوده شود. حتی عقد پنهانی آنان به توسط شیخ سعدی صورت می‌گیرد تا روابطشان دور از عفاف نباشد.

اما داستان پر است از ماجراهای دلکش و خواندنی که خواننده را به دنبال خود می‌کشد. شمس که جوانی است دلیر و باهوش و دارای کمالات و فضایل بسیار، در جشنی بزرگ در حضور ملکه و بزرگان فارس با هنرنمایی خود در اسب‌دوانی و چوگان‌بازی موفق می‌شود نظر آبش‌خاتون را به خود جلب کند و جایزه بگیرد. دل بستگی‌اش به معشوق او را به شیراز پایند می‌کند و با پدر به دیار خویش برنمی‌گردد. اما هر قدر در شیراز نامور و معروف می‌شود دشمنانی پیدا می‌کند که حتی قصد جان او می‌کنند و اینها مقدمه‌ای می‌شود برای حوادثی بسیار.

۱

شیراز شهری است اسلامی، مرکز استان فارس، که در سال هفتاد و چهار هجری، محمدابن یوسف ثقفی برادر حجاج معروف والی عراق، بر آن امارت کرد و شیراز را در نه فرسنگی شهر استخر، پایتخت فارس آن زمان، بنا کرد. او آن جا را آباد و دایر کرد و اندک‌اندک استخر خراب و شیراز آباد گشت. پس از آن که در سلطه خلفای بنی‌عباس ضعفی پیدا شد و در هر یک از ممالک اسلام، امیری دم از استبداد و استقلال بزد، چندین طبقه سلاطین و حکمرانان در شیراز بر مسند فرمانروایی و پادشاهی نشستند که گاه مستقل بوده‌اند و گاه در فرمان شاهنشاهان بزرگ ایران. یک سلسله مشهور از سلاطین فارس، اتابکان سلغری بوده‌اند از نژاد سلغر ترکمان ؛ این شخص در آغاز ظهور کوکب اقبال سلجوقیان با حشم و عشیرت خود در رکاب آل سلجوق به ایران آمد و بر این سرزمین وارد شد. آنان در ارجان (بهبهان) و اهواز سکنی گزیدند و صاحب شوکت و اقتدار گشتند، اول کسی که از آنها به درجهٔ امارت و سلطنت رسید سنقربن مودود ملقب به مظفرالدین بود که بر ملکشاه سلجوقی قیام کرد. او مملکت فارس را به تصرف خود آورد و تشکیل سلطنتی از بهر اولاد و اعقاب خود بداد. آخرین نفر از سلسله اتابک مهد علیا آبش خاتون دختر اتابک سعدبن ابی بکربن سعدبن زنگی‌بن مودود سلغری

بود، که از ترکان خاتون خواهر علاءالدوله، اتابک یزد، به وجود آمده بود، و هلاکوخان مغول مشهور به ایلخانی شاهنشاه ایران این خاتون را که در اصالت و وجاهت بی نظیر بود به همسری پسر خود منکو تیمور اغل درآورده بود. چون پس از قتل سلطان سلجوق سلغری- به شرحی که از این پس خواهد آمد- مرد ذکوری از خاندان آل زنگی که قابل این مقام باشد باقی نمانده بود، مردم فارس استدعا کردند که آبش خاتون را بر آنها پادشاه سازند، هلاکوخان ایلخانی بپذیرفت و آبش خاتون را لقب آقابیکی داده به شیراز فرستاد لیکن پس از وفات اتابک ابوبکربن سعد که کار مملکت فارس آشفتگی پیدا کرده و اتابکان پس از او ضعیف گشته بودند از اردوی ایلخانی (یعنی دربار شاهنشاه مغول) امیری با یک عده سوار مغول و یک تن ممیز مالیاتی برای حفظ نظم ولایت و وصول اموال دیوانی به شیراز فرستاده می‌شد.

اتابک اوبگربن سعدبن زنگی، درةالتاج و رشته ارتباط این سلسله سلاطین، پادشاهی بود دانشمند و دوراندیش؛ پس از آن که دید از تطاول سپاه خونخوار مغول و قهر و غلبه چنگیزخان چه شکست‌ها به پادشاهان و فرمانفرمایان ممالک اسلام رسید و چگونه شهرهای بزرگ آباد اران و توران مانند بلخ و بخارا و هرات و مرو و نیشابور و خوارزم و ری و همدان و تبریز و بغداد دارلخلافه و دیگر بلاد، که در آبادانی و آبادی همه از شیراز برتر بودند، به شرحی که از این پس نگاشته می‌آید به شاهنشاه ترک اوکتای قاآن جانشین چنگیزخان تقرب جست و قبول خراجی کرد لهذا مملکت فارس از تاخت و تاز سپاه خانمان سوز مغول و هجوم لشگر یأجوج و مأجوج ترک محفوظ ماند؛ و تا او بود مغولان قدم به آن خاک ننهادند و شهرهای فارس به حال آبادی باقی ماند؛ و پس از او نیز به ملاحظه عقد زناشویی آبش‌خاتون- چنان که گذشت- مغولان به خیال غارت و خرابی آنجا برنیامدند و این شهر بهشت‌گونه آکنده از علمای متبحر و متفکر و عرفای محقق و امرای با شوکت و شأن و خواجگان با آبرو و جاه و تجار پر مایه و ثروت و اعیان صاحب

ملک و مکنت و کسبه باهنر و صنعت و اوباش عیاش و رندهای ریاکار و عمارات عالیهٔ پر از عتیقه و اثاثه زیبای خانه و بازارهای آباد مملو از پارچه‌ها و کالاهای نفیس بود. چنان که از لوازم پایتخت‌های بزرگ است از هر دست مردم و هر قسم صنعت و هرگونه متاع و هر قبیل نعمت در آن یافت می‌شد اما مردم جاه‌طلب دنیاپرست آن چون می‌دیدند که روی کار با مغولان است هر یک از راهی و هر کس به تدبیری به آنها تقرب می‌جست و در راه خراب کردن کار خصم خود و برتری خویش می‌کوشید. در هر سوی هوایی و در هر دلی سودایی ظاهر گشته آن ترتیب و قانون زمان اتابکان از میان رفته و کار امر به معروف و نهی از منکر که در زمان اتابک ابوبکربن سعد رواجی تمام داشت سستی گرفته؛ هرج و مرج غریبی آشکار گشته، اهل علم و دانش افسرده، اهل ورع و تقوا پژمرده، مردمان سلیم‌النفس پایمال و اشرار و اوباش قوی دست. دنیاطلبان، دو اسبه به درگاه ایلخانی می‌تاختند تا به دادن اسب و استر و تقدیم سیم و زر از دیگران پیشی گیرند و بار مدعیان را گران سازند؛ به این سبب مأمورین مغول را به آن ولایت پای و دست ستم دراز شده بود لیکن تا دو سال که هلاکوخان زنده بود نظر به احترامی که از عروس خود منظور داشت و نیز چون پسرش منکو تیمور اغل در جنگ سپاه مصر به سر می‌برد مأمور به شیراز نمی‌فرستاد مگر یک نفر ممیز مالیاتی و معدودی سوار برای نظم شهر و تحصیل مالیات که تحت فرمان ملکه مشغول خدمت باشند اما چون هلاکو هلاک شد و اباقاخان پسرش بر مسند خانی ایران نشست و منکو تیمور اغل در جنگ سپاه مصر و شام شکست خورد و در همدان از غصه بمرد اگر چه فرمان پادشاهی فارس را به اسم آبش نوشت، یک تن از امرای بزرگ مغول را هم با سپاهی مأمور توقف در شیراز و ضبط آن مملکت کرد.

۲

در سال ششصد و شصت و هفت هجری، سال سی‌ام پادشاهی آبش خاتون، در ماه اردیبهشت که برون و درون شیراز نمونه‌ای از بهشت بود، روزی هنگام عصر، در یکی از کوچه‌های نزدیک به سرای آقابیکی، جوانی مقابل در خانه‌ای قدیمی بر درخت سرو کهنی تکیه داده و به آمد و شد مردم که از هر گروه و از دیگر ایام بیشتر در تردد بودند نظر می‌کرد. به دقت به وضع آنها خیره شده و به گفتگوهای آنها گوش می‌داد. همچون می‌نمود که غریب است و به آن سخنان آشنا نیست و همی خواهد که به آن اصطلاحات انس گیرد.

او جوانی بود سروقد و گل‌رخسار و خوش‌هیکل و خوش ترکیب، قوی بنیه و سالم نه بسیار بلند قد بود و نه کوتاه؛ چهره‌ای داشت چون قرص قمر درخشان و چاهی دلربا بر زنخ، بر روی گردنی چون ستونی از عاج که اندکی از چهره‌اش باریک‌تر می‌کرد، چشم‌هایش چون دو چشم غزال با مژگان‌های سیاه برگشته در زیر دو طاق مشگین، (ابروان کمانی‌اش) چون چراغی در محراب می‌درخشید با نگاهی پرنفوذ که آثار عقل و فراست و هوش و کیاست از آن هویدا بود. بینی او مانند تیغی از سیم که اندکی سرش خمیده بود بر بالای لبی چون دو برگ گل‌سرخ قرار داشت که گاه با تبسمی دو

رشته مروارید را نمایان می‌خاست، مویی چون پای مور، تازه از پشت لبش سر بر زده ؛ و دو زلف مشگین پر از چین و شکن از دو سوی به کتفش افتاده ؛ در پیشانی صاف گشاده و گونه‌های پاک ساده‌اش تابش آفتاب پیدا بود و می‌نمود که تازه از رهی دور به شیراز آمده، و آن سفیدی و لطافت بشره شهادت می‌داد که از مردم شیراز نیست و در کوهستان پرورش یافته است. آثار شجاعت و شهامت و فراست و وقار از چهره و نگاهش آشکار بود. رنود و اوباش شیراز چون از آنجا می‌گذشتند و آن جوان رعنا را می‌دیدند و به عادت معمول خود هوس می‌کردند که به او نزدیک شده مطلبی طرح کرده سخنی گویند، چون آن نگاه پرهیبت و چهره پر حشمت را می‌نگریستند تیر آنها به سنگ می‌خورد و قدرت،بیش از یک نظر نداشتند ؛ زیرا که آن در را سخت بسته و پاسبان خرد و فراست و شجاعت را در آنجا نشسته می‌دیدند.

اگر هم بعضی خیرگی کرده از دور ایستاده با یکدیگر نسبت به او به کنایت سخنی می‌گفتند در آن جوان شیر شکار اثری نمی‌کرد ؛ یا به آن کنایات آشنا نبود یا اگر بود اعتنایی نداشت (مه فشاند نور و سگ عوعو کند) ؛از لباس و اسلحه مجلل او پیدا بود که از خاندانی‌بزرگ‌و با ثروت و نعمت است.

لباسش عبارت بود از پیراهنی بلند و لطیف، آراسته به زیور ابریشمی با کمربندی زرین فیروزه نگار، خنجری گوهرنشان بر کمر زده و دو شرابه مروارید رخشان بدان متصل کرده، لباده آستین فراخ از پشم نفیس سبز که حاشیه زرباف داشت پوشیده و شمشیری بلند که یراق و اسبابش از فولاد اعلا و زرکوب بود با بندی زرین حمایل کرده، چکمه‌ای تا زانو از چرم یمنی بر پا و کلاهی از کرک سفید بر سر کرده و شال ابریشمین که ریشه‌اش را مروارید رشته بودند به دور آن بسته. پیدا بود که از سفر آمده و هنوز تغییر لباس نداده است. دراین بین دسته‌دسته سواران با زیب و زینت تمام آمده بگذشتند، معلوم بود که اعیان شهر هستند که از برای امری مهم به خارج شهر می‌روند، هر دسته که از مقابل او عبور می‌کرد، رئیس آنها مدتی خیره به او نظر کرده از

حواشی خود می‌پرسید که این کیست؟ هیچ یک را اطلاعی نبود. جواب می‌دادند که از بیرونیان است، اهل شیراز نیست، عده‌ای که بصیرتشان بیشتر بود می‌گفتند که باید از دیلمان ساکن فیروزآباد و بلوک خواجه باشد، گاه نیز جمعی از نسوان از آنجا گذشته چون او را می‌دیدند، زمانی ایستاده به او نگاه کرده آهسته با هم سخنی می‌گفتند گویا گفتندی: آدمی‌زاده چنین نیست مگر این ملک است، اما پیدا بود که آن جوان از ایستادن زن‌ها در برابر خود و صحبت کردن خوش ندارد که ابروها را در هم کشیده و نظر به پشت کفش خود افکنده با تکمه غلاف شمشیرش به پشت پا می‌زند و خود را مشغول می‌دارد در آن اثناء که نیم ساعت بیش از روز نمانده بود از سر کوچه سواری نمایان شد، آن جوان تا چشمش به او افتاد یکه خورد و چشم‌ها را دریده دهان را برگشود که چیزی بگوید، نگفت و همچنان بود تا آن سوار نزدیک رسید. آن سوار، سیاهی بود نیم رنگ با مویی مجعد که پاره‌ای سفید شده، با قدی بلند و بنیه‌ای قوی و سینه‌ای فراخ، آراسته به تمام اسلحه بر اسبی کوه پیکر از نژاد عربی خالص. سوار مختصر ترکی بسته، بره آهویی زنده در پیش زین گرفته از گرد و غبار نشسته بر سر و رویش پیدا بود از راهی دور آمده، آثار تهور و دلیری از چهره‌اش آشکار بود. تا چشمش بر آن جوان افتاد با لحنی خشن سلام کرد. جوان به آواز بلند جواب داده به طرزی مؤدب گفت:

ــ آه، باباخرم این شمایید، چگونه به این زودی بازگشتی؟ تنها آمده‌اید یا خواجه هم آمده‌اند؟

گفت:

ــ نه آقا تنها آمده‌ام.

ــ انشاءالله خیر است.

ــ چون شما را سالم و بی کسالت می‌بینم خدا را شکر می‌کنم. آن تب و کسالتی که هنگام حرکت ما اظهار کردید و با ما نیامدید به طوری خاطر خواجه را مشوش کرده بود که به محض رسیدن به موکب امیر انکیانو و

مختصر ملاقاتی قصد مراجعت کردند، دوستان و آشنایان از اعیان شیراز که به استقبال امیر آمده بودند مانع شدند، ناچار خستگی ناگرفته مرا مراجعت دادند که یک سر به شهر آمده از حال شما به ایشان خبر برم. آن پسر تبسمی نمکین کرده گفت:

ـ آه جزیی کسالت من قابل آن نبود که پدرم آن قدر مشوش شوند.

ـ بلی سرور من حق دارید، هنوز پدر نشده‌اید تا ببینید از اظهار کسالت فرزند چه حالی پیدا می‌کنید، خاصه در غربت و بدون پرستاری دلسوز.

ـ درست می‌گویید لیکن این صاحب خانه پیر ما نهایت دلسوزی را اظهار می‌دارد و در این دو روزه به جان و دل خدمت کرده است.

بابا خرم که به در خانه رسیده بود پیاده شده سر به اندرون کرده فریاد کرد:

ـ مبارک.

مبارک، غلامی سیاه، بیرون دویده سلام کرد خرم بره آهو را به او داده گفت:

ـ ببر به بی‌بی طیبه سپرده، بیا این اسب را قدری بگردان که از تخت جمشید تا به این جا یکسر آمده است. پس به طرف آن جوان آمده گفت:

ـ حال بفرمایید ببینم تب به کلی زایل شده یا باز هست.

ـ تمام بریده، همان شب که شما رفتید قطع شد.

ـ پس چرا آن قسم خود را بی حال وانمود می‌کردید که خواجه فخرالدین ابوالحسن را پریشان خاطر کردید.

ـ راستش این است که اگرچه جزیی تبی بود، اما عمداً هم قدری تمارض کردم که با شما نیایم.

کاکا از روی تعجب پرسید:

ـ با ما نیایید، چرا مگر کینه و دشمنی دارید؟

ـ نه به جان خودم.

-پس چه سبب شد که نیامدید؟ هم فال بود هم تماشا، هم از امیر تازهٔ فارس استقبال کرده وضع تجملات اعیان فارس را می‌دیدید و هم آثار تماشایی تخت جمشید را سیاحت می‌کردید که همیشه آرزوی دیدن آنجا را داشتید، در راه نیز شکاری می‌کردید.

-شکار هم در راه بود؟

-مگر این بره آهو را ندیدید که این غلام پیر شما شکار کرده بود.

-با چه شکار کردید؟ شما که سگ‌ها را نبرده بودید.

-مگر اسب باد صبا را قابل آن نمی‌دانید که به تاخت آهو بگیرد. اما حق دارید تصور می‌کنید که پیر شده است، لیکن اسب باد صبا و این بنده شما پیری نمی‌فهمیم چیست، بیست فرسنگ در یک شبانه‌روز حرکت می‌کنیم، آهو را هم در دو می‌گیریم.

-فی‌الواقع این آهو را خودتان گرفته‌اید؟

-بلی به جان تو، مادرش را با تیر زده به سواران مغول بخشیدم، بره را با کمند گرفته برای شما سوغات آوردم و کمند خود را نشان داد که به دور کمر داشت.

-آفرین به شما، دود از کنده برمی‌خیزد.

-حال علت نیامدن را بفرمایید.

آن پسر به اطراف خود نظری کرده آهسته گفت:

-به راستی نیامدم که چشمم به جمال این مغولان وحشی ویرانگر شهرها و دشمنان دین اسلام و اسلامیان نیفتد به خدا راضیم بمیرم و به این کافرهای بی انصاف شتر چران بیابان گرد تعظیم نکنم.

کاکا لب را گزیده گفت:

-آهسته‌تر، آهسته‌تر عزیزم، این غیرت و تعصبی که شما نسبت به دین و کشورتان اظهار می‌دارید در واقع پسندیده و مطلوب است و حق مردمان نجیب و خاندان‌های قدیم همین است که جز این از آنها بروز نکنند، اما هر

سخن جایی و هر نکته مکانی دارد. چه بسیار امور پسندیده است که به اقتضای زمان و روز ناپسند بلکه مضر و مهلک می‌شود. شما عقل و هوش دارید، اما جوانید وبی تجربه و قلبی دارید مثل آینه پاک و صاف و هنوز نقوش اوضاع زمانه در آن تأثیری نگذاشته و از اغراض دنیوی به دور است،فطرت پاک شما آنچه اقتضا کند همان را می‌گویید و مصلحت را نادیده می‌گیرید ؛ و این برای شخصی سزاوار است که در دنیا هیچ علاقه و آلودگی به ملک و مال و جاه و مقام و نوکر و رعیت و بستگان نداشته باشد، مجرد و قلندروار در دنیا زندگی کند تا بتواند آنچه حق است بی پروا بگوید. اما خواجه شمس‌الدین حسن پسر خواجه فخرالدین ابوالحسن حاکم استان فارس که می‌خواهد بر سه هزار خانه رعیت حکمرانی کند و پانصد سوار شمشیرزن با او سوار شوند و بیست قطعه قریه و مزرعهٔ آباد داشته باشد، اسب‌ها و گله‌ها و رمه‌ها و نوکرها نگاهدارد و چند قصر و قلعه و باغ ساخته باشد چنین نمی‌تواند حق گویی کند، بلکه باید مثل سایر صاحبان مال و منال و ضیاع و ملک و زمین زراعتی از عالم گرفته تا عامی، از امیر گرفته تا بازاری نان را به نرخ روز خورد و از هر سو باد بیند خرمن پاک کند. بر بزرگ‌تر و قوی‌تر خود تملق گوید تا بتواند بر کوچک‌تر فرمان راند. تا شخص به پادشاهان تقرب نجوید و تعظیم نکند دیگران به او سلام نخواهند گفت. مگر امروز این گروه وحشی بیابانی بر ما فرمانروا و مالک جان و مالمان نیستند؟ مگر سرسلسله و ابتدای تمام سلاطین روی زمین از این قبیل مردم نبوده‌اند؟ دور چرا برویم از سلسلهٔ جلیله و اجداد تاجدار خود بفرمایید ؛ این شاهنشاهان بزرگ دیلمی شما مگر نه از نسل بویه‌اند که از مردم عادی دیلم گیلان بوده؟ خود او از یک لشگر سواره بود و سه پسر او پی‌درپی به سلطنت رسیدند تا کار اجداد شما به جایی رسید که با شوکت‌تر و با قدرت‌ترین سلاطین اسلام شدند و خلفای مسلمین را دست نشانده خود ساختند ؛ حال این که دیالمه در جلب مغول‌ها مشتی از خرمنی و جرعه‌ای ازنهری بوده‌اند.

شمس‌الدین گفت:

-چنین است آنچه دیده و شنیده‌ایم ؛ هر سلسله از سلاطین ابتدای امرشان از این قبیل مردم تشکیل یافته، در این حرفی ندارم. اما می‌گویم که برای مرد مسلمان مردن بهتر که تحت اطاعت کافری درآید و تعظیم به دشمن دین کند.

کاکا آهی کشیده گفت:

-بلی ای فرزند چنین است، اگر مسلمان بودیم و درد مسلمانی داشتیم و به شرایط اسلام رفتار کرده بودیم هرگز اسیر کفار نمی‌شدیم و خداوند بت‌پرستان را بر ما مسلط نمی‌کرد، اما صد هزار افسوس و دریغ که این خواری و مذلت را خود برای خویش پسندیدیم و آن عزت و غلبه و بزرگی را که خداوند بهر ما خواسته و به ما ارزانی داشته بود از دست بدادیم. خداوند پیغمبری بر ما فرستاد با دینی و قانونی که بایستی احکام آن را به شمشیر رواج دهیم ؛ و به ما وعده داد که اگر به رأی این پیغمبر رفتار کنید و برای ترویج دین او شمشیر زنید، تمام سلاطین روی زمین را مقهور شما کرده، همه امم چیره و غالب را مغلوب و زیردست شما می‌کنم. تا چنان کردیم و در طریق عدل و برابری و برادری قدم برداشتیم و خود را نصرت دین و مجاهد راه خدا قرار داده بودیم، تمام آن وعده‌ها واقع شد و یک شبه مردم عرب بر دولتهای بزرگ عالم غالب آمدند و از مشرق تا مغرب را رعب آنها فرا گرفت. تا وقتی که با دشمنان خدا می‌جنگیدند، خداوند هم با آنها بود. چون مغرور شدند و حب جاه و مال و منصب بر حب خدا و دین غالب آمد، آنها را به خود واگذاشت تا به جنگ با یکدیگر برخاسته و به قلع و قمع و ربودن حق همدیگر پردازند خلفا و رؤسای مسلمین میل به دنیا کردند و ممالک اسلام و مسلمانان را مرتع عیش و میدان لهو و لعب و وسیله کامرانی خویش قرار داده به کامرانی و شهوت‌پرستی سرگرم شده از حال رعایا غافل و از کار جهاد فارغ نشستند و ضعفا پایمال اقویا شدند.

آن اتحاد و اتفاق مبدل به جدایی و نفاق گشت و رای‌های مختلف پیدا

شد. خداوند نیز نصرت خود را از ما بگرفت و ما را به دست دشمنان زبون ساخت. نیکان سر به پرده خفا کشیدند، بدان به حیله جای نیکان گرفتند، علما تابع هوای نفس شدند و پیرو خیالات، و دستیاران اهل جور و ستم آمدند که فضله صید آنان را بخورند و به پشتیبانی آنها قفای بیچارگان بدرند. پس بر حسب وعده‌ها که حضرت پیغمبر و ائمه دین ما داده بودند جنود ابلیس و گروه یاجوج از سرزمین‌های دور روی به بلاد اسلام نهادند و تر و خشک را با هم بسوزاندند، و آنچه در توان داشتند از تخریب بلاد و کشتار عباد و نسوان و قتل اطفال و غارت اموال فروگذار نکردند پیدا بود که چنگیزخان و اتباعش آیت قهر و آلت انتقام خداوندند که به هر جا روی نهادند، پادشاهان بزرگ با تجهیزات کامل و سپاه بسیار از پیش آنها چون پشه از باد بگریختند و هیچ کس تاب مقاومت در خود ندید ؛ چنان که شرح آن را در کتب تواریخ به تفصیل دیده‌اید و از آن کتب در کتابخانه شما وافر است، اما چون کوکب بخت مردم فارس در آن زمان به حد مجازات نرسیده بود، مستحق قهر الهی به درجهٔ دیگران نشدند.

پادشاه عاقل، فاضل و دانای آنها اتابک ابوبکربن سعدبن زنگی از حال پادشاهان دیگر و همسایگان خود عبرت گرفت و بدانست که این حیل مغول نشانه خشم و بی‌عنایتی خداوندند و با آنها پنجه در افکندن در قوه بازوی هیچ کس نیست و محال است که دست از او بازدارند، یک وقت هم به سراغ مملکت او خواهند آمد، احتیاط را پیشه کرده با اوکتای قاآن که پس از چنگیز بر سریر خانی ایل چنگیز نشسته بود از در ایلی و اطاعت درآمد. برادر خود تهمتن را با هدایایی بسیار به درگاه قاآن به خان بالیغ فرستاد. آن تقرب و حسن خدمت در نظر قاآن مورد قبول قرار گرفت، زیرا که قاآن به موجب وصیت جدش چنگیزخان و نیز به اقتضای فطرت سلیم خود بنای کار را بر مردم‌داری و رعیت‌پروری و آبادی ممالکی که جدش خراب کرده بود نهاده و حتی‌الامکان از خونریزی و خلق آزاری پرهیز داشت ؛ از این اظهار اطاعت و

گردن نهادن پادشاه فارس بسی خوشوقت گشت ؛ و او را به لقب جلیل قتلغ‌خان که از القاب بزرگ و محترم مغولان است و به خطاب اتابیک که خاص شخص اول مملکت است در نزد ترکان فرمود و فرمان فرمانفرمایی ممالک فارس را به نام او نگاشتند به شرط آن که هر سال سی هزار دینار زر سرخ به خزانه آباد و دایر سلطان فرستاده باشد. قاآن، تهمتن را انعام داده بازگشت داد ؛ و به این ترتیب استان فارس از بلای تاخت و تاز سپاه مغول محفوظ ماند. پس چون سلطنت ایران از جانب قاآن به هولاکوخان تفویض و به تصرف سرزمین‌های اسلام فرستاده شد، به بغداد رفته مستعصم‌بالله خلیفه را بکشت و یکسره سرزمین اسلام جز کشور مصر به تصرف او درآمد، توقعات وزرا و امرای دربار و خوانین و شاهزادگان مغول از حکام و فرمانداران ممالک بیفزود و مالیات آن سی هزار دینار مقرر گشت. اتابیک ابوبکر درمانده شد و با وزرا و اعیان کشورها به مشورت نشست که چه باید کرد و چگونه از عهده این مخارج فوق‌العاده توان برآمد. همگی سکوت کردند و راهی نتوانستند نشان دهند. از آن میان عمادالدین میرائی، که تا ابد میراث زشت نامی او به جای است و از اهل عراق و در خدمت اتابک به نویسندگی مشغول بود، سر برآورده گفت:

–از آنجا که پادشاه مسلمانان فرمانروا است، هرگاه برای حفظ سرزمین اسلام و حدود مملکت مسلمانان به پولی احتیاج افتد حق آن را دارد که به هر گونه صلاح بیند آن مبلغ را تحمیل کرده و بگیرد، خواه به دلخواه و رغبت دهند یا زور و کراهت. اتابک رأی او را بپسندید و وضع مالیات قدیم را تغییر داد و بر هر چیز که از آن منفعتی عاید خلق می‌شد از ملک و زراعت و باغ و مستغلات و چهارپایان و اصناف کسب‌ها و شغل‌ها مالیاتی گران بست ؛ بلکه هر ملکی که کمتر از بیست سال در تصرف کسی بود ملکیت آن را امضا نکرده جزو اموال دیوان می‌شد ؛ و این خرابی‌ها از آن وقت در ملک فارس پدید آمد و بسیاری از خاندان‌های بزرگ قدیمی از میان برفت و رعایا ضعیف

و بی‌قوه شدند. پس از اتابک ابوبکر، پسرش سعد که در اردوی هلاکوخان بود و تازه از بیماری رهایی یافته بود با فرمان اتابیکی رو به فارس نهاد و چون از شدت ضعف مرضش عود کرده بود، در راه وفات یافت و در جوانی به تخت پدر نرسیده به تخته تابوت جای گرفت. پس مردم فارس اتابگ محمد، پسر دو ساله سعد را که از ترکان خاتون خواهر اتابک علاءالدوله والی یزد داشت به پادشاهی برداشته و ترکان که زنی بود دانا و با تدبیر زمام امور مردم و حل و عقد کار کشور را به دست گرفت؛ و وزیر خود را با هدایایی بسیار به درگاه ایلخانی فرستاد.

اما روزگار بر خلاف مراد او رفتار کرد و پسرش اتابک محمد از بام افتاد و هلاک شد. او نیز به مشورت ارکان دولت، داماد خود محمدشاه پسر سلغرشاه بن اتابک سعدبن زنگی را به سلطنت نشاند. محمد چون پادشاه شد شیوهٔ لهو و لعب پیش گرفت و اعتنایی به ترکان خاتون نکردو چند نفر بی گناه را به قتل رساند.

ترکان و اعیان دولت از او رنجیده و او را حبس کردند. شیرازیان سلجوق، برادر محمد را که در قلعه استخر محبوس بود بیرون آورده بر سریر اتابکی بنشاندند وترکان ناچار شد به عقد ازدواج او درآید و محمد، داماد خود را دست بسته به دربار ایلخانی فرستاد و عرض کرد که چون محمد از عهدهٔ مملکت‌داری برنمی‌آمد و به شیوه رعیت پروری رفتار نمی‌کرد و رعایای سلطان را ناراضی می‌کرد، لهذا او را دست بسته به درگاه فرستادم. ایلخانی رأی او را بپسندید و پادشاهی سلجوق را امضا کرد. چون ترکان را به محبت شخصی شمس‌الدین میاق نام که از غلامان خاص او بود متهم می‌داشتند، شبی سلجوق شاه در مستی آن موضوع را به خاطر آورد و غیرتش بجنبید، غلامی سیاه را حکم کرد که برود و سر ترکان را بریده پیش او آورد.

آن سیاه برفت و آن سری را که مورد حسد مهر و ماه بود بریده در تشتی زرین نهاده به مجلس بزم سلجوق بیاورد، آن مرد غیور گوشواره‌های او را به

دست خود کند و پیش مطرب مجلس افکند. فردا که آن خبر شایع شد جمعی از مغول‌ها که بر حسب استدعای ترکان از اردو مأمور حفظ نظم شیراز و اطاعت ترکان بودند دچار هراس شدند و به تحریک شمس‌الدین میاق، محبوب ترکان، به خیال فرار افتادند. سلجوق شاه باخبر شده بر سر آنها تاخت، اغل بیگ رئیس آنها را بکشت و پهلوان محمد مجم با اوباش شیراز به منازل آنها ریختند، آنان را کشتند و اموالشان را غارت کردند. از آن میان میاق، غلام ترکان، فرار کرده خود را به اردوی ایلخان رسانید و کردار سلجوق را به زشت‌ترین صورتی به سمع سلطان رساند.

دریای خشم هلاکو به موج آمد. اول بفرمود تا محمد، برادر سلجوق را از حبس برآورده به خون اغل بیگ مغول به مجازات رسانیدند، پس دو تن سرکرده ترک را با سپاهی خونخوار به دستگیری سلجوق و قتل اتباعش مأمور فارس کرد، آن دو امیر یکی را نام التاجو بهادر بود و دیگری تیمور؛ و شمس‌الدین میاق را با آنها فرستاد که خون بانوی خود را از سلجوق بخواهد و انتقام گیرد. چون این خبر به سلجوق رسید، خزانه خود را برداشته با جمعی از یارانش بخور سیف کنار دریای عمان یعنی خلیج فارس برد که اگر مستأصل گردد آنها را در کشتی گذاشته به جزایر بحر عمان برد، پس به حکم ایلخانی، امیر علاءالدوله اتابک یزد و کرمان، برادر ترکان خاتون با سپاه کرمان و ملک نظام‌الدین فضلویه امیر شبانکاره فارس با سپاه خود به سرداران مغول پیوسته به طرف شیراز آمدند. شیرازیان امیر مقرب‌الدین مسعود و علما و سادات شهر را به شفاعت و براعت بیرون فرستاده گفتند که ما از رفتار سلجوق شاه دیوانه و اتباعش راضی نبودیم، رعیت سلطان و فرمانبرداریم آن که مقصر است، گنجینه خود را برداشته به ساحل دریا برده، ما بیچارگان را نباید به گناه او گرفت.

التاجو بهادر که مردی نیک فطرت و پاک‌طینت بود، تضرع و معذرت مردم شیراز را پذیرفت و از قتل و غارت اهل شهر چشم‌پوشی کرد، رفیق او

تیمور هر چند اصرار کرد که این مردم مقصر و قاتل سپاه سلطانند بگذار تا شهر را غارت کرده، لشگریان و خود را غنی سازیم التاجو بهادر نپذیرفت و گفت:

-این‌ها رعیت سلطان هستند، نباید ولایتی را به تقصیر یک نفر خراب کرد.

پس لشگر را برداشته به‌دنبال سلجوق رفتند. سلجوق نیز تا کازرون به استقبال آنها آمد و به شرحی که در تواریخ ثبت است کشته شد.

پس از قتل سلجوق شاه امرای مغول و مسلمانان به شیراز برگشتند، چون فردی از اتابکان سلغری باقی نمانده بود شیرازیان آبش خاتون دختر اتابک سعدبن ابی بکر را که از ترکان خاتون داشت و عروس هلاکوخان بود به پادشاهی فارس انتخاب کردند که نجیب‌زاده بود، انتخاب آنها پذیرفته شد و آبش خاتون را از اردو با فرمان پادشاهی روانه فارس کردند، اما تو ای فرزند می‌بینی که اسم شاهی با آبش است و رسم آن با مغولان، آیا می‌توان اطاعت از آنها نکرد و برتری بر آنها نجست؟ اگرچه سلاطین مغول کافرند، بعد از شخص چنگیز که به سبب نادانی و غرور سلطان محمد خوارزمشاه، پادشاه ایران، با مسلمان‌ها دشمنی کرد و به هر جا رسید خراب و مردم را قتل عام کرد، دیگران، از اولاد او، آن بغض و کینه را با مسلمانان ندارند و مردم‌داری می‌کنند و وزرای خود را از مردم دانشمند دیندار انتخاب کرده و زمام کار مملکت را به دست امرای بی دین خونخوار مغول نمی‌دهند. کار سپاه کشی با آنهاست و بس. از طرفی هم نور اسلام به دل‌های آنها تافته و کینه آنها از میان رفته اسلام اختیار کردند. همین‌قدر که سلاطین آنها نیز اسلام اختیار کنند دیگر سلطنت آنها اسلامی است و باید خوشحال بود که در اسلام چنین سلطنت قادر غالبی پیدا شده است. آنگاه حمله و ترکتاز اجانب مانند تاتارهای دشت قبچاق و فرنگان از بلاد مسلمانان برطرف می‌شود. اما این را هم یقین می‌دانم که این شوکت و اقتدار مغول‌ها تا زمانی است که از قانون خود،

چنگیزخان، تجاوز نکرده‌اند و در میان آنها این اتحاد کلمه باقی است. به محض آن که از آن قوانین تخلف کنند و در میان آنها اختلاف کلمه پیدا شود مانند دیگر طبقات ما ضعیف شده از میان می‌روند. باز سرکشان و امرای ایران از گوشه و کنار سربرآورده همان هرج و مرج سابق برپا خواهد شد.

شمس‌الدین که همه این سخنان را با لذت گوش می‌داد و خاموش بود، یک مرتبه سربرداشته گفت:

–باباخرم من در وفور علم و دانش و اطلاعات شما حیرتی ندارم، زیرا که آنچه خواجه، پدرم، خوانده و تحصیل کرده، شما هم کرده‌اید و می‌خواهید که معلومات خود را به من بیاموزید اما حیرتم در این است که شما را کی فراغت بوده که به این امور فکر کرده این گونه پیش‌بینی‌ها بفرمایید که فایده‌ای به حال شما ندارد.

خرم خندید و گفت:

–نه عزیز من این کار ارتباطی به دیگران ندارد که من به آن فکر کرده و می‌کنم، این هم کار شماست که ولی‌نعمت من هستید و هم راجع به وطن و هموطنانمان است که رشته خیر و شر و نفع و ضرر ما به هم پیوسته است؛ و بر همهٔ ما لازم است که در صلاح و فساد آن اندیشه کنیم. شب‌ها که بی خوابی به سرم می‌زند، در آن قصر قلعه موک[1] و در مجاور آتشکده فیروزآباد تنها نشسته به این گونه امور که راجع به سعادت و بدبختی وطن عزیز ماست اندیشه می‌کنم چون زن و فرزندی و دلبستگی ندارم، برای آینده شما فکر کرده و می‌کنم و خیلی در اندیشه‌ام، خاصه برای شما که پرورده من هستید.

شمس گفت:

–حال شما چنین مصلحت دیده‌اید که باید رفت و به آنها تعظیم کرد و پادشاه مطلق فارس این‌ها هستند.

گفت:

–بلی فعلاً که هستند، منتها برای حفظ ظاهر و جذب قلوب عوام اسمی بی

مسما بر زنی نهادند که از دستورات آنها سرکشی نکنند. مگر وصف شورش اوباش و پهلوان محمد نجار را نشنیدید که برای شما حکایت کردم که در زمان پادشاهی سلجوق به منزل مغول‌ها ریخته آنها را چگونه کشتند و مال آنها را بردند.

شمس‌الدین گفت:

-بلی فرمودید، من خیلی دلم می‌خواهد با این پهلوان غیرتمند آشنایی پیدا کنم.

-چه ضرر دارد، وسیلهٔ آشنایی با این گونه مردم عوام بازاری به آسانی فراهم است، حال واجبات را درست کنید تا برسیم به مستحبات.

-باز رفتیم به سر مطلب. به جان خودم سوگند با این همه تفاصیل که گفتید من اصلاً میل به ملاقات این قوم ندارم و اگر هزار نفر دستیار یک‌دل هم‌عقیده می‌داشتم هرگز اعتنایی به این شترچران‌ها نکرده تا جان داشتم با آنها می‌جنگیدم.

خرم خندید و گفت:

-عجب است، خیال می‌کردم سخنان من که همه از سر خیرخواهی و صداقت بود در شما اثری کرده است. معلوم می‌شود در این یک ساعت که در حال خستگی سر پا ایستاده باشما چانه می‌زنم، آهن سرد کوفته‌ام. فرزندجان،مگر این غیرت ودرد دین را تنها شما دارید؟ دیگر کسی درد دین و حب وطن ندارد؟ چنین نیست، اغلب دارند اما عقل و احتیاط و تجربه سد راه آنهاست. مگر نشنیده‌اید که حضرت شیخ استاد ما فرموده:

مزن با سپاهی زخود بیشتر
که ابله زند مشت بر نیشتر

و نیز در کتاب دیگرش فرموده:

هر که با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد

شمس گفت:

–کدام شیخ را می‌گویید؟

–شیخ مشرف‌الدین مصلح متخلص به سعدی.

–ای، راستی دیده‌ام که پدرم اغلب اوقات با شما اسم ایشان را مذاکره کرده و از اشعار ایشان تحسین زیاد می‌نمایند و کتاب‌های ایشان را مطالعه و امتحان می‌کنند، این شیخ بزرگوار در کجا تشریف دارند؟ می‌شود زیارتش کرد.

–در یک فرسنگی شهر، در شمال غربی در سر قنات کازرگاه عضدالدوله، در پای کوه پهن دز خانقاه و عبادتگاهی دارند که از وجه نیاز خواجه شمس‌الدین جوینی صاحب دیوان وزیر سلطان و برادرش خواجه علاءالدین عطا ملک، والی بغداد، که دست ارادت به شیخ داده و او را پدر می‌خوانند بنای این خانقاه را گذارده، در آنجا دور از خلق و به یاد خدا به سر می‌برند. این شیخ تاسی سالگی در شیراز به تحصیل علوم ادبیه و دینیه به سر برده، پس عزم سیاحت فرموده، سی سال دیگر هم در بیشتر سرزمین‌های اسلام و کفر گشته و در هر جا عارفی کامل و عالمی عمل کننده بیافت خدمت کرد و ریاضت‌ها کشید، تا از هر علمی گنج‌ها اندوخت و در سلوک خدا کامل گشت پس حب وطن دامن‌گیر ایشان شده به شیراز آمدند و اکنون قریب دوازده سال است که در آن گوشه تنها به سر می‌برند. گاه‌گاه هم شعری می‌فرمایند و مطالب مهم دانش و حکمت علمی و اخلاق را به عبارتی سهل و ساده چنان به رشته نظم می‌کشند که شخص از خواندن آن سیر نمی‌شود. از ظاهر کلامش لذتی وافر برای عوام و از باطن آن بهره‌ای است کامل از بهر خواص و صاحبان فهم پدرت را اعتقاد بر آن است که تا به حال کسی یافت نشده که بتواند در فارس به این روانی و لطافت و شیرینی سخن سراید و پس از این هم نخواهد آمد و حال این که امروز در شیراز هزاران ادیب و فاضل و سخن سرا وجود دارد که هیچ یک را این شیرینی و ملاحت در سخن نیست و

به این گونه سهل و ساده قادر بر سخن نیستند.

شمس پرسید:

–پدرم در کجا با این شیخ آشنا شده؟

–از چندین سال پیش در خانه خودمان. هنگامی که شیخ به سیاحت می‌رفت به فیروزآباد آمد و در منزل جد شما، خواجه ضیاءالدین که خانه‌اش محل تجمع اهل فضل و حال بود وارد شد و جدت مقدم او را گرامی داشته و پدرت را که آن وقت کمتر از بیست سال داشت به خدمت او گماشت. از آن وقت رشته محبت میان آنها محکم شد. دوازده سال قبل هم که شیخ به فارس آمد باز به خانه شما وارد شد و آن موقع تو هفت ساله بودی؛ تجدید عهد ارادت شد و پدرت چندین روز ایشان را نگاهداشت. شیخ پیوسته شما را نزدیک خود نشانده نوازش می‌فرمود و از هوش شما تمجید می‌کرد و نسخه‌ای از کتاب بوستان و غزلیاتی ر که تا آن زمان ساخته بود به شما داد و از آن پس هم از آنچه نوشته و گفته‌اند برای پدر شما نسخه فرستاده‌اند. پدرت نیز اغلب اوقات هدیه و ارمغانی خدمت ایشان می‌فرستند که صرف فقرا می‌نمایند. دو سال قبل مرا با هدیه‌ای خدمت ایشان فرستاد که بر همین اسب باد صبا سوار بودم. شیخ در جواب خواجه غزلی نوشته که مطلعش این بیت است:

ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمده‌ای مرحبا

شمس گفت:

–پس چرا در طول این مدت در این باره با من صحبت نکرده‌اید؟

–شاید موقع این صحبت پیش نیامده بود. شما یا به تحصیل علوم ادبیه و عربیه مشغول بوده‌اید یا به آموختن فنون سواری و شکار از این به بعد لازم است که از اشعار و کلمات و فرامین شیخ بسیار بیاموزید و به خاطر سپارید که در سخن گفتن و مکاتبات مفید است. شمس گفت:

–به خدا اگر پدرم بگذارند در شیراز مانده حلقه ارادت این بزرگوار را در

گوش کرده و به پاکیزه کردن نفس می‌کوشم. خرم خندید و گفت:

-این هم از جمله هوس‌های جوانی است با این همه علایق و خیالاتی که شما دارید کجا می‌توانید در خدمت همچو اشخاصی به سر برید که پشت پا بر همه عالم زده‌اند؟ کی تحمل می‌کنید که تسلیم ارادهٔ ایشان شوید؟ زود خسته شده می‌گریزید. رخش می‌باید تن رستم کشد، مکرر به این خیال افتاده‌ام، اما در توان خود ندیده به همان ارادت دورادور و دوستی ایشان اکتفا کرده‌ام، شما هم به همان محبت و ارادت ایشان قناعت نمایید بهتر است. شمس گفت:

-تا ببینیم چه پیش می‌آید، حال بگویید امیر انکیانو کی وارد می‌شوند.

-منجمین ساعت ورود ایشان را پس فردا معین کرده‌اند.

-یقین شهر را هم آذین خواهند بست.

-مسلم است کلانتر و نقیب‌التجار و کدخدایان باید حسن خدمتی بنمایند.

-چند سوار از مغول به همراه دارند؟

-هزار سوار مخصوص خود دارد. هر قدر هم در فارس سپاه مغول هست در فرمان ایشان است، چه پیروان التاجو بهادر و چه دیگران.

-شخصاً چگونه آدمی است؟

-بسیار متواضع و مهربان و خوش محاوره، شنیده‌ام بسیار پول دوست است، اما جاه و مقامش نسبت به امرایی که به فارس آمده‌اند ناچیز است، صاحب شأن و مقامی بلند و از خویشان ایلخانی و در واقع پادشاه فارس است.

-عجب!

-تعجبی ندارد، از خوانین مغول است و صاحب طبل و علم و لشکر و حشم؛ سر و کارش با دختری جوان و بی عقل و خوش گذران است با اختیار تام و قدرت تمام، دیگر پادشاه چگونه است، اما فرزند خواهش دارم از این گونه سخنان دیگر از شما سر نزند و پیش کسی نگویید، حتی در خدمت پدرتان که قطعاً بر شما خشم خواهند گرفت.

-به چشم اطاعت می‌کنم.

۳

شمس و خرم گرم آن صحبت‌ها بودند که شب شد و آمد و شد مردم کمتر گردید، چون مهتاب بود میل نمی‌کردند به خانه روند، نیم‌ساعتی از شب گذشته بود که ناگاه از طرف بازار بانگ هیاهویی برخاست و غریو و غلغله به پا شد، مردم بنای دویدن گذاشتند، از یکی پرسیدند:

-چه خبر است؟

-بازار آتش گرفته می‌سوزد و نمی‌توانند خاموش بنمایند، پیوسته شعله از وزیدن باد رو به این طرف می‌آید، دور نیست که به خانه‌ها هم سرایت کند، هنگامه‌ای است.

شمس گفت:

-کاکا نباید به تماشا رفت؟

-برویم شاید بتوانیم کمکی هم به مردم بنماییم.

پس هر دو به طرف بازار دویدند. به در خانه‌ای عالی متصل به بازار که دیدند شعله آتش به آنجا رسیده است. هیزم زیادی توسط شترهای صاحب خانه جلوی دهلیز ریخته شده بود که بعد به انبار بکشند، آتش به هیزم‌ها گرفته بود و باد که می‌وزید شعله را به داخل دهلیز می‌برد، چند باری هم که داخل دهلیز و دالان بود آتش گرفته بود و مانند کورهٔ داغی زبانه می‌کشید، احدی

قدرت ورود و خروج نداشت.

از یکی پرسیدند که این خانه از کیست؟ گفت:

ـمنزل التاجو بهادر سر کردهٔ مغول‌هاست که خود به استقبال امیر انکیانو رفته، گویا زنش هم در خانه نیست، به خانه یکی از امرا به مهمانی رفته این است که کسی نیست آبی از خانه آورده بر این آتش بریزد و این خانه را که بسی عالی و پر از اسباب تجمل است از سوختن حفظ کند.

در این گفتگو بودند که شعله از پله که در دالان بود به بالاخانه روی دهلیز زبانه کشیده و به آن غرفه سرایت کرد و فرش و پردهٔ آنجا مشتعل شد، دود و شعله از درها به خارج زبانه می‌کشید و باد آن را پس می‌برد، ناگاه بانگ فریاد و استغاثه از روی بام آن غرفه بلند شد. معلوم شد صدای فریاد زنی است و ناله دختری که در آنجا گرفتارند و راه فرار ندارند، زیرا که پله بام آتش گرفته بود، آنها به هر طرف می‌دویدند و از مردم یاری می‌طلبیدند.

شمس را غیرت به جوش آمده و با خرم گفت:

ـبابا مرا همراهی کنید تا این زنان را از این مهلکه نجات دهیم.

خرم گفت:

ـخوب بود اگر راهی به آنجا پیدا می‌کردیم.

ـفکرش را کرده‌ام، از بام این مسجد که متصل به این خانه است تا آنجا که زنان هستند چهار، پنج گز بیش نیست، از بام مسجد به آنجا رفته و آنها را با کمند پایین می‌فرستیم، شما که کمند آهوگیر خود را همراه دارید.

ـاز حسن اتفاق به همراه است، اما چگونه بالا برویم؟

ـبا من بیایید تا بگویم چه باید کرد.

دوان به مسجد رفته راه بام را پیدا کرده و بالا رفتند. پس فریاد کردند تا آن زن‌ها به لب بام آمدند.

شمس گفت:

ـاین کمند را می‌افکنم، بگیرید و قلاب‌های آن را در کنار بام محکم کرده

بیاویزید، تا شما را خلاص کنیم.

و کمند را بالا انداخت. آن که بزرگتر بود بگرفت و گفت:

ـ سطح بام آجر فرش است.

شمس گفت:

ـ بهتر این که سر قلاب‌ها را به لای دو آجر فرو کنید و کمند را فرو افکنید.

دخترها قلاب‌ها را گرفته و با کمک هم به لای آجرها فرو بردند و کمند را بیاویختند. شمس پا به حلقه کمند نهاده مانند مرغی بالا رفت، خرم هم بالا آمد، زنی دیدند قوی جثه و دختری به سن پانزده یا شانزده سال که چشم روزگار چنان لعبتی ندیده، با آن که از وحشت نزدیک به هلاکت است باز علایم وقار و نجابت و پردلی از او آشکار است و با آن که رنگ از رخسارش پریده، باز فروغ چهره‌اش با ماه برابری می‌کند و از نگاهش آثار شرم و عفت نمایان است. آن زن پیش آمده و گفت:

ـ می‌خواهید ما را چگونه پایین برید؟

شمس گفت:

ـ خیلی آسان است، پا به حلقه‌های کمند گذارید، آهسته‌آهسته فرود روید.

آن زن گفت:

ـ مرا از وحشت دست و پا به کلی از کار افتاده، قدرت چنین کاری را ندارم، این خانم هم ممکن نیست بتواند چنین کاری کند. من پیرم و ناتوان، او بچه و کم جرأت.

شمس گفت:

ـ اینک صدای سوختن و شکستن تیرهای سقف بلند شده، ده دقیقه دیگر تمام آنها سوخته و بام با ما فرو رفته همه طعمه آتش می‌شویم، جای تأمل نیست.

ـ چه از این بلندی بیفتیم، چه بسوزیم فرقی ندارد.

شمس دید جای توقف و تامل نمانده، نهیب به آن دختر زده گفت:

-بس است، بیا به دوش من تا تو را پایین برم، این ننه ترسو را هم این کاکا فرود می‌آورد.

دختر با کمال وقار و شرم از روی تعجب گفت:

-شما هم خود را و هم مرا پایین می‌برید؟

-بلی، بلی زود باشید، اگر نمی‌آیید ما خود را خلاص کنیم.

آن دختر ناچار تن به قضا داده با کمال شرم دست‌ها را به گردن شمس انداخته، ماهی به پشت آفتابی سوار شد. شمس فوراً پا را به حلقه کمند نهاده اندک‌اندک پایین می‌رفت و به آن ماه آسمان دلبری می‌گفت:

-نترسید و خود را محکم به پشت من بچسبانید که هم اکنون می‌رسیم.

آن دختر خود را به پشت او می‌فشرد و سر را به لای گردنش نهاده، از نرمی و بوی آن زلف‌های مشکین که حلقه‌حلقه و چین‌چین بر دوش او افتاده بود قوتی در او پیدا می‌شد، تا به زمین رسیدند، هر دو فریاد کردند خلاص شدیم. پس خرم دایه را به پشت کشید، دید دست‌هایش می‌لرزد و آن وقت را ندارد که تنه خود را در پشت او نگاه دارد، شال کمر خود را گشوده او را در پشت خود محکم بست و سرازیر شد، اما کار او مشکل می‌نمود زیرا که آن زن بسیار تنومند و وزنش به مراتب بیش از آن دختر فرشته‌وش بود، شکمش هم نمی‌گذاشت درست به پشت او بچسبد. فرق دیگر آن بود که کشیدن بار آن پری پیکر موجب خوشحالی بود و بار سنگین آن پیرزن موجب نفرت، آن دختر ماه طلعت سرو بالا که از وحشت سوختن و افتادن خلاص شده بود بر سر نشاط و شادمانی آمده چهره‌اش از ماه فلک رخشنده‌تر و غنچه لبانش چون گل به وقت سحر شکفته می‌شد، هر لحظه نظری به دایه می‌کرد و از وحشت او می‌خندید، نظری هم بر شمس کرده تبسمی تشکرآمیز می‌کرد. هر بار که نگاه آن دو با هم تلاقی می‌کرد یک فروغ و بارقه در آن ماهتاب از آن چشم‌های فتان به چشم شمس می‌تافت که تا قعر دلش اثر می‌کرد. تاب آن

بارقه را نیاورده بدنش می‌لرزید و چشم بر هم می‌نهاد. آن دلبر طناز هم از هر نظر که به آن چهره و اندام ورزیده می‌کرد تیری تا پر به جگرش می‌نشست و حالتی که خود هم ندانستی چیست در او ظاهر می‌شد.

کمند دو سه حلقه به آخر مانده بود که صدایی کرد و پاره شد و خرم و دایه به زمین افتادند، دایه در زیر و خرم بر زبر آن. چون به هم بسته بودند، از آن صدمه فریادی و آوازی سهمگین از دایه برآمد. آن دختر و شمس را خنده گرفت، اما دخترک دست بر دهان نهاده بود که دایه متلفت خندهٔ او نشود.

دایه از ضرب آن فرود از هوش برفت، خرم چون جایش نرم بود میل برخواستن نداشت. آخر به زحمتی گره شال را بگشود و بر پا خاست شمس گفت:

ـفکری برای این بی هوش باید کرد.

خرم رفت و از خادم مسجد ظرفی آب گرفته بیاورد، پس آبی به رو و سینه دایه ریخته، بمالیدند، تا به هوش آمد و فریاد و آه و ناله‌اش بلند شده آن لعبت طناز با هزار عشوه و ناز گفت:

ـای خدا جاییش عیب نکرده باشد.

پس پیش رفته گفت:

ـدایه‌جان کجایت درد می‌کند؟

دایه گفت:

ـآخ ننه جان، همه جایم خصوصاً پایم که فکر می‌کنم شکسته باشد.

آه از نهاد بانو برآمد و به چشم التماس و حق گذاری نظری به شمس کرده گفت:

ـچه باید کرد؟

شمس گفت:

ـنه خاتون آسوده باشید، من ملتفت بودم پای او به زمین نرسید که بشکند. این آه و ناله برای...

و تبسمی کرد. دخترک را خنده گرفت و گفت:

-خدا کند چنین باشد و روی را برگردانید که خنده او پوشیده ماند، پس گفت:

-احسان را تمام کرده ما را به منزل برسانید.

شمس گفت:

-بردن شما به خانه خودتان حالا امکان ندارد، زیرا که آتش راه تردد را بسته است. منزل ما به این جا نزدیک است، اگر ایرادی نداشته باشد شما را به آنجا می‌برم که آسایشی نمایید، راه که گشوده شد به خانه خود بروید.

دختر ماه‌جبین فکری کرده گفت:

-آیا در خانه شما زنی هست؟

شمس گفت:

-پیرزنی مقدسه صاحب خانه است، بسی مهربان و خوش صحبت. شوهرش بقالی بوده مرده و خانه به او رسیده ؛ همسایه شما است باید بهتر بشناسید.

دایه گفت:

-های های، شناختم، ننه طیبه است. زن شیخ بقال برادر شیخ سعدی عارف، مکرر آنجا آمده، آشنای ماست، زن مقدسه بسیار خوبی است.

شمس با تعجب نگاهی به خرم کرده گفت:

-شما هیچ به من نگفته بودید که طیبه زن برادر شیخ است.

-مناسبتی پیش نیامده بود، بلی زن برادر شیخ است و به همین جهت است که ما در آنجا منزل کرده‌ایم.

دختر و دایه راضی شدند که به آنجا بروند، پس خرم دایه را به دوش کشیده و به راه افتاد. شمس هم از عقب او روانه شد. دخترک هم از پی شمس.

چون پل‌ها تاریک و پرپیچ و خم بود خرم خیلی به زحمت راه می‌رفت.

دخترک هم از ترس افتادن گاهی دستی به دوش شمس می‌نهاد و با صد گونه ناز وکرشمه پایین می‌رفت. از اثر دست او تا قعر دل شمس می‌لرزید و هر وقت هم دست شمس به دست آن دختر می‌خورد احساس لرزشی در آن می‌کرد و حمل بر واهمه از تاریکی و لغزش می‌نمود، با این حال رفتند تا به خانه رسیدند. پیرزن را دیدند بر در خانه ایستاده و به سوی بازار نظر می‌کند و پریشان است، چون خرم را با آن بارگران بدید فریادی کرد و گفت:

–بابا خرم این چیست بردوش داری؟

–یکی از دوستان شماست، بشتابید و بستری از بهر او بیفکنید که استراحت کند.

پیرزن تعجب کرده برفت و در اتاق خود بستری بیفکند. خرم دایه را به آنجا برد و در بستر بخوابانید، پیرزن در روشنایی چراغ او را بشناخت و بی اختیار فریاد کرد:

–وای وای ننه تومان این شمایید؟ چرا چنین شده‌اید؟

او نتوانست شرح حال خود را بیان کند، اما شمس آن مهمان عزیز را به اتاق خود برد. او چون دایه را ندید پرسید:

–پس دایه کو؟

–در حجره پیرزن مشغول پرستاری او هستند.

–یا مرا آنجا برید یا او را پیش من آورید یا پیرزن را به اینجا بخواهید.

شمس ننه طیبه را آواز داد. بیامد، چون چشمش به دختر افتاد بر حیرتش بیفزود و گفت:

–آه طغرا خاتون اینجا چه می‌کنید؟ این دایه شما چرا به این حال افتاده، زود بگویید واقعه چیست که بسیار پریشان شدم.

طغرا هم او را شناخته گفت:

–بلی ننه جان، بدبختی و سوء اتفاق ما را به اینجا کشیده.

پس نظری به شمس کرده گفت:

–لیکن خیلی خوشبختم که به یاری و جوانمردی این خواجه اصیل و دلیر از سوختن و مردن رها گشتم، آخ ننه جان نمی‌دانی چه بلایی بود، هولی و وحشتی داشتیم، مرگ را زیر پای خود می‌دیدیم، نمی‌دانم این فرشته رحمت و ملک نجات از کجا رسید که به آن سهلی و چالاکی ما را خلاص کرد و عمری دوباره بخشید. متحیرم به چه زبان شکر او را بگویم و عذر زحماتش را بخواهم.

از آهنگ کلام و آوای لرزان و طرز ادای آن کلمات پیدا بود که آن سخنان از چگونه دلی برمی‌خیزد و گذشته از شکرگذاری چه مفهومی دارد، شمس از دیدن آن جمال و شیرینی آن سخنان و ملاحت آن دیدار و ظرافت آن گفتار که اندکی با لهجه ترکی آمیخته بود یک باره مغلوب شده نمی‌دانست در مقابل آن تشکرات چه گوید و چگونه ادای جواب کند که سرّ ضمیرش آشکار نگردد و مفهومی زشت نبخشد، مات و حیران ایستاده به او خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت.

پیرزن از آن سخنان به اصل قضیه پی نبرد و رو به شمس کرده گفت:

–فرزند، من که از بیانات این خاتون جز تعارفات چیزی نفهمیدم شما واضح بگویید چه واقع شده.

شمس گفت:

–ننه جان من هنوز هم این خاتون را نمی‌شناسم و از این تشکراتی که می‌فرمایند شرمنده می‌شوم. در انسانیت تکلیف هر مسلمانی است چون ببیند زنی بی دست و پا و دختری بیچاره در میان آتش سوزان گرفتارند در خلاصی آنها کوشش کند، من دیدم آن بانو و این خاتون که هنوز هم نمی‌دانم کیست روی بامی گرفتار شعله آتش شده‌اند و راه فرار ندارند، من و کاکا خرم به آنجا رفته آنها را فرود آوردیم، من باید از ایشان معذرت بخواهم که خدمت خود را نتوانستیم درست انجام دهیم، دایه افتاد و صدمه دید و من بسیار ناراحت شدم، حال ببینید این جزیی کار که لازمه تکلیف ما بوده قابل این همه

معذرت و مرحمت است که این بانو به خود زحمت تشکر می‌دهند و مرا خجل می‌سازند و بر شرمندگی این گناهکار می‌افزایند؟

آن پریوش از شنیدن آن بیان تبسمی کرد که به مرده جان می‌داد و نظری بر شمس افکند که دلش را به رقص آورد و با آهنگی که کمال محبت از آن شنیده می‌شد گفت:

ـ آه چنین نفرمایید که من بسی شرمنده‌تر می‌شوم، شما کاری کردید که در توان هیچ پهلوانی نیست. تا عمر دارم لذت آن ساعت را فراموش نمی‌کنم که با شما از آن محل هولناک پر خطر مثل دو کبوتر به زمین رسیدیم و گفتیم خلاص شدیم، مثل آن بود که دوباره زنده شدم. پس اگر طناب تاب نیاورده پاره شد و دایه بیچاره با کاکا دلاور شما به زمین افتاد، شما چه تقصیری دارید؟ گناه آن، تنه سنگین اوست، نه کاکا و طناب. من و شما چرا نیفتادیم؟ شما را به خدا دیگر از این سخنان نگویید والا من از غصه و خجالت هلاک می‌شوم که شما از من عذرخواهی کنید. شما را نمی‌شناسم، اما یقین دارم از خاندانی بزرگ و نجیب هستید که ندیده و نشناخته خود را به چنین خطری انداخته دو زن ناتوان را از سوختن و مردن نجات دادید، مگر جز شما کسی در آن کوچه نبود؟ پس چرا آن همه عجز و التماس ما در دل‌های سنگ آن نامردان اثر نکرد و قدمی به یاری ما برنداشتند؟ نمی‌دانم من بیچاره چگونه از عهده تلافی برآیم و پدرم و مادرم که جز من فرزندی ندارند چه کنند که تلافی این نیکی و زحمت شما را کرده باشند. پس به خدا وامی‌گذارم که به شما پاداش عطا کند و از عمر و جوانی برخوردار سازد و آرزوهای شما را برآورد.

این کلمات را به یک لهجه و آهنگی لطیف و شیرین ادا می‌کرد و در پی هر جمله‌ای نظری آمیخته با تبسم به چهره آن جوان عاشق می کرد، نه این بود که آن دختر پانزده ساله که در پس پرده عصمت با کمال دقت پرورش یافته بود عمداً می‌خواست با ناز و کرشمه دل او را برباید بلکه خود دل باخته بود و می‌خواست با آن طول کلام با محبوب، خاطر خود را تسلی دهد و شدت

حرارت قلب خود را از بین ببرد لیکن از آن جا که آن پسر هم دل باخته بود این کلمات سادهٔ متداول بر او تأثیر بیشتری می‌گذاشت، درست گفته‌اند:

سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم بر دل

دیگر آن که دست قدرت و آرایشگر آفرینش در آن چشم و ابرو و زلف و گیسو و لب و دندان و زنخ و دهان و گفتار و بیان و چهره و رنگ و لهجه و آهنگ و دست‌ها و انگشتان یک لطافت و ملاحت و شیرینی به امانت نهاده بود که با هر کس از پیر یا جوان، زن یا مرد، صالح یا گناهکار سخنی می‌گفت و به چشم او نظری می‌کرد و روی و موی نشان می‌داد قطعاً خاطرش پریشان و قلبش لرزان می‌شد و در هر دلی که از آن سخت‌تر نبود اثر می‌کرد و هر که از آن پارساتر نبود گمراه می‌گشت. پس باید تأمل کرد که در دل پاک و صاف آزاد جوانی روستایی که به هیچ جا و هیچ چیز گرفتار و آلوده نیست و جز زنان و دختران صحرانشین روستایی سیاه و سوخته در آفتاب را ندیده و جز سخنان آنها را نشنیده چه اثری بخشیده بود و آن بیچاره را چه حال بود که بی اختیار راز دل خود را برملا ساخت و در پاسخ آن سخنان گفت:

-ای خاتون که هنوز شما را نمی‌شناسم و نمی‌دانم چه خطاب کنم که خطایی نکرده باشم، بنده به اقتضای تکلیف مسلمانی با جزیی زحمتی شما را از آتش خلاص کردم، اما می‌بینم که آتشی از بهر خود افروخته‌ام که باید پیوسته در آن بسوزم.

آن دلبر طناز ملتفت مقصود شد و رنگش برافروخت، چشم‌ها را بر هم نهاده آهی سوزناک بکشید که از هزار بیان بهتر دلالت داشت بر این که من هم در همان آتش که تو می‌گویی می‌سوزم، لیکن پیرزن جز مسئله بریدن طناب و افتادن دایه و اظهار انفعال شمس چیزی درک نکرد و گفت:

-فرزند شما که عمداً او را نینداخته‌اید یا راضی به افتادن او نبوده‌اید که به

این شدت اظهار سوز و نیاز می‌نمایید. الحمدالله هیچ جای او هم عیبی نکرده، چون ماشاءالله خیلی فربه است بدنش کوفته شده، تا فردا به حال خود می‌آید اگر هم خیلی تشویش دارید بروم جراحی بیاورم که او را ببیند و شما را مطمئن کند.

طغرا گفت:

-نه مادرجان لازم نیست شما از پی جراح بروید، بهتر این است زحمت به خود داده تا خانه ما بروید، پدرم در شهر نیست، مادرم هم به مهمانی رفته اما بی‌بی فردوس را که می‌شناسید و می‌دانید که از مادر به من مهربان‌تر است، می‌دانم اینک از برای من چه حالی دارد و چه مصیبتی و اضطرابی به او دست داده، یکی از آن که نمی‌داند چه بر سر من آمده، دیگر از خوف بازخواست پدر و مادرم که مرا به او سپرده و نیک و بد رفتاری مرا از چشم او می‌بینند. به خدا از حال پریشان و چشم گریان آن زن نجیبه که حق تربیت و تعلیم و دین و ناموس به گردن من دارد و او را به قدر مادرم دوست دارم نزدیک است دیوانه شوم، هرطور شده خود را به آنجا برسانید و آن بی‌بی بدبخت مرا از حالم آگاه کنید، شاید او را هم با خود بیاورید که از جانب من از این خواجه معذرت بخواهد که من خود ناتوانم و مرا طوری به خانه ببرد که مادرم نفهمد کجا بوده‌ام.

٤

شمس از شنیدن جمله " مرا به خانه برد " ، تصور کرد که جان می‌خواهد از کالبدش بیرون رود، اما از شنیدن نام بی‌بی فردوس فروغ امیدی در دلش تابید زیرا این نام خاله او بود که در شیراز با یکی از حسابداران ازدواج کرده و چند سال قبل شویش مرده و چون خودش اولادی نداشت دختر یکی از امرا را به فرزندی قبول کرده بود، قریب چهار سال بود که در خانه آنها به سر می‌برد و به تربیت آن دختر مشغول بود، از حال خود همین قدر به شمس اطلاع داده اما معلوم نکرده بود که اسم آن امیر چیست و چه کاره است، چیزی که مایه تردید شد این بود که خاله او را فردوس بیگم می‌خواندند و این زن را بی‌بی فردوس می‌گویند با خود گفت:

–اگر این همان خاله من باشد می‌توان امیدوار بود که توسط خاله مهربانم می‌شود گاهی با این لعبت غارتگر دل و عقل خود اظهار دردی کرد و باب آشنایی گشود، اگرچه جایز نیست که بیهوده از عشق دختری که نمی‌دانم کیست و به من سر فرود خواهد آورد یا نه و آشنایی با او ممکن است یا محال، خود را هلاک کرد، چه تا یک ساعت دیگر به خانه خود رفته و راه خبر او بر من بسته می‌شود و باید بی‌فایده بسوزم و بسازم و با خیالی عشق بازم تا بگدازم. باز خود را نوید داده می‌گفت:

باید خیلی به بخت خود امیدوار باشم و راضی از فضل حق تعالی و شاکر که اگر کورکورانه به چاهی افتادم پیش از وقت یکی را مهیا و مقرر کرده که از چاه نجاتم داده به جاهم برساند، پس با وجدی تمام گفت:

ـ آری ننه جان، زودتر بروید و آن که را که این خاتون فرمود بیاورید که ایشان را به خانه برده قلب مرا آسوده سازد واین ودیعه الهی و امانت سنگین را به دست صاحبش برساند.

طغرا را دل بشکست و با خود گفت:

ـ همچو می‌نماید که چنان گرفتاری‌ای که مراست او را نیست، اگرچه من می‌گویم یکی بیاید مرا به خانه برد، مثل آن است که بگویم بیایند مرا به قبرستان برند، چرا که از مرگ چاره نیست، اما او اگرچه می‌داند من باید بروم دیگر نبایستی چنین تعجیل کند و از بهر آمدن کسی که مرا از او جدا خواهد کرد اظهار بی‌تابی نماید باز راضی به تصور بی مهری او نمی‌شد و با خود می‌گفت:

ـ چه کند، بیچاره می‌داند که ما از هم خیلی دور افتاده‌ایم و به هم رسیدن مشکل است و می‌خواهد زودتر خود را آسوده سازد.

طیبه چون اصرار آنها را دید فوراً چادر به سر کشیده رو به خانه التاجو بهادر نهاد. پس از رفتن او، آن دو عاشق صادق با عفت‌نفس، چون تنها ماندند هر یک در خیال مخصوص خود غوطه‌ور شدند، یک مرتبه آن دختر آفتاب روی متوجه شد که چادر و چارقدی بر سر ندارد و مدتی است بی حجاب با جوانی نامحرم و ناشناس در یک اتاق نشسته مشغول صحبت است. یکه‌ای خورده با خود گفت:

ـ اگر بی‌بی فردوس وارد شود و مرا چنین روی باز با این جوان در یک اتاق بنگرد، آیا به من چه خواهد گفت. چهار سال است مرا درس عفت و عصمت داده و از عادات مغولان که حجاب از نامحرم ندارند بد گفته و مرا از پیروی آنها منع کرده، آداب مسلمانی به من آموخته است.

و بی اختیار گفت:

–ای وای چه کنم؟

شمس‌الدین که در کنج دیگر اتاق نشسته و زیر چشمی مراقب حالات او بود سر برداشته پرسید:

–خاتون شما را چه می‌شود؟

طغرا خندید و گفت:

–شما را چه می‌شود؟ از خود بپرسید که مرا چه می‌شود؟

به قدری این سخن کنایه‌آمیز واضح و آشکار بود که شمس ناچار شد عشق خود را اظهار دارد و گفت:

–بنده را این می‌شود که فکر می‌کنم پس از رفتن شما به حرمسرای عزت خود، دیگر چگونه باید زندگانی کنم.

بانو تبسمی کرده با آهی سوزناک گفت:

–شما که مرد هستید و فکر می‌کنم که صاحب مال و مکنت و عزت هم باشید و پدر و مادری دارید مهربان و می‌توانید به هزاران چیز خاطر خود را مشغول کنید و عمری به شادی و خرمی بگذرانید، چرا خود را با من قیاس می‌کنید که دختری هستم ناتوان و در خانه زندانی که جز رعایت حفظ ناموس و شرف و آداب دختری مغولان و معاشرت با زنان خودپسند بی تربیت آن قوم مشغله‌ای ندارم. تنها یک بی‌بی فردوس است که مرا به تعلیم آداب و رسوم مسلمانی و درس قرآن و علوم مقدمات و مسائل دینیه و تاریخ و قصص و حکایات ونوشتن خط و پاره‌ای صنایع که زنان را به کار آید مشغول می‌سازد. می‌دانید این‌ها هم وقتی خاطر را مشغول و شخص را سرگرم می‌کند که دلش گرفتار غمی نباشد ببینید شاعر چه خوب ملتفت این نکته بود که گفته:

در مهر تو با جمله جهان دشمنم ای دوست ترسم زتو مشغول نمایند خیالم

ای وای بر من و روزگار من که پس از این باید مونسم اشک باشد و ندیمم

آه.

اینجا که رسید سکوتی طولانی و نظری از روی حسرت و ناامیدی بر شمس کرد. پس گفت:

-شما که مرا شناختید و از اسم و نسب و اصل و تبار من آگاه شدید آیا نباید من هم شما را بشناسم و بدانم که نجات دهندهٔ من از مرگ کیست و کدام اصلمند جوانمرد است که مالک روح و زنده دارندهٔ جان من است.

شمس تا خواست جوابی بگوید، طغرا گفت:

-ای وای، من بیچاره بی چادر و چارقد مدتی است در پیش شما نشسته‌ام و از خود بی خبرم، مغول‌ها چندان مقید به حجاب نیستند، اما من تازه به دین اسلام درآمده‌ام و پدرم بی‌بی فردوس را بر من گماشته تا مرا آداب و قانون مسلمانی بیاموزد و این زن پارسای دانشمند تمام وقت خود را صرف تربیت من کند. حال اگر از در درآید و مرا چنین بی حجاب با شما ببیند چه خواهد گفت و چه تصور خواهد کرد.

شمس گفت:

-ای خاتون در آن حالی که شما بودید هر زنی که از آن پارساتر نباشد اگر می‌بود خود را می‌باخت، دیگر کجا به فکر این گونه رسوم می‌افتاد. بی‌بی فردوس هم پس از اطلاع از بزرگی واقعه شما را معذور خواهد داشت. خصوصاً که ببیند من در خدمت شما هستم، نه مردی بیگانه و نامحرم.

طغرا گفت:

-چه گفتید؟ چگونه‌عذر شمارا خواهد پذیرفت؟ مگر بی‌بی فردوس شما را داخل مردهای نامحرم نمی‌شمارد یا چون مرا به دوش گرفته از آتش نجات داده‌اید به من محرم شده‌اید. ای کاش چنین می‌بود.

شمس‌الدین دید که قافیه را باخته و بی گدار به آب زده است، زیرا که هنوز نمی‌داند که این زن همان است که او خیال کرده یا دیگری است، فرضاً هم که او باشد از کجا معلوم که با او همراهی کند و تدینش قبول کند که او با

دختری نامحرم و بی حجاب در خلوت نشسته و صحبت کند و ملامتش نکند.
پس گفت:

–نه خاتون از بدی بخت من با این جزیی خدمت به شما محرم نشده‌ام و گمان هم ندارم چنین سعادتی روزی نصیب من شود. اما این بانوی دانشمند که مربی شماست با آن همه علم و دانش گمان ندارم چون بنده را که هنوز در شمار اطفالم با شما در یک جا ببیند، از این گستاخی معذور ندارد و به شما ملامتی کند.

طغرا خندید و گفت:

–ماشاءالله چشم بد دور از این طفل پهلوان که این جسم سنگین مرا از پانزده قدم راه به دوش کشیده از کمند به زیر آورد، باری با همهٔ این تصورات اگر چیزی به من می‌دادید که سر و روی خود را با آن پوشیده و از نظر این طفل که هنوز بوی شیر از لبانش می‌آید پوشیده می‌شدم، بد نبود.

شمس فوراً شدهٔ ابریشمین دور سر خود را گشوده پیش برد و گفت:

–در حال حاضر این برای پوشیدن رو و موی نازنین شما از چشم بنده کفایت می‌کند، باقی اندام شما که پوشیده است این را بگیرید و به سر کشید زیرا که خوب می‌دانم رسم بود کز آدمی رو نهان کند پری.

طغرا آن شده را گرفته ببویید، اما خجالت کشید ببوسد و گفت:

–این قدری برای مقصود من کوچک است، اما این را به یادگار امشب نگاه می‌دارم، زمانی به کار من خواهد آمد، شما در جستجوی چیز دیگری باشید که از شک و گمان به دور باشد.

شمس برخاسته عبایی تمام زر از صندوق خود برآورد و پیش برد. خاتون خندید و گفت:

–با حال حاضر ما بی مناسبت نیست، زنی به کام مرگ رفته و به آن ترتیب خلاص شده و به خانه نامحرمی پناه برده، اگر عبایی به دست آورده خود را بدان بپوشاند غنیمت است و با اسیری بی مناسبت نیست، اما حیف که

بسیار مزین و مجلل است و خلاف اسیری است.

شمس گفت:

-بگیرید و بپوشید و این را به فال نیک بگیرید.

طغرا گفت:

-اگر خدا بخواهد.

و آن عبا را گرفته بر سر افکند و بر جلوهٔ جمالش بسی افزوده گشت. پس گفت:

-حال خیال من آسوده گشت، آیا عزیزم وقت آن نیست که خود را معرفی کنید که در انتظار آنم.

شمس از شنیدن کلمه عزیزم که به او خطاب کرد دلش به تپیدن افتاد و به وجد آمد و گفت:

-اطاعت می‌کنم خاتون من.

طغرا هم از لفظ خاتون من دلش بتپید و به فال نیک گرفت.

گفتیم که ننه طیبه برای آوردن فردوس به خانه‌التاجو رفت، چون به آن جا رسید دید جمعی از اهل محله و عابرین با بیل و کلنگ سقف‌ها را خراب کرده، روی آتشی که به دیوانخانه آنجا رسیده بود می‌ریزند تا به حرمسرا سرایت نکند، شخصی هم به محل مهمانی رفته زن‌التاجو طغای خاتون را خبر کرده بود. او تازه رسیده بود و مردم را به خاموش کردن آتش تشویق و از یاری آنها اظهار امتنان می‌کرد، دیگر خبر نداشت که در اندرون خانه چه مصیبتی برپاست.

در این اثنا غلام بچه‌ای بیرون آمد و چشمش به بانو افتاد، با حالی دگرگون پیش دویده گفت:

ـ آه خاتون، چرا ایستاده‌اید، به اندرون بیایید و ببینید چه مصیبتی به سر ما آمده.

طغای مضطرب شده پرسید:

ـ مگر آتش به اندرون هم رسیده؟

غلام گفت:

ـ کاشکی آتش رسیده و همه را سوخته بود.

ـ پس چه شده، زود بگو.

او به زبان مغولی گفت:

ـ طغرا خاتون و دایه تومان مفقود شده‌اند.

طغای از شنیدن این خبر نعره‌ای هولناک بزد و با بیباکی خود را به آن آتش و خاک و دود زده به طرف اندرون دوید. چند مرتبه افتاد و برخاست تا به اندرون رسید، دید محشر غریبی است، بی‌بی فردوس سر و پای برهنه با گیسوان پریشان به دور حیاط می دود و به سر و سینه می‌زند و فریاد می کند که ای وای خاتون من، دختر عزیزم، مونس جانم کجایی؟ آیا در آتش سوختی، زیر سقف خراب ماندی یا کسی تو را ربود؟ خدایا چه کنم، جواب پدر و مادرت را چه بگویم. ای کاش آن ساعت به نماز نایستاده بودم و تو را از نظر نمی‌گذاشتم، خدا لعنت کند تومان را که تو را با آن بام برد و به دام آتش گرفتار کرد.

کنیزان هم همگی مو پریشان کرده مشغول شیون بودند، طغای از مشاهدهٔ آن وضع و شنیدن آن کلمات فریادی کرده به زمین افتاد و غش کرد. یک مرتبه همه از شیون ایستاده به دور او جمع شده بنای ناله و زاری گذاردند. فردوس زود به خود آمده با آب و گلاب به بالین خاتون رفت و مشغول به هوش آوردن او شد و مثل باران اشک می‌ریخت، اما طیبه چون دید که طغای با آن حال به اندرون رفت، به هر زحمتی که بود خود را از میان آن خاک و آتش به اندرون رسانید و به بالین طغای دوید که تازه به هوش آمده چشم گشوده به فردوس می‌گفت:

ـ ای خواهر دخترم را چه کردی؟

فردوس رفت جوابی بگوید که طیبه مجال نداد و فریاد کرد:

ـ ای خاتون آسوده باشید و مژدگانی مرا بدهید که من از جانب طغرا خاتون آمده پیغامی دارم.

یک مرتبه ناله و فریادها قطع شد، همه به طرف او دویدند و هر یک به قسمی او را سوگند می‌داد و التماس می‌کرد که راست بگو، خاتون ما

کجاست.

او به هزار زحمت خود را از دست آنها خلاص کرده به بالین خاتون رسانید و سر در گوشش نهاد و گفت:

-خاتون دختر شما در کمال صحت و سلامت الان در خانه من نشسته.

طغای گفت:

-ای مادر اگر این سخن را برای تسلی خاطر من می‌گویی تو را به روح پاک پیغمبر قسم می‌دهم این دلسوزی را در حق من مکن، وقت این غمخواری نیست، بگذار حقیقت امر را فهمیده به فکر چاره‌ای باشم.

-نه خاتون به حق رسول خدا دروغ نمی‌گویم، هم اکنون دختر شما از من و شما صحیح و سالم‌تر و خوشحال با دایه‌اش تومان‌آغا در خانه من نشسته و مرا عقب بی‌بی فردوس فرستاده که چادر و کفش برایش برده او را به خانه بیاورد، گمان نمی‌کرد شما به خانه آمده از واقعه باخبر شده‌اید، می‌خواست بی‌بی آمده او را طوری به خانه بیاورد که هیچ کس نفهمد که چه واقع شده و به گوش شما و امیر نرسد که با او خلق تنگی کنید.

خاتون به سجده شکر افتاد، به فردوس گفت:

-خواهرجان با این مادر که خدایش جزای خیر دهد بروید و او را محرمانه به خانه بیاورید و در پیش کنیزان طوری صحبت کنید که نفهمند چه شده که به گوش پدرش برسد و من و شما و آن دختر بدبخت گرفتار سرزنش او شویم.

بی‌بی فردوس چادری برداشته با طیبه رفت، پس خاتون برخاسته و به کنیزان گفت:

-ای احمق‌های سفیه، شما نزدیک بود مرا از وحشت هلاک کنید، اگر به عوض این داد و فریاد بی فایده به جستجوی خاتون خود رفته بودید او را یافته و مرا به این حال نمی‌انداختید، خدا نبخشد مرا اگر همه شما را مجازات نکنم، دختر بیچاره من تنها کسی بوده که دلش به حال من سوخته و به حیاط

دیوانخانه رفته شاید کسی را پیدا کرده به عقب من بفرستد یا مردم را به یاری بطلبد، شما هیچ یک از جای خود حرکت نکرده از پی او نرفته‌اید، او هم پناه به غرفه برده در آنجا محبوس مانده، پدرش انتقام او را از شما ناکسان خواهد گرفت.

یک مرتبه کنیزان به پای او افتادند، بنای تضرع و التماس را گذاردند که به شکرانه سلامتی خاتون از ما بگذرید و نگذارید این واقعه را امیر بفهمد والا همه را خواهد کشت. به خدا ما گناهی نداریم، خاتون به ما خبر نداد والا ما خود رفته آتش را خاموش می‌کردیم.

طغای گفت:

ـ این دفعه شما را عفو کردم، اما باید امیر باخبر نشود که طغرا ساعتی بیرون رفته و پیدا نبوده و من غش کرده‌ام.

اما فردوس با طیبه به خانه او رفت، وقتی وارد شدند که شمس شروع به معرفی خود کرده بود و طغرا عبا را به خود پیچیده به انتظار شنیدن اصل و نسب و ایل و تبار معشوق سراپا گوش گشته بود. ناگاه فردوس داخل اتاق شد و فریاد کرد:

ـ آه این منم که تو را زنده و سالم می‌بینم.

و اشک مانند باران از چشمش سرازیر شد. پیش رفت و طغرا را تنگ در آغوش کشیده پیوسته او را می‌بوسید و می‌بویید و قربان‌صدقه می‌رفت. شمس در گوشه‌ای ایستاده به حسرت تماشا می‌کرد و بر آن زن حسد می‌برد.

پس از آن که از بوس و کنار فارغ شدند، فردوس گفت:

ـ عزیزم این چه صورت است که خود را ساخته‌ای؟ این عبا چیست که چون زنان عرب به سر کشیده‌ای؟ چگونه به این‌جا آمدید؟ من تو را بر بام می‌دیدم که به هر طرف می‌دویدی و کمک می‌طلبیدی من مشغول نماز بودم، چون فارغ شدم، قدری به سر و سینه زدم و دستم به جایی نرسید بنا گذارم از خداوند فرج خواستن و دعا و تضرع کردن. ناگاه دیدم بام فرو افتاد و شعله

بلند شد و شما ناپدید شدید، یقین کردم که شما هم طعمه آتش شده‌اید، همین قدر توانستم که غلام بچه‌ای از پی خاتون فرستادم، حالا بگویید به کدام وسیله و به چه معجزه از آن بلا خلاص شدید و چگونه به این‌جا آمدید.

طغرا واقعه را با ظرافت و ناز و کرشمه‌ای بیان کرد که شمس را حیران ساخت. هر کلمه‌ای که از مردانگی و دلاوری آن جوان و کاکایش بیان می‌کرد فردوس فریادی از روی تعجب کرده می‌گفت:

-هی جانم به قربان آن جوانمرد. خداوند او را از عمر و جوانی‌اش برخوردار سازد، کاش او را دیده دست وپایش را بوسه می‌زدم.

چون سخن بدین‌جا رسید که کاکا تومان را به دوش کشیده به اینجا آورد من هم از دنبال آنها آمدم، فردوس به یاد تومان افتاد و گفت:

-ای راستی او کجاست، آن بدبخت را ندیدم.

و برگشت که او را بجوید و به اطراف نظر افکند، چشمش به شمس افتاد که در گوشه‌ای مبهوت ایستاده، خاله‌جان خود را شناخته در دل شعفی دارد که وسیله‌ای به این خوبی به دست دارد تا میانه او و معشوقه را گرم سازد و خود را به وصال دلدار امید می‌داد، فردوس قدری خیره به او نظر کرده طغرا گفت:

-بلی مادر این همان جوان دلاور فرشته خصلت است که ما را دوباره زندگی بخشید، من شما را برای این خواستم که از جانب من از ایشان تشکر کنید زیرا که خود هوش و حواس و توان این کار را نداشتم.

فردوس به طرف او روان شد و گفت:

-اول اسم و نسب خود را بفرمایید که بدانم شما را چگونه خطاب کنم که چیزی از شأن شما کاسته نشود تا هم از جانب این خاتون که او را از جان خود بیشتر دوست دارم و هم از جانب خودم از شما تشکر کنم.

شمس گفت:

-این غلام شما را نام حسن است، ملقب به شمس‌الدین پسر خواجه

فخرالدین ابوالحسن دیلمی. از شنیدن این کلام بی‌بی فریادی کرده چادر را به کناری انداخته به طرف او دویده تنگ در آغوشش کشید و بنا کرد بوسه زدن به سر و چشم و روی او و قربان و صدقه رفتن.

نوبت رشک و حسد بردن به معشوقه رسید و طغرا را دل به تپیدن آمد و حسرت می‌برد به آن زن و متحیر بود که این بانوی با آن قدس و تقوا که از گنجشکک نر حجاب می‌کرد چگونه جوانی نامحرم را این گونه در آغوش کشیده و در حضور او با این حرص می‌بوسد و سخنان محبت‌آمیز به او می‌گوید. هزار خیال از خاطر او گذشت و آن زن پارسا را متهم کرد که تا سابقه آشنایی نباشد محال است هیچ زنی بدون مقدمه با مردی این گونه رفتار کند.

فردوس یک مرتبه برگشته نگاهی به طغرا کرده دید که چگونه خیره به او نظر می‌کند و رنگش پریده و آثار حیرت از چهره‌اش آشکار است، ملتفت شد که در چه اندیشه است چون خوشحال بود به فکر شوخی افتاد، همان قسم که دست در گردن شمس داشت آوردش به نزدیک طغرا و گفت:

خاتون عفو فرمایید، عشق شخص را بی‌ادب می‌کند، از شما پنهان نمی‌توان کرد. مدت‌هاست که مرا به این نازنین پسر محبت است و چندی بودَ که او را نمی‌دیدیم و به چنگم نمی‌افتاد، امشب از برکت وجود شما او را یافتم و اختیار از دستم رفت و فراموشم شد که شما حضور دارید و داد دل به بوسه از دهانش بگرفتم، خوب به او نظر کنید و انصاف دهید که حق دارم دل به او باخته باشم.

طغرا برافروخته شد و یک مرتبه از جا در رفت و گفت:

-من چنین وقاحتی در شما سراغ نداشتم. عشق در پیری خیلی بی مزه و رسواست، حال عشق دارید خود دانید، به اختیار نیست، اما از چه مرا به وساطت نامحرمی دعوت می‌کنید؟ به خدا این تکلیف شما بیشتر مایه حیرت است تا این رفتار شما.

این را بگفت و راه در را پیش گرفت که به بیرون رود، بدنش می‌لرزید. فردوس آن حالت را حمل بر شدت شرم و عفت او کرد و شمس را رها کرده به او آویخت، و دست‌های او را گرفته بوسید و گفت:

-حقا که پاک‌فطرت و اصیلی و تخم تربیت‌های من در زمین فطرت تو ضایع نشده، به جای خود باشید تا شما را از این حیرت و اشتباه بیرون آورم.

طغرا چون معشوق را از دست رقیب رها یافت قدری دلش آرام شد و از روی مادرخوانده شرم کرد که بیشتر ملامتش کند و او را برنجاند، چشم‌ها را به زیر انداخته بایستاد و گفت:

-بفرمایید.

فردوس خرم و خندان دست او را گرفته به جای خود برده بنشانید و گفت:

-ای فرزند حمد می‌کنم خدا را که نجات تو فرزند عزیز من به دست فرزند دیگرم واقع شده، رهین منت بیگانه نباشیم و دست بیگانه به تو نخورده باشد که انگشت‌نمای فرومایگان شوی. این جوان فرزند من است و مدت‌ها بود که او را ندیده بودم، جای آن بود که امشب من سه بار به هلاکت رسم، از سخت‌جانی زنده مانده‌ام، گویا شما را هنوز به من احتیاج‌هاست. بار اول وقتی بود که شما را روی آن بام در شعله آتش دیدم و یک مرتبه از نظرم مفقود شدید، بار دوم آگاه بود که طیبه آمد و مژده سلامت شما را داد. بایستی از آن خوشحالی ناگهانی مرده باشم، بار سوم موقعی بود که بی خبر چشمم به این فرزند عزیزم افتاد که در طفولیت از من دور مانده بود و امید دیدار او را نداشتم و اکنون او را یافتم، جوانی به این دلارامی و رعنایی، آیا نبایستی از خوشحالی قلبم از حرکت بایستد؟

پس به سجده شکر افتاد، باز طغرا را اندیشه گرفت که چهار سال است این زن مونس من است و روز و شب همدم من بوده و مکرر از حالات روزگار جوانی و شوهرداری خود و مرگ یکدانه دختری که داشته برای من حکایت

کرده است، هرگز از او نشنیده‌ام که او را پسری هم بوده و از او جدا گشته، پس می‌خواهد مرا دچار اشتباه کند.

بی‌بی چون سر از سجده برداشت نظری به طغرا کرده او را متفکر دید، ملتفت اندیشهٔ او شده گفت:

–ای فرزند گویا بر حیرتت افزوده، میل و مجال دارید که حقیقت حال این فرزند را به شما شرح دهم؟

طغرا که خود در این آرزو بود با کمال بی‌تابی سری حرکت داد یعنی که بگویید.

۶

فردوس گفت:

–من بارها به شما گفته‌ام که پدر من رئیس جماعت شبانکاره است که از نژاد اردشیر بابکان هستند و هم از آن عهد یک نیمه از استان فارس در تصرف این‌ها بوده و آنها را اسپهبدان فارس می‌خوانده‌اند و همه رؤسای آنها امارت داشته‌اند، حتی یک وقت‌هم، ملک فضلویه جد اعلای من بر تمام استان فارس سلطنت یافت. ملک حسنویه، پدر مرا سه پسر بود که هم اکنون بجایند و در قوم شبانکاره حکمران، مرا خواهری نیز بود جنت نام که به پدر این جوان خواجه فخرالدین ابوالحسن رئیس دیلمیان شوهر کرده این خواجه را نسب به سلاطین بزرگ دیلمی معروف به آل بویه می‌رسد که در دویست سال قبل در فارس بلکه در اغلب ممالک اسلامی، پادشاهی بلکه شاهنشاهی داشته‌اند، خصوصاً جد اعلای این جوان عضدالدوله که بغداد و شام و موصل و عراق و ری و فارس و کرمان و اهواز و خوزستان و غیره را در حیطه فرمان داشت.

پس از انقراض سلطنت از این دودمان بعضی از فرزندان آنها با گروهی از طایفه دیلم در بلاد اهواز و ارجان ساکن شده در روستاها و صحاری آنجا به سر می‌بردند، در صد سال قبل از این امیر کیکاوس نام جد اعلای این پسر از اهواز کوچیده با جمعی از دیلمیان اتباع خود به فیروزآباد آمد که در آنجا

ملک و املاکی از پدرانش به میراث مانده بود و در قصبهٔ کوشک مرکز آن محل سکونت اختیار کرد و دیلمیان اتباعش در دهات آنجا جا گرفتند و کم‌کم در جوار فیروزآباد املاکی زیاد بخرید که به محال خواجه مشهور است، پس از او پسرش خواجه ضیاءالدین علی که مردی عالم و فاضل و دانشمند و صاحب عقل و کیاست بود به جای پدر نشست و بر املاک موروثی بیفزود و بسیار صاحب اعتبار گردید، او را یک پسر بود که به طبع و سلیقه خود پرورده و تربیت کرده، دارای علم و هنر ساخته بود که پدر این جوان خواجه فخرالدین ابوالحسن باشد، پدر خواست که از بهر فرزند یگانه خود زنی از خاندانی بزرگ و صاحب شوکت بخواهد که با حمایت آنها پسرش بتواند اموال خود را ضبط کند و پادشاهان فارس به ملک و مال او چشم طمع ندوزند، لهذا به خواستگاری خواهرم جنت فرستاد که مادرش از سادات محترم شیراز بود و مادر خواجه ابوالحسن نیز از آن سادات بود، پدرم اگر چه راضی به این وصلت نبود لیکن مادر و برادرانم به مناسبت قرابت با مادر خواجه ابوالحسن اصرار کردند تا آن وصلت سر گرفت، خداوند از خواجه فخرالدین سه دختر و یک پسر به خواهرم عطا کرد

دخترها مردند و بیچاره خواهرم نیز پس از آمدن این پسر از دنیا برفت و مرا بی کس کرد. نه سال قبل من با شوهرم که از حسابداران بزرگ شیراز بود سفری به فیروزآباد کرده و مدت دو ماه در خانه خواجه ابوالحسن بودیم. آن وقت این پسر ده ساله بود و درس می‌خواند. از آن تاریخ دیگر او را ندیده بودم و آرزو می‌کردم که قبل از مردنم او را ببینم، حمد خدا را که امشب چشمم از جمال او روشن شد و شکر می‌کنم که امروز چشم خاندان بویه و شبانکاره و سادات شیرازی به وجود چنین جوان آراسته‌ای روشن است.

نژاد از دوشه دارد این نیک‌پی — ز افراسیاب و ز کاووس کی

طغرا از شنیدن نسب و حسب محبوب نزدیک بود به سجده افتد که به جایی ناشایسته دل نباخته و دور نیست اگر به خواستگاری او بیایند با این که

پدرش از وصلت با تاجیکان امتناع دارد نظر به مقام بلند و نسب عالی‌اش راضی شود. پس خود را امیدوار ساخته گفت:

–بی‌بی جان امید عفو دارم، چقدر باید خدا را شکر کنم که مادری مثل شما نجیبه و مهربان و برادری مانند ایشان اصیل و دلیر و جوانمرد به من عطا فرموده که حامی و محافظ روز گرفتاری و درماندگی‌ام هستید.

پس فردوس گفت:

–اگرچه بر من لازم است که ساعتی چند با این فرزند عزیزم بوده و از حال و روز او و جهت آمدنش به شیراز و حال پدرش مستحضر شوم، چون مادر شما در انتظار و برای دیدن شما بی صبر است، باید زودتر رفت. فردا آمده او را سیر دیده و مفصل از حالش باخبر می‌شویم.

طغرا ناچار برخواست و نظری با حسرت بر شمس افکنده گفت:

–امیدوارم هیچ وقت این احسان و محبت شما را فراموش نکنم، فعلاً دست شما را می‌بوسم.

و سری به علامت وداع خم کرده به راه افتاد. شمس را قدرت تکلم نمانده بود، به سر تعظیمی کرده از در بیرون رفت که خرم را خوانده در خدمت آنها روانه کند. طغرا نیز به بهانه دیدن دایه تومان به آن طرف روان شد و در میان صحن خانه به شمس برخورد، در تاریکی دست او را گرفت؛ تا شمس خواست ممانعت کند مجالش نداد و دست او را بوسیده بر چشم نهاد و گفت:

–خداحافظ شما، به امید دیدار.

و شتابان از او گذشته به در اتاق پیرزن رفت، دید تومان در خواب است، به طیبه گفت:

–ننه جان امشب خیلی به شما زحمت دادیم، خداوند شما را توفیق بدهد، انشاءالله از خجالت شما در می‌آیم، این دایه عزیزم را به شما می‌سپارم، طوری باشد که فردا قبل از ورود امیر به خانه بیاید.

طیبه دستی بر چشم نهاد و تا در خانه به بدرقه آمد، فردوس دست طغرا را

گرفته روانه شد. خرم از دنبال آنها تا در خانه التاجو رفت، چون خواستند داخل شوند طغرا برگشته به خرم گفت:

-بابا لحظه‌ای اینجا بمانید با شما کاری دارم.

و به اندرون رفت، به زحمتی از آن خرابی‌ها عبور کردند، چون به حرم وارد شدند، دیدند تمام اتاق‌ها جز تاق طغای خاتون تاریک است و هیچ موجود زنده‌ای در حیاط نیست. طغرا به فردوس گفت:

-صبر کنید تا من هدیهٔ ناقابلی به این کاکا بدهم، آن وقت به خدمت خاتون برویم.

فردوس گفت:

-همچو کاری نکنید، کاکا از این غلام‌های معمولی نیست، تمام اختیار ملک و مال خواجگان با اوست، شمس را او تربیت کرده زمام اختیارش به دست اوست، محال است از شما چیزی قبول کند، نیازمند نیست.

گفت:

-پس باید رفته از او معذرت بخواهم که با ما تا به اینجا آمده.

و رفت بیرون و انگشتری که نگینش فیروزه و نامش بر آن حک شده بود، از انگشت بیرون آورده گفت:

-کاکای محترم به جبران این زحمتی که کشیده‌اید من باید دست شما را می‌بوسیدم، اما چون به صورت ظاهر از این کار معذورم، خواهش دارم که این انگشتری را که اسم من بر آن نقش است در انگشت خود کنید که بدین وسیله طغرا دست شما را بوسیده باشد.

خرم از آن حسن ادب و لطف بیان حیرت کرده با خود گفت:

-ای کاش این خاتون بی‌نظیر نصیب شمس می‌شد که برازنده اوست.

پس به دو دست انگشتری را گرفته بوسید و گفت:

-من این نقش را بوسیدم به امید آن که روزی برسد که پای صاحبش را در قصر موک ببوسم.

طغرا متوجه مقصود او شده گفت:

–ببخشید، مجال توقف ندارم، تشریف ببرید و به خواجه شمس‌الدین سلام برسانید.

خرم تعظیم کرده رفت. طغرا برگشت و از آن حرف خرم شاد بود که نیکو فالی زد. پس با فردوس به اتاق مادرش رفت، دید تنها نشسته و چشم‌هایش از گریه سرخ شده و هر دقیقه آهی می‌کشد و چشم و گوش بر در دارد، طغرا بی محابا خود را در آغوش مادر افکنده گفت:

–آه خاتون چرا چنین افسرده‌اید؟

طغای او را در آغوش کشیده گفت:

–مادر این تویی که سلامت در آغوش منی، آه،آه این چه حادثه و مصیبتی بود که امشب به سر ما آمد.

–خاتون، بزرگ مصیبتی بود، اما به حمد خدا به خیر گذشت و از دم مرگ بازگشتیم.

–من کنیزان و خدمتکاران را خوابانیده‌ام که متوجه ورود شما نشوند و تأکید کرده‌ام که چگونگی واقعه را به پدرت نگویند، والا گرفتار بازخواست او خواهیم شد.

طغرا گفت:

–به عقیده من باید چگونگی واقعه را به او گفت، شاید بتواند ما را از زیر بار خجالت ناجی‌مان درآورد، من واقعه را به شما حکایت می‌کنم، اگر دیدید نباید بروز داد ندهید.

پس چگونگی آتش گرفتن بازار و رفتن خود و دایه را برای تماشا به بام و سرایت آتش به آن‌جا و کمک خواستنشان از مردم کوچه و بی‌اعتنایی آنها و دلیری نمودن جوانی غریب با کاکای خود برای رهایی آنها و چگونگی رها کردن آنها را تماماً بیان کرد.

چشم‌های طغای از هول و هراس آن واقعه باز مانده، نفسش به شماره

افتاده بود. چون قصه تمام شد طغای گفت:

ـ آخ، آخ فرزند، تو را چه حالی دست داده بود، در آن وقت که خود را محصور آتش دیدی.

ـ به بیان درنمی‌آید، یقین داشتم که تا دقایقی دیگر یا آتش به ما سرایت خواهد کرد یا بام فرو خواهد ریخت، اما ترجیح می‌دادم که بام فرو ریزد و با خود می‌گفتم خدایا خاتون چگونه تحمل این مصیبت را خواهد کرد، تو او را صبری عطا کن.

طغای از شنیدن این کلمات ناله کرده بیفتاد و از هوش رفت.

فردوس گفت:

ـ ای وای فرزند، مادرت را هلاک کردی، مگر واجب بود که قضیه را با این شرح و بسط بیان کنی؟ مگر نمی‌دانی مادر تاب شنیدن این گونه پریشانی فرزند را ندارد؟

اما طغرا منظور دیگر داشت و می‌خواست خدمت معشوق را جلوه دهد و او را در پیش آنها عزیز و گرامی سازد، کی به فکر دل مادر بود؟! پس او را بههوش آوردند، طغای به سجده شکر افتاده گفت:

ـ ای فرزند اگر من و پدرت آنچه را داریم به این جوان ببخشیم از عهده تلافی این کار که در حق ما کرده برنخواهیم آمد. من باید قضیه را برای پدرت نقل کنم که در صدد جبران و تلافی باشد، منتها سوار شدن تو را بر دوش او نمی‌گویم، می‌دانم تحمل نخواهد کرد، می‌گویم شما را با کمند پایین داده بود، حال او را به اسم و رسم می‌شناسید که به پدرت معرفی کنم؟

طغرا گفت:

ـ اگر بی‌بی فردوس نیامده بود اسم و رسم او به کلی بر ما پوشیده بود، حسن اتفاق را ببینید که بی‌بی رسید و معلوم شد این جوان خیلی هم از ما بیگانه نبوده.

ـ چگونه؟

-خواهرزادهٔ بی‌بی فردوس است که دو روز است با پدرش برای استقبال امیر انکیانو به شهر آمده، چون تبی عارض او شده در شهر به جا مانده و با پدرش نرفته گویا خداوند خواسته بود که ما به دست او نجات یابیم.

طغای بسیار خوشحال شد و گفت:

-بسیار خوب است که تو را بیگانه به دوش نکشیده که آن را برای ما مسئله‌ای سازند، این خواجه مرد نجیب و محترمی است ؛ با پدرت سابقهٔ آشنایی دارد، آن سال که ما به فارس آمدیم برای قلع و قمع اتابک سلجوق و سپاه شبانکاره به ریاست ملک فضلویه برادر بی‌بی فردوس به ما محلق شد، این خواجه هم با سواران مخصوص خود در آن اردو بود و پدرت همیشه از او تمجید می‌کرد که عجب مرد عاقل، دانشمند و رشیدی است.

۷

روز دیگر کوفتگی بدن دایه تومان به کلی از میان رفت و به پای خود به خانه آمد، چون رفت که با شمس وداع کند شمس به او گفت:

ـ دست خاله‌ام را به جای من ببوسید، این بره آهو را هم خرم با شما می‌آورد، تحفه‌ای است خدمت ایشان ببرید و بگویید دیشب تا صبح نخوابیده‌ام، یک دیدنی از بنده بفرمایید که تنها هستم.

خرم بره آهو را با او آورد و خود برگشته سوار شده به خدمت خواجه ابوالحسن رفت که سلامت شمس را مژده ببرد.

طغرا از دیدن دایه تومان بسیار خوشحال شده تهنیت سلامتی به او گفت. دایه هم مدتی اظهار امتنان و تمجید از شمس کرد و گفت:

ـ به شما و بی‌بی سلام رسانید و این بره آهو را برای خاله‌اش فرستاد و گفت دیشب تا صبح نخوابیده. خاله از او دیدنی بنمایند که تنهاست.

طغرا برافروخته شد و گفت:

ـ آه مگر من دیشب تا صبح خوابیده‌ام، شب غریبی بر ما گذشت. اما این بره آهو عجب ملوس است، چه چشم‌هایی دارد.

تومان گفت:

ـ خاتون اگر درست ملاحظه کرده باشید، چشم‌های شمس‌الدین خیلی از

این آهو بهتر و گیراتر است، من تا به حال همچون چشم‌هایی ندیده بودم.

طغرا مضطرب و سرخ شد و گفت:

–عجب نادانی هستی، مگر من خریدار چشم مردم هستم، چرا باید متوجه زیبایی چشمان او شده باشم، کی هوش و حواس این کار را داشتم؟

تومان گفت:

–به! هر چیز خوب را باید تماشا کرد، من امروز صبح که رفتم با او خداحافظی کنم، به دقت او را نگاه کردم همه چیزش بی نظیر است، بخصوص چشم و ابرو که شخص از تماشایش سیرنمی‌شود.

طغرا گفت:

–خدا او را به پدرش ببخشد که پسر جوانمردی است.

سپس فردوس از خاتون بزرگ اجازه خواست به دیدن شمس برود، خاتون گفت:

–بروید از قول من سلام برسانید و بگویید از این مردانگی و احسانی که ندیده و نشناخته دربارهٔ ما کرده و فرزند یکدانهٔ ما را از هلاکت رهانیده تا عمر دارم دعاگویش خواهم بود و او را چون فرزند خود دوست خواهم داشت.

فردوس به منزل شمس رفت، او را دید که تنها نشسته، باز او را در آغوش کشیده بوسید و پرسید:

–چرا دیشب به خواب نرفته‌ای، مگر کسالتی داری؟

–نه، چون از وقت خوابم گذشته بود بد خواب شدم.

–بگو ببینم وضع زندگانی شما چطور است، پدرت با تو مهربان است یا نه؟

– کمال مهربانی و التفات را با من دارند و اختیار تمام امور خود را به دست من داده‌اند.

–ازدواج کرده است یا نه؟

–به خاطر من همسری به خانه نیاورده‌اند اما گمان دارم که از رعایای

خودمان که در کوه‌های آنجا منزل دارند همسری اختیار کرده‌اند و گاه به بهانه شکار آنجا رفته یکی دو شبی مانده مراجعت می‌نمایند.

-شما از این مسئله دلتنگ هستید؟

-پناه بر خدا معاذالله خاله.

-خانه‌اش آباد که به جای مادر شما زنی نیاورده، خوب، خانه بی زن و سرپرست چگونه امورش می‌گذرد؟ پس چرا فکری برای تو نمی‌کند که بانویی به خانه بیاورد.

-ایشان می‌خواهند، اما من خود علاقه‌مندنیستم، از حالا خود را گرفتار نخواهم کرد.

-نه فرزند، لذت ازدواج در این سن شماست. گرفتاری یعنی چه؟ این را باید کسی بگوید که برای امرار معاش خود در زحمت باشد، شما که الحمدالله پدری مثل خواجه فخرالدین دارید، با آن همه ملک و مال، هیچ چیز هم که از شما مضایقه ندارد. دیگر از چه می‌ترسید، من باید خواجه را ببینم و به خواست خدا ترتیب این کار را بدهم که تا در شیراز هستند از این خانواده‌های معروف نجیب دختری برای شما نامزد کنیم و تا من زنده‌ام دامادی شما را ببینم.

-هرگز خودتان را زحمت ندهید و چنین چیزی را هم به پدرم نفرمایید که من زیر این بار نخواهم رفت.

-جداً می‌گویید، مگر خیال دارید درویش و تارک دنیا شوید؟

-شاید همچو خیالی هم داشته باشم، این دنیایی که می‌بینم آخرش مرگ است. چه حسنی دارد آلوده شدن به آن، باید ترکش کرد و آسوده شد.

-عزیزم حالا زود است که شما این چنین اظهار بیزاری از دنیا نمایید. این گونه افکار دل جوان را می‌پوساند، از همه کارش باز می‌دارد، وجودش را بی ثمر می‌کند. شخص تا زنده است باید در راه پیشرفت قدم زند، تحصیل نان و نام کند، مثمر ثمر باشد، بخورد و بخوراند، در ضمن هم بندگی خدا را بنماید و سعی‌اش این باشد که از دست و زبان او آسایش به خلق خدا برسد، مثل این

کاری که دیشب شما کردید دیدید چقدر تحسینتان کردند، چه دل‌ها از شما شاد شدند که در حضور و غیاب به شما دعا می‌کنند، اگر بدانید چقدر خدا را خود خشنود کرده‌اید که دو انسان محترم را نجات داده‌اید و یک خانواده که تنها فرزندشان همان دختر است خوشحال کرده‌اید و اگر بدانید که سغای خاتون نسبت به شما چقدر علاقه‌مند شده، قدر این کار خود را خواهید دانست.

سپس پیغام او را رسانید و گفت:

–همین کار بر اعتبار و حرمت شما در پیش امرا خواهد افزود.

شمس آهی کشید و گفت:

–بلی دل‌ها را شاد کردم، اما دل خود را غمگین کردم.

فردوس گفت:

–چرا عزیزم، مگر کسی شما را در این کار ملامتی کرده که غمگین شده‌اید و پشیمانی اظهار می‌کنید.

شمس دهان گشود که چیز بگوید ولی باز خودداری کرد و گفت:

–خوب بگذریم، حال از مقوله دیگر صحبت کنید، از کار و بار خودتان بفرمایید.

–من چه کاری دارم؟ درویش واقعی منم، بعد از شوهرم دنیا پیش چشمم تاریک شد، در را به روی خود بسته در کنجی نشسته بودم و ترک آمد و شد با همه کس کرده بودم تا این خاتون آمد، خود و شوهرش به برکت مواعظ شیخ سعدی اسلام اختیار کردند و طالب زنی شدند که مسائل دینیه را به آنها بیاموزد و تنها دختر آنها را که آن وقت یازده ساله بود تربیت کند. یکی از دوستانم مرا به آنها معرفی کرده بود، به اصرار مرا به خانه خود بردند و این دختر را به من سپردند، من هم برای اشتغال خاطر به تعلیم و تربیت او پرداختم و تمام محبت خود را معطوف به او کردم، چون هوش و ذکاوت فطری هم به حد کمال دارد در اندک زمانی تمامی آموخته‌ها را به خوبی فراگرفت. در خط

و علم و ادب و سایر هنرهای زنانه یکی از دختران منحصر بفرد دنیاست، به قدری هم به من انس و محبت پیدا کرده که نمی‌تواند ساعتی از من جدا شود، من هم نسبت به او همین طورم. پدرش هم بسیار غیور و محترم است. به عکس دیگر مغول‌ها نمی‌گذارد با احدی آمد و شد و مجالست نماید، سابقاً بی میل نبود که به رسم مغول‌ها او را فنون سواری بیاموزد، قدری هم آموخت،اما من چون دیدم که هیچ گونه مناسبتی با مسلمانی ندارد منعش کردم. حال دیگر با من دایم در کنج خانه نشسته و کمتر برون می‌رود.

شمس گفت:

-چگونه است که تا به حال او را به خانه بخت نفرستاده‌اند؟

-به جهت این که مغول‌ها دختر به تاجیک نمی‌دهند و ایلخانی هم این کار را ممنوع کرده است، در شیراز هم از مغول‌ها کسی که با او همتا و قرین باشد نیست، پارسال به سلامتی پتکچی خواستگار شد، چون در نسب هم سطح آنها نبود ندادند.

شمس بی اختیار آهی کشید و فردوس فکری کرد و با خود گفت:

-باید به طغرا علاقه‌ای پیدا کرده باشد، آن بی خوابی دیشب و این اظهار کراهت از دنیا و غمگینی از کار خود و این آه‌های پی‌درپی، همه دلیل این مسئله است، نباید به کلی او را مأیوس و ناامید کرد، از کجا این دختر بی نظیر نصیب او نباشد؟ اگر این کار می‌شد من چه قدر از بخت خود شاکر می‌شدم که بقیه عمر خود را با این دو فرزند عزیزم به سر برم، در درگاه خداوند مشکل نیست، باید صبر کردتا خداوند چاره بسازد. اگر طغرا هم همین قسم مفتون این پسر باشد کار سهل‌تر انجام خواهد گرفت.

پس سکوتی کرده بعد از دقایقی پرسید:

-خواجه کی می‌آیند که بیایم ایشان را هم ببینم و بعضی صحبت‌ها با ایشان بکنم.

-بعید نیست که تا امروز عصر تشریف بیاورند، اما خواهش می‌کنم که در

مورد ازدواج ایشان سخنی نگویید، هنوز بنده هم یقین ندارم.

-فرزند، مرا چه کار به چنین حرف‌ها؟! من اگر صحبتی دارم، درباره چیز دیگری است.

-مستدعیم در مورد بنده هم چیزی عنوان نفرمایید که محال است بپذیرم.

-عجب اصراری در این باره دارید، آیا هیچ میل به این کار ندارید یا می‌خواهید با کسی که خود می‌خواهید ازدواج کنید.

شمس سکوت کرد و فردوس گفت:

-حالا فهمیدم که به جایی دلبستگی دارید، نه می‌خواهید بگویید و نه با دیگری ازدواج خواهید کرد.

-اصلاً چنین چیزی نیست، من دو روز است به شیراز آمده‌ام، هنوز از منزل خارج نشده‌ام که کسی را دیده دل بسته باشم، این گونه سخنان مایه دلخوری بنده است، صحبت دیگر بدارید، من تازه هیجده سالم تمام شده، باید مدتی آسوده و بی خیال مشغول تحصیل کمالات باشم. وقت این کار حالا نیست، عجله‌ای ندارم.

بی‌بی دید شمس میل ندارد راز دل خود را بگوید گفت:

-چنین باشد.

و به صحبت دیگر پرداخت و از حال برادرهای خود که در قلعه ایک (ایج) و نیریز و فسا منزل داشتند پرسید و پس از ساعتی برخاسته به منزل رفت. چون وارد شد طغرا پیش دویده پرسید:

-تا به حال کجا بودید؟

-در منزل شمس‌الدین.

-حال ایشان چه طور است، از زحمت دیشب ما که کسالتی پیدا نکرده‌اند؟

-چرا، خیلی اظهار کسالت از بیخوابی می‌کرد.

-حق دارند، وقتی شخص گرفتار یک امری فوق‌العاده و ناگهانی می‌شود

خواب از سرش می‌پرد. مثل این که من هم دیشب نتوانستم بخوابم، هر وقت هول آن واقعه به خاطرم می‌آمد هراسان شده بدنم به لرزه می‌افتاد و به آن جوان دلیر شما دعا می‌کردم. آخ چقدر دلم می‌خواست که مرد بودم و با او عقد برادری می‌بستم و با هم دوست می‌شدیم و همیشه در کنار یکدیگر می‌ماندیم و به کمک یکدیگر کارهای بزرگ می‌کردیم.

-مگر واجب است که دوستی...

و چیزی نگفت.

-خوب بفرمایید امیر کی وارد می‌شود.

-برای ورود انکیانو فردا ساعت معین کرده‌اند، ایشان هم لابد با او خواهند بود.

-راستی خواستید یک چیزی بفرمایید و پشیمان شدید، من هم حرفی دیگر پیش کشیدم.

-حرفی نبود، خواستم شوخی کرده باشم، دیدم شایسته من و شما نیست این گونه شوخی‌ها.

-شما دیگر نباید با من این حرف‌ها را داشته باشید، از شوخی شما هرگز نمی‌رنجم، من به منزله فرزند شما هستم، شما را به جان فرزندتان بگویید آنچه را که می‌خواستید بفرمایید، بی ملاحظه بگویید، والا دل آزرده می‌شوم.

-عجب دل نازکی دارید که برای جزیی خیالی می‌رنجید، خواستم بگویم مگر واجب است دوستی میان دو مرد باشد، مگر نمی‌شود میان مرد و زن دوستی باشد.

-این کار هنگامی ممکن است که آنان همیشه یکدیگر را دیده راز دل خود را بگویند، والا چه ثمر و فایده‌ای دارد.

-بلی این که شما می‌گویید دوستی‌ای است که شخص بخواهد برای انجام مقصودی با دیگری دوست شود، کم کم معاشرت کند، بگوید و بشنود تا با هم دوست و یک دل شوند و لیکن دوستی‌ای که بی‌اراده و اختیار میان دو نفر پیدا

می‌شود. لازمه‌اش آن نیست که همیشه با هم باشند، دل آنها که با هم باشد کافی است.

طغرا نگاهی به او کرد ببیند که آیا متوجه چیزی شده است؟ یا منظور خاصی از گفتن این مطلب دارد پس گفت:

-بی‌بی جان همین طور است که شما می‌گویید و لیکن من بی خیال این صحبت‌ها را کردم، انسان گاهی هوس‌های غیرمعقول می‌کند و چیزی می‌گوید که پایه و اساسی ندارد.

و سکوت کرد، بی‌بی هم ساکت شد و با خود گفت:

-امروز تازه اول آشنایی این‌هاست، هنوز آن طور که‌باید وابسته به یکدیگر نشده‌اند که به آسانی راز دل خود را بروز دهند، اگر واقعاً همدیگر را دوست داشته باشند دو سه روزی که گذشت ناچار خواهند شد که راز خود را با من در میان گذارند و راه چاره بخواهند. ولی اگر خیال و هوسی بیش نبود پس از دو سه روز فراموش خواهند کرد، پس باید منتظر شد.

۸

فرداعصر، پیش قراولان امیرانکیانو، با تشریفاتی بسیار وارد شدند، اعیان شهر او را که به منزل رسانیدند هر یک به خانه‌های خود رفتند. خواجه فخرالدین هم به منزل آمد، فرزند را سالم دیده خوشحال شد اما در چشمان او آن سرزندگی و نشاط همیشگی را ندید، اندوهی خاص در چشمان او دیده می‌شد. از خرم پرسید:

–شمس را چه می‌شود که چنین افسرده و پژمرده می‌نماید.

–نمی‌دانم، دیروز صبح که از او جدا شده به خدمت شما آمدم، حالش بد نبود، شاید باز دیشب تبی کرده و نخوابیده است، والا بالعکس باید مسرور باشد، زیرا که پریشب رشادت بزرگی کرد و خاله خود را هم دیده است.

–آن رشادت چه بود؟

خرم چگونگی آن را بیان کرد، اما نگفت که آنها را به دوش کشیده فرود آوردیم، بلکه گفت با کمند پایین دادیم. خواجه پرسید:

–آیا دختر شب را در اینجا به سر برد یا رفت؟

–نه، همان ساعت بی‌بی فردوس که در خانه آنهاست آمده او را برد.

خواجه فکری کرده چیزی که مایه دلتنگی و اندوه باشد در این میان ندید. آن شب را با شمس به ذکر چگونگی استقبال و وضع مستقبلین و صحبت‌هایی

گذراند که با امیر انکیانو کرده بودند و احترامی که امیر به او گذاشته بود و او را بر همه شیرازیان جز بر امیر مقدم‌الدین مسعود مقدم داشته یکی به ملاحظه اصل و نسب و قدمت خاندانش، دیگر به رعایت دانش و فضلی که از خواجه دیده بود که در میان اعیان فارس بر همگان برتری داشت و همگی بر آن اذعان داشتند، شمس از بلندی منزلت پدر مسرور شده تا وقت خواب در خدمت خواجه به سر برد، چون به خوابگاه خود رفت باز خیال و چهرهٔ دلدار در مقابل دیدگان او پدیدار شد و خواب را از سرش بیرون کرد، هر قدر خواست که خود را از آن خیال منصرف و به چیز دیگر مشغول کند موفق نشد، هر ساعت حسنی دیگر از او در نظرش جلوه‌گر می‌شد و عشق شدیدتر حمله می‌کرد، اما هر قدر فکر می‌کرد که چطور با معشوقه ملاقاتی داشته باشد فکرش به جایی نمی‌رسید. تا صبح در این حال بود، صبح که از بستر برخاست مانند کسی بود که یک هفته مریض بوده، نمازی خوانده مشغول فکر کردن بود که پدرش او را بخواست.

برخاسته به خدمت خواجه رفت و او گفت:

–لباس پاکیزه در بر کرده بیایید که باید به سلام امیر انکیانو برویم، چه دیروز از من پرسید که اولاد چه داری؟ گفتم که پسری دارم نزدیک بیست سال عمر دارد، پرسید پس چرا با خود نیاورده‌اید؟ گفتم که کسالتی پیدا کرد نتوانست بیاید، در شهر شرفیاب می شود. تو را چه می‌شود که چنین زرد و پژمرده شده‌ای، مگر باز تب کرده‌ای؟

–تب نکرده‌ام اما دیشب هیچ نخوابیده‌ام.

–به منزل که برگشتیم خوابی کرده راحت می‌شوی، من هم در جوانی چنین بودم، به یک جزیی خیالی بدخواب شده تا صبح بیدار می‌ماندم، اما خواب روز رفع کسالت شب را می‌کرد.

شمس بیرون آمده لباس فاخری در بر کرده با هم رفتند تا به سرای امارت رسیدند، امیر التاجو آنها را در حیاط امارت امیر دیده پیش آمده به خواجه

سلام کرد و گفت:

-خواجه را تهنیت می‌گویم به وجود این چنین پسری، حقا که از نسل شیران و نتیجه دلیران است.

خواجه اظهار فروتنی کرده گفت:

-مرحمت امیر با بنده تازگی ندارد، لیکن این اظهار مرحمت نسبت به بنده‌زاده را موجبی باید.

-مگر از قضیه وحشتناکی که دیشب در غیاب ما به خانه بنده وارد آمده آگاه نیستید؟

-چرا مسئله حریق را شنیدم.

-بلی، حریقی که نزدیک بود تنها فرزند مرا به هلاکت برساند و اگر این خواجه‌زاده دلیر و جوانمرد نمی‌رسید و او را از مرگ خلاص نمی‌کرد حال بایستی برای تسلیت به آن جا تشریف می‌آوردید. آیا هیچ خبر ندارید؟

خواجه اظهار وحشت کرد.

-عجیب است که هیچ صحبتی در این باره با من نکرد.

-این هم از جوانمردی و پاکی نفس ایشان است که کاری به این بزرگی را نادیده گرفته و نخواسته‌اند خودستایی نمایند و حال این که شایسته صدهزار تحسین و آفرین است، باری بنده تا عمر دارم ممنون و سپاسگزار ایشانم و از خداوند توفیق تلافی می‌طلبم.

-پس شرح واقعه را بفرمایید که شنیدنی است.

-تا آنجا که آتش از بازار به خانه ما سرایت کرده است که شنیده‌اید.

-بلی، خبر حریق بازار را برای امیر نوشته بودند که به آن واسطه خیلی خسارت به اهل شیراز وارد آمده و امیر بسیار از این اتفاق افسرده شدند که چرا در بدو ورود ایشان چنین مسئله‌ای روی‌داده است که مردم بگویند به قدم امیری است.

-بلی من خود از بعضی زنان همین سخن را شنیدم، زبان خلق را که

نمی‌توان بست، لیکن شخصاً اعتقاد به این چیزها ندارم.

-بلی این‌ها توهمات عامیانه است.

-بلی آتش به خانه ما هم که متصل به بازار است، به واسطه هیزم زیادی که تازه آورده و در هشتی و دالان ریخته بودند که بعد فراش‌ها به انبار ببرند، سرایت کرده، بالاخانه سر در مشتعل می‌شود، دخترم و دایه قبل از سرایت آتش به آنجا برای تماشای بازار به بام می‌روند، ناگاه متوجه می‌شوند که آتش به راه بام افتاده و راه فرار را بر آنها بسته است، هر قدر به مردم تماشاچی التماس می‌کنند، یک نامسلمان اعتنا نمی‌کند.

سپس تمام واقعه را تا به آخر حکایت کرد و گفت:

-آنها را با کمند به پایین می‌دهند.

شمس فهمید که عمداً به او چنین گفته‌اند. سپس امیر ادامه داد:

-حال آیا چنین کاری تحسین و تشکر ندارد که شخصی ناشناس خود را برای نجات دیگری به خطر بیندازد.

-امیر به سلامت باشند، در این مواقع آشنایی لازم نیست، تکلیف انسانیت و مسلمانی این است که چون انسان همنوع خود را در خطر ببیند، در خلاصی او بکوشد و به همنوعان خود کمک کند، این خدمت ناچیز بنده در خور این همه تمجید و تحسین امیر نیست، این هم از بزرگواری امیر است که در ازای خدمتی کوچک پاداشی بزرگ می‌دهند.

التاجو گفت:

-زنده‌باشی ای جوان که ادب و شجاعت و مروت را همه با هم داری.

پس به اتفاق آنها به مجلس امیر انکیانو رفت، پس از لحظه‌ای انکیانو به او گفت:

-شنیدم پریشب در خانه شما حادثه‌ای روی داده و خسارتی وارد آمده، از جمله سوختن بنا و اثاثه خانه، اما جای شکر دارد که صدمه‌ای به کسی وارد نیامده.

التاجو گفت:

–بلی حضرت امیر، سانحهٔ بزرگی بوده، اگر جوانمرد دلیری به فریاد نرسیده بود، خانمان و خاندان بنده هر دو بر باد فنا رفته بود، ضرر مالی سهل است، جان‌های عزیزی در خطر بود.

انکیانو پرسید:

–چگونه بوده و آن جوانمرد دلیر کیست؟

التاجو برخاسته دست شمس را گرفته بلند کرد و گفت:

–این است جوان اصیل و دلاور و دلیر که ندانسته و نشناخته خانواده بنده را از هلاکت رهانیده که از تلافی آن عاجزم.

پس تمامی واقعه را کامل بیان کرد. انکیانو لحظه‌ای به آن جوان رعنا و آن شمایل زیبا نظر کرده گفت:

– کردارش نیک است و دیدارش دلنشین، آیا نسب به که می‌رساند؟

التاجو گفت:

–یگانه فرزند جناب خواجه فخرالدین دیلمی است که ازنسل پادشاهان بزرگ ایران است.

انکیانو گفت:

–هیچ جای تعجب نیست، از چنین پسری که تربیت یافته آن چنان پدری است، جبران این غیرتمندی و مردانگی که از او سر زده با من است، نه با شما و نه با خواجه.

خواجه برخاسته تعظیمی کرده گفت:

–خود و پدرش چاکرزاده و چاکر سلطانند و برای خدمتگزاری آستان سلطانی همه وقت به جان و دل حاضرند، امید که از بوته امتحان خالص درآیند.

انکیانو گفت:

–خواجه در آداب‌دانی افراط کرده‌اند، شما خود سال‌هاست امتحان داده‌اید

و خدمات و دولتخواهی شما در پیشگاه سلطنت پوشیده نمانده، خواجه‌زاده هم که اینک نیکو امتحانی داده، چنین چاکرانی برای سلطان از هر گونه گنجی بهتر است اما کمتر به دست می‌آیند.

پس اشارت کرد تا به جای خود بنشستند. پس از گستردن سفره طعام و صرف غذا مرخص شدند که بیرون آیند، دربانی از پیش آنها رفته فریاد کرد:

-اسب خواجه فاضل فخرالدین ابوالحسن دیلمی سپهدار دیلمان.

پس آواز داد:

-اسب خواجه دلیر خواجه شمس‌الدین حسن نایب سپهدار دیلمان.

و این خواستن اسب کسی به اسم و لقب در آن زمان‌ها امتیازی بود که به کسی می‌دادند که مورد عنایت سلطانی واقع می‌شد ؛ و اسب او را دربان سلطان به آواز بلند طلب می‌کرد تا همه کس بشنود و بداند که او را چه مقامی عطا کرده‌اند.

خواجه آن شب را نیز با شمس به ذکر اخلاق امیر انکیانو و دیگر صحبت‌ها به سر برد. هنگام خواب هر یک به خوابگاه خود رفتند، اما باز پس از اندک خوابی شمس بیدار شد و تا صبح با خیال دلدار در گفتار بود. چند روزی خواجه به دید و بازدید علما و اعیان شهر مشغول بود و هر روز شمس را عشق بیشتر و صبر کمتر می‌شد.

۹

طغرا نیز در این چند روز که از دیدار دلدار محروم و از حالش بی خبر بود از خور و خواب بازمانده بود به علاوه او را مانند شمس دید و بازدیدی و اشتغالی نبود، به همین دلیل دلتنگ‌تر بود، فردوس نیز با دقت متوجه حال او بود، اما به روی خود نمی‌آورد و عمداً اسمی از شمس‌الدین در پیش او نمی‌برد. تا آن که او را طاقت طاق شد و آتش اشتیاق شعله‌ور گشت، روزی گریه بسیار کرده، به درگاه خداوند می‌نالید و مرگ خود را با ناله و زاری طلب می‌کرد که ناگاه فردوس وارد شد و فرصت هر گونه حرکتی از طغرا گرفته شد. فردوس گفت:

ـ آه، آه عزیزم، خدا چشم تو را نگریاند، چرا چنین گریه می‌کنی و از چه رو مرگ از خدا می‌طلبی؟ چه واقع شده، مگر من مرده‌ام که چنین بیچاره گشته‌ای.

طغرا گفت:

ـ بی‌بی جان مرا به حال خود بگذارید.

درد دل من نهفتنی نیست   وین درد دگر که گفتنی نیست

فردوس گفت:

ـ چیز تازه‌ای می‌بینم و می‌شنوم، عزیزم این چه دردی است که از من هم

پوشیده باید داشت، پس من در این‌جا کیستم و به چه دردی می‌خورم، اگر نامحرمم چرا بمانم؟

–نه،نه بی‌بی جان، شما نامحرم نیستید، اما درد من دردی نیست که دوایش به دست شما باشد، بلکه به دست هیچ کس نیست، جز خدا. این است که از همه بریده و به خدا روی آورده‌ام.

–بلی عزیزم، دوای همهٔ دردها با خداست ؛ باید از او خواست که طبیب را بفرستد و بیمار را مداوا کند، پس دیگر چرا باید مرگ از او خواست که موجب خشم خداوند است. این خیالی باطل است که هیچ کس قادر به دوای درد تو نیست، زیرا که تمام دردهای انسانی باید به دست انسان علاج شود. چارهٔ همه کارها به دست انسان است، خداوند سبب‌ساز است. از او باید خواست که سبب را پیش آورد تا علاج درد کند. حال درد خود را با من بگو شاید علاج آن به دست من مقدر شده باشد، اگر هم نشد در پیش نفس خود خجل نمی‌مانی که چرا درد خود را از دوست خود هم پوشیده داشتم تا دوا از دست رفت، والا بیم آن دارم که دیوانه و رسوا شوی، اگر کس دیگری را امین‌تر و صدیق‌تر از من سراغ داری حتماً درد خود را با او در میان بگذار، شاید او دوای درد تو را بداند و چاره کند.

طغرا باز قدری گریست و خاموش بود، چون دید چاره‌ای جز گفتن درد خود ندارد گفت:

–چون می‌دانم که راز من در پیش شما پوشیده خواهد ماند، خاصه این که واسطه خود شمایید، می‌گویم، اگرچه گفتن این مطلب از مرگ برای من دشوارتر است. خدایا چه کنم و چگونه بگویم که من مردی را دوست دارم؟ تو دانایی که من خود از پی این عشق نرفته‌ام و نخواسته‌ام، او خود آمده و مرا رها نمی‌کند. ای بی‌بی‌جان، اگر بدانی چه حالی دارم و چه قلب اندوهگینی، تو هم با من نشسته می‌گریی و مثل من هیچ شبی تا صبح نخواهی خوابید، به هر چیزی که از آن بهتر و نفیس‌تری نیست چون خود را مشغول می‌سازم موفق

نمی‌شوم. آیا بدبخت‌تر از من شنیده یا دیده‌اید که در اول جوانی گرفتار کسی شده‌ام که نه دستم به او می‌رسد که او را یک نظر ببینم نه از حالم خبر دارد، نه می‌توانم از حال خود به او خبر دهم، یا از او پرسشی کنم.

نه می‌پرسد که ای دلخسته چونی و گر پرسد، ندارد اعتباری

وای بر من و بخت برگشته من، اگر چنین که من به او گرفتارم او از من فارغ باشد، ای کاش اقلاً این یکی را می‌دانستم، زیرا که اگر یار مهربان و امید وصال باشد، عشق آن قدر دشوار نیست، اما چه کنم که از هر دو مأیوسم.

این را گفت و چون ابر بهاری شروع به گریه کرد. بی‌بی را دل آتش گرفت، او هم به گریه افتاد، پس گفت:

–عزیزم از گریه چه حاصل؟ عشق ملامتی ندارد، چرا که به اختیار نیست، چرا اسمش را نمی‌گویی تا سعی کنم که بفهمم او هم گرفتار شماست یا نه و امید وصالی می‌توان داشت یا بیهوده باید زاری کرد؟ اگر او نیز شما را دیده باشد محال است گرفتار نباشد. این اصلی است که خلاف آن محال است، دل‌های پاک را به هم راهی است و عشق را اثر غریبی، مکرر شده که شخص کسی را دیده و به او علاقه‌مند شده، اما دیگری چون او را ندیده بی خبر بوده به محض آن که اسم او را شنیده فوراً آثار عشق در دل او هم پدیدار شده. حال بگویید ببینم آیا این شخص هم شما را دیده؟ دیگر این که آیا لایق این همه سوز و گداز هست؟

طغرا گفت:

–ای بی‌بی در لیاقت او شکی نیست، می‌دانم شما خود تأیید خواهید کرد، اما در باب ملاقات، شما خود حضور داشتید که ما یکدیگر را دیدیم.

–های،های، این شمس من نباشد که چنین قلب دختر عزیز مرا اندوهگین ساخته و اشک او را بر چهرهٔ نازنین‌اش جاری کرده.

–یعنی اگر او باشد تقصیری دارد؟! می‌توان به او گفت که چنین خوب چرایی، اما من اسم او را نمی‌برم، می‌ترسم آزرده شود که چرا پیش شما بروز

داده‌ام.

–معنی این کلام را نفهمیدم! شما یکی را دوست دارید و می‌گویید اگر اسم او را به من یا به دیگری بگویید آزرده خواهد شد؟! شما که نمی‌گویید او شما را دوست دارد یا اظهار عشقی کرده که راز او را فاش کرده باشید که بترسد یا خجالت بکشد، خیلی بچه‌ای مادر.

–بلی به خدا بچه و طفل ره عشقم، پناه بر خدا، این که آتش به دل و جان من زده همان کسی است که جسمم را از آتش نجات داد، ای کاش گذاشته بود سوخته بودم که آن سوختن یک ساعت بود و این سوختن تمامی ندارد.

بی‌بی یکه خورده و گفت:

–پس چرا زودتر نگفتید که رفته او را ادب کرده و برای عذرخواهی به حضور شما آورم.

–ای وای حالا دیدید که حق داشتم به شما بروز نمی‌دادم، آخر آن بیچاره چه کرده که باید از من معذرت بخواهد، کی به من گفته که دلت را پیش من فرست، یا مگر قادر است که دلم را بازپس دهد، شما اگر می‌توانید مرا برده به قدم او اندازید، شاید به رحم آمده گوشه دلش را به من دهد، گاهی از من یاد کند.

–من یقین دارم حال آن طفل بیچاره از شما خراب‌تر است، شما زیباتر از آن هستید که کسی شما را ببیند و عاشقتان نشود، مگر این که دلش از سنگ و آهن باشد، شما خیلی برتر وشایسته‌تر از او هستید، من از حالا به شما التماس می‌کنم که به حال او رحم کنید و کمتر آزارش دهید.

–وای‌وای، من او را آزار کنم؟! چگونه همچون تصوری می‌کنید، من که جانم را برای نثار قدم او می‌خواهم، من که راضی‌ام سنگ بر سرم ببارد و غباری به موهای او ننشیند، چرا نسبت آزار او را به من می‌دهید؟

فردوس گفت:

–فرزند آزار شما نسبت به او همین است که به خود صدمه می‌زنید و خود

را آزار می‌دهید، این در قلب او اثر می‌کند و پریشانش می‌سازد.

-نگویید، به این درجه هم راضی نیستم گرفتار من باشد و اشکی از چشم‌های نازنین‌اش جاری شود، اگر او را دیدید و فهمیدید که تمایلی نسبت به من دارد همین قدر به او اطمینان بدهید که من گرفتار اویم و دائم به یاد او، و هیچ آرزویی ندارم جز این که گاهی او را ببینم، اگر چه از دور باشد ؛ یا سخنش را بشنوم، اگرچه دشنام گوید و خواهش کنید که مانند من خود را عذاب ندهد و آسوده باشد که در قلب و جان من جای دارد و به او بگویید که در این چند روز و شب که او را ندیده‌ام مونس و مایه تسلی خاطر من آن شده بوده و آن بره آهو که گاه چشمان آن را بوسیده‌ام و گاه با شده،اشک چشم خود را خشک کرده‌ام. دیگر چه بگویم که دل او را به درد نیاورم، همین درد دل خودم کافی است، راضی به ملالت خاطر او نمی‌توانم شد. اما خاله‌جان این سخنان را وقتی بگویید که یقین کنید او هم نظری به من دارد، والا راضی نیستم یک کلمه از جانب من ابراز نمایید.

فردوس گفت:

-اگرچه چند روزی است که او را ندیده‌ام و از حالش خبر ندارم، اما از اندوه آن روز او چنین فهمیدم که دلباخته است، دیگر دلباخته کیست نفهمیدم.

طغرا آهی کشیده گفت:

-اگر دلباخته شخص دیگری باشد پس دیگر من باید بمیرم و قطعاً هلاک خواهم شد. پس زود بروید و خبری برایم بیاورید.

-می‌روم، اما یقین دارم که احساسش را از من پنهان خواهد کرد، خاصه عشق شما را، اما تا او را به اقرار نیاورم برنمی‌گردم.

پس چادر به سر کرده، روانه شد. با خود می‌گفت:

-خدا کند تنها باشد که بتوانم ساعتی با او گفتگو کنم، او غیر از این دختر است، چنین گستاخی با من نخواهد کرد.

طغرا از اظهار محبت خویش و سخنان فردوس قدری تسکین یافته آرام شد

و به انتظار نشست. فردوس در کوچه خواجه ابوالحسن را همراه با جلودار خود دید، بسیار خوشحال شد که شمس را تنها خواهد دید، شتاب کرد تا به آن خانه داخل شد. در را آهسته بست و به اتاق شمس رفت، دید که نشسته و زانوها را در دست گرفته و با خدا مناجات می‌کند، او نیز همان سخنان طغرا را ادا می‌کند و مرگ خود را از خدا می‌خواهد.

شمس که صدای پای او را شنید برخاست. فردوس دید اشک از چشم‌هایش جاری است و آن چنان رنگ‌پریده و ضعیف شده که وحشت کرد و گفت:

ـ مادرجان این چه حال است، گریه چرا می‌کنی، مرگ چرا از خدا می‌طلبی، مگر چه اتفاقی افتاده است؟

ـ هیچ اتفاقی نیفتاده، چیزی از خاطرم گذشت، اندوهگین شدم و اشکم جاری شد.

ـ چنین نیست فرزند، مرد برای هر خیالی گریه و آرزوی مرگ نمی‌کند. راست بگو آیا پدرت تو را آزرده ساخته؟

ـ پناه بر خدا، اگر هم آزار دهد از او آزرده و دلتنگ نخواهم شد.

ـ پس کسی مرده؟

ـ نه خدا را شکر.

ـ پس چه دردی است که از من پنهان باید داشت، آیا جز من غمخواری داری؟

ـ چنین است، اما در درد من رازی است که مربوط به دیگری است، نمی‌توانم بگویم.

ـ اگر من خود فهمیده باشم چه طور؟

ـ مسئلهٔ دیگری است، اما توقع نداشته باشید که از من بشنوید.

ـ من همان روز اول دانستم که دلباخته‌اید، اما گفتم شاید هوسی باشد و زود از بین برود، صبر کردم، حال می‌بینم که حقیقت امر را یافته‌ام.

-شما درست درک کرده‌اید، دلباخته کسی هستم، اما نمی‌دانم او هم به یاد من است و از من مهری در دلش است یا نه. اگر من این چنین گرفتار باشم و او فارغ از من و نتوانم درد خود را به او اظهار کنم پس نباید بگریم، باید مرگ از خدا بخواهم تا از این عذاب دائمی خلاص شوم.

-هنوز که نمی‌دانید او با شما چگونه است، پس این بی‌تابی بیهوده است.

-ارادی نیست، دیگر تحمل نمانده.

-اگر او دلباخته‌تر از شما باشد چه طور؟

-گمان ندارم، والا در این چند روز یک اظهار مهری، تفقدی نسبت به من می‌کرد، من به او دسترسی ندارم، او که به اینجا دسترسی دارد.

-شاید او هم به همین عقیده باشد که خود به شما دلباخته است و شما از او فارغ هستید.

اشک شمس سرازیر شد و گفت:

-ای خدا، ای خدا اگر او در بارهٔ من چنین تصوری کند، من چه چاره کنم؟ دیگر چگونه در چشمان او خواهم نگریست، اگر چه از ملاقاتش مأیوسم.

-جان مادر، اگر عشق شما واقعیت دارد یقین بدانید که او هم دلباخته شما است و از فراق شما اندوهگین.

-به خدا اگر راست بگویید و بدانم او هم به یاد من هست من کمتر غصه می‌خورم و در عشق او صبوری پیشه می‌کنم تا خداوند فرجی عطا فرماید.

-پس به من مژدگانی بده که همین ساعت او را به خیال تو به جا گذاشتم و آمده‌ام که بفهمم و از برای او مژده ببرم که آیا تو هم به خیال او هستی یا نه، بسیار پریشان همین مسئله بود و به دلایل من متقاعد نمی‌شد، حق هم دارید، عاشق پیوسته به معشوق بدگمان است.

شمس به پای خاله افتاد و گفت:

-مرا زنده کردید، دیگر آرزوی مرگ نمی‌کنم، آیا پیغامی برایم ندارید؟

-چرا دارم، گفت اگر دیدید او هم در خیال من است بگویید در این چند روزه دوری از شما، مونس و مایه تسلی من این بره آهو بوده است و آن شده ابریشمین که گاه چشمان آن را می‌بوسیدم و گاه با این اشک چشم خود را خشک می‌کردم.

شمس گریست و گفت:

-درست است، اما من چه کنم؟ باز او بره آهویی و شده‌ای داشته، من جز یاد او و خیال روی او مونسی نداشته‌ام، چیزی که گاهی خاطر خود را به آن خوش کرده و به مهر او امیدوارم می‌کرد کلمه‌ای بود که در هنگام جدا شدن از هم به من گفت، خداحافظ شما، به امید دیدار. اما باز با خود می‌گفتم از کجا قصدش دلجویی و تعارف نبود، حال که چنین است آن قدر در عشق او صبر و بردباری می‌کنم که صبر از من به تنگ آید. یا جان رسد به جانان یا جان زتن درآید.

-فرزند، به عجب جایی گرفتار شده‌ای، این مغول‌ها از دختر دادن به تاجیک سخت عار دارند، خاصه این که بی اجازه ایلخانی نمی‌توانند با بیگانه وصلت نمایند، نمی‌دانم آخر کار شما چه خواهد شد.

-هیچ نخواهد شد، من جز به این طریق که از راه حلال و از روی شرف و نیکنامی به وصل اورسم، به قسم دیگر طالب نیستم، مگر او راضی شود که نجابت و شرافت را نادیده گرفته و بی اجازه پدر و مادرش همسر من شود. خود را به کشتن می‌دهم تا به قدر ذره‌ای به شرف و ناموس او خلل وارد نیاید، هیچ عمل ناپسندی نخواهم کرد مگر او خود امر کند. باز هم می‌خواهم که او صبر و تأمل داشته باشد، اما شرطش این است که یک بار همدیگر را ببینیم و مرا مطمئن نماید که به همسری مرد دیگری تن در ندهد و جز من به دیگری مهر نورزد و به من راست بگوید و هیچ وقت مطلبی را از من پوشیده ندارد آن وقت در شیراز می‌مانم و در عشق او صبر می‌کنم تا خداوند که فرج‌های نهانی دارد دور از تصورها، رحمی به حال ما فرموده فرجی کند یا در

این غم عمرم به سر آید.

–چگونه است که این مطلب را با پدرت در میان گذارم، تا او رفته خواستگاری بکند، شاید نظر به شرافت خاندان شما و این خدمت بزرگی که به آنها کرده‌اید راضی شوند. طغای را یقین دارم راضی می‌شود، اگر چه شما را ندیده، اوصاف شما را زیاد شنیده، از التاجو مطمئن نیستم.

–پناه بر خدا هرگز راضی نیستم که پدرم از این راز باخبر شود و اسم نازنین این دختر لکه‌دار شود که مردی به او عشق می‌ورزد، زیرا که می‌دانم پدرم تا کاملاً مطمئن نشود که خواسته او با منت قبول خواهد شد، هرگز سخنی نخواهد گفت. فرضاً به اصرار شما یا نظر به علاقه‌ای که به من دارد خود را راضی کند، من هرگز راضی نیستم که به خاطر من چنین مرد غیور بزرگی بی قدر و ارزش شود، می‌میرم و تن به این کار در نمی‌دهم، شما همین قدر از او مطمئن شوید که با نظر من موافق است، صبر می‌کنم و با عشقی لطیف و روحی پاک زندگانی می‌کنم، تا بمیرم یا از غیب فرجی ظاهر شود.

فردوس مبهوت آن جوان شده بود که در عنفوان جوانی که وقت هواپرستی و کامرانی است این‌چنین خود را به تحمل و بردباری و پاکدامنی و رعایت اصول انسانی واداشته است. خدا را در دل سپاس گفت که چنین جوانی آفریده و چنین قلب و احساسی در سینه طفلی نهاده. پس گفت:

–ای فرزند، آن عاشق بیچاره چشم به راه است، می‌روم که با او اتمام حجت کنم و برای ملاقات شما موقعیتی به دست آورم، آیا پیغامی ندارید برسانم.

–چه پیغامی، همین قدر بگویید خوشا به حال تو که بره‌آهویی و شده‌ای داری که خود را با آن مشغول می‌کنی، من بیچاره چه کنم که جز تصور چهره تو چیزی ندارم، این غزل را هم دیشب ساخته‌ام به او بدهید.

و غزلی را که بر کاغذی به خط خوش نوشته بود به خاله داد.

دل‌من به جز هوایت به‌جهان هوس‌ندارد   نه‌بیادت ار برایدسر یک‌نفس‌ندارد

نه‌در این جهان که فردا به‌مقام عرض حاجت به‌جز التماس دیدار تو ملتمس ندارد
زپی‌ام ملامت یار و ز پیش جور دشمن چوتو در میان جانی سرپیش و پس ندارد
به‌فزنی کسان مرد به‌دشمنان نبازد چه کند کسی که جز تو به‌زمانه کس ندارد
دل من بحر عشقت صدفی است پرز گوهر چه‌غم از نمایش اینجا بر خار و خس ندارد
تن شمس بهر آن است که خاک پات گردد بپذیر عذرش امروز که دسترس ندارد
تن شمس بهر آن است که خاک پات گردد بپذیر عذرش امروز که دسترس ندارد

فردوس برخاسته برفت و دید که طغرا به همان حال نشسته منتظر است چشمش که به فردوس افتاد گفت:

-مرغ سلیمان چه خبر از سبا؟

-خوف مکن ساز دلت پر رجا.

-همین قدر بوی رجا بیاید، کین‌خواهی نمی‌کنم، صبر می‌کنم تا فرج بیایم یا بمیرم. فردوس گفت:

بزرگ است خدایی که در دو دل یک خواسته، در دو اندیشه یک رؤیا، و در دو زبان یک سخن چنان جاری کرده که گویی سال‌ها با هم نشسته و از یکدیگر تعلیم گرفته‌اند. ای فرزند نمی‌دانم عاقبت کار شما و من چه خواهد شد، هر دوی شما را به یک اندازه دوست دارم و به هر یک از شما صدمه وارد شود از غصه هلاک خواهم شد، هر یک بدنام شوید من بدنام شده‌ام. او را یافتم به مراتب از شما دلباخته‌تر و پریشان‌تر در کار خود حیران و سرگردان و سخت در کتمان هیچ نمی‌خواست درد خود را به من بروز دهد تا به آخر هم که به اصرار پی به راز دلش بردم و گفتیم و شنیدیم باز اسم تو را به زبان نیاورد، که این سر راجع به دیگری است و نخواهم گفت. باری همین قدر گفت که دلباخته کسی هستم گرفتارم و شب و روز گریان، لیکن ازخود رأی و خیالی ندارم جز پیروی رأی و صلاح او اگر در حسرت بمیرم بر من گواراتر است که ذره‌ای به شرف و آبرو و ناموس او خلل وارد آید اگر بدانم او صبر می‌کند و مرا به دوستی خود می‌پذیرد تا وقتی که خداوند فرجی عطا فرماید که

به طریق شرع وبا شرافت و نام نیک به هم برسیم تا عمر دارم صبر می‌کنم و به همان مهری که به من اظهار می‌کند قانعم و کاری که به گوشه چادر عصمت او برخورد از من دیده و شنیده نخواهد شد، راز خود را هم هیچ صلاح نمی‌دانم به پدرم اظهار کنم، نمی‌خواهم آن قدر هم نام او بر زبان‌ها افتد، زیرا که می‌دانم کسان او به وصلت ما راضی نمی‌شوند، پس چرا راز ما برملا و کار بر ما دشوار گردد، پس صبر می‌کنم و از پدرم دور شده در شیراز می‌مانم تا یا به وصلت یار برسم یا بمیرم به شرط آن که او نیز چون من بر این عقیده استوار باشد و مرا مطمئن کند که بر این نیت است و هرگز جز من با دیگری مهر نورزد و تن به همسری دیگری ندهد و اگر پدر و مادرش بخواهند او را به دیگری دهند مخالفت نماید و سر باز زند.

طغرا از شنیدن این سخنان آشفته و گریان شد و گفت:

-ای خداوند واقف بر ضمایر، تو گواهی که مرا نیتی و خیالی جز این نبوده و نیست و تو آگاهی که در این چند روزه دلباختگی آخرین چاره و علاجی که از بهر خود تصور می‌کردم همین بود و بس که با حصول اطمینان از مهر او با خویش بنشینم و صبر پیش گیرم و جز عشق و یاد او طلب زیادتی نکنم، زیرا که از ازدواج شرعی به واسطهٔ امتناع پدر و مادرم مأیوس هستم و جز به طریق شرع و حفظ شرع و ناموس، مرگ را ترجیح می‌دهم، اما می‌گفتم از کجا که او با من مهری داشته باشد یا اگر هم دارد به اینگونه صبوری تن دردهد از اندیشیدن به هر دو مورد نزدیک بود دیوانه شوم، زیرا که در صورت اول بایستی از او بگذرم و در صورت دوم باید با او مخالفت کنم و او را برنجانم و این هر دو از مرگ برای من ناگوارتر است، این بود که از تو استدعای مرگ می‌کردم.

پس به سجده شکر افتاد و خدا را سپاس گفت که رأی معشوق با رای او موافق بوده، پس ساعتی خاموش بود و فکر می‌کرد و از رنگی به رنگی و از حالی به حالی می‌شد، مثل این بود که تازه از خواب بیدار شده و ورطه‌ای

هولناک در پیش پای خود می‌بیند که نمی‌داند در آن غرق خواهد شد یا نجات خواهد یافت، عیب کارش این بود که دیگری هم به او درآویخته که باید یا هر دو با هم غرق شوند یا نجات یابند. عقل با عشق در جنگ بود و می‌کوشید که پای هوای نفس را از آن میانه خارج کند وعهدی صحیح بندد. پس از مدتی فکر آهی کشید و سر برآورده با چهره‌ای افروخته و گردنی افراخته و خاطری شاد و قلبی مطمئن گفت:

-خاله‌جان عشق بر عقل من غالب آمد دست خود را بدهید.

فردوس دست خود را بداد و او گرفت و گفت:

-خداوند و انبیاء و ملائکه را شاهد می‌گیرم که تا بمیرم جز با این جوان که مهرش سراپای وجودم را گرفته، هم بالین نشوم و دل به هیچ آفریده‌ای ندهم، مگر آن که خود را هلاک کنم یا صبر کنم تا به طریق حلال و نیکنامی و شرف وصل او را بیابم و جز به رضای او قدمی برندارم و هرگز به او دروغ نگویم و اگر او پیش از من بمیرد با احدی هم بستر نشوم و اگر من پیش از او بمیرم از او می‌خواهم که هر که را خواهد یار گیرد، من تنها عشق او را طالبم و جز مهر او نخواهم.

فردوس از شنیدن این کلمات نزدیک بود فریاد کند، گفت:

-ای فرزند، عهدی غریب می‌بندی و لافی عجیب می‌زنی، هیچ می‌دانی این‌ها که تو می‌گویی چه قدر مشکل است؟ آیا با خود فکر کرده و این‌ها را سنجیده‌ای، یا بی گدار به آب می‌زنی؟ عهد با خدا بستن بازیچه و شوخی نیست.

-بلی مادر، من مدتی فکر کردم و تمام این‌ها را به دقت سنجیدم، عشق چنین فرمان داد و بر دلایل عقل غالب آمد، پیروی عشق را واجب دیدم و فکرکردم، شما می‌خواهید باور کنید یا نکنید، مذهب عاشق ز مذهب‌ها جدا است، اگر عمری بود و با هم بودیم، خواهید دید که این یک مشت استخوان چگونه به عهد خود وفا خواهد کرد.

فردوس متحیر بود که تصدیق کند یا تکذیب. گفت:

-قبول کردم عهد شما را اگرچه عقلم قبول نمی‌کند، خداوند درانجام‌این پیمان ناصر و یاور شما باد. طغرا گفت:

-حالا بفرمایید آیا پیغامی برای من دارید؟

-بلی چون پیغام شما را رسانیدم چنین و چنان جواب داد.

طغرا گفت:

-این که سهل کاری است.

پس آینه به دست گرفته قیچی‌ای برداشت. تا فردوس خواست بگوید چه می‌کنی، یک حلقه مو از میان گیسوان خود بچید و به فردوس داد و گفت:

-بگویید از این عزیزتر نداشتم که برای شما هدیه فرستم.

فردوس گفت:

-عزیزم حیفت نیامد که گیسوان خود را ناقص کردی.

گفت:

-مادرجان لذت گیسو در آن است که دوستی آن را به دست گیرد و لذت دیده در آن است که دلبر ببیند، ور نبیند چه سود بینایی را. در شاهنامه نخوانده‌اید که رودابه چه گفت؟ وقتی گیسوان را بیاویخت و زال بگرفت و با آن به بام قصر رفت گفت:

بدان پروریدم من این تار را که تا دستگیری کند یار را

فردوس آن تارهای مشگین را در حقه نهاد تا بهر شمس هدیه برد، پس غزل را بداد. طغرا بوسه‌ها بر خط‌جانان بزد و از خواندن آن اشک از دیدگانش جاری شد و گفت:

-امشب غزلی سروده به شما می‌دهم که غزلش بی جواب نماند.

پس خوشحال و خرم غذایی خورده به خوابگاه رفت و پس از سرودن غزل آسوده خیال خوابید. فردوس گفت:

-این که راحت و آسوده شد، باید رفت و آن دیگری را هم آسوده کرد.

فردا صبح طغرا با روحیه‌ای خوش برخاسته، غزلی را که ساخته بود به فردوس داد. فردوس خواند و بسیار پسندیده گفت:

-عشق عجب مربی خوبی است، تو هیچ گاه شاعر نبودی!؟

پس برخاسته چادر به سر کرده به سراغ شمس‌الدین رفت. او که رفت طغرا دگرباره به بستر رفته خوابید زیرا چند شب بود که تا صبح بیداری کشیده بود.

فردوس وارد خانه شد، خواجه ابوالحسن را دید در خانه قدم می‌زند، سلام کرده ایستاد. خواجه جواب داد، اما او را نشناخت و پرسید:

-کیستید و چه می‌خواهید؟

-شمس‌الدین را می‌خواستم.

خواجه به هوشیاری دریافت و گفت:

-ببخشید نشناختم، از شما خیلی گله‌مندم که خیلی کم اینجا تشریف می‌آورید و از ما خبری نمی‌گیرید، چرا از بستگان خود چشم پوشیده‌اید؟

فردوس گفت:

-چند مرتبه آمده‌ام شما تشریف نداشته‌اید، شمس را دیده و رفته‌ام، چه باید کرد گرفتارم، انشاءالله خواجه را ملالی نیست.

–چرا بی ملال هم نیستم، از روزی که به شیراز آمده‌ام این پسر حالش بد شده، روز به روز نحیف‌تر می‌شود. از خواب و خوراک افتاده، نمی‌دانم مشکلش چیست؟ خودم که گرفتار دید و بازدید هستم، او خود هم متوجه حال خود نیست، شما هم که هیچ تشریف نمی‌آورید که ببینید او را چه می‌شود و چه علاج باید کرد.

بی‌بی گفت:

–چرا او را دیده و متوجه حال او شده‌ام، احساس می‌کنم سوءهاضمه داشته باشد، من امروز دارویی برایش آورده‌ام، ان‌شاءالله از امشب حالش رو به بهبود خواهد گذاشت، شما آسوده باشید، حال کجاست که او را نمی‌بینم؟

–دیشب باز کم خوابیده بود، او را گفتم رفته بخوابد.

فردوس ساعتی با خواجه صحبت کرد، تاآن که یکی از اعیان وارد شد و او برخاسته به اتاق شمس رفت. دید در خواب است، سرفه‌ای کرد، شمس بیدار شد. چشمش به خاله افتاد، برخاست و گفت:

–عجب خواب خوشی می‌دیدم، کاش بیدار نمی‌شدم.

فردوس خندیده گفت:

–شاید دلدار را در خواب دیده‌اید؟

–بلی والله، دیدم به بالینم آمده مرا سرزنش می‌کرد که ای بی مروت معلوم می‌شود که به من اطمینان نداری و از من عهد و پیمان می‌خواهی، باش تا ببینی که من در عشق پایدارترم یا تو، آن‌شب من در وقت وداع جمله‌ای به تو گفتم و جوابی نشنیدم، این خود دلیل بی مهری تو است. ای مادر مهربان فکری بفرمایید که من در خدمت به محبوبم کوتاهی نکرده باشم.

–نه فرزند این‌ها همه خیال عشق است و وسواس عاشقان و گر نه او چنان مست و گرفتار عشق شماست که اگر اره بر فرقش نهید آزار نیست، به جان تو یک عهد و پیمانی در باب شما با خداوند کرده که انسان باورش نمی‌شود، من برای رسانیدن پیغام او آمده‌ام.

-می‌توانم تصور کنم که چه عهد کرده است و یقین دارم که راست می‌گوید، حال شما پیغام او را بفرمایید.

فردوس بیان کرد، شمس گریان شد و گفت:

-خداوندا تو شاهد باش، من هم جز به رضای او نخواهم رفت و جان و مالم را در راه او بذل خواهم کرد و نسبت دروغ و سست عهدی به او نخواهم داد.

پس فردوس آن جعبه را درآورده به شمس داد.

-این چیست؟

-معجونی شادی‌بخش است که من اکنون به خواجه پدرت گفتم که برای شمس آورده‌ام که هم امشب در او تاثیر کند و بهبود یابد.

شمس با تعجب گرفته باز کرد و فریادی از شادی برآورد و آن تارهای جان خود را مکرر بویید و بوسید.

-چه دانستی که این چیست و از کجا آمده؟

-به خدا تا جعبه را گشودم بوی آن را استشمام کردم فهمیدم که از کجا آمده است. که از آن شب در دماغم جای کرده بود. پس گفت:

-ای مادر مهربان، چگونه شکر شما را بگویم، اگر شما در این میان نبودید و مرا آسوده نمی‌کردید قطعاً دیوانه می‌شدم یا می‌مردم، حال دعا کنید که بتوانم عهد این شیرزن را به پای برم و در راه عشق سرشکسته نشوم.

در این گفتگو بودند که خواجه ابوالحسن آواز داد:

-بیایید این‌جا.

هر دو برخاسته به نزد او رفتند. خواجه پرسید:

-برای این پسر چه به نظر شما رسید؟

فردوس گفت:

-همان است که عرض کردم، دارویی به او دادم خورد، همین امروز تأثیر خواهد کرد.

خواجه گفت:

ـان‌شاءالله.

پس رو به شمس کرده گفت:

ـ آمده بودند به دعوت ما از جانب مهد علیا آبش خاتون که در باغ شاهی جشنی بزرگ، برای میهمانی و تشریفات ورود امیرانکیانو برپا می‌کنند.

ـما را کجا می‌برند؟

ـمیهمانی عمومی است، زنانه و مردانه تمام اعیان و رؤسای مسلمان دعوت دارند و خبر کرده‌اند که جشن گوی و چوگان است. باید جوانان در میدان جلو باغ در حضور ملکه و خوانین گوی‌بازی و اسب‌تازی و هنرنمایی کنند. مخصوصاً شما را هم خبر کرده‌اند، آماده باشید که در مقابل مغول‌ها خوار و خفیف نشوید، این دو روزه که مجال است غذایی خورده خوابی بکنید، حمامی بروید، مسئله مهم‌تر اسب‌ها هستند، بدهید بگردانند که از خشکی عضلات درآیند.

شمس با خود گفت:

ـبد نیست، کاش می‌دانستم که خانواده التاجو هم دعوت دارند یا نه، اگر باشند من شادمانه و از صمیم قلب هنرنمایی خواهم کرد.

پس رو به خاله کرده پرسید که شما هم در چنین مجالسی حاضر می‌شوید.

فردوس متوجه مقصود شده گفت:

ـشخصاً هیچ علاقه‌ای به چنین مجالسی ندارم، اما چون یقین دارم اهل خانه التاجو بهادر هم دعوت دارند خواه ناخواه مرا می‌برند، برای پرستاری آن دختر.

شمس مسرور شد، فردوس خداحافظی کرده به راه افتاد، شمس تا در خانه به بدرقه او رفت. فردوس آن غزل را بیرون آورده به او داد. گرفته بوسید و به اتاق خود رفت، و این ابیات را خواند:

من به‌چشم خویش خوارم گرچه‌در گیتی عزیزم   زانکه‌جانانم‌نمی‌خواند به‌خدمت‌چون کنیزم

دل‌ببردی‌ازکفم یک‌بار و جانی‌مانده‌بر کف　سخت‌جانم گرببینم بازودرپایت‌نریزم
گردهددستم که‌گردم خاک کویت‌بعدمردن　گرجهان‌گردد پرازتوفان‌ازآنجا برنخیزم
نی همین اندردلم‌جاکرده‌ای درعضوعضوم　غیر مهرخود نیابی‌گر نمایی ریزریزم
شمس اگر برمن بتابد نیستم ازذره‌کمتر　گربیابم روزنی‌رقصان بسوی‌او گریزم
گفته‌بودی چون گذاری‌روزوشب‌هادرچه‌حالی　درمیان‌روزوشب باهجر کی‌باشدتمیزم
می‌زندطغرای غم‌گردون همی‌برنام‌طغرا　سرنهم‌چون‌نیست پایی‌تا که‌باگردون ستیزم

لذت خواندن این اشعار او را به رقص آورد و مکرر خواند تا حفظ شد.

اما فردوس به نزد طغرا رفت، او را دید تازه از خواب برخاسته بشاش و خندان. طغرا تا فردوس را دید گفت:

–آه بی‌بی جان، این فرزند شما چرا چنین زرد و ضعیف شده، این چه حالی است در چشم‌هایش پیدا شده؟ هیچ دقت کردید که این دیگر شمس ده روز پیش نیست.

فردوس تعجب کرده گفت:

–مگر شما امروز او را ملاقات کرده‌اید که چنین از جزئیات حال او خبر می‌دهید؟!

طغرا خندید و گفت:

–به جان تو هم اکنون در پیش من بود، از ساعتی که خوابیده‌ام با هم بودیم و درد دل می‌گفتیم تا این که بیدار شدم، پشیمانم چرا بیدار شدم. حال بگویید که آیا حالش همین طور است که من در خواب دیدم؟

فردوس گفت:

–پناه بر خدا به جان تو دقیقاً همین‌طور است، بخصوص که از تأثیر عشق حالتی در نگاهش دیده می‌شود، مثل این که یک خم شراب خورده باشد و به قدری زرد و ضعیف شده که پدرش نگران او بود. او را مطمئن کردم که به زودی حال فرزندش بهبود خواهد یافت. عجیب است که وقتی من رفتم در خواب بود به صدای من بیدار شد و مثل شما اظهار پشیمانی می‌کرد که چرا

بیدار شده و گفت که شما را در بالین خود دیده که او را سرزنش کرده گله می‌کنید، که چرا در عشق شما تردید کرده و اطمینان خواسته است و خیلی مشوش بود که مبادا شما از او رنجیده باشید و به او گفته بودید که من آن شب در وقت وداع جمله‌ای به تو گفتم که نشانه مهر من بود و تو چون جوابی ندادی تردید کردم که آیا مرا دوست داری یا نه؟

طغرا دست‌ها را به هم زده گفت:

-به خدا راست گفته، من در این مدت پریشان همین مسئله بودم و همین خیال را می‌کردم که اگر او هم مثل من دلباخته بود بایستی آن شب در جواب من حرفی می‌زد که دلیل مهر او باشد، چون چیزی نگفت پس نباید به فکر دیدار من باشد. شکر می‌کنم خدا را که دل‌های ما با هم یکی است که آنچه در خیال من گذشته او در خواب دیده، ما یک روحیم اندر دو بدن.

در این صحبت بودند که کنیزی آمده آنها را به خدمت خاتون بزرگ احضار کرد. چون به نزد طغای رفتند دیدند خوشحال است. گفت:

-بیایید که خبر خوشی دارم، ملکه فارس جشنی در باغ شاه برپا کرده است که باید جمعه به آنجا برویم، به علاوه در مهمانی خوانین، امرا و اعیان هم هستند که باید طبق معمول جوانان چوگان‌بازی و هنرنمایی کنند، مهمانی خوبی خواهد بود.

طغرا آهی کشید. خاتون گفت:

-آه از چه کشیدی؟

دید قافیه را باخته گفت:

-آه می‌کشم که ما هم یک وقتی اجازه داشتیم گاهی سوار شده گوی بازی کنیم، چه شد که ممنوع گردید؟

طغای گفت:

-چون میان مسلمان‌ها رسم نیست که دخترها و زن‌ها به این گونه کارها مشغول شوند پس باید به رسوم و آداب آنها احترام گذاشت. حال اگر خیلی

میل داری بعد از این جشن از پدرت اجازه گرفته با چند نفر از خوانین مغول چند روزی آنجا می‌مانیم، هر چه دوست داشتی سواری و چوگان بازی کن.

باز آهی کشید، خاتون گفت:

–تو ما را آه‌کش کردی، همچو هوس‌باز نبودی، اکنون چه شده؟

–نه خاتون هوس‌باز نیستم، اما شخص تا کی باید در یک چهاردیواری محبوس باشد، آخر دلش می‌پوسد.

–ان‌شاءالله از این به بعد ترتیبی می‌دهیم که دل شما نپوسد، حال بروید و برای روز جشن خود را آماده کنید.

طغرا و فردوس به اتاق خود رفتند. طغرا گفت:

–به خدا من علاقه‌ای به چنین جشن و تماشایی ندارم، مگر بدانم شمس هم هست که او را حداقل از دور ببینم. اگر بدانم او نیست تمارض کرده نخواهم آمد، شاید باز بخوابم و در خوابش ببینم.

فردوس گفت:

–دلخوش دارید که او هم دعوت دارد. من آنجا بودم که پدرش او را خبر داد که مخصوصاً او را دعوت کرده‌اند که با جوانان شیراز هنرنمایی کند. او هم مانند شما مردد بود که شما هم هستید یا نه. از من به کنایه سؤال کرد، مطمئنش کردم که شما نیز هستید، خوشحال شد. خود را آماده کنید که مهمانی خوبی خواهد بود. او را در میان همسالان و اقرانش به دقت برانداز خواهید کرد و ارزش و اهمیتش بر شما معلوم خواهد شد.

–شما درست می‌گویید، اما عشق از این ملاحظات بسی دور است، اگر تمام روی زمین پر از حوران بهشتی شود هیچ یک را در نظر عاشق جلوه نیست و آنچه را در محبوب خود مشاهده می‌کند در آنان نخواهد دید. او در میان خوبان چون گل میان خار است.

فردوس گفت:

–حق با شماست، اما خوب به خاطرم آمد تغیر آن شب شما که از شما

تأیید خواستم، برای چه بود که نزدیک بود زهره مرا آب کنید.

طغرا خندید و گفت:

-راست بگویم، به شما حسد می‌بردم و نمی‌توانستم تحمل کنم که او به دیگری مهر بورزد، حرف شما را بهانه کردم که بیرون روم.

-خوب شما که تا این حد بر او رشک می‌برید و نمی‌توانید تحمل کنید که او پیرزنی را مورد محبت قرار دهد، پس چگونه آن عهد را بستی و خواستی که با وجود تو به دیگری مهر بورزد؟

-آن شب احساسم غیر حالا بود، حال می‌بینم طوری محبت او در دل من جای کرده و عشق او سراپای وجودم را گرفته که جز مهر او طالب هیچ نیستم، هر چه او بخواهد من نیز همان را می‌خواهم، اگر بخواهد ده همسر اختیار کند پای به میان گذارده خواسته‌اش را برآورده خواهم کرد، اما اگر بفهمم دیگری را به اندازه من دوست دارد خود را هلاک خواهم کرد، اگر طالب ازدواج با او هستم نه برای زناشویی است، بلکه برای این است که بتوانم بدون مانع و ملامتی او را ببینم و با او بنشینم و صحبت بدارم، حالا دانستید که معنی عشق پاک خالص چیست؟ آنچه را شما تصور می‌کنید آن عشق نیست، میل و هوا و شهوت است.

فردوس او را گرفته دهانش را بوسید و گفت:

-حالا می‌فهمم که عشق چه مربی خوبی است! افسوس که پیر شده‌ام و دلم مرده است تا بتوانم لذت این عوالم را درک کنم.

اما شمس‌الدین پس از رفتن فردوس به حمام رفته خود را آراست و در خدمت خواجه مشغول صرف غذا شد و به اندازه دو نفر غذا خورد و گفت:

-عجب خوراک لذیذی است، هر چه می‌خورم سیر نمی‌شوم.

خواجه گفت:

-نه فرزند، خودداری نما، این اشتهای کاذب است، یک مرتبه نباید به قدری که میل به غذا هست خورد.

پس خرم را خواسته گفت:

ـاسب‌های گوی و چوگان را بدهید بگردانند و نعل‌بندی کنند تا پس فردا سرشکستگی حاصل نکنیم.

خرم از بهبود حال خواجه‌زاده مسرور شد، گرچه هنوز آثار بیماری در چشمانش هویدا بود. باری شمس در آن دو روز و دو شب به حال طبیعی خود بازگشت خواب کاملی کرد و رنگ چهره‌اش دوباره به حالت قبل بازگشت، او بر آن موی دلبر عشق می‌ورزید و طوقی از طلا برایش ساخته بود. در آن عهد رسم بود که دلیران طوقی به گردن می‌افکندند و او آن موی‌ها را در آن طوق جای داد و به گردن افکند و با آن خوش بود.

۱۱

تا پس فردا که روز جشن بود بر هر دو نفر به قدر سالی گذشت، یکی از شوق رسیدن به دیدار محبوب، دیگری از خوف مغلوب گشتن در نظر معشوق. پس فردا که روز جمعه بود تمام بازاریان دکاکین را بسته، دسته‌دسته از شهر بیرون رفته در سر راه موکب اتابک و امیر و بزرگان جای گرفتند، مدعوین نیز گروه گروه با زیب و زینت تمام آمده می‌گذشتند، آن روز هر کس هر گونه اسباب تجملی داشت، با خود بیرون آورده بود، بعضی خوانین بر تخت‌های مزین، بعضی دیگر سوار بر اسب‌های مجلل، برخی بر الاغ‌های زینت داده شده همراه با خدام و غلامان آراسته، عبور می‌کردند. سرانجام موکب ملکه پیدا شد. در تختی نشسته بود مزین به انواع قماش‌های اعلا، چهارقبه جواهرنشان بر چهار گوشه آن نصب کرده بر دو استر کوه‌پیکر یک رنگ‌بسته، که ساخت ویراق آنها از زر و جل و پالان آنها از دیبا بود و در پیشاپیش آن نقاره و کرنا و طبل و نفیر شاهی را بر شتران می‌نواختند و چند اسب یدک زرین و مرصع یراق در جلوش می‌کشیدند، پس قریب هفتصد تن غلامان ماهروی مشگین‌موی آراسته، بر اسبان تازی سوار، همه با کمرهای زرگوهر نگار و اسلحهٔ قدیمی گذشتند، آن‌گاه تخت ملکه بود که خواجه‌سرایان به ریاست آغا کافور آن را در میان داشتند و شاطران و فراشان مردم را از دور

و بر آن دور می‌کردند، پس از آن موکب امرا و اعیان شیراز نمایان شد که امیر کلیجه وزیر و پیشکار آبش خاتون در جلوی آنها با طمطراق هر چه تمام‌تر روان بود. خواجه فخرالدین ابوالحسن پدر شمس‌الدین با قدی بلند و ریش‌سیاه دو شاخ، سوار بر اسبی کوه‌پیکر با شمس‌الدین در این موکب بودند، شمس‌الدین در آن جمع که اغلب بزرگ‌زادگان شیراز بودند چون ماه بود، او بر اسب بسیار ممتاز عربی که زین و افسارش فیروزه‌نشان بود سوار و لباسی از مخمل مشکی که یقه و حاشیه و قلچاقش را مرواریدهای اعلا دوخته بودند، پوشیده بود کلاهی از پوست بره بر سر داشت که شدهٔ ابریشمین با ریشه مروارید به دورش بسته بود، شمشیری مرصع حمایل کرده، خنجری گوهرنشان با شرابه‌های مروارید ویاوقت بر کمر بسته، کمان و ترکش نیز بر دوش و کمر داشت. خرم نیز که بر اسب باد صبا سوار بود، با ده سوار دیگر از عقب سر او روان بودند دو اسبی را که مخصوص میدان گوی و چوگان بود پیشاپیش او می‌کشیدند، اعیان و ارکان درباری که او را ندیده بودند اسب خود را به طرف او رانده به تماشای آن قد رعنا و چهره زیبا و یال و بال دلیرانه و آن اسب و زینت و جلال مشغول بودند و با یکدیگر از او صحبت می‌داشتند که این پسر از کیست و چه کاره است و از کجا به شیراز آمده است.

پس از آنها موکب امیر انکیانو پیدا شد، با جمیع رؤسای مغول و سوارانی بسیار و چتر و علم و کوس و نفیر همه با جبه و جوشن و نیزه‌های بلند اغلب با ریش‌های تنک و چهره‌های در هم فشرده و اسب‌های تکیده و لاغر و شمشیرهای بلند ساده چون به باغ رسیدند اتابک و خوانین ایرانی و مغول در طبقه بالای عمارت جلوس کردند که هم به باغ منظر داشت هم به آن میدان، امیر کلیجهٔ وزیر و اعیان فارس در طبقه زیرین جای داشتند و برای امیر مغول در بیرون باغ بر سر میدان، سراپرده‌های بزرگ و عالی افراشته بودند، چون خواجه ابوالحسن و پسرش در خیمه امیرالتاجو دعوت داشتند پس از پیاده شدن

به آنجا رفته با کمال احترام از آنها پذیرایی کردند، پس به اتفاق التاجو به سراپردهٔ انکیانو رفتند.

امیر به آنها خوش‌آمد گفت. پس از صرف شربت و شیرینی و میوه، ملکه باتمام خوانین در ایوانی که مشرف به میدان بود در پس پردهٔ زنبوری بنشست. اول سواران مغول به میدان تاخته چوگان بازی و هنرنمایی کردند از آن پس جوانان فارسی و پسرهای اعیان به میدان آمده هنرنمایی خارق‌العاده و لعب‌های حیرت‌انگیز کردند که فریاد تحسین و آفرین از همگان برخاست، ناگاه از میان میدان آفتابی طلوع کرد که تمام چشم‌ها را متوجه خود ساخت، شمس‌الدین از پیش و خرم از پس او بر اسب‌های لاغراندام داخل میدان شدند. اول با نیزه و شمشیر و کمان و تیر هنرنمایی‌هایی کردند که تمام جوانان به کناری ایستاده و با بهت و حیرت آنان را تماشا می‌کردند یک مرتبه شمس اسب را از جای برکند و هی زد و اسب او بر حسب تعلیمی که داشت در اثنای دویدن زانوها را بر زمین نهاد، همه گمان کردند که به بر زمین و فریاد یاالله یاالله از هر طرف برخاست، شمس مجدداً از خانه زین بلند شد و معلقی زد. همه گفتند ای افسوس گردنش شکست. ناگاه دیدند راست روی دو پا ایستاده، اسب که بلند شد در همان گرمی پا در رکاب نهاده و در خانه زین قرار گرفت که یک مرتبه فریاد الحمدالله و احسنت از هر کنار به فلک رفت.

طغرا در صف خوانین نشسته و محو حرکات معشوق بود.

فردوس نیز در پهلوی او نشسته مراقب حالش بود چون شمس‌الدین از اسب جدا شد، طغرا بی اختیار مشت را به سینه خود کوفته گفت:

ـ ای وای.

فردوس به پهلوی او زد که چه می‌کنی، اما چون صدای افسوس از همه طرف، حتی‌از اتابک، بلند شد، فریاد طغرا در میان صداهای دیگر گم شد، جهان در مقابل چشمانش تیره و تاریک گشت، لیکن بلافاصله آواز الحمدالله و احسنت را شنید و اتابک گفت:

–حیف بود که این جوان تلف شود، عجب شگفتی آفرید! آیا هیچ کس از شما او را می‌شناسد.

کسی او را نشناخت. فردوس گفت:

–پسر خواجه فخرالدین ابوالحسن دیلمی است.

ملکه گفت:

–اسم پدرش را زیاد شنیده‌ام، خداوند این پسر را بر او ببخشد.

طغرا به حال خود آمده بود، اما بدنش می‌لرزید، آهسته به فردوس گفت:

–مرا به جای دیگر ببرید.

چون خوانین سرگرم تماشا بودند آهسته برخاسته بیرون رفتند و به غرفه‌ای که خالی بود داخل شدند، فردوس به طغرا گفت:

–نزدیک بود که خود را رسوا کنی.

–مگر به اختیار من بود، شما که دیدید چگونه از اسب افتاد، چون سوار کار نیستید چندان ملتفت نبودید، اما من یقین کردم...

دیگر زبانش یارای گفتار نداشت گریه راه گلویش را بست. فردوس گفت:

–الحمدالله که سالم است.

و بر سر هر دو پا ایستاد، او هم گفت:

–حمد خدا. فردوس گفت:

–از این دریچه هم می‌توان میدان را تماشا کرد.

طغرا برخاسته سر از دریچه بیرون کرد، دید که شمس گوی را به میدان انداخته و جوانان فارسی آن را در میان گرفته‌اند، او چندین بار گوی را از آنها ربوده بود، این دفعه که گوی را از سر میدان می‌آورد در وسط میدان چشمش به آن دریچه افتاد و محبوب را بشناخت. پس چنان چوگان را به گوی نواخت که از زمین بلند شدهٔ راست به طرف آن غرفه رفت و در میان شاخ‌های درختی که در نزدیک آن غرفه بود افتاد. شمس فریاد کرد:

-بایست که آمدم.

و اسب را به پای آن درخت تاخت و پیاده شده دامان به کمر استوار کرده به چابکی از آن درخت بالا رفت، چون به مقابل آن غرفه رسید چشمش به جمال معشوقه افتاد که سر از دریچه برون کرده به او می‌نگرد. تعظیمی کرد، طغرا سیبی در دست داشت به طرف آن گوی که در شاخ‌های درخت افتاده بود، انداخت و گفت:

-ای دلاور سرگردان، آن گوی شماست.

شمس دست گشوده آن سیب را از هوا بگرفت و آن را بوسیده در بغل نهاد و گوی را برگرفت و از درخت پایین آمد، حریفان به مقابل او رسیدند، گوی را در مقابل آن‌ها انداخت و سیب را از بغل درآورده به بهانه بوییدن ببوسید. یکی از آنها بدید و پرسید:

-این سیب از کجا آمد؟

-از این درخت چیدم.

-درخت ناژوست.

-باشد، چون خدا بخواهد ناژو سیب بار آورد.

یاران بخندیدند و به سر کار خود رفتند، پس از اتمام بازی چند چوب در سر میدان فرو بردند و بر سر هر یک سیبی نصب کردند که سواران در پشت اسب به آنها تیر افکندند. جوانان تیرهای بسیاری افکندند، پنج سیب را شمس بزد، سه سیب را دیگر تیراندازان، که آوازآفرین از مرد وزن بلند شد. پس وقت صرف غذا شد و هر کس به مجلس خود رفت، امیر انکیانو گفت:

-خواجه فخرالدین شما را تهنیت می‌گوییم، به داشتن چنین فرزندی که امروز در میان ترک و تاجیک و کرد و دیلم و عرب و عجم نظیر ندارد. اول سوارش باید خواند در هر باب تمام است.

مشق شمشیر باقی مانده بود، بعد از ظهر پس از صرف غذا و استراحت، انکیانو بفرمود تا گوسفندی چند بیاورند و امرا شمشیر کشیده هر گوسفندی را

دو نیمه کردند، یکی باقی ماند. امیر به شمس گفت:

–این هم حق تو است.

شمس تعظیمی کرده گفت:

–امیر سلامت باشد. گوسفند را دو نیمه زدن کار قصابان است، اگر درازگوش بود، مسئله‌ای نبود، انکیانو حکم کرد تا درازگوشی حاضر نمایند.

غلامان برفتند و سرانجام خرکی چوبین در آن‌جا بیافتند و بیاوردند خورجینی از آن شاگرد فراشان بر پشت آن برنهادند. شمس برخاسته پاها را چپ و راست نهاد و تیغ را بالا برده فریاد کرد، "یا ابوالحسن" و بر میانهٔ پالان نواخت. همچون گمان کردند که چون نام پدر خود را برد تمامی آنچه را در برابرش بود تا نیمه قطع کرد. صدایی از آن خورجین در وقت بیرون کشیدن شمشیر شنیده شد، شمس پیش رفته دید آن خورجین پر از زنجیر است که فراشان علی‌الرسم با خود برمی‌دارند، غلامان آمده زنجیر را بیرون آوردند، دولایه از آن بریده و دولا باقی مانده بود و خرک نیز از میان به دو نیم شده بود. غلغله از حضار برخاست و هر کس به زبانی آفرین می‌گفت. انکیانو او را پیش خواسته ببوسید و شمشیر مرصع خود را از کمر گشوده به کمر او بست و گفت:

–فرزند با شمشیر زدن تو دیگر نباید نامی از شمشیر برد.

شمس دست او را بوسیده با چهره برافروخته به جای خود بازگشت. حضار همه تبریک و تهنیت گفتند. خبر به عرض اتابک آبش رسید، خواجه سرایی بفرستاد که آن زنجیرها را با آن جوان به حضور بفرستید تا ببینم، انکیانو اجازه داد شمس برخاسته شمشیر را به دست خرم سپرد و زنجیرها را در مجمعه نهاده خواجه‌سرا برداشت و رفتند.

شمس پشت پرده ایستاد و زنجیرها را به حضور بردند. همه خوانین حیرت کردند و هر یک به قسمی توصیف از دلاوری و زیبایی و توانایی را کرد. آبش خاتون گفت:

–تنها توصیف لطفی ندارد، باید همه نازشستی به او بدهید.

پس خود رشته مروارید درشتی را که در گردن داشت باز کرده چارقد لطیفی بر سر کشیده گفت:

–او را به داخل آورید.

خوانین هر یک روبنده یا چیزی دیگری به صورت کشیدند. طغرا هم شدهٔ معهود را که همیشه با خود داشت درآورده به سر کرد. شمس داخل شده تعظیمی کرده بایستاد. ملکه گفت:

–ای جوان دلیر اگر چه پاداش تو بر گردن ماست که بعد به تو خواهیم داد، لیکن این خوانین چنین خواستند که فعلاً مزد دستی به تو داده شود، بیا اول از آن مرا بستان. شمس با ادب و شرم تمام پیش رفت.

آبش گفت:

–بنشین.

زانو زده بنشست. ملکه رشته مروارید را به دست خود به دور گردن شمس انداخت و دستی نرم به صورتش زده گفت:

–مبارک است.

شمس زمین را بوسیده برخاست. آغا کافور خواجه سینی طلایی به دست گرفته به دور افتاد، هر یک از خوانین چیزی از جواهر و زرینه را از قبیل دست‌بند و انگشتری و سنجاق و آویز و غیره در سینی انداختند. به طغرا که رسید، انگشتری فیروزه جفت همان که به خرم داده و اسمش بر آن نقش بود، از انگشت برآورده در سینی انداخت. فردوس چیزی نداشت برخاسته و گفت:

علیاحضرتا این جاریه چیز قابلی ندارم، بفرمایید به جای مزد دست هر قدر میل دارد مرا ببوسد.

آبش از خنده غش کرد و گفت:

–فردوس بیگم عجب احسانی درباره او می‌کنی، مگر جوان قحط بود این

تکلیف را به این بیچاره کند که تو پیرزن می‌کنی.

طغای فوراً جواب داده و گفت:

-می‌خواهد بفهماند که این خواجه خواهرزاده اوست.

آبش گفت:

-عجب آیا مادر این جوان هم دختر ملک نظام‌الدین حسنویه است.

فردوس گفت:

-چنین است.

آبش فرمود:

-پس تو او را ببوس.

فردوس نگاه مهربانش را به او دوخت، نگاهی که قلبش را سوراخ کرد. این دفعه دیگر نوبت ملکه بود که بر او رشک برد، پس کافور سینی پر از زرینه و جواهر را آورده در حضور اتابک بر زمین نهاد. ملکه به شمس فرمود:

-ای جوان دلاور، این خوانین چون امروز بسیار از هنرنمایی‌های تو محظوظ شدند خواستند ناز شست و یادبودی به تو دهند، این است بیا بگیر و در نوکری سلطان مصرف کن. آن تسبیح مروارید را هم والی هرموز به ما هدیه فرستاده بود و کمیاب است ارزان از دست مده.

شمس تعظیمی کرده گفت:

-سایه چتر ملکهٔ ملک‌سلیمان و تختگاه کیان بر سر ما پاینده باد، همان نظر مرحمت و احمادی که درباره این چاکر و چاکرزاده خود مبذول داشته‌اند برای مفاخرت این غلام و خانواده‌ام زیاد است، اگر لقمهٔ نانی هست از دولت این خاندان سلطنت است. استدعا دارم این چاکر را از این انعام خوانین معظمه معاف فرمایند همان رشته تسبیح که همچو رشته عبودیت و طوق غلامی ملکه جهان است برای سربلندی غلام کافی است.

ملکه را از علو طبع او عجب آمد که از این همه جواهر و زر که خراج مملکتی است صرف نظر می‌کند. با خود گفت:

-بزرگ است خداوندی که این حسن و جمال را با آن شجاعت و هنر و این همت و گذشت در یک نفر جمع کرده، خوشا به حال زنی که همسر و مونس او شود.

پس گفت:

-خواجه‌زاده قبول هدیه عاری ندارد، این خوانین از شما خواهش می‌کنند که قبول کنید، مگر نمی‌دانید که با رد آن به آنها بی احترامی کرده‌اید. آنها میل دارند که این‌ها را به مصرف کار خیری برسانید و همه را در آن جشن و سور دعوت کنید که هر یک به قدر آن چه هدیه کرده‌اند بخورند و بریزند.

همه خندیدند پس با سر اشاره کرد تا کافور آمده سینی را برداشت و بازوی شمس را گرفته هر دو تعظیم کرده بیرون رفتند. کافور سینی را تا پای پله برد، در آن جا شمس یک حلقه انگشتری الماس از آن میان برداشته به خواجه‌باشی تعارف کرد. پس خرم آمد و هدایا را در شال دستمالی ریخته سینی را به کافور داد.

شمس هم با آن رشته مروارید در گردن با وقاری تمام وارد مجلس شد. امیر انکیانو و حضار او را مبارک باد گفتند.

پس از رفتن شمس، ملکه گفت:

-خوانین، این جوان را چگونه یافتید؟

همه گفتند از حق نمی‌توان گذشت، همتا و نظیر ندارد، در همه چیز.

-نسبی هم عالی دارد از دو طرف به پادشاهان می‌رسد.

گفتند:

-چنین است.

گفت:

-پس هر کدام دختری دارید به او بدهید که خوشبخت خواهد شد.

همه خندیده رو به طغای خاتون کرده گفتند:

-حق این بانو است که همتای این گوهر گرانبها را در خزانه دارد.

طغرا یک باره چون یاقوت رمانی سرخ شد و سر را در شده پیچید. طغای گفت:

-افسوس که ما در شیراز وطن نداریم، اگر نه منت داشتم کفوی کریم و لایق پادشاهان است، اما یک دختر بیش نداریم، نه او را می‌توان در غربت گذاشت نه این جوان دست از دولت نعمت خود کشیده با ما می‌آید.

آبش گفت:

-شما چرا می‌خواهید بروید؟

ما نمی‌خواهیم، اما اختیار از خود نداریم، تابع خواست و ارادهٔ سلطانیم.

-حق با شماست.

طغرا چون دید که مادرش بی میل به وصلت آنها نیست، قدری امیدوار شده با خود گفت:

-ای کاش عقیده پدرم را هم می‌دانستم.

نزدیک غروب که متفرق شدند فردوس به طغرا گفت:

-عزیزم از بخت خود راضی شدی که امروز مکرر محبوب را دیدی و کلام او را شنیدی و عقیده خیال مادر را فهمیدی و شنیدی که این وصلت چقدر مشکل است.

طغرا آهی کشیده گفت:

-مگر خداوند فرجی کند، ما باید همچنان که عهد کرده‌ایم، صبر کنیم، اما باز به شرط و امید دیدار.

۱۲

شب که به خانه رفتند، خرم چگونگی مجلس اتابک را که شمس برایش حکایت کرده بود به خواجه گفت، او از استغنایی که پسرش به خرج داده بود بسیار خوشوقت شد. پس گفت:

ـ آن جواهر را بیاور ببینم.

خرم رفت و آنها را از شمس خواست، شمس انگشتر طغرا را از میان آنها برداشته باقی را به دست خرم داد. چون خرم همانند آن را داشت بلافاصله شناخت و به کار شمس مشکوک شد، پس آنها را به خدمت خواجه آورد، خواجه در شناخت جواهر استاد بود، آنها را به دقت ملاحظه کرد و به ده تا دوازده هزار دینار قیمت گذاشت، پس شمس را طلبید و رشته مروارید را نشان داده گفت:

ـ بسیار اعلا است. بیش از هزار دینار ارزش دارد، حال فرزند، برای این مال چه خیال داری؟

ـ اختیار با خواجه است.

ـ به عقیده من باید این‌ها را فروخت و وجه آن را به صرف خریدن املاک و مستغلاتی در شیراز کرد. این‌ها را باید به خواجه محمود جواهری که با من دوست است سپرد تا مشتری خوبی پیدا کرده بفروشد. سپس تا جایی پیدا

گرده برایت بخرم.

گفت:

-امر از خواجه است، اما این تسبیح مروارید را نباید فروخت.

گفت:

-تا ببینم چه اقتضا می‌کند.

شب را شمس با خیالات روز و ملاقات محبوب گاه بیدار بود گاه در خواب، فردا صبح خواجه به او فرمود که من به حمام می‌روم و تو بفرست خواجه محمود را آورند و این جواهر را به دست او بسپار که به این خانه اعتباری نیست و خود بمان که باید به خدمت حضرت شیخ سعدی برویم، آیا علاقه‌مندی که خدمت این شیخ بزرگوار برسی.

-بسیار علاقه‌مندم، مکرر خواستم عرض کنم دیدم دید و بازدید شما را مجال نمی‌دهد.

-بلی، باید زودتر به خدمت شیخ می‌رسیدیم.

پس خرم را به دنبال خواجه محمود فرستادند و خواجه به حمام رفت. خواجه محمود بیامد و جواهر را تحویل گرفت، او هم تقریباً همانند خواجه قیمت‌گذاری کرد و رفت. تا خواجه در حمام بود شمس فرستاد خاله را آوردند، او چگونگی مجلس جشن روز قبل و دل نگرانی طغرا را برای شمس بازگو کرد و نیز صحبت‌هایی را که در مجلس اتابک درباره او داشتند.

شمس را از سختی کار خود خاطر مشوش گردید و با خود گفت:

-در این کار جز بردباری و نیایش به درگاه پروردگار تدبیری دیگر به خاطرم نمی‌رسد.

پس انگشتری اسم طغرا را درآورده بوسید و به خاله گفت:

-بگویید چگونه شکر این موهبت تو را توانم به جا آورد که به این بخشش مرا شادمان کردی؟ از میان آن همه جواهر آنچه به کار من آمد تنها این بود که نزد من قیمت ندارد.

فردوس نیز پیغام‌های طغرا را رسانید که از دیروز چون دل‌نگران افتادن شما از روی اسب شدم، تا به حال پیوسته قلبم به لرزش افتاده و در زانوهایم سستی پیدا شده، اما نمی‌دانم چقدر باید از بختم خود راضی باشم که شما را در آن نزدیکی دیدم و کلام شما را شنیدم، خداوند سبب‌ساز و یاور دل‌سوختگان است. باید کمک از او خواست و بس تا بار دیگر که وسیله‌ای از غیب فراهم آید و من، شما را از دور یا نزدیک زیارت کنم، چشم به راه خواهم دوخت.

شمس گفت:

-بفرمایید کافی نبود که شما توانستید مرا ببینید، اگر چه از دور باشد من چه کنم که نه از دور و نه از نزدیک مدتی است شما را ندیده‌ام، مگر آن یک نظر از دریچه که تا به حال مست همان یک نظرم، معلوم می‌شود دعاهای شما مستجاب‌تر است، پس دعا کنید که مقدر شود من هم شما را ببینم.

خاله رفت و خواجه بیامد، اسب‌ها حاضر بود، غذایی خورده به طرف صومعه شیخ سعدی برفتند. خرم هم همراه آنان بود، در راه خواجه به خرم گفت:

-ما که در شیراز کاری مهم نداریم، غرض ملاقات انکیانو بود که به عمل آمد، خوب است از فردا کارهای جزیی که هست انجام دهید که تا جمعه دیگر بازگردیم.

شمس را خاطر مشوش و قلب مکدر شد و با خود گفت:

-باید شیخ را واسطه قرار دهم تا مرا در شیراز گذارند. اگر قبول نکردند باید خود را پنهان کنم تا مأیوس شده بروند.

در همین اندیشه بود که به خانقاهی رسیدند که تا شهر یک فرسنگ بود، چون وارد شدند شیخ را دید با قدی بلند و ریشی سیاه و سفید، لباده پشمین در بر، روی قطعه حصیری هندی نشسته، دوات و قلم و کاغذ در مقابل نهاده و سرگرم نگارش است. خواجه سلام کرد. شیخ سر برداشت که جواب او را بگوید، خواجه را شناخت، برخاسته آغوش گشود و گفت:

–آمدی، وه که چه مشتاق و پریشان بودم، برادر من چند روز است که چشم به راه شما دارم، دیدم خبری نشد خودمصمم بودم به شهر آمده شما را زیارت کنم، باز به دلایلی که به شما خواهم گفت، نیامدم.

تا آنها همدیگر را درآغوش گرفته و اظهار مهر و اشتیاق می‌کردند، شمس پیش خود نیت کرد که اگر در ابتدای ملاقات این شیخ صاحبدل کلام دلنشین و امیدوارکننده‌ای به من گوید دلیل آن است که مرادم برآورده خواهد شد والا باید مأیوس بود.

خواجه در جواب شیخ گفت:

–قلب حضرت شیخ که آیینه حقایق است، گواه خواهد بود که بزرگترین مقصود بنده از این سفر دست بوس پدر پاک ضمیرم بوده و مسائل دیگر فرعیات بودند ولیکن به قدری علایق بی معنی اطراف ما را احاطه کرده و افکار ما را به خود مشغول داشته که نمی‌توانیم قدمی به مراد خود برداریم. ده روز است به شیراز آمده‌ام، امروز توانسته‌ام از دست دید و بازدیدهای بی فایده خود را خلاص کرده شرفیاب شوم.

پس شمس پیش آمده زانوی شیخ را بوسه زد و خواست برخیزد، شیخ سر او را گرفته بلند کرده و در چهرهٔ او نگریست، تأثیر نگاه شیخ که تا قعر وجود شمس نفوذ کرد، مثل این بود که همان به یک نظر تمام ضمیر او را خواند. تاب آن نظر را نیاورده نگاهش را بر زمین دوخت. شیخ روی به خواجه کرده فرمود:

–همان فرزند دلبند ما نیست، ماشاالله خوب بزرگ شده، عجب شباهتی به جوانی شما دارد، خدا کند شباهت معنوی‌اش نیز چنین باشد.

خواجه گفت:

–اگر کسی شده یا بشود از برکت توجهاتی است که حضرت شیخ درباره‌اش فرموده‌اند، در دوازده سال قبل او را به افتخار فرزندی خویش مفتخر کردند.

شیخ گفت:

-بلی در همین یک نظر که او را دیدم چنین به دلم گذشت. علاوه بر آن فطرت پاک و تربیت نیک شما، دلش پر از محبت است.

و رو به شمس کرده فرمود:

-چنین نیست فرزند؟

شمس از این سؤال بر خود لرزید و خواجه تعجب کرد، پس سرش را پیش برده چهره او را ببوسید و در پیش روی خود جایش داد. پس خرم پیش آمده دست شیخ را بوسید، شیخ او را هم در آغوش گرفته بوسید و گفت:

-این است یار غار و رفیق شب‌های تار ما در گور.

خرم ملتفت آن ایهام ملیح شد و گفت:

-زهی سعادت این عبد اگر در گور دیگر هم مقام معنوی حضرت شیخ سایه بر سرم اندازد.

شیخ فرمود:

-جان‌هایی که با هم آشنا و به دور از اغراض دنیوی هستند، در آن عالم هم با هم خواهند بود.

شمس هر چه فکر کرد نفهمید که غرض شیخ از شب‌های تار در گور چه بود و جواب خرم چه معنی داشت. با خود گفت:

-خیلی مانده که من چیزی بفهمم، باید از خرم بپرسم معنی این ایهام چیست.

پس شیخ فرمود:

-اگر محبت خالص باشد، دل و جان محب و محبوب یکی می‌شود.

و نظر به چهره شمس کرد و گفت:

-چنین نیست فرزند، گمانم این است که خواجه خوب شما را تعلیم کرده باشند و همه چیز را فراگرفته باشید، خاصه با مراقبت کاکاخرم آگاهی از هر گونه علمی یافته‌اید.

خواجه گفت:

-در تعلیم او کوتاهی نشده، ماده او هم بی استعداد نیست، لیکن در فیروزآباد بیش از این دست نمی‌داد، خاصه با عشقی که به سواری و شکار دارد.

اما شمس ملتفت شد که مقصود شیخ از آن سؤال چه بود و دید که تمام مافی‌الضمیر او را می‌خواند. پس شیخ پرسید:

-در چه مقوله علوم تحصیل کرده‌اید؟

-نحو و صرف و اشتقاق و لغت و منطق و اندکی کلام و تفسیر و تاریخ و اشعار عرب و اندکی ریاضیات از حساب و هیئت و نجوم.

-از مسالک و ممالک چیزی یاد گرفته‌اید؟

-جزیی.

-نیکو علمی است، خاصه برای کسانی که میل به سیاحت دارند، آن را نیک بیاموزید، از کجا که به سفرهای دور محتاج نشوید.

پس پرسید:

-وجه تسمیه فیروزآباد وطن شما چیست؟

-شنیده‌ام فیروز پادشاه ساسانی آنجا را آباد کرد و قصری در آنجا داشته به این اسم.

-قبل از آن ناحیه فیروزآباد و شهرش چه نام داشته؟

-نمی‌دانم.

-این ناحیه در زمان کیانیان بسیار آباد بوده، شهری در آن جا بوده، سخت محکم و از تطاول بیگانگان محفوظ، زیرا که آن جلگه و دشت در میان چهار کوه افتاده که مانند حصاری آن را مصون می‌دارد، جز راهی از جنوب و دیگری از شمال که بتوان لشکری به آنجا برد، ندارد و چون این دو راه هم در میان کوه‌های سخت و در بندهای تنگ واقع است، حراست آن با اندک سپاهی ممکن است. اسکندر رومی که تمام بلاد ایران را بگشود مدتی معطل

شد و فتح آنجا میسر نگردید، به خشم آمده فرستاد کوه‌های دو طرف معبر جنوبی را که مجرای رودخانه و مسیل آب‌های بهاری جلگه و کوه‌های فیروزآباد آن دره است، شکسته و در آن مجری ریختند تا پر شد و بالا آمد و آب به عقب نشست، چون مجرای دیگر نداشت کم‌کم سطح آن منطقه را فرا گرفت و تمام قراء و مزارع آن شهر غرق در آب شد و مردمش فرار کردند. سال‌ها آن منطقه دریایی بود، تا اردشیر بابکان صاحب استان‌های ایران گردید و حال آن بلوک را بشنید. حکم کرد تا مجرای قدیم آب را از سنگ و خاک خالی کردند، آب کم‌کم جاری شد و دشت خشک گردید، چون گور در لغت فرس به معنی دشت است و آن دشت از زیر آب پیدا شده بود، آنجا را گور نامیدند و شهری در میان آن دشت بنا گذارند، بسیار وسیع و مدور و بر گرد آن بارویی پهن و بلند از سنگ و گچ برآوردند و خندقی عریض و عمیق بر گرد آن ایجاد کردند و آب رودخانه را در آن بیفکندند و آنجا را مرکز یک منطقه از چهار منطقه استان فارس قرار داده و گور اردشیر نامیدند و اعراب اردشیر خره‌اش خواندند و گور را که اسم آن ناحیه بود معرب کرده جور گفته‌اند و نوشته‌اند که اردشیر در میان این شهر مناره‌ای ساخته بود بسی پهن و بلند و بر زیر آن قصری بساخته آن را ایوان نامیدند و از فرسنگی مسافت، به وسیله شتر و گاو، آبی آنجا برده بود و در نزدیک آن شهر آتشکده‌ای بساخت از سنگ و گچ که سال‌های دراز معبد مجوسین بود و آتش آن هیچ وقت خاموش نشد تا در شب ولادت با سعادت حضرت ختمی مرتبت که از جای آن آتش آب بجوشید که هم اکنون آن آب جاری است و قسمتی از آن منطقه با آن مشروب می‌شود و جایی را که آن آب از آن می‌جوشد قنب نامند.

پس از مدتی فیروز ساسانی نام آن مناطق را فیروزآباد نهاد و لیکن شهر را به همان قسم گور می‌گفتند تا زمان عضدالدوله جد خاندان شما، او هر سال دو یا سه بار به آنجا رفته و باز می‌گشت، زیرا که خوبی آب و هوا و صفای آن‌جا

را دوست داشت و شکار هم آنجا فراوان است، مردم شیراز لطیفه‌ای ساخته گفتند که هر کس یک بار به گور رفت، بازنگشت. اما امیر ما در سال چند بار به گور رفته و بازگردد. چون عضدالدوله بشنید حکم کرد که آن شهر را به اسم محل فیروزآباد خوانند، هر کس لفظ گور بر آنجا اطلاق کند، زبانش را از قفا برآورند. از آن وقت نام گور از زبان‌ها بیفتاد و آن شهر نیز به سبب انقلابات خراب شد و در نیم فرسنگی آن قصبه، کوشک‌آباد و مرکز آن منطقه گردید که اکنون مسکن شماست.

شمس مبهوت شیخ شد و زبان و عقل و هوشش از کار بماند، پس شیخ رو به خواجه فخرالدین کرده پرسید:

ـامیر تازه شما چگونه آدمی است؟

گفت:

ـشخصی با اراده و با احتیاط و عاقل و مردم‌دار، عدالت شعار و پول‌دوست، به نظر می‌آید.

شیخ فرمود:

ـشما اشتباه نکرده‌اید، خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان هم تقریباً به همین اوصاف او را به من معرفی کرده و توصیه‌ای نوشته‌اند که با او گرم بگیرم که نزدیک به هدایت و قبول اسلام است. دو روز پیش التاجو بهادر که شما نیز او را می‌شناسید و به ترغیب من مسلمان شده اینجا آمده و از او پیغامی آورده تقاضای ملاقات کرده بود. دیدم زود است به دیدن او بروم همچو گمان خواهد کرد که فقیر هم مثل دیگر رؤسای اهل علم علاقه‌مند به ملاقات و نزدیکی به ایشانم. عذر خواستم و به این جهت از ملاقات شما هم محروم شدم، اما محض دلجویی او و انجام خواهش صاحبدیوان قصیده‌ای برایش می‌ساختم که شما وارد شدید.

و آن اشعار را به خواجه داد که مطلعش این بیت بود:

بسی صورت بگردیده است عالم   از این صورت بگردد عاقبت هم

خواجه پس از مطالعه گفت:

-امروزه در ملک سخن سرایی، حضرت شیخ ما سلطانند، همانست که خود فرموده‌اند:

همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است.

شیخ فرمود:

-خداوند پاداش بدهد.

پس شیخ باز رو به شمس کرده مسائلی از ریاضی بپرسید. او به خوبی از عهدهٔ جواب برآمد. شیخ اظهار خشنودی کرد و فرمود:

-شما از من سزاوار انعامی شدید، اما در چنتهٔ درویش چیزی جز دعا و تعویذ یافت نمی‌شود، نه جواهری داریم نه زر و زیوری.

پس دست برآورده جل‌بندی که به میخ آویخته بود، فرود آورد و از آن حلقه‌ای بیرون آورد. چون آن را بگشود جز انگشتری از فولاد سیاه در آن نبود. آن را برآورده به شمس داد و فرمود:

-یکی از مشایخ مغرب که در علم حروف و رموز و طلسمات، اول عالم بود، از اطراف بلاد قویاً برای تحصیل آن علوم عزیز به خدمتش می‌آمدند، لیکن این انگشتری را از روی قواعد و اصولی که داشت نقش کرده، چون من سالی چند مواظب خدمتش بودم و به قدم صدق و صفا با او راه می‌پیمودم، این را به من عطا کرد و گفت:

-آن را نیکو بدار که در سفرها نیکو مراقب و حافظی است و از خواصش آن است که دارنده‌اش از آب و آتش و خطر درندگان و آزار حشرات روی زمین مصون است و در نزد سلاطین و وزرا و امرا محبوب.

بعد شیخ تأملی کرده گفت:

-و به آرزوی خود هم می‌رسید، اگر چه موانع دشوار در راه باشد و مدتی دراز هم به طول بکشد، و به من امر فرموده که آن را از هواپرستان و نااهلان پوشیده دارم، اما تو فرزند اهلی و از هواپرستی و اغراض فاسده دور، پس این را

به تو می‌دهم که نگاهبان تو باشد از خطرات، آن را همیشه با خود بدار و محترم‌شمار.

شمس با دو دست گرفته ببوسید و در انگشت کرد و با خود گفت:

-چنان می‌نماید که من به آرزوی خویش خواهم رسید، اما پس از مدتی دراز و با تحمل دشواری‌ها.

آنگاه گفت:

-اندکی توجه و دعایی از حضرت شیخ برای دفع بلایا و سهولت کارها، ارادتمند را کافی است و نیکوتر از هزار طلسم و جادو.

شیخ تبسمی کرده فرمودند:

-ای فرزند در کارهای دنیا باید صابر و در پیش مصائب آن پایدار باید بود. نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود. درک مقامات عالیه و مرادهای دو جهانی میسر نشود جز به تحمل دشواری‌ها و مشقت‌ها، هیچ گلی بی خار و نوشی بی نیش نباشد.

دست‌درخانه زنبورمکن‌از پی‌نوش　　اگرت‌نیست تحمل که چشی‌ضربت‌نیش

پس روی به خواجه کرده به صحبت‌های دیگر مشغول شدند. خواجه پرسید:

-از صاحب‌دیوان تازه چه خبر دارند؟

-بیشتر اوقات مرا یاد می‌کنند و احسانشان مستمر است. دو سال قبل معتمدی از جانب خویش به اینجا فرستاده بودند و با او پانصد دینار زر و دستاری از بهر سر این فقیر روانه داشته و در نامهٔ خود که مشتمل بر چندین سؤال بود از من نوشته که به دست دارنده خط عمامه‌ای از بهر سر آن پدر و پانصد دینار زر بهر خوراک مرغان فرستاده شد، آن را قبول فرمایند که پس از این عذر خواسته شود. آن شخص کاغذ و زر می‌آورد، چون به اصفهان می‌رسد اندیشه می‌کند که من دیدم که خواجه خروارخروار زر به سعدی می‌داد، او قبول نمی‌کرد اگر از بهر خوراک مرغان قبول می‌کند من خود را به

شکل مرغان درآورم و صد و پنجاه دینار از آن برگرفته و در دکان تاجری بنهاده و به شیراز آمد و کاغذ و زر برسانید، من چون کاغذ بخواندم و بدانستم که آن غلام در زر دست برده است، شرم داشتم که به وی چیزی گویم و نیز روا نبود که خواجه را از خیانت غلامش که بدو اعتماد دارد نیاگاهانم. او را گفتم فردا بیا تا جواب نامه‌ای بنویسم، آن شب جواب سؤال‌ها بنوشتم و در جواب دستار و زر چنین نگاشتم.

چون که تشریفم فرستادی و مال مالت افزون باد وخصمت پایمال
هر بدیناریت سالی عمر باد تا بمانی سیصد و پنجاه سال

روز دیگر که آن غلام بیامد جواب را سربسته به وی دادم، بگرفت و برفت. چون نامه را به دست خواجه می‌دهد و مطالعه می‌کند، می‌گوید ای ناکس صد و پنجاه دینار از آن زر را کجا بردی، او نیز آنچه اندیشیده بود و بکرده به راستی می‌گوید. خواجه عطا ملک علاءالدین برادر صاحب دیوان می‌فرماید همین ساعت بایدت روی به شیراز نهاده و این کاغذ ببری. پس نامه‌ای به خواجه جلال‌الدین ختنی می‌نویسد که ده هزار دینار زر در کیسه‌ها کرده خود برداشته به خدمت شیخ ما سعدی برده عذر بخواهید و عزم و اراده کنید که از این پس در خدمتش باشیم. آن غلام روز دیگر روانه شیراز شد، چون به اینجا رسید، اتفاقاً شش روز بود که جلال‌الدین ختنی وفات یافته بود، همان کاغذ را پیش من آورد. چون از مضمون واقف شدم بلافاصله این ابیات را در جواب بنگاشتم و بدو دادم.

پیام صاحب دیوان علای‌دولت‌ودین که دین و دهر به ایام او همی نازد
رسید و پایهٔ دولت فزود سعدی را بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
مثال داد که صدر ختن جلال‌الدین قبول خدمت او را تعهدی سازد
ولیک‌بر سر او خیل مرگ‌تاخته بود چنان که بر سر ایشان دهر می‌تازد
جلال زنده نخواهد شدن در این دنیا که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع ندارم از او در سرای عقبی‌نیز که از مظالم مردم به ما نپردازد

چون غلام نامه را برسانید و صورت حال معروض داشت صاحب دیوان پنجاه هزار دینار زر در کیسه کرده پیش من فرستاد و قسم‌ها داده بود که این زر قبول کرده در وجه عمارت کاروانسرا بهر آینده و رونده به مصرف رسانم، من نیز این کاروانسرا و خانقاه را از آن وجه بساختم.

با این صحبت‌ها روز به پایان آمد، اما شمس در زیر درخت‌های خانقاه نشسته و با خیال خود مشغول بود و با خود می‌گفت دیگر شکی ندارم که به وصال معشوقه می‌رسم، اما راه دشواری در پیش دارم که باید مردانه طی کنم، هر بلایی به سرم آید در مقابل نعمت وصال او سهل و مختصر باشد. ناگاه شنید که کسی این شعر را به زبان آورد:

گر کنم در سر هواش سری سهل باشد زیان مختصری

چون سر برداشت دید کاکاخرم است. برخاسته پرسید:

-بابا این شعر از که بود؟

-از حضرت شیخ که هم اکنون این غزل را از بهر خواجه ما خواند و مطلع آن مرا به خاطر ماند.

شمس یکباره دلبستگی و ارادتی نسبت به شیخ پیدا کرد و با خود گفت:

-اولین مشکل کار من این است که با محبوب، عهد کرده‌ام که از شیراز نروم و حال گره این مشکل جز به انگشت کرامت این بزرگ گشوده نخواهد شد که پدرم در بند ارادت اوست. پس باید درد خود را با او در میان نهم و چاره بخواهم.

باز گفت:

-ای وای من عهد کرده‌ام که راز او را در پیش احدی فاش نکنم، پس با شیخ چه بگویم و چه تدبیر کنم که از پدرم اجازهٔ توقف مرا در شیراز بخواهد.

تا شب همه اندیشه‌اش در این مسئله بود، آن شب را در خانقاه شیخ گذراند، شمس تا بامداد بیدار و در اندیشه تدبیر کار خود بود، صبح زود خواجه ابوالحسن به خارج خانقاه رفت شمس وقت را غنیمت شمرده، رفت به

خلوت شیخ، دید مشغول اوراد است. در گوشه‌ای بنشست تا فارغ شد، پس به سجده رفت و سجده طولانی‌ای به جای آورد، چون سر برداشت فرمود:

-فرزند مطلبی داشتی؟

-بلی، مطلبی دارم که باید بی حضور پدرم عرضه دارم.

۱۳

شیخ چون سخن شمس را بشنید، تأملی کرد، پس سر برآورده گفت:

-بگویید شمس.

-بر حضرت شیخ پوشیده نیست که پدرم جز بنده فرزندی ندارد و از این رو مرا بسیار دوست دارند و از خود جدا نمی‌خواهند و این معنی مسئله باعث عدم پیشرفت بنده شده زیرا که در قصبه کوشک فیروزآباد اسباب تحصیل علم و معرفت و آداب معاشرت چنان که باید موجود نیست، اگر انسان تا آسایش خاطری دارد به تحصیل دانش نکوشد و از انواع هنرها بهره‌ای نگیرد از آن پس که گرفتار مشکلات شد، کجا کارهایی ممکن است و نیز تا شخص سرد و گرم روزگار نبیند و با خلق معاشرت نکند و تجربه نیندوزد به خواندن در کتاب و شنیدن از پدر و مادر چگونه به دقایق امور زندگانی پی برده تواند که کرداری صحیح داشته باشد و در میان مردم کارآزموده و پاکیزه‌خوی سربرآورده و خود را از شر بدان محفوظ دارد، اگر هم عقل و ذکاوت فطری دارد مبدل به جهل و کودنی گردد.

شیخ تبسمی کرده گفت:

-این‌ها که گفتی همه درست است و حکیمانه مقصود خود را بگو که بدانم می‌خواهی من از برای تو چه اقدامی کرده باشم.

–استدعا می‌کنم به پدرم امر فرمایید که بنده را چند وقتی در شیراز بگذارند که دانش بزرگترین مرکز دانش است و انباشته در صاحبان هرگونه علم و هنر که هم در صحبت مردان دانشمند تکمیل علوم لازمه کنم، هم در بد و نیک کارهای زمانه کارآزموده و آگاه گردم و به آداب و رسوم روزگار آموخته و آزموده و آداب خدمت ملوک و بزرگان عرفا را بیاموزم و نیز گاه‌گاه در محضر حضرت شیخ از برکت انفاس پاک و پندهای ایشان از گرداب جهل و گمراهی به ساحل علم و هدایت روم.

شیخ تأملی کرده گفت:

–ای فرزند، حق تبارک و تعالی نعمت خود را بر تو تمام کرده و از آنچه لازمهٔ زندگانی در این دنیا و حفظ نفس و آسایش است قسمتی بزرگ به تو عطا فرموده. پدری داری عاقل و دانشمند و به انواع علوم آشنا و بر تو مهربان و صاحب انواع نعمت‌ها از ملک و مال و خادمان و غلامان که تمام آن را از بهر تو می‌خواهد. و به هر قدر که لازم داند، وسیله تحصیل علم از بهر تو فراهم کند، آنچه را هم که تاکنون آموخته‌ای بیش از آن است که نزدیکان تو آموخته‌اند و افزون از نیاز. اما در بارهٔ معاشرت با مردم و آموختن آداب و رسوم رایج، اولاً این آداب و عادات چیزی نیست قابل اعتنا، هر دوره‌ای طوری پیش آید که در دور پیشین آن پسندیده نبود، همه از روی نادانی است و هوس، ثانیاً معاشرت جوانان ساده‌نفس پاک ضمیر با اهل زمانه که هر یک را هوایی است و سودایی، اگر یک فایده داشته باشد هزار قسم زیان خواهد داشت.

هم‌نشین تو از تو به باید تا تو را عقل و دین بیفزاید
می‌کن از صحبت بدان پرهیز همچو خاشاک خشک ز آتش تیز

یقین بدان که به آتش هر کس که بخواهی دستی گرم کنی از دود آن بایدت گریست، صحبت هیچ کس از بهر تو مفیدتر از پدرت نخواهد بود که آنچه خواهد برای تو خواهد، مگر نه پدرت خواجه فخرالدین مانند تو عمر خود

را در فیروزآباد و در زیر سایه تربیت پدرش به سر برده، پس چگونه است که امروز در هر مجلس صدرنشین است و در هر مجمع محترم. این نیست مگر از آن که علم و دانشی اندوخته و صفات پست اهل دنیا را نیاموخته، به هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند.

چون شب قدر از همه مستور شد   لاجرم از پای تا سر نور شد
اسم اعظم چون که کس نشناسدش   سروری بر کل اسما باشدش

این هوس را از سر به در کن و پیروی کن از پدر، بیهوده خاطر خود و پدرت را مشوش مساز، اگر غیر از این‌ها که گفتی از توقف شیراز مقصودی داری و این‌ها را که می‌گویی سر پوش آن می‌سازی، باید صریح گفت و مشورت کرد، اگر صلاح حال تو را در آن بینم کوتاهی روا ندارم، نه آن است که می‌خواهم راز تو را بدانم، بلکه می‌خواهم که اگر رایی می‌دهم، دانسته و از روی آگاهی باشد.

شمس دید با این چنین شخصی که راز دل او را از چهره او دانست و بوی سخن صدق و دروغ را استشمام می‌کند و تمیز می‌دهد، نمی‌توان جز به راستی سخن گفت، لیکن از گفتن مقصود خویش خجالت می‌کشید، چندی سر در پیش افکنده داشت و نمی‌دانست که چه بگوید تا به هیچ یک از دو ناروا دچار نگردد.

شیخ فرمود:

–ای فرزند چندان خود را رنجه مساز، نمی‌خواهم راز دل شما را کشف سازم، بلکه می‌خواهم که اگر در پیش پدر شما شفاعت و درخواستی در باب شما نمایم طوری نباشد که تصور کند که بر ضرر او حکم می‌کنم، زیرا که او با من سابقهٔ دوستی دارد و توقع ندارد که چیزی بر خلاف صلاح از او خواهش نمایم، حال بگو ببینم هرگاه من از پدرت خواهش کردم که تو را چندی در شیراز بگذارد و او از من دلیل پرسید و من دلایلی که تو ذکر کردی اقامه کردم و او هیچ یک را نپسندید و در شیراز ماندن تو را نپذیرفت تو چه

خواهی کرد تابع رأی او هستی و با او می‌روی یا جداً بر سر رأی و میل خود، خواهی ایستاد و اصرار می‌کنی در توقف شیراز.

شمس گفت:

-من با شما دروغ نمی‌توانم گفت، مجبورم که در شیراز بمانم. زیرا که اگر از اینجا بیرون روم یا باید بمیرم یا دیوانه خواهم شد.

شیخ فرمود:

-این دیگر مسئله عشق است، زیرا که هیچ امری شخص را بی‌اختیار نمی‌تواند کرد، جز سلطان عشق که اصلاً تابع حکم عقل نیست، من از رموز عشق بی‌خبر نیستم و نیکوتر مربی برای مرد، عشق را می‌دانم به شرط آن که آلوده به هوای نفس نباشد، شخص را از هوا و هوس‌های باطل پاک می‌کند و از جمله قیدها آزاد می‌کند، اما به شرط عفت نفس و پاک بازی. حال شما بر خود واجب کرده‌اید که این گوهر نفس را محترم دارید و آن را به خلاف شرع و مروت و هوای نفس و تضییع شرف و ناموس آلوده نسازید که مقهور نفس و آرزو خواهید بود.

شمس چشمانش پر از اشک شد و گفت:

-ای پدر روحانی به حقیقت حق و باطن حضرت شیخ سوگند می‌خورم که هیچ به خاطرم امری که خلاف شرع و مروت و شرف و ناموس باشد خطور نکرده و بر خود نهاده‌ام که تا زنده‌ام بر این عشق که سراپای وجودم را گرفته صبر کنم تا خداوند وصالی با شرف و نیکنامی روزی کند، اکنون هم با حضرت شیخ عهد می‌کنم که قدمی به هوای نفس در این راه برندارم.

شیخ تأملی کرده گفت:

-پس از نماز عصر بیا تا جواب بگویم.

شمس دست او را بوسیده در میان خوف و رجا بیرون رفت، پس از ساعتی خواجه فخرالدین بیامد که با شیخ وداع کرده برود. شیخ فرمود مرا با شما کاری است، امروز هم با نان درویشان بسازید.

گفت:

–به جان منت دارم.

شیخ فرمود:

–پس میل دارید که ساعتی در زیر درخت‌ها قدم زنیم، در خارج زاویه.

گفت:

–فرمان شیخ راست.

شیخ دست او را گرفته بیرون رفتند، چون تنها ماندند پرسید:

–برادر آیا این پسر را بسیار دوست دارید؟

خواجه یکه‌ای خورد و گفت:

–مسلم است، قریب شصت سال است عمر کرده‌ام، همین یک فرزند را دارم. صفاتی هم دارد که لایق خواستن است.

او چطور، آیا او نیز شما را دوست دارد و فرمانبردار شما هست؟

–احساس می‌کنم که علاوه بر علاقه پدر و فرزندی با من انس دارد، تا کنون هم نه من بر خلاف میل او رفتار کرده‌ام که دلتنگ شود نه از او حرکتی چون دیگر جوانان سر زده که از او رنجشی حاصل کنم، حتی در این پانزده سال که مادرش مرده محض آن که به او تلخ نگذرد بی همسر به سر برده‌ام و خود از او پرستاری کرده، هم پدر بوده‌ام هم مادر.

شیخ گفت:

–با این همه انس و علاقه‌ای که در میان شماست، اگر در یک مورد بر خلاف میل و رضای شما رفتاری کند با او چه معامله خواهید کرد؟

–ملامتش می‌کنم، اگر کاری ناپسند باشد روزی چند بر او خشم می‌گیرم و به خود راه نمی‌دهم تا متنبه شود.

–اگر متنبه نشد و تمرد کرد و خود را از شما دور گرفت چه می‌کنید؟

–حمل به بدبختی و غضب خداوند به خود کرده ناچار به خودش وامی‌گذارم و تسلیم خواست پروردگار می‌شوم.

–این که خوب کاری نیست و از شرط محبت خارج است و سبب خسران دنیا و آخرت می‌شود.

–در صورتی که او برای خود چنین خواسته باشد مرا چه تکلیف؟

–نه چنین نیست، اگر طفلی از راه بی عقلی و نادانی بخواهد خود را به چاهی افکند یا در آتشی، شما می‌گذارید خود را هلاک کند و به او کمک می‌کنید که خود چنین خواسته است.

–فرق است میانه طفلی بی خرد، با عاقلی بالغ و دانا.

–حرف در این‌جاست که عاقل نیست.

–بنده حیران این سؤالاتم، حقیقت حال را فرمایید، بنده که او را عاقل و دانا تصور می‌کنم، حال چه واقع شده. اگر خلافی از او سر زده بفرمایید چگونه است، مسلم است انسان جوان با هزارگونه هوا و هوس بی خلاف و خطا نمی‌شود. اگر کاری است که به شرف و نام نیک و ناموس چندین ساله خاندانم برمی‌خورد یقین بدانید قلباً از او می‌رنجم، اگر غیر از این است تحمل آن در مقابل محبتی که با او دارم سهل است، اگر به ظاهر برنجم و اظهار نفرت از او کنم در قلب و باطن چنین نخواهد بود.

شیخ فرمود:

–نه به آن درجه نیست، همین قدر به دلایلی که به ظاهر همه معقول و متین است می‌خواهد مدتی با اجازه شما در شیراز بماند و اگر اجازه ندهید تمرد کند.

–ای وای آن کدام دلیل است که چنین کار قبیح ناپسندی را در نظر حضرت شیخ متین و معقول جلوه داده است. شمس اگر در شیراز بماند علاوه بر آن که دوری او بر من دشوار است موجب بدنامی و تضییع نام نیک و شرف خانواده بنده و خود او خواهد شد و بنده هرگز رضا نخواهم داد، بلکه به قوهٔ قهریه او را به خانه خرابش می‌برم، آیا ممکن است من پس از این همه جان کندن‌ها در تحصیل آبرو و نام نیک، پسر خود را در شهری مانند شیراز بگذارم و بروم. فرضاً او هم دارای فطرتی باشد پاک و نفسی سلیم و مرتکب

هیچ حرکتی نشود که مورد اعتراض باشد و ده نفر هم حارس و حامی بر او بگمارم، آیا همین قدر هرزه‌گویان شیراز در عقب من بگویند که ابوالحسن پسر سادهٔ خود را برای رنود و اوباش شیراز گذاشت و رفت در تضییع شرف من کافی نیست، به خدا مردن در پیش من، از این امر گواراتر است.

-برادرجان در تمام آنچه گفتید با شما هم قول و هم‌عقیده هستم، اما می‌گویم وقتی که رفتن از شیراز موجب شود که پسر عزیز شما از دست برود یا دیوانه زنجیری شود آیا اجازه می‌دهید که در شیراز بماند تا وقتی که از این ورطه خلاصی یابد؟ البته شما باید به طریق حزم و احتیاط رفتار نمایید.

-به چه ورطه‌ای افتاده، آیا عشقی پیدا کرده است که چنین بی اختیار شده است.

-بلی عشق شدیدی.

-آیا دانسته‌اید این عشق نسبت به چه کسی است، زن است یا مرد، با مانع است یا بی مانع، مانع لایق مواصلت است یا مایه عیبت و عار.

-از این که زن است شک ندارم، لیکن دیگر شقوق آن را ندانسته‌ام اما آن قدر به من اطمینان داده که پای خلاف شرع و تضییع شرف و ناموس در میان نیست، عشقی است آمیخته با عفت و کتمانی سخت و تعهد صبر تا ظهور فرج به طریق نیکنامی و شرف. آیا برادرجان این را دانسته‌اید که چون سلطان عشق در مملکت وجود کسی خیمه زد دیگر حاکم عقل به یکبارگی معزول است، خواه نسبت به سفید باشد یا سیاه، بنده یا آزاد، کافر یا مسلمان، مگر قصه شیخ صنعان را نشنیده‌اید یا داستان لیلی و مجنون را نخوانده‌اید که آن به دختری ترسا عاشق شد و دین و ایمان در سر آن نهاد و به‌عربی بادیه‌نشین سیاه، دل باخت وجان و جوانی فدای او ساخت.

خواجه را عرق به پیشانی نشست مانند کسی که محتضر باشد و گفت:

-ای کاش می‌دانستم این دلدار کیست که تمام مال و اموال خود را داده، شمس را به وصال او می‌رساندم.

شیخ خندید و گفت:

-اگر چه من نپرسیدم که کیست زیرا که سخت‌تر تکلیفی بر عاشق همین است که چون در مقام کتمان نام محبوبه باشد او را مجبور نمایند به ابراز، لیکن آن قدر می‌دانم که چون انسان را به مقام این امتحان آورند مشکلاتی در مقابل راهش می‌گذارند که به زور و زر تدبیر آن نتوان کرد، پس از آن که ناخالصی‌ها را از وجود او ستودند یا به کامش می‌رسانند یا ناکام از دنیا می‌برند، لیکن در این مورد هنوز نمی‌دانم که عشقی خالص از شایبه شهوت و هواست یا آلوده به آنها، سعی می‌کنم تا بفهمم طرف کیست که اگر ممکن است در علاج آن بکوشید والا به خدا واگذارید.

خواجه را بی اختیار گریه بگرفت و گفت:

-من او را به صوابدید و اختیار حضرت شیخ واگذاشتم، آنچه صلاح حال بنده و او را دانند چنان کنند.

۱٤

پس از پایان آن صحبت شیخ و خواجه به خانقاه برگشتند، شیخ مشغول شد به نظم قصیدهٔ انکیانو و خواجه به تفکر در آینده کار فرزند، اما شمس هر قدر خواست از چهره پدر چیزی استنباط کند نتوانست. تا عصر میانه خوف و رجا و تردید و دودلی به سر برد و بر او سالی گذشت. بعد از نماز عصر شیخ او را طلبید و فرمود آنچه باید و شاید در مورد توقف شما در شیراز با خواجه گفتم و دلایلی که شما اقامه کردید آوردم، در آخر با اکراه تمام راضی شدند، اما به شرط این که شما را متأهل کنند و دختری از نجبای شیراز برای شما بیاورند که بی سرانجام نباشید و زبان بدگویان بسته شود.

پس از شنیدن این سخن بر خود لرزید و رنگش پرید و گفت:

-بنده متأهل شوم، پناه بر خدا حضرت شیخ می‌فرمودند که از دقایق این مسئله آگاهند، آیا در شریعت عشق رواست که عاشق با غیر دلدار هم‌بالین شود، خاصه اگر عهدی هم در میانه رفته باشد.

شیخ فرمود:

-نه اما با محبوب چه طور و چه عیب دارد.

شمس آهی کشیده گفت:

-همه اشکال کار در همین نکته است که بنده را در کار خود حیران

گذاشته، اگر این کار ممکن بود غمی نداشتم.

-عدم امکان از چه راه است، گمان ندارم خاندانی در فارس باشد، از وصلت با شما امتناع کنند، پدر شما هم وقتی بداند شما به جایی گرفتارید، از محبتی که با شما دارد، اگر تمام دارایی او را بخواهید می‌دهد که کام شما برآورده شود.

-این را یقین دارم، اما مانع به مسئله نسب است، نه مال.

-شاید مانع شرعی است.

-نه الحمدالله.

-شاید محبوب به شما دل‌بستگی ندارد.

-این تأثیر دل‌بستگی اوست که بنده را مجذوب خود می‌کند و به هیچ چیز تسلی نمی‌یابم.

شیخ با کمال تعجب پرسید:

-پس این مانع از کجاست.

شمس ناچار شده گفت:

-تعصب جاهلیت که با غیر قوم خود محال است مواصلت نمایند.

شیخ تأملی کرده فرمود:

-در مسلمان‌ها که همچو قومی را سراغ ندارم شاید از مغول‌ها باشد.

-خیر من کی همچو عرضی کردم.

-شما چیزی نگفتید، من خود به فراست فهمیدم. دیگر کتمان شما هم ثمری ندارد، اما چاره این کار به دست من است، نه پدر شما.

-چگونه؟

-در موقعش به شما می‌گویم، حال دیگر امیدوار باش تا بنگریم چه پیش می‌آید.

شمس با کمال عجز گفت:

-این سر من که فاش نمی‌شود.

-شما که اسم از کسی نبردید تا محبوب از شما برنجد یا خلاف عهدی کرده باشید.

شمس گفت:

-خدایا تو دانایی و پناه به تو می‌برم.

و بیرون رفت. شیخ پس از پایان فریضه نماز به بام خانقاه رفت و به عادت هر شب اضافه غذایی که از آنها مانده بود در زنبیلی کرده از بام بیاویخت تا هر که محتاج است برگیرد. پس خواجه را به بالا طلبیده گفت:

-ای برادر مشکلی نیست که آسان نشود، بر من محقق شد که پسر شما گرفتار دختر یکی از مغولان است؛ خواجه یکه خورده گفت:

-های های حالا فهمیدم، به دختر التاجو بهادر عشق پیدا کرده.

-در کجا او را دیده، شما که ده روز بیش نیست که به شیراز آمده‌اید، دختر التاجو هم به سبب اسلامی که اختیار کرده‌اند در جایی دیده نمی‌شود.

خواجه چگونگی حریق آن شب و خلاص کردن طغرا را توسط شمس بیان کرد و گفت:

-می‌دیدم که از آن شب به بعد این پسر از خواب و خوراک افتاده بود.

-پس حق حیات هم به گردن آنها دارد، دور نیست راضی شوند. پس شما فردوس بیگم را بخواهید و عقیده او را جویا شوید، اگر دیدید راضی هستند بروید به خواستگاری.

-به خدا اگر راضی باشند، دارایی خود را می‌دهم برای این وصلت، التاجو هم مردی است نیک فطرت. به خاطر دارید که در زمان عصیان سلجوق شاه چگونه شیراز را از قتل و غارت مغول‌ها حفظ کرد. اگر هم نخواهند دختر خود را به فیروزآباد فرستند من شمس را نزد آنها می‌گذارم، دیگر زشتی و بدنامی ندارد.

-التاجو انسان بسیار شریفی است و در مسلمانی هم بسیار با صدق و ثابت قدم است. پس قدری از مسائل دیگر صحبت کردند و خوابیدند. فردا صبح با

شیخ وداعی کرده به شیراز رفتند، در هنگام وداع شیخ به شمس فرمود: صابر باش تا من فکری در کارت کنم.

۱۵

چون به شهر رسیدند شمس به حمام رفت و خواجه به خرم گفت:

ـ کاکا دریغ از راه دور و رنج بسیار.

خرم پرسید:

ـ چه واقع شده؟

ـ بیست سال است من و تو زحمت‌ها کشیده، خون جگرها خورده، نهالی پروردیم، حال که وقت ثمر اوست چنین می‌نماید که باید خشک شود.

ـ آخر بفرمایید بدانم.

ـ شمس‌الدین به خیال بریدن از ما و ماندن در شیراز و پیوستن با مغولان افتاده.

ـ چنین چیزی محال است.

ـ از چه راه؟

ـ آن روزی که مرا از استخر فرستادید به احوال‌پرسی او، نزدیک دو ساعت با من بحث کرد و به قدری اظهار نفرت کرد از ملاقات مغولان و صحبت و الفت با آنها و اظهار خصومت و کینه کرد نسبت به آنها که بنده ترسیدم مبادا این مسئله برای شما و او اسباب خطری شود وجداً او را منع و سرزنش کردم، حال چه پیش آمده که به این زودی تغییر عقیده داده و

می‌خواهد از پدری چون شما بریده و به آنها پیوندد و از شما و از آن عزت و نعمت و آسایشی که در خانه خود دارد صرف‌نظر کرده در شیراز بماند. در مورد آنها چنین چیزی باور کردنی نیست.

–این عشق است که چنین یک مرتبه او را منقلب کرده و ازهمه چیز بریده است.

–عشق از کجا و به که پیدا کرده؟

–با دختر التاجو.

–آه،آه فهمیدم، می‌بینم از آن شب به بعد پیوسته حیران و متفکر و مبهوت است و از بی خوابی شب‌ها شکایت دارد، ای کاش من خود آن دختر را به دوش می‌کشیدم و به او وانمی‌گذاشتم.

–مگر او را به دوش هم کشید.

–بلی.

–پس تو گفتی او را با کمند فرو فرستادیم.

–محض حفظ آبروی آن دختر بود که چنین گفتیم.

–حال شما از کجا عشق او را فهمیدید؟

–از حضرت شیخ شنیدم که در خدمت ایشان اظهار کرده بود و آنچه گذشته بود بیان کرد– خرم گفت:

–حال اجازه می‌دهید که با او صحبت کنم، شاید هوا و هوسی بیش نباشد و با منطق و ملایمت منصرفش سازم.

–اما به طوری که نفهمد من از عشق او با خبر شده‌ام و به تو چیزی گفته‌ام، حال تا او در خانه نیست، برو فردوس بیگم را بیاور که از او بعضی تحقیقات را بکنم.

خرم فوراً برفت و فردوس را توسط غلام بچه احضار کرد، او نیز بی درنگ بیامد، خواجه به او سلام کرد. او پس از جواب سلام، چون شمس را در آنجا ندید گفت:

-خیر است که مرا احضار فرموده‌اید؟

-آری.

-شمس‌الدین کجاست که او را نمی‌بینم؟

-او به حمام رفته، شما را برای امر خیری زحمت دادم.

-بفرمایید.

-در نظر دارم که می‌ترسم به فساد کشیده شود، شما که چون مادر او هستید چه مصلحت می‌دانید.

-بسیار خوب است، اما زود هم جوانان‌را گرفتار تعلقات و وابستگی‌ها کردن پروبال آنان را می‌شکنند. حال بفرمایید ببینم دختر خاصی را در نظر گرفته‌اید؟

-نه هنوز، این دیگر با شماست که دختران شیراز را دیده‌اید می‌دانید کدام یک شایسته اوست.

-دختر بسیار است، اما هر دختری شایستگی ازدواج با او را ندارد، عقیده من این است که باید در این کار خیلی دقت کرد، زیبایی و مال تنها کافی نیست، چه بسیار زن‌ها که تمام صفات ظاهری آنها خوب بوده اما چون بی رضای پسر همسری برای او برگزیده‌اند مورد دلخواه او واقع نشده و همیشه در عذاب بوده‌اند.

خواجه فهمید منظور او چیست، نخواست مطلب را به درازا کشاند، گفت:

-پس شما چند دختر را انتخاب کرده صفات آنها را برایش نقل کنید، هر یک را خود او پسندید برایش عقد می‌کنم، مثلاً همین دختر التاجو بهادر را که در زیر دست خود تربیت کرده‌اید برای او نقل کنید شاید پسندیده آید.

-از این یکی بگذرید که اگر هم هزار درجه پسندیده باشد به شما نخواهند داد.

-از چه راه، مگر با آنها در این بابت صحبتی داشته‌اید؟

-نه هیچوقت همچو اظهاری از من نشده، بلکه آن قدر فهمیده‌ام که این

مغول‌ها از دختر دادن به تاجیک ممنوعند، در آن روز جشن اتابک همین عنوان را با طغای خاتون کرد، او عذر خواست و گفت علاوه بر این که نمی‌توانم یکدانه فرزند خود را در شیراز شوهر دهیم که وطن ما نیست و ناچار باید یک وقتی از این‌جا برویم، یاسای ایلخانی است که جماعت مغول دختر به تاجیک ندهند و می‌دانید تخلف از یاسای در نزد آنها به منزله کفر است.

خواجه یکه‌ای خورده و گفت:

–پس دختر دیگری برایش انتخاب کنید، زیرا که اغلب دختران این شهر را می‌شناسید، به او بگویید شاید قبول کند.

–من خود روزی همین مسئله را پیش کشیدم و گفتم آرزو دارم تا زنده‌ام شما را داماد ببینم، ابتدا گفت که خیال ازدواج ندارد، اما من اصرار کردم و دلایل اقامه کردم، چون دید دست برنمی‌دارم، گفت واقعیت این است که من خود را اسیر هر زنی نمی‌کنم، اگر دختر التاجو بهادر را که خود آن شب دیده و اخلاق او را پسندیده‌ام، برایم خواستگاری کنند حرفی ندارم، والا محال است که من خود را اسیر هر زنی نمایم و من گفتم که محال است این وصلت. او هم گفت که صبر می‌کنم تا خداوند چاره بسازد.

–حال شما چه صلاح می‌دانید، آیا نباید به این موضوع اندیشید؟

–عجله نکنید شاید کم کم او را راضی کنم، به قبول دختری دیگر. نباید کاری کرد که به او ناگوار و شاق آید، همسر پیراهن نیست که بتوان هر روز آن را عوض کرد.

–چنین باشد، پس به او بفرمایید که من با شما در این باب صحبتی داشته‌ام.

و با خود گفت که باید این مسئله را به شیخ عرضه کرد تا ایشان چاره‌ای بیندیشند.

پس فردوس برخاسته رفت. چون وارد منزل شد دید طغرا در انتظار است و پرسید:

–چه خبر بود و شما را از بهر چه احضار کرده بودند، ان‌شاءالله که خیر

است.

ـبلی خیر است و خیری بزرگ، خواجه به فکر یافتن همسری برای پسرش افتاده، مرا برای مصلحت‌بینی خواسته بودند.

رنگ از روی طغرا پرید، نزدیک بود اشک از چشمش سرازیر شود. فردوس را دل بسوخت و فوراً گفت:

ـاما من مصلحت ندیدم و او را از این فکر منصرف کردم.

طغرا خوشحال شد و گفت:

ـچگونه؟

ـ گفتم که هرگز پسرت را مجبور به ازدواج مکن، بگذار به خواست خود همسری اختیار کند، والا پشیمان خواهید شد. رأی مرا پسندید و فعلاً منصرف شد.

طغرا بی‌اختیار دست فردوس را بوسید و گفت:

ـخداوند تو را برای من نگهدارد که مرا از مرگ حفظ کنی، اما من دیگر آرام و قرار ندارم، تا یک بار دیگر خودم شمس را ببینم و از او عهدی تازه بگیرم، می‌ترسم به اصرار پدرش که اطاعتش را واجب می‌داند آخر قبول کند و به کلی راه امید من بسته شود.

ـ کجا می‌توانی او را ببینی؟

ـشما فکرش را بکنید که باز خواب و خوراک از من بریده خواهد شد.

و به پای بی‌بی افتاد. فردوس گفت:

ـفرزند این کار خالی از خطر نیست، درست فکر کن ببین آیا سزاوار است که من بدبخت بدنام شوم.

ـمادرجان این بدنامی نیست، این حفظ نفسی است از هلاکت، شما را به خدا با این گونه افکار دست از یاری من بدبخت باز ندارید و نگذارید چنین آسان دیوانه یا هلاک شوم.

و بنای گریستن گذاشت. فردوس متأثر شد و او را تسلی داد که صبر کنید

تا فکری کنم و راهی پیدا کنم، اما خرم، شمس را در خلوت دید و گفت:

–مولانا چیز غریبی می‌شنوم.

–چه شنیده‌اید؟

–شما توسط شیخ خواهش کرده‌اید که در شیراز بمانید و با مغول‌ها پیوند کنید.

–چه اشکالی دارد؟

–مگر نه شما بودید که از ملاقات مغولان دوری می‌کردید و تنفر داشتید و با من بحث و جدل می‌کردید.

–فکر کردم نصایح شما در من اثر کرد و دیدم با خلق باید مدارا کرد و معاشرت کرد باید که آداب و رسوم زمانه را آموخت و تحصیل دانش و جاه و اعتبار کرد وچنین گمنام در گوشه فیروزآباد عمر را نباید به سر برد.

خرم گفت:

–هیچ یک از این دلایل شما را نپسندیدم، مناسبتی با موقعیت شما ندارد، شما باید در زیر سایهٔ پدرتان به سر برید و از او بیاموزید و نیز معاون او باشید، هر وقت پدر شدید خود دانید، می‌خواهید در شیراز بمانید و در نوکری مغولان به سر برید، می‌خواهید به کار رعیتی و کشاورزی خود مشغول باشید.

–من کی گفتم خیال نوکری مغول‌ها را دارم، فقط می‌خواهم در شیراز بمانم، تحصیل علم و هنر نمایم، در ضمن هم شغل و کاری در دربار پادشاه فارس پیدا کرده با مردم همدم و همراه شوم تا کارآزموده گردم.

–به شما نگفتم که این پادشاهی آبش اسمی است بی مسمی او چیزی که از پادشاهی فارس برایش باقی است همان چهار دانگ باغ فیروزه و نوروزی و چند باب دکان و این غلامان ماهروی زرین کمر که به قول ظرفای شیراز این‌ها ابزار بزمند نه اصحاب شرم.

شمس گفت:

–هر چه باشد باز پادشاه است، من که نمی‌خواهم از قبل او سودی ببرم و

چیزی اخذ کنم، بلکه می‌خواهم در خدمت او معروف و سرشناس شوم.

-شاید میل کرده که تو هم جزو آن اسباب طرب مجلسها شوی، مگر نمی‌دانی که پسری ساده بی سرپرست و بی بزرگتر در شیراز یا لقمه فواحش است یا طعمهٔ اوباش و اجامر، وقتی که ترقی کند و بختش یار باشد جفت و قرین بزرگان گردد.

شمس را چهره برافروخته شد و چشم‌ها پر شرر و می‌خواست با مشت بکوبد به سینهٔ خرم، اما حرمت و تعلیم و تربیت بیست ساله مانع بود. خشم خود را فرو خورد و گفت:

-من چگونه بی بزرگتر و سرپرست هستم، پس شما که به منزله پدرم هستید چه کاره‌اید؟

-مگر متوقع هستید که من هم در شیراز بمانم، من که مثل شما بی عقل و هوس‌باز نیستم که دست از آن همه ناز و نعمت و آسایش و فرمانروایی برداشته و در شیراز کوچه‌ها را قدم زنم و آب آلوده به کثافت گاو و الاغ رکنی را بیاشامم، من یک ساعت آن هوا و صفا و گل و سبزهٔ دشت فیروزآباد و یک جرعهٔ آب قلعه موک را که مرده را زنده می‌کند، آن شکارگاه و بیشه و کوه خرم را نمی‌دهم به پادشاهی آبش خاتون، دیگر این که من از خود اختیاری ندارم، عبد دیگری هستیم، او چگونه مرا برای هوای نفس شما از دست می‌دهد و کارهای خود را مختل می‌کند و خود را گرفتار زحمت سرپرستی آن همه ملک و علاقه می‌سازد، پسر که ندارد، غلام خدمت‌گذاری هم نداشته باشد چه خواهد کرد.

-شما یقین دارید که خواجه قلباً راضی به توقف من در شیراز نیستند و شما را هم مرخص نمی‌کنند که پیش من بمانید.

-می‌خواهید قسم بخورم که ذره‌ای رضایت ندارد.

شمس یک مرتبه اندوهگین شده، اشکش سرازیر شد و گفت:

-چنین باشد، می‌مانم و به گدایی سر می‌برم، واضح به شما بگویم من اگر

یک روز از شیراز دور افتم یا دیوانه می‌شوم یا خواهم مرد.

خرم با ناراحتی گفت:

-عجب هوسی دامن‌گیر شما شده، آیا فکر نمی‌کنید که توقف در شیراز به این ترتیب که شما خیال دارید که معروف و سرشناس شوید و با اعیان شهر و اهل دربار اتابیکی معاشرت نمایید در سال چه قدر هزینه دارد. به خدا اگر منزلی عالی و اثاثه‌ای نیکو و چند اسب در طویله و شام و ناهاری مهیا و نقل و شرابی گوارا نداشته باشید، احدی با شما معاشرت نخواهد کرد و سرشناس نخواهید شد، پدر شما نادان نیست که اندوخته چندین ساله خود را یک ساله در راه خیال هوی و هوس شما بگذارد، اگر هم به فکر آن جواهرات هستید، آسوده باشید که آنها مال شما نیست.

-چرا پس مال کیست؟

-آن روز که آبش تسبیح مروارید را به شما داد، شنیدم امیر کلیجه پیشکارش در مجلس خود که شما به او هیچ محل نگذاشته و به سلام او نرفتید، گفته بود عجب است که اتابک تسبیح هزار دیناری می‌بخشد، به یک چنین پسر ناشناخته‌ای و حال این که برای مصارف لازمه دربار خود معطل است وخبر ندارد که خیال دارند باغ و ملک او را هم ضبط نمایند، این مردم چنین تصور می‌کنند که با این رندی‌ها وخودنمایی‌ها می‌توانند مال دیوان را ببرند، دیگر نمی‌دانند به التماس پس خواهند داد، با یک چیزی هم روی آن. شما یقین بدانید که به محض ماندن در شهر اسیر سرپنجه قدرت او شده، باید تسبیح را با چیزی اضافه تقدیم کنید. همچنین همسران آن بانوان که به اصرار اتابک جواهرهای خود را به شما دادند، هر یک دارای نوعی قدرت و اقتدار هستند، از دور تماشا نخواهند کرد که شما جواهر همسر آنها را به مصرف تجملات خود رسانید به هر وسیله که بتوانند تلافی خواهند کرد.

-مگر دنیا به این درجه هرج و مرج است.

-از این هم بالاتر، حسابی در کار نیست.

–پس چه باید کرد؟

–باید این مال بی خون دل به چنگ آمده را برداشته به خانه خود برد و به مصرف خرید ملکی رسانید و به ریش همه خندید، دیگر آنجا نمی‌توانند برای شما توطئه‌ای بچینند.

–حال که چنین است، من مال آنها را به دستشان می‌دهم و به قناعت زندگانی می‌کنم.

–پس باید شما را مقصودی دیگر باشد از توقف شیراز غیر آنچه می‌گویید.

حوصله بر شمس تنگ شد و گفت:

–درست حدس زدید، اگر مقصودی مهم نداشتم محال بود که دست از خدمت پدرم بردارم و او را تنها بگذارم و در غربت به سر برم، به شما هم تحکمی ندارم، خواهشی است می‌کنم، اگر با من می‌مانید ممنون شما هستم، نمی‌مانید باز ممنون زحمات بیست ساله شما خواهم بود.

خرم افسرده و پریشان برخاسته آهی کشید و گفت:

–مختارید، اما گمان ندارم بتوانید این راه را تنها به سر برید.

–پناه به خدا.

سپس خرم به خدمت خواجه رفت و آنچه میان آنها گذشته بود حکایت کرد، خواجه آهی کشید و گفت:

–خرم پسرم رایگان از دستم رفت، محال است مغول‌ها با وجود یاسای ایلخانی با ما مواصلت کنند، والا تمام دارایی خود را در راه حصول مراد او بذل می‌کردم، میل هم ندارم او را به آمدن به فیروزآباد مجبور کنم، پس باید از او چشم پوشیده به خدا واگذارم.

–به کلی از آمدن او مأیوس هستید.

–بلی، آنچه را که باید، شیخ به او فرموده و تأثیری نکرده است، عشق اختیار را از دست او گرفته.

خرم گفت:

–پس من هم با او می‌مانم شاید نگذارم خود را به خطر بیاندازد و رسوایی حاصل کند.

–من هم او را اول به خدا و بعد به تو می‌سپارم. فردا باز به خدمت شیخ رفته آنچه از فردوس شنیده‌ام به ایشان می‌گویم تا چه بفرمایند.

روز دیگر خواجه به خدمت شیخ رفت و آنچه شنیده بود در باب مشکلات آن وصلت بیان کرد، شیخ فرمود:

–من در این باب شرحی به وزیر می‌نویسم، شاید بتواند اجازه این کار را از سلطان بگیرد. پس از رسیدن اجازه ایلخانی، راضی کردن التاجو کاری است سهل، زیرا که مسلمان است و دیگر قیدی به رسومات مغولان ندارد، شما آن قدر مشوش نباشید.

خواجه گفت:

–این کار مدتی طول خواهد کشید، من هم نمی‌توانم آن قدر در شیراز بمانم، وقت زراعت صیفی است، باید تا دو سه روز دیگر بروم این پسر را به حضرت شیخ می‌سپارم و می‌روم.

–به خدا بسپارید، پسر شما اصیل و عاقل و پاک‌فطرت است، فقیر هم مواظب او هستم، ان‌شاءالله ندامتی حاصل نخواهد شد.

خواجه برخاسته و به شهر آمد.

۱۶

خواجه ابوالحسن چون به خانه آمد، خواجه محمود جواهری را آنجا دید، پرسید:

-چه عجب به یاد ما افتادید؟

- کار زیادی دارم ببخشید، برای جواهرات شما مشتری خوبی پیدا کرده به سیزده هزار دینار فروختم.

خواجه گفت:

-خوب فروخته‌اید، ممنون شدم.

-محلی هم پیدا کرده‌ام که بخرید و آسوده شوید.

پرسید:

-چگونه محلی است؟

-بسیار مرغوب، دیروز در مجلس امیرانکیانو بودم که می‌گفت بعضی املاک اینجو (دیوانی) در شهر و بیرون هست که خرابی به هم رسانیده، اگر به این حال بماند به کلی از میان خواهند رفت، خیال دارم آنها را به مردم با مایه بفروشم که آباد نمایند و به صندوق دولت واریز کنم. پرسیدم که کجاهاست. گفت، بازارچه امیر عضدالدوله و تخت قراچه و باغ و عمارت خرابه کیانی قصر ابونصر و مزارع آن. دیدم حالاست که مشتری‌ها ازدحام کرده قیمت‌ها

افزایش یابد، پیش رفته آهسته گفتم، بنده طالبم و مبلغی هم تقدیم امیر می‌نمایم. گفت آسوده باشید به شما خواهم فروخت، حال به اردو می‌نویسم، تا یک ماه دیگر حکم و فرمان سلطانی می‌رسد. گفتم، پس اتابک چه خواهند گفت. فرمود قدری آه و ناله می‌کند و به وزیر خود کلیچه خشم می‌کند. او هم قدری آه و ناله کرده چون می‌بیند به حرفش اعتنایی نیست، فراموش می‌شود. گفتم گمان ندارم دست بکشد. گفت دستش را قطع می‌کنند.

خواجه گفت:

–بسیار معاملهٔ خوبی است، تلاش کنید از دست نرود.

–آسوده باشید، سعی من از شما بیشتر است، خصوصاً در باب تخت قراچه که هر وقت آنجا را خراب می‌بینم تأسف می‌خورم، مگر دیگر چنین محل خوش‌منظر و باصفایی در جایی هست.

روز دیگر خواجه محمود باز آمد و گفت به نزد انکیانو رفتم، گفت که روز قبل از مذاکرات پریروز، ما را به کلیچه رسانیده بودند و او رفته به اتابک عرض کرده به من پیغام فرستاده بود که فروش املاک خالصه حق پادشاه است یا وزیر او، شما را چه افتاده که چنین دخالت‌هایی در کار مملکت می‌کنید. جواب دادم که من پادشاهی جز ایلخانی نمی‌شناسم و پیشکار او در این مملکت منم، شما امیر و پادشاه هستید اما محدود به حدی معین، گوش به حرف مفسدین و جهال ندهید و مقام خود را با احترام نگاه دارید، من سرخود اقدام به چنین کاری نمی‌کنم، صلاح وقت را به دربار سلطان نوشته‌ام، اگر تصویب کردند می‌فروشم و پولش را به مصرف ضروریات آبادی مملکت می‌رسانم، شما هم لابد تصویب خواهید کرد، حال شما آسوده باشید، به وزیر نوشتم و یقین دارم اجازه می‌دهند و جز شما به کسی نخواهم فروخت. من هم گفتم که به ازای این مرحمت، یک رشته تسبیح مروارید بسیار اعلی تقدیم می‌کنم که خود امیر دیده و می‌شناسند.

–در کجا دیده‌ام.

-در خدمت اتابک که مکرر صحبت از آن داشته‌اید.

-شاید همان است که به پسر خواجه فخرالدین داد.

-بلی، همان است.

-مگر به شما رسیده؟

-این خواجه ابوالحسن است که مشتری‌است نه بنده.

-ازمن به ایشان سلام برسانید و بگویید خیلی خوشحالم که این خدمت را به شما کرده باشم و باید شیرینی عروسی خواجه‌زاده را در آنجا بخوریم، سر ماه فرمان سلطان را با امضای وزیر به شما خواهم داد، قیمت هم دوازده هزار دینار تمام است.

-خوب است، بدهکار نمی‌شویم، ممنون زحمات خواجه هستم.

سه روز که از این مسئله گذشت، خواجه ابوالحسن مصمم رفتن به فیروزآباد شد. شمس را طلبیده گفت:

-فرزند من پس فردا می‌روم، چند روز قبل شیخ بعضی فرمایشات در باب تو به من فرمود، اگرچه تمام آن فرمایش‌ها که بر طبق عرایض تو بود در مذاق اهل دنیا و جاه طلبان صحیح و پسندیده می‌نمود، لیکن در نظر من که می‌دانم محتاج به هیچ چیز نیستی این‌ها همه هوس و هوا بی معنی است، لیکن نمی‌خواهم تو را به کاری مجبور کنم و پس از آن که به حد رشد و عقل رسیده باشی مانع خیالات تو شوم، زیرا که شخص بالغ عاقل، خود، مسؤل امور زندگانی خود است، تو نمی‌فهمی که من از دوری تو و ماندنت در شیراز چه حالی دارم، هر قدر هم بگویم ممکن نیست بفهمی، لهذا جز اجازه و عفو قلبی دیگر بر من حقی نداری و چون دل شکسته‌ام و دعای شکسته‌دلان اثری دیگر دارد، دعا می‌کنم که دنیا به کامت باشد، آیا چیز دیگری می‌خواهی که برای آسایش تو به عمل آورم.

شمس دید گویا می‌خواهد از کوهی سقوط کند یا در بحری غرق شود یا خوابی خوفناک می‌بیند که توان مقابله ندارد، حالش دگرگون شد و بی اختیار

زانوها را به زمین‌نهاده دست‌ها را بلند کرد و اشکش چون سیل جاری شد و گفت:

-ای خدای بزرگ آفریننده من، تو مرا از این ورطه خلاص کن و این خداوندگار پرورنده مرا از من راضی بساز.

سپس گفت:

-ای پدر بزرگوار که تو را چون قدیسی می‌پرستم، مرا عفو کن که از خود اختیاری ندارم و به جای من آن کن که از حلم تو سزاوار است، نه به اندازه و در خور کردار من.

خواجه را رقت دست داد، اما خودداری کرد و گفت:

-ای‌فرزند، خداوند آگاه از خفایای ضمایر بندگان است، پس کاری بکن که در حضور او منفعل نباشی، اجر زحمات وحق تربیت وپدری مرا آن قدر نگاهدار که شرف و ناموس خاندان مرا به باد ندهی، دگر خود دانی، اگر بد و اگر نیک با خود می‌کنی.

این را گفت و منتظر جواب نشده برخاست و به اتاق خود رفته مشغول تحریر شد، شمس‌الدین هم سر به زانو گذاشته بر بدبختی خود می‌گریست و می‌گفت:

غم‌زمانه خورم یاجفای یارکشم   به طاقتی‌که ندارم کدام بار کشم

چند ساعت پدر و پسر را حال بدین منوال بود، تا آفتاب غروب کرد. شمس همچنان سر به زانو داشت و نمی‌دانست شب است یا روز. خواجه، خرم را طلبید و نوشته‌ای به دست او داد و گفت که حواله شهریه و مخارج شماست به خواجه محمود. من امشب می‌روم به خانقاه شیخ، تو هم تدارک سفر مرا ببین که فردا خواهم رفت، مراقب این پسر هم باشید که حالش خراب است.

اسب حاضر بود و خواجه سوار شده برفت. خرم به اتاق شمس آمد، او را به آن حال دید، دود از سرش برآمد و گفت:

-فرزند این چه حالی است، چرا گریه می‌کنی، چرا در تاریکی نشسته‌ای؟

شمس تازه آن وقت متوجه شد که شب شده است، سر برداشته اشک‌ها را به آستین پاک کرد و گفت:

-بر بدبختی خود می‌گریم که در این اول عمر و آغاز جوانی به ورطه‌ای افتاده‌ام که پایانش نمی‌بینم، بایدم تن به مرگ داد و دور از پدر و نزدیکان و دوستان به سر برد و از لذایذ زندگانی صرف نظر کرد، آخ کاکاجان اگر می‌دانستی بر من چه می‌گذرد و چه آتشی در دل روشن است، تو هم پیش من نشسته با من گریه می‌کردی، گمان ندارم از من بدبخت‌تر و بیچاره‌تری در روی زمین باشد، بیا بنشین و قدری به درد بی دوای من گریه کن.

خرم مبهوت و غمگین ایستاده و نمی‌دانست به چه زبان او را تسلی دهد.

-فرزند هر دردی که خداوند آفریده، دوایی نیز برایش ایجاد کرده، هر کاری را موقعی است و هر دردی هم به موقع مقدر علاج خواهد شد. ناگاه دستی از غیب پدید آید و کاری بکند، مگر نمی‌دانی پدرت فرداشب می‌رود، چرا به فکر تهیه سفر او نیستی، وقت تنها نشستن و گریه کردن به رنج خود زیاد است.

-پس شما نمی‌خواهید دقایقی در کنار من بنشینید؟

-به یک شرط قبول می‌کنم که هیچ چیز را از من پوشیده نداری، والا من نخواهم توانست راهنمایی صحیحی بکنم و اگر برای این است که من هم در گوشه‌ای نشسته به حال تو گریه کنم سخت در اشتباهی که من وقت این کارها را ندارم اگر عهد می‌کنی که هیچ اندیشه و کاری را از من پنهان نداری می‌مانم و جان خود را وقف حصول مقصود تو می‌کنم.

شمس گفت:

-باباجان همه امید من بعد از فضل خدا در حل مشکل خود به عقل و کفایت و همراهی تو بود، این چه سخنی است که می‌گویی، من چه چیز را از شما پنهان داشته‌ام، اما این رازی که می‌بینید از افشای آن خودداری می‌کنم راز دیگری است، می‌دانم شما هم نمی‌پسندید که راز مردم را فاش کنم. هوش و

ذکاوت شما بیش از این است که تا به حال ندانسته باشید اندوه من از چیست، اما از کجا آمده بر شما مجهول است و من از گفتن آن معذور.

–حالا آمدی به راه بیایی، بلی من و حتی از من کودن‌تر نیز اندوه شما را می‌داند، از پریدن‌های رنگ و از تپیدن‌های دل، عاشق بیچاره هر جا هست رسوا می‌شود، حال اگر من قدری هم پیش‌تر رفته باشم و نام محبوب را هم دانسته باشم باید مرا کشت یا ایرادی بر شما وارد است؟

–نه بابا غرض این است که از من بروز نکرده باشد، اما گمان ندارم که دانسته باشید.

خرم خندید و گفت:

–ای عزیز من، از همان قدم اول که شما در این راه داشتید با شما بوده‌ام و به روی خود نیاورده‌ام، الان دلیل این ادعا را برشما خواهم گفت. آن انگشتری فیروزه را که از میان آن جواهرات برداشتید، چه کردید؟ گویا مفقود شده است.

شمس مضطرب شد اما باز خودداری کرده گفت:

– کدام انگشتری، من چنین چیزی ندیده‌ام.

–پس این که من پیدا کرده‌ام از آن کیست؟

و انگشتری فیروزه طغرا را که به او انعام کرده بود بیرون آورده نشان داد، شمس این جا ناگهان دست در جیب بغل کرد، دید که انگشتری به جای خود است، برآورده گفت:

–این است مال من، عجب شباهتی به هم دارند، شما آن را از کجا یافته‌اید؟

–از دست صاحب آن، او که بیگانه است مرا محرم دانسته و چنین علامتی را به من می‌سپارد، اما شما که فرزندم هستید از من پنهان می‌کنید، ببین آیا حق دارم برنجم یا نه.

شمس مبهوت و یک‌باره مغلوب خرم شد و گفت:

–خدایا با این همه کتمان باز می‌بینم همه کس به راز من واقف گشته، پس

چه خاکی بر سر کنم.

-فرزند دلتنگ مباش، دو چیز است که در عالم پوشیده نخواهد ماند. یکی حسن است و یکی عشق، محال است که شمع حسن در جایی برافروزد و پروانه عشق گرد آن به پرواز نیاید و خود را نسوزد، اقتضای حسن جلوه‌گری و بروز است و اقتضای عشق پرده‌دری و رسوایی، اگر چشمه خورشید را به گل توان اندود، شعله آتش عشق را هم رفتاری سرد می‌توان مخفی داشت.

نه این بدعت تو آوردی به عالم، این را هم بدان که همچنان که افشای راز در بر نا اهلان خطا و گناه است در بر یار موافق و محب صادق، کتمان درد کردن بر خود ستم روا داشتن است.

شمس به کلی تسلیم اراده خرم شد و گفت:

-ای باباجان با شما عهد می‌کنم که دیگر هیچگاه کار و اندیشه خود را از شما پوشیده ندارم.

خرم شاد شد و گفت:

-پس بدان که امشب پدرت به خانقاه شیخ رفت که در باره تو مشورت کند و گمانم آن است که از این به بعد سر رشته کار تو به دست حضرت شیخ خواهد بود.

-شیخ از مشکل من به خوبی آگاه و در صدد چاره‌جویی است.

-پس این چنین اندوهگین بودن بیهوده است، برخیز ساعتی بیرون رفته در صحن حضرت شاه چراغ زیارت آن بقعهٔ مبارک کرده، به آمد و شد خلق خود را مشغول سازید.

۱۷

خرم به در سرای التاجو رفت و پیغام فرستاد فوراً بیرون آمد، شمس‌الدین را دیده گفت:

–شما هم با شمس بودید؟

–بلی، به زیارت حضرت میر سیداحمد رفته بودیم.

–حال او شما را فرستاده؟

–بلی پیغامی دارم برای شما که ما در شیراز ماندنی شدیم و خواجه پس فردا تنها تشریف می‌برند.

–شما چه؟

–بنده در خدمت خواجه‌زاده می‌مانم.

بی‌بی خوشحال شد و پرسید:

–در کجا منزل خواهید کرد؟

–نمی‌دانم، هنوز معلوم نیست.

–تقدیر است که تغییر مکان ندهید، همین خانه از همه جا بهتر است، در وسط معموره نزدیک به دارالعماره و بازار به من هم نزدیک هستید.

–اطاعت می‌کنم.

پس کاغذی درآورده گفت:

–این را بدهید به شمس و بگویید محرمانه است و نیز بگویید خواجه را تشویق کند که او را بیاورند و به التاجو بهادر بسپارند، درست است کارها با انکیانو است، اما چون به التاجو آن خدمت را کرده‌اید به شما محبت دارد و بیشتر به درد شما می‌خورد.

خرم با خود گفت:

–بد نیست که خاله‌جان هم واسطه است، اگر فرجی حاصل شود از این زن خواهد بود، کاش می‌دانستم که این دختر هم به شمس عشق دارد یا هوس است.

چون به خانه رسید و کاغذ و پیغام را برسانید، شمس گفت:

–بی‌بی درست گفته، در همین خانه باید ماند.

پس به مطالعه کاغذ مشغول شد، از دیدن خط محبوب نزدیک بود از خوشحالی فریاد کند. خرم چشم را دوخته بود به چهرهٔ او که ببیند با خواندن نامه چه عکس‌العملی نشان می‌دهد، در ابتدا آثار مسرتی در او ظاهر شد و در آخر آهی سوزناک کشید، چون چشم برداشت و دید که خرم او را تحت نظر دارد مشوش و برافروخته شد. گفت:

–خاله نگفت این کاغذ از کیست؟

–نه همین قدر گفت محرمانه است.

–حالا می‌بینید که من از کتمان سر خود تقصیری ندارم.

–هرقدر میل دارید کتمان کنید، کسی طالب دانستن اسم او نیست، اما یقین بدانید که بی معاونت من یا دیگری که دلسوز و محرم شما باشد نمی‌توانید این بازی را به آخر برسانید و مطلب را پوشیده دارید، آیا تقصیر شما است که کسی خود موضوع را فهمیده باشد.

–نه، بخصوص شما.

–می‌خواهید بگویم در این نامه چه نوشته است؟

–شاید خوانده‌اید.

-توقع نداشتم که چنین تصوری دربارهٔ من بنمائید، من که همیشه شما را به راستی و امانت توصیه می‌کنم، چگونه خودم مرتکب چنین خلافی می‌شوم، آن هم نسبت به شما؟!

-نسبت به من این حق را دارید، خیانتی نیست.

-فرقی نمی‌کند نامه هر کس هم باشد بی اجازهٔ او خواندن بالاترین خیانت‌هاست.

پس بگویید ببینم فراست شما تا کجاست؟

-نوشته است، شنیده‌ام پدر شما به خیال زن گرفتن برای شما افتاده است و می‌ترسم شما را به این کار مجبور کند، آیا می‌توانید مرا مطمئن کنید که قبول نخواهید کرد، اگرچه پدر از شما برنجد؟ دیگر این که اگر ایشان بخواهند به خانه خود بروند شما چه خواهید کرد، تصمیم خود را برای من بنویسید که خیلی پریشان این دو مسأله هستم، تا شما را ملاقات نکنم و در این دو مورد قولی به من ندهید آرام نخواهم گرفت و از غصه هلاک خواهم شد.

شمس فریادی کرده گفت:

-به خدا قسم تمام مضمون کاغذ همین بود که گفتید، یقین دارم خاله به شما چیزی گفته است.

-نه به خدا، ولیکن هر باهوشی می‌داند که پس از ملاقات خواجه با فردوس و مذاکراتی که در بارهٔ ازدواج شما کرده‌اند طبعاً چنین خیالی برای او به وجود خواهد آمد و نیز می‌داند که شما موقتاً در شیراز هستید و باید بروید، پس اگر به شما محبت دارد باید از هر دو جهت پریشان باشد.

-مگر پدرم به خاله در بارهٔ من چه گفته؟

-ببخشید این هم رازی است از آن دیگری، نمی‌توانم بگویم.

-حق با شماست، پس کاغذ را به او داده گفت:

-حال که نخوانده می‌دانید، پس بگیرید و بخوانید تا ببینید یک سر مو کم و زیاد ندارد، از آنچه حدس زدید.

خرم نامه را گرفت و خواند، در وحلهٔ اول از زیبایی خطش متعجب شد که از هر مردی بهتر نوشته بود و بعد دید از همان دو مسأله به عباراتی فصیح و ملیح اظهار پریشانی و تشویش کرده و اطمینان طلبیده و ملاقات خواسته بود. خرم به آن خط زیبا و و آن بیان ساده و فصیح آفرین‌ها گفت و دو دست برافراشته، گفت:

-خدایا آرزوی این خاتون با محبت هنرمند را برآور.

پس شمس در جواب نوشت.

ای قبلهٔ جان و مالک قلبم چگونه تو را شکر بگذارم که به این دولت بزرگ و نعمت غیرمترقبه سرافرازم فرمودی و چشمم را به خط مبارک خود روشن ساختی و از چه راه بر تمام جهانیان بنالم که چون تویی با خیالم به سر می‌بردی، هر قدر اندیشه می‌کنم عبارتی نمی‌یابم که به وسیله آن بتوانم شرح غم و ملالت خود و آنچه از عشق تو بر من می‌گذرد را عرضه دارم، حیرانم چه بنویسم، یک نظر دیدم و از پدر و خویش و اقربا و دولت و نعمت و راحت و عزت خود گذشتم، اما منتی بر کسی ندارم زیرا که به حالی هستم که این همه بر من وبال است و عذاب.

درمهرتوبا جمله جهان‌دشمنم‌ای‌دوست ترسم‌زتومشغول‌نمایندخیالم

با رنجش خاطر پدر بزرگوارم در شیراز ماندم، به امید آن که گاهی بر سر کویت گذری کنم، باشد به حالم نظری کنی.

حلقه‌بر در نتوانم‌زدن از بیم‌رقیبان این‌توانم که بیایم‌به‌محلت به‌گدایی

اگر با این حال که مشاهده می‌فرمایی باز از عهدم مطمئن نیستی با غمزه بگوی تا بریزد خونم.

خرم جواب را برده، به دست خاله داد و برگشت، دید شمس متفکر است.

-فرزند هیچ به مشکلی که پیش آمده فکر کرده‌اید که آخرش چه خواهد شد؟ همین قدر که شما از پدر و همه چیز خود گذشته و در شیراز ماندید و گاه‌گاه هم با هزاران بیم و خطر با محبوبه ملاقات کردید آیا مشکلی حل

خواهد شد؟ فرض کنیم که شما چون مرد هستید و آزاد، تمکین به امر پدر نکردید و به ازدواج راضی نشدید، آیا علاج مشکل شما خواهد شد؟ مگر نه این است که او نیز همسری اختیار نکند تا وقتی که خداوند سببی بسازد و شما را به هم رساند؟ اگر پدر و مادرش او را مجبور به ازدواج نمایند آیا یارای تمرد دارد و مانند شما می‌تواند از آنها دوری کند یا باید راز خود را ابراز کرده بدنام و رسوا شود یا تن در دهد، شبهه را قوی می‌گیریم که خود را هم هلاک کند و به ازدواج با دیگری تن در ندهد، آیا از مردن او شما آسوده می‌شوید؟

شمس فریادی کرده گفت:

-آه کاکا چه گفتید که قلبم را پاره کردید، یقین بدانید چه شوهر کند چه خود را بکشد، من فوراً خود را هلاک خواهم کرد.

گفت:

-پس چگونه می‌خواهید خود و او را آسوده کرده، هم از عیب رسوایی، هم از ننگ رسوایی و هم از خطر هلاکت خود را حفظ کنید؟

عقلم به جایی نمی‌رسید، این است که دایم متفکر و در عذابم.

-جز آن که او را خواستگاری کنید و آنچه را که می‌خواهند به آنان بدهید تا با ازدواج شما موافقت کنند و یا او را فراری داده، به جایی ببرید که دست کسی به شما نرسد، آیا راه دیگری به نظر شما می‌رسد؟

-نه و از هر دو مأیوسم، زیرا که یقین دارم آنها بی اجازه ایلخانی یارای وصلت با ما ندارند، من هم با خدا و در خدمت شیخ عهد کرده‌ام و سوگند یاد کرده‌ام که بر خلاف مروت و شرف و ناموس رفتاری نکنم، چگونه راضی می‌شوم که دختری با نام و نسب و عفت را از راه به در کرده، چون دزدان او را ربوده، ببرم و اسم دو خانواده نجیب و شریف را ضایع و رسوا کنم.

-پس چه می‌کنید؟

-صبر و تضرع به درگاه خداوند.

-خدا بر قوۀ صبر شما بیفزاید، همین خوب چاره و تدبیری است که

گفته‌اند کارها نیکو شود، اما به صبر فردا صبح.

خواجه آمد و به شمس گفت:

ـ آماده شوید که شما را به خدمت امیر انکیانو برده، به او بسپارم که فردا می‌خواهم بروم.

۱۸

چون شمس از خدمت پدر بیرون رفت تا لباس بپوشد، خرم به خواجه گفت:

-حال که مصمم شده‌اید ما را در شیراز بگذارید خوب است سفارش خواجه‌زاده را به التاجو بهادر بکنید، به جهاتی لازم است.

-درست می‌گویی، سر و کار شما بیشتر با آنجاست.

-دستورالعمل زندگانی و معاش ما را هم بفرمایید.

-به خواجه محمود نوشته‌ام ماهی صد دینار برای خرج منزل به شما بدهد، پنج رأس هم اسب و قاطر برای شما می‌گذارم، علوفه آنها را هم از آنجا می‌فرستم. کرایه خانه را هم به طیبه می‌دهم، گوشت و روغن و نان و چراغ هم از بیرون برای شما خواهم فرستاد، پس از آن که معاملهٔ باغ تخت و قصر ابونصر و بازارچه عضدی انجام شد از مدخل آنها هم هر ماه مبلغی به شما خواهد رسید، آیا برای شما کافی نیست؟

-چرا ما را بس است،زیرا که پسر شما اهل هوا و هوس و عیش و نوش نیست، فقط می‌خواهد باشرف و آبرو در شیراز به سر برد، برای نزدیک بودن به دلدار هزینه‌ای هم ندارد، زیرا که محبوب بی نیاز است، رابط هم بی طمع و بی نیاز است.

خواجه پرسید:

-رابط کیست؟

-خاله مکرمه.

خواجه خندید و گفت:

کاکا، شمس‌الدین به دام غریبی افتاده، خدا او را از رسوایی و هلاکت حفظ کند، چیزی که قدری قلب مرا از طرف او آسوده می‌دارد، فرمایشات شیخ و اظهار اطمینانی است که از تعهدات او می‌نمایند و به حصول مراد او اطمینان دارند.

خرم گفت:

-نظر ایشان با ما خیلی فرق دارد، اگر اشعاری به حصول مطلوب او فرموده‌اند، خواهد شد، بنده هم قلبم آسوده شد، حال او را تحت چه عنوانی به انکیانو می‌سپارید؟

-به اسم نوکری اتابک بسپارید و خواهش کنید که او از اتابک درخواست نماید که حکم نوکری او را صادر فرماید، لیکن توجه کنید که این محض اسم و حفظ ظاهر است، اما در معنی او نوکر و مطیع اوامر امیر خواهد بود.

خواجه پسندید، پس شمس بیامد و به اتفاق به منزل التاجو رفتند، شمس از دیدن آن منزل به هیجان آمد. چون چشم التاجو بهادر به آنها افتاد بی اختیار از جای بجست و خواجه را در صدر و شمس را در کنار خود جای داد و خوش‌آمدی گرم بگفت پس پرسید:

-چه عجب که خواجه از این دوست حقیقی خود یاد کردند و مرا به دیدار مبارک خود و این خواجه‌زاده جوانمرد مبارک مسرور ساختند، چون قلباً خواجه و پسرش را دوست دارم خیلی دلم می‌خواست که بیشتر به این جا تشریف بیاورند و این جا را چون خانه خود فرض کنند.

خواجه گفت:

–اخلاص بنده هم نسبت به امیر همین اقتضا را دارد. بسی مفتخرم که بنده و بنده‌زاده را به نظر مهر و لطف می‌نگرند، لیکن می‌دانند که در این چند روز بایستی از تمام اعیان و اشراف شهر پذیرایی و بازدید می‌کردم، افسوس دارم چنان که دلخواه بود مجال شرفیابی نیافتم، اکنون هم آمده‌ام که با کمال تأسف اجازه رفتن به فیروزآباد را بخواهم.

التاجو با کمال تأسف گفت:

–این که خیلی‌خبر بدی بود، چرا به این زودی می‌روید.

–چون فصل زراعت صیفی است و کسی را ندارم که لوازم آن را مرتب کند، ناچارم خود رفته مراقبت نمایم.

–شما که خواجه‌زاده‌ای به این آراستگی دارید، مگر ایشان نمی‌توانند در این گونه مهمات به خواجه کمک کنند؟

–چرا به خوبی می‌تواند، اما برای تکمیل علومی که آموخته در شیراز، خدمت امیر خواهد ماند.

–به‌به خبر خوشی بود، آیا وقت آن نرسیده که خدمتی به من ارجاع نمایید؟ شاید از عهدهٔ هزار یک آن احسانی که به من کرده‌اند، برآیم.

–آن خدمت جزء که قابل این همه امتنان امیر نیست، همین قدر مستدعیم که توجه و گوشه نظری به‌او داشته باشید که بتواند در خدمت خود به‌اتابک درمانده نشود.

التاجو با تعجب پرسید:

–مگر خیال دارد در خدمت اتابک باشد؟

–بلی، هم تحصیل علم کند هم خدمت.

شانه‌ها را بالا کشید و گفت:

–خدمت، آن هم به اتابک، برای ایشان که احتیاج به هیچ چیز ندارند، چه لطفی دارد؟

–این نه از راه احتیاج است، بلکه برای آموخته شدن به رسوم و عادات

زمانه و خدمت ملوک و آداب و معاشرت با خلق است، والا مسلم است که آبش خاتون اسمی بیش نیست، از امیر مستدعیم که او را تحت نظر خود بدارند که از اوباش و اراذل شیراز بر او ترسناکم.

–منت پذیرم، آسوده و مطمئن باشید، با فرزند خودم فرقی ندارد، آنچه از دستم برآید در محافظت ایشان کوتاهی ندارم، اما خواهش می‌کنم که اجازه فرمایید منزل خود را اینجا قرار دهند که روز و شب از حال ایشان باخبر باشم، می‌ترسم به واسطهٔ کثرت مشاغل در مراقبت کوتاهی شود و خجلتی بار آورد.

–تکلیف او که باید تحت حمایت امیر باشد همین است که فرمودید، اما یک عیب دارد، که از بودنش در این‌جا به کلی سلب اعتماد اتابک و پیشکارانش از او خواهد شد و چنان که باید او را به دربار شاهی راه نخواهند داد بلکه به آزار و اذیتش نیز می‌کوشند.

–اتابک خودش چندان در این عوالم نیست، این کلیچه است که تمام اختیار امور او را به دست خود گرفته و با ما مأمورین سلطنتی رقابت می‌کند و آدم بدذات و بدفطرتی است، حق به جانب شماست، از او احتراز لازم است، پس بفرمایید که اغلب اوقات بدون ملاحظه و حشمت این‌جا آمده، هرگونه مطلبی داشته باشند اظهار نمایند.

–این جا خانه امید بنده است، البته هرگاه مشکلی داشته باشم از شما راه چاره خواهم طلبید و بیشتر وقت فراغت خود را در اینجا به سر خواهم برد.

خواجه از این سخن فرزند تبسمی کرد و التاجو اظهار امتنان کرد و گفت:

–شما شایستگی هر گونه کمکی را دارید.

پس خواجه از آنجا برخاسته و به سرای امیرانکیانو رفتند، انکیانو هم با خواجه مهربانی زیاده از حد کرد و گفت:

–من از خیال آن معاملهٔ شما فارغ نیستم، به زودی آن طور که میل شماست صورت خواهد گرفت.

–امید بنده به مراحم امیر بیش از آنهاست. خواجه محمود وکیل بنده در

اینجا حاضر است، هر وقت باید قیمت را تسلم کند و حکم و فرمان را بگیرد احضارش فرمایید و معامله را تمام کنید.

انکیانو پرسید:

–چه طور، مگر شما خود خیال سفر دارید؟

–ناچار باید بروم، ملک و علاقه و طایفه‌ام بی صاحب است.

–عجیب است! من به خود دلخوشی می‌دادم که شب‌ها، روزها با شما نشسته صحبت‌ها می‌داریم، لذت‌ها می‌بریم. خیلی زود است مرا تنها بگذارید و بروید.

–بنده که خود را لایق این‌گونه اقبال امیر نمی‌بینم. آرزو داشتم که همیشه ملازم خدمت و مراقب حضرت امیر باشم، اما چه کنم که از گرفتاری‌های شخصی و نداشتن معاونی دلسوز، ناچار به رفتن هستم.

–شما که چنین پسر عاقل و دانا و هنرمندی دارید چرا از بی معاونی شکایت می‌کنید.

–چون او را در شیراز می‌گذارم خود ناچارم از رفتن.

سپس همان قسم که با التاجو گفتگو کرده بود با انکیانو نیز بکرد، اما انکیانو نظر خواجه را پسندید و گفت:

–جوان‌ها تا سرد و گرم نچشند و محنت غربت نکشند، تجربه حاصل نخواهند کرد، اما هیچ می‌دانید که این کار برای شما خیلی هزینه دارد.

–چنین است که فرمودید، اما در راه تربیت فرزند هر گونه زیانی را باید پذیرفت.

–حال که او را به اتابک عرضه کرده‌اید، شغلی برایش معین شده؟

–این دیگر بسته به مرحمت امیر است، زیرا که من با کلیچه آمد و شدی ندارم تا به او اظهار کنم.

انکیانو خواجه‌سرای خود را بخواست و گفت:

–این خواجه‌زاده را با خود به در اتابک ببرید و خود به حضور ملکه رفته،

از قول من عرض کنید که این پسر خواجه فخرالدین است و در روز جشن هنر و قابلیت او را ملاحظه فرمودید. پدرش به پاس حقوق اتابیکان بزرگ می‌خواهد او را در خدمت حضرت اتابک بگذارد که در رسوم و آداب نوکری ورزیده شود تا شایسته خدمات بزرگ شود. مستدعیم او را در زمرهٔ حاجبان مخصوص قرار داده، فرمان و خلعتی به او اعطا فرمایید که با دارایی و توانایی خود به خدمتگزاری دولت مشغول شود.

آن خواجه‌سرا شمس را به دربار اتابک برد و در منزل آغا کافور نشانید و خود به حرمسرا رفت و پیغام انکیانو را رسانید، آبش ابتدا تجاهل کرد و پرسید:

-این پسر کدام است، کجا او را دیده‌ام؟

کافور گفت:

-در روز جشن گوی و چوگان که آن تسبیح مروارید و جواهرات را به او انعام فرمودید.

گفت:

-های‌های، به خاطرم آمد، فراموشم شده بود، پسر بسیار قابلی است، اما حاجبی برای او در ابتدای ملازمت به نظر زیاد نمی‌آید؟

کافور گفت:

-چون امیر اعظم خواهش کرده، کسی حق اعتراض ندارد، آبش باطناً خوشحال شد و دست خطی به امیر کلیچه نوشت که خواجه شمس‌الدین حسن پسر خواجه فخرالدین ابوالحسن دیلمی را حاجبی خاص مقرر داشتیم، بگویید فرمانش را بنویسند، خلعت او را هم حاضر کنید.

خادم دستخط را گرفته، با کافور بیرون آمدند. آغا کافور شمس را در منزل خود دید، چون انگشتری الماس روز جشن در نظرش بود، بسیار با او مهربانی کرد و تهنیت حاجبی خاص بگفت. پس به خدمت امیر بازگشتند، انکیانو دستخط ملکه را به شمس داد و گفت:

-شما این را خود به نزد کلیچه ببرید، اما نگویید که توسط من صورت گرفته، والا با شما دشمن می‌شود.

خواجه برخاست و دست امیر را بوسید، امیر هم روی او را ببوسید و گفت:

-این پسر یادگار شماست در پیش من، از جانب او آسوده باشید.

خواجه تشکر کرد و گفت:

-اگرچه به ظاهر چاکر اتابک است، اما در معنی نوکر امیر است، باید به خواست و ارادهٔ ملازمان رفتار نماید.

پس با هم به خانه برگشتند، خواجه گفت:

-باید فرداصبح بروم، پس از رفتن من دستخط را برده، به کلیچه نشان بدهید.

آن شب با یکدیگر بسیار صحبت کردند، فردا خواجه روانه شد و شمس هم برای بدرقه تا قریهٔ دودمان، یک فرسنگی شهر رفت. در آنجا خواجه با شمس و خرم وداع کرد. طرفین بسیار گریستند و از هم جدا شدند تاکی به هم برسند! خواجه به هنگام وداع باز سفارش کرد که از ملاقات انکیانو کوتاهی نکند، اما طوری هم رفتار کند که کلیچه از او خشمگین نشود.

شمس تا شهر همواره گریان بود، چون به خانه رسید، دید فردوس آنجا نشسته است، به جا خالی خواجه آمده و قدری هم شیرینی که طغرا به دست خود ساخته بود با خود آورده، پس از تسلی و دلداری شمس، پیغام طغرا را رسانید که هرچند آن کاغذ شما رفع تزلزل خاطر از من کرد، اما گله‌مندم که چرا تکلیف پدرم را قبول نکردید و منزل خود را در آنجا قرار ندادید.

شمس پرسید:

-ایشان از کجا باخبر شدند؟

-التاجو برای طغای حکایت کرده، گفته بود که چون عذری صحیح آوردند دیگر اصرار نکردم، والا نمی‌گذاشتم این جوان نیکوکار در جای دیگر منزل نماید. طغای خیلی افسوس خورده، گفته بود حال که از این راه نشد به

او خدمتی کنیم پس مراقب باشید که از حال او غفلت نشود، شاید موقع خدمتی پیدا شود.

شمس گفت:

ـ امیرالتاجو که خود عذر ما را فرموده‌اند دیگر چه گله از من دارند؟ به خدا اگر به اختیار من بود بدون هر ملاحظه‌ای منزل خود را آنجا آورده، به ریزه‌خواری خوان ایشان شادمان بودم، شاید به آن وسیله جمال دلارای او را زیارت کنم؟

خاله گفت:

ـ حال که نشد، پس زیاد بیایید و بروید شاید موقع ملاقاتی به دست آید و از این اندوه و پریشانی آسوده شوید.

شمس گفت:

ـ آه خدایا تا آن وقت چشمم سفید می‌شود، اما چه کنم اگر صبر نکنم.

۱۹

فردا شمس لباس فاخری پوشیده با خرم رو به خانه کلیچه وزیر نهادند، در راه به پهلوان برخوردند، پهلوان با آنها سلام و علیکی کرده پرسید:

–از این طرف به کجا می‌رفتید؟

شمس گفت:

–به خانه امیر کلیچه، بلد هم نیستیم.

–من راهنما می‌شوم.

–به این زحمت پهلوان راضی نیستیم، پرسان و جویان می‌رویم.

–نه، منتی بر شما ندارم، خود عزم آن جا را داشتم.

پس به اتفاق رفتند، تا داخل دیوانخانه کلیچه شدند، دیدند لباسی بسیار فاخر پوشیده، خود را آراسته، با کمال کبر و غرور در زیر درخت‌های باغچه راه می‌رود تعظیمی کردند، چشمش که به آنها افتاد گفت:

–هان پهلوان کجا بودی، این پسرک کیست که با خود داری.

–امیر به سلامت باد، ایشان خواجه شمس‌الدین فرزند خواجهٔ محترم فخرالدین دیلمی هستند که به خدمت امیر آمده‌اند.

–های‌های شناختم، پدرش که مرد خوبی نیست، پسرش چگونه است؟

–شاید امیر درست ندیده باشند، خواجه ابوالحسن به نیک‌مردی و

دانشمندی ضرب‌المثل است.

او ابروها را در هم کشیده گفت:

-آنچه من می‌دانم شما نمی‌دانید، حال چه می‌خواهد و اینجا به چه خیال آمده است.

شمس از طرز پذیرایی و نخوت و بی اعتنایی او آزرده و از آمدن پشیمان شد، اما چاره‌ای نبود دستخط را بیرون آورد و گفت:

-برای ابلاغ این دستخط آمده‌ام.

کلیچه با بی اعتنایی آن را گرفته، خواند و گفت:

-عجیب است، اتابک با تو خوش‌التفاتی پیدا کرده، گاه تسبیح مروارید می‌بخشند، گاه حاجبی خاص می‌دهند، نمی‌دانند که مرحمت هم اندازه ومورد می‌خواهد، حاجبی خاص را به پسری ساده و نیازموده نمی‌دهند، دیگر این که این منصب هزار دینار پیشکش دارد به جز مخارج دیگر. حال بگو ببینم چه مبلغ و توسط چه‌کسی تقدیم کرده‌ای؟

شمس گفت:

-شما خود بودید که علیا حضرت ملکه در آن روز جشن با رضایت معادل ده هزار دینار جواهرات به من انعام فرمودند و وعدهٔ بیش از آن هم دادند، دیگر برای صدور این دستخط از غلام‌زاده خود چشم تقدیمی نخواهند داشت.

کلیچه گفت:

-من هم همان انعام را می‌گویم، بی محل بوده و هم این دستخط از آن بی موقع‌تر، وجود من برای این است که نگذارم در دربار ایشان کاری خارج از قاعده روی دهد، نباید مال دیوان را بی سبب به غیرمستحق آن بخشید و چنین منصبی را به جوانی نورسیده، بی‌پیشکش داد که مایه یأس و رنجش نوکران قدیمی خدمتگزار گردد.

شمس گفت:

-چاکران را به کار پادشاهان، اعتراض شایسته نباشد.

کلیچه گفت:

-خیلی سرت بزرگ است، واضح می‌گویم تا بفهمی آن تسبیح مروارید را باید پس بدهی که در خزانه دولت گذارده شود، پیشکش این منصب هم هزار دینار است با حق من و حق منشی و مهر دار و غیره هزار دینار است، بیاور تا بگویم فرمان آن را بنویسند، اما اصلاً خلعت داده نخواهد شد، سبب مأیوسی جمعی نوکر قدیمی می‌شود، فهمیدی؟

-اصلاً نمی‌فهمم چه می‌فرمایید، تسبیح را فروخته، به مصرف اسب و شمشیر رسانیده‌ام، منصب را هم اگر باید پول داده بخرم، اصلاً نمی‌خواهم هر وقت توانستم با آن اسب و شمشیر خدمتی به ولی‌نعمت خود بکنم، خواهم گرفت آن دستخط هم ارزانی شما.

و تعظیم نکرده راه در را پیش گرفت.

کلیچه گفت:

-چنین تند نروید، حرف من ادامه دارد، پیش بیا.

و خود هم چند قدمی پیش رفت و آهسته گفت:

-می‌دانی چرا آن تسبیح را از تو مطالبه می‌کنم، برای این که تسبیح آبش خاتون ملکه فارس را در مجالس اوباش و اراذل در نیاورده و بگویی از مقامات عالیه رسیده و چشمک بزنی و نام نیک پادشاهان را زشت سازی.

شمس گفت:

-اشخاص اصیل و نجیب نسبت به هیچ زن مستوره‌ای چنین ناجوانمردی روا ندارند، تا چه رسد به پادشاه و ولی‌نعمت خود، آن فرومایگان نمک ناشناسند که به جهت غرض‌ورزی با دیگری یا طمع پست خود را به چنین تهمتی که به شرف و عرض ولی‌نعمت آنها برمی‌خورد و نام بلند پادشاهی را در نظر جوانان پست و زشت می‌سازد راضی می‌کنند.

کلیچه گفت:

جماعتی آمده گواهی داده‌اند که از تو دیده و شنیده‌اند.

–آن جماعت هم از همان خیانت‌کاران فرومایه هستند.

این را بگفت و بلا تأمل روانه شد و با عجله از در بیرون رفت و در کوچه شمشیر خود را که به دست خرم داده بود، گرفت و به کمر بست. کلیچه تا خواست ملازمان را آواز دهد که از خروج او جلوگیری کنند، شمس از در خارج شده بود. پهلوان محمد از آن رفتار کلیچه بسیار افسرده شد و با خود گفت:

–چنین پست‌فطرتان بدخو پیشکار پادشاه می‌شوند قلوب را از آنها متنفر می‌سازند ، با کفار می‌سازند و به آنها خدمت می‌کنند، به خدا اگر بخواهند با این جوان غیرتمند درگیر شوند، من از او حمایت خواهم کرد.

پس گفت:

–گویا امیر را با این پسر سابقهٔ بی رحمی بود که با او این قسم رفتار فرمودید، اگرچه از بنده فضولی است اما عرض می‌کنم که حالا وقتی نیست که قلوب اعیان مملکت را این گونه متنفر کنید که رفته با دشمنان شما سازش نمایند.

–شماها سلامت باشید، اعتنایی به این گونه اشخاص نیست، من تا زنده‌ام نخواهم گذاشت این‌ها مال ولی‌نعمت را به رندی برده، به ریش من بخندند.

پهلوان دیگر چیزی نگفت. از پست فطرتی او افسرده بود اما شمس در راه به خرم گفت:

–بابا تو عجب حدسی زدی، باید به تو ایمان بیاورم که آنچه در باب کلیچه گفته بودی، همان شد.

خرم پریشان گشت و گفت:

–در ابتدای کار، وضع ناگواری پیش آمد، این شخص بدذات حتماً شما را دنبال خواهد کرد.

شمس به خدمت انکیانو رفت و مسائلی را که برایش روی داده بود با وی درمیان گذاشت. انکیانو گفت:

–به آنجاها که او در خیال دارد نخواهد رسید، بروید آسوده باشید.

شمس تعظیمی کرد. انکیانو گفت:

همه روزه پیش من بیایید که از شما باخبر باشم. شمس از آنجا به خانه التاجو رفت. واقعه را برای او هم شرح داد. او گفت:

–باید هر طور شده این مطلب را به گوش اتابک رسانید که او نتواند در خدمت ملکه بدگویی کرده برای شما اسباب دردسر فراهم آورد و در مقام آزار شما برآید.

–امیر سلامت باشد، بنده را از او وحشتی نیست.

التاجو به اصرار آن شب او را در آن جا نگاه‌داشت و نگذاشت به خانه رود و تا وقت خواب با او نشسته صحبت می‌کرد، وقت خواب شمس را در اتاقی که از آنجا راهی به اتاق‌های اندرون بود و جای خلوت و آسایش او بود، خوابانید و خرم به حرمسرا رفت. شمس هر قدر سعی کرد که خوابش ببرد ممکن نشد. هر ساعت خیال محبوب در نظرش جلوه‌گر می‌شد و آتش دلش را اشتعال افزون می‌گشت تاشب از نیمه بگذشت، هر ساعت در خود تنش و اضطرابی مشاهده می‌کرد که در دیگر شب‌ها ندیده بود، ناچار برخاست و رو به مهتاب نشست و چشم را به ماه دوخت، می‌خواست خود را به آن مشغول کند، در زیر لب زمزمه می‌کرد و بیتی عاشقانه می‌خواند تا به این بیت رسید.

شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم   چگونه شب به سحر می‌برند روز به شام

ناگاه قلبش تپیدن گرفت، به طوری که خود حیرت کرد. بلافاصله شنید که انگشتی به در زدند، اول اعتنایی نکرد چون مکرر شد برخاسته در را بگشود یکی را دید که به اتاق داخل شد و در را ببست، تعجب کرد خواست چیزی بگوید او دست بر دهانش نهاد. شمس بند دست او را بگرفت که ممانعتی نکرد و آهسته گفت:

–عزیزم خوش آمدی.

گر خانه محقر است و تاریک   بر دیده روشنت نشانم

شمس محبوبه را بشناخت و خود را به قدمش انداخت و پایش را بوسیده برخاست و در کناری ایستاد و گفت:

-عزیزم.

من چه‌در پای‌تو ریزم که پسندتو شود   سروجان رانتوان گفت‌که مقداری‌هست

-من باید پای انداز برای شما حاضر می‌کردم که امشب مرحمت کرده، این کلبه تاریک را به نور جمال خود منور فرمودی، هر قدر اندیشه کردم دیدم چیزی درخور چنین میهمان عزیزی ندارم، ناچار دل به دریا زده خود آمدم که به قدم‌هایت افتم. -خاک می‌بوسم و عذر قدمت می‌خواهم- حال چرا خود را از این کنیزت دور می‌گیری؟

-می‌ترسم نزدیک شوم بسوزم.

-نه نترسید، من سوزاننده نیستم بلکه خود سوخته‌ام.

پس دست او را گرفته برد به طرف آن پنجره و در پهلوی خود نشانید، اشک هر دو سرازیر شد، دایم خیره به هم نظر کرده، خاموش بودند و گاهی تبسمی بر روی هم می‌کردند، اما دل‌های آنها چنان می‌لرزید که گفتی پاره خواهد شد. آخر طغرا به صدا آمده، گفت:

-عزیزم چرا صحبتی نمی‌کنید، به راستی جای حضرت خواجه خالی نباشد.

-نمی‌دانم چه بگویم که شما را غمگین نسازم.

-مگر دیگر در دل من جایی برای غم باقی است؟ هر چه می‌خواهید بگویید، سخن شما غم از دلم می‌برد، اگر همه دشنام باشد.

-آخر دیدی که با یک نظر مرا از هر چه داشتم بریدی و در شیراز پای بند و اسیر نگاهداشتی، این چه سحری بود که در کارم کردی؟

-حال که چنین همتی فرمودی و نخواستی که من از غصه هلاک شوم، چرا فکری نمی‌کنید که آن قدر از هم دور نباشیم؟

-چه فکری کنم، اگر پدرم می‌دانست که پدر و مادر شما راضی به

ازدواج ما خواهند شد، حاضر بود تمام دارایی خود را بدهد و این وصلت صورت بگیرد. چون دید محال است راضی شوند، باز آن قدر به حال من ترحم کرد که مرا از خود جدا کرد و درشیراز گذاشت، آیا چیزی به خاطر شما می‌رسد که ما را به هم نزدیک کند؟ تا کی باید نشست و خون جگر خورد؟ آیا این رواست که من شما را در نیم قدم فاصله به حسرت ببینم و نتوانم نزدیک شده دست شما را ببوسم؟

–این دیگر از چه جهت است، آیا می‌ترسید کسی ما را ببیند؟

–آن که از او می‌ترسم ما را ببیند مخلوق نیست، خالق است، من با او عهد کرده، با پیر خود پیمان نهاده‌ام که در عشق خود عفیف باشم و شرف و ناموس محبوب را حفظ کنم و بر خلاف شرع دستی به او دراز نکنم این است که به حسرت نظر کرده آب می‌شوم.

–ای وای چقدر احتیاط، من اگر دست شما را که از جان دوست‌تر دارم بگیرم و به رضای خاطر ببوسم خلاف شرع کرده‌ام؟ من که با خدا عهد کرده‌ام که جز شما با احدی همسر نشوم، مگر نه این است که من همسر آینده شما هستم، این نیست مگر عصبیت جاهلیت که ما را از هم جدا کرده، نه چیز دیگر.

–عزیزم چنین نیست، من مسلمانم و در آیین ما علاوه بر رضایت طرفین، صیغه‌ای هم هست که باید جاری شود تا به هم حلال شوند.

–دیگر چه؟

–دیگر هیچ.

–رضا و اجازه پدر و مادر هم شرط است؟

–نه، لیکن مستحب است، برای این که حرمت آنها هم از میان نرفته باشد و دخترشان بی رضای آنها همسری اختیار نکند.

–پس در مورد شما مشکلی وجود ندارد؟

–من نیز رعایت ناموس و شرف شما را می‌کنم، اگر ببینم لکه عیب و

عاری به دامن جامه شما می‌رسد از جان خود می‌گذرم. اگر این مسائل نبود شما را از اینجا به در برده می‌بردم، به جایی که دست احدی به ما نرسد و به کام دل زندگانی می‌کردیم، آیا می‌آمدید یا نه؟

طغرا از شنیدن این کلام بدنش به لرزه آمد و گفت:

-خدا نکند که شما چنین چیزی از من بخواهید، آن وقت باید یا خود را بکشم یا تن به رسوایی دهم که تمرد امر شما را نکرده باشم، من زندگانی را برای دیدن روی و رضایت خشنودی شما می‌خواهم.

-من هم اگر از عشق بمیرم چنین چیزی از شما نخواهم خواست و شرف شما را برای هوای نفس خود بر باد نمی‌دهم، اما تا وقتی که خداوند سببی سازد و ما با کمال شرف و نیکنامی وصلت نماییم ممکن است این حجاب خلاف شرع را از میان برداشت که اگر گاهی چنین ملاقاتی میسر شود بی دغدغه خاطر با هم نشسته، صحبتی بداریم.

-به چه صورت؟

-خیلی سهل و آسان، شما مرا وکالت می‌دهید که دیگری را وکالت دهم که شما را به کابینی معین به عقد من درآورد.

-آن دیگری کیست که بتوان او را محرم این راز قرار داد؟

-او پدر روحانی و پیر من شیخ سعدی است که اگر او نبود محال بود پدرم دست از من بدارد و به آن دلایل که من اقامه می‌کردم برای ماندن اعتنایی کند، چون این بزرگوار دانست که من گرفتارم و عشق است که مرا به این کار واداشته به پدرم امر کرد که مرا به حال خود گذارد.

-حال شیخ می‌داند که میانه من و شما علاقه‌ای است؟

-اسمی از شما نبردم، ایشان هم نپرسیدند، همین قدر به فراست خود فهمیدند که به شخصی عشق می‌ورزم و راه انکار نداشتم، زیرا که دیدم او را نمی‌توان فریب داد. تا با ایشان عهد نکردم که در عشق خود باعفت باشم و گرد خلاف شرع نگردم، به حال من رقت نیاورد و پدرم را راضی به ترک من

نکرد، حال که بفهمد من می‌خواهم محبوب را به طریق شرع بر خود حلال کنم خیلی خوشوقت خواهد شد.

طغرا آهی کشید و گفت:

-تسلیم میل شما هستم، از خود رأیی ندارم هر چه برایم می‌پسندید چنان کنید، از وکیل گذشته، مالک روح من هستید.

-فردا انشاءالله صیغه را جاری می‌کنم، اما باید مهر شما معین شود. آیا اجازه می‌دهید که پنج‌هزار دینار کابین شما قرار دهم؟

-آه عزیزم من که آن قدرها ارزش ندارم.

-اگر به ارزش است به خدا قسم تمام دنیا بهای یک نگاه بر روی تو نیست، این هم سنت است و حکم شرع از قبیل کلاف ریسمان است و بهای یوسف.

پس طغرا گفت:

-هیچ ملتفت شده‌اید چرا پدرم امشب شما را در این جا نگاه داشت؟

-جز اظهار لطف و مهربانی چیزی نفهمیدم.

آن به جای خود، اما به مادرم گفته بود که از کلیچه بر این جوان می‌ترسم که بسیار خبیث و مکار و زشت کردار مردی است، به درجه‌ای پست‌فطرت و بد ذات است که برای به دست آوردن آن تسبیح یا اطفای آتش بغض و کینه خود در هلاکت این جوان کوتاهی نخواهد کرد، لهذا امشب او را نگاه داشتم که علی‌الحساب از شر او محفوظ بماند تا شما به حضور اتابک رفته، چگونگی رفتار او و مطالبه تسبیح مروارید را بیان کنید که متوجه اعمال او باشند، اگر چه می‌دانم این کار هم مایه ازدیاد خصومت او خواهد شد، اما به ظاهر نمی‌تواند صدمه‌ای به او بزند، مگر از راه حیله و مکر. باید از این به بعد با کمال احتیاط راه برود که به دامی گرفتار نشود، حال می‌بینید عزیزم که پدر و مادرم چه قدر شما را دوست دارند و آنچه به شما می‌گویند، تعارف ظاهری نیست، پس بیایید و خواست پدرم را قبول کنید و از این‌جا نروید و دل مرا از

این تشویش فارغ سازید.

-من باید در مقابل این همه مهربانی جان خود را نثار آنها و فرزندشان سازم، اما باید با شیخ هم مشورت کنم قطعاً اجازه می‌دهند.

-حال که شما به شیخ چنین ارادتی دارید من هم باید اظهار ارادت کنم، پس دست ایشان را به جای من ببوسید و طلب همتی نمایید که بتوانم از عهده عهد خود برآیم.

در این صحبت بودند که مؤذن بانگ اذان برداشت و صبح سر از افق بر زد، طغرا با دلی پر از حسرت و لبی پر از افسوس سری به تعظیم جانان فرود آورد و از اتاق خارج شد، اشک بر روی چهره‌اش جاری بود.

۲۰

فردا که آفتاب طلوع کرد، التاجو از اتاق خود بیرون آمد، از اندرون هم طبقی پر از نان‌های لطیف و شیرینی‌های مرغوب که اغلب کار طغرا بود، بیرون فرستادند. شمس صبحانه خود را خورد و برخاست که به خدمت التاجو رفته، از بهر زیارت شیخ اجازه حاصل کند، ناگاه خرم آمد و گفت:

–عجب کاری کردید که دیشب به منزل نیامدید، والا گرفتار می‌شدید.

–چه‌طور؟

–وقتی به منزل رفتم دو نفر فراش شاهی را دیدم که در آن‌جا ایستاده‌اند، سؤال کردم با که کار دارید؟ گفتند که پسر خواجه ابوالحسن دیلمی را می‌خواهیم، می‌گویند در اینجا منزل دارد، امیر کلیچه او را خواسته است و به ما فرموده تا او را با خود به خدمت امیر نبرده‌ایم برنگردیم. گفتم که پدرش در این جا منزل داشت و دیروز به فیروزآباد رفت، او هم امروز صبح رفت به خدمت امیر کلیچه و دیگر به این‌جا برنگشته و معلوم هم نیست بیابد و باز منزلش را اینجا قرار دهد. پرسیدند که آیا احتمال دارد که شب به این جا بیاید؟ گفتم که اگر در جایی میهمان باشد و سرشب نیاید، دیگر نخواهد آمد. چرا که عادت ندارد شب در کوچه باشد.

آنهابه هم نظری کرده رفتند، اما ملتفت بودم که تا یک ثلث ازشب گذشته

دور از آنجا ایستاده منتظر بودند، چون خسته و مأیوس شدند، رفتند.

شمس مشوش شد و گفت:

-عجب حریف لجوجی پیدا کرده‌ایم، حال چه به نظر شما می‌رسد؟

-هیچ، جز این که از اینجا بیرون نیایید یا به اتابک شاکی شوید.

-تا ابد که نمی‌توان خود را در این خانه محبوس کرد. به ملکه هم چه باید گفت؟ هنوز که بهانه‌ای به دست نداریم که تظلم نماییم، از کجا معلوم که آبش هم در مقابل اراده او اختیاری داشته باشد، والا این چنین حکم او را رد نمی‌کرد.

-اگر شما سبقت نکنید او خواهد کرد و اتابک را نسبت به شما بدگمان خواهد کرد که هر چه به سر شما بیاورد بر او ملامت و پرسشی نباشد.

-پس بهتر آن است که اول به خدمت شیخ رفته با ایشان مشورتی نمایم.

-برویم من هم می‌آیم، در این موقعیت حق ندارید تنها بروید.

-نه، در خارج از شهر فعلاً خطری نیست، شما باید رفته پهلوان محمد را دیده، چگونگی را به او بگویید و از او راه چاره بخواهید، من با یک نفر جلودار می‌روم.

خرم قبول کرد و رفت که اسب و جلودار بفرستد. شمس به خدمت التاجو رفت و تعظیمی کرد. او گفت:

-انشاءالله امشب به میهمان عزیز ما بد نگذشته و خوابی راحت کرده باشد.

-در زیر سایه امیر از هر جهت خوش گذشت و در کمال آسایش خوابیدم.

-حال عزم کجا دارید؟

-برای مشورت خدمت حضرت شیخ رسیدم.

-چه مشورتی؟

شمس اتفاقات شب قبل را توضیح داد و التاجو گفت:

–دیدی فرزند حدس من درست بود، من این بدذات را می‌شناسم، اگر گذاشته بودم به منزل بروید گرفتار دردسر بزرگی می‌شدید، حال هم شما را از خدمت شیخ منع نمی‌کنم، اما خیلی با احتیاط بروید و مجدداً به همین جا بیایید، والا از شما می‌رنجم، مگر نمی‌دانید من و شما برادر دینی هستیم، من هم در خدمت حضرت شیخ مسلمان شده، دست ارادت داده‌ام، خانه من از آن شماست.

–به خدا قسم با کمال میل و رغبت به این دولت‌سرا آمدم، اصلاً مقید به بعضی قیود نیستم.

–به سلامت بروید و دست مبارک شیخ را به جای من ببوسید.

شمس تعظیمی کرده رفت، اسب حاضر بود، سوار شده از دروازه گازرگاه بیرون رفت، تمام طول راه را می‌تاخت تا نزدیک خانقاه رسید، دید شیخ بر در خانقاه ایستاده‌اند، خود را از اسب بیفکند و دست او را گرفته بوسید. شیخ فرمود:

–فرزند باید امری تازه واقع شده باشد که چنین تازان می‌آمدید.

–هنوز واقع نشده، اما قریب‌الوقوع است.

و قضیه را بیان کرد. شیخ همچنان دست او را در دست گرفته به خانقاه برد و فرمود:

–آسوده باشید، انشاءالله موفق نخواهد شد.

–صلاح می‌دانند مراتب را به عرض اتابک برسانم و از او امان بخواهیم.

–عیبی که ندارد، در جریان باشند بهتر است.

پس خیال شمس قدری آسوده شد و گفت:

–عرضی نیز دارم، اما خجالت می‌کشم اظهار نمایم.

–در امور مباح شرعیه هیچ خجالتی نیست، از امور قبیح غیر مشروعه باید خجالت کشید.

–ناچار باید بگویم حضرت شیخ دانسته‌اند که بنده در جایی گرفتارم.

-مفصلاً.

-بنده نیز به حضرت شیخ قول داده‌ام که جز به طریق عفت نفس و شرف و آبرو رفتاری نکنم.

-بلی قول شما را در خاطر نقش کرده‌ام.

-در این صورت چه کنم با این شعر حضرت شیخ:

دیده‌را فایده این است که دلبربیند ور نبیند چه بود فایده بینایی‌را

-بلی تمام درد عاشق همین است و جز این زاید.

-اگر این نظر و ملاقات به طریق شرع باشد آیا بهتر نیست؟

-اگر دست دهد، پیداست که آن عاشق صاحب سعادت و در نظر حق‌تعالی او را منزلتی است که لذت عشق را با رعایت شرع با هم یافته و گرد نامشروعی نگشته، اما اگر محبوب به این حد رام و تسلیم عاشق است دیگر چه شکایتی از عشق و کدام ریاضت در این راه کشیدن؟

-اگر با وجود رفع مانع شرعی باز جلوگیری از هوی و هوس کند و صبر نماید تا حصول مقصود به طریق شرف و نیکنامی، آیا ریاضت مطلوب را از عشق نکشیده است؟

-معنی ریاضت، جلوگیری از هوی و هوس است از خواسته‌های آن. اگر کسی به کسی عشق بورزد باید به همان تازیانه ریاضت آن که نفس را مغلوب عقل می‌کند قانع باشد تا تمام صفات پست را در وجود او بسوزاند و زر خالص روح آدمیت باقی ماند که آن قابل اشراق روح اضافی است، آیا شما طالب نفس عشقید یا راندن کام؟

اینجا شمس را اراده لنگ و پای به سنگ آمد و گفت:

-من تا به حال این معانی را نفهمیده‌ام اگر می‌دانستم، به حضرت شیخ متوسل نمی‌گشتم.

-چرا، مرا غرضی جز آسایش خیال شما نیست، زیرا که با من اظهار دوستی می‌کنید، پس من هم باید به شرط دوستی با شما رفتار کنم، اما نه به

حدی که راجع شود به خلاف مروت. می‌گویم عشق خود را محکم بدارید و تا محبوبه را به دست شما ندهند گرد کامرانی نگردید، شاید سری در این کار هست و شما نمی‌دانید.

-اگرچه مشکل عهدی است، اما در پیشگاه حضرت شیخ عهد می‌کنم که تا تمام شرایط نیکنامی در آن جمع نشود به آن محبوب دست دراز نکنم.

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد   از هر چه گمان کنی فزون آید ومرد

حضرت عشق را محترم دارید و قدر آن را بدانید که اگر اینجا زن آید مرد گردد، رسد بی درد، صاحب درد گردد. حال بگویید چه خیال دارید؟

-خیال دارم او را به عقد خود درآورم، برای دو فایده یکی این که اگر ملاقاتی دست دهد بر خلاف شرع نباشد، دیگر این که خاطرم مطمئن می‌شود که دیگر نمی‌توانند او را مجبور نمایند به همسری دیگر.

-او خود نیز در این خیال با شما شریک است.

-بلی بنده را وکیل کرده، که حضرت شیخ را وکالت دهم که او را به کابین پنج هزار دینار زر سرخ به عقد ازدواج بنده درآورید.

-اگر چه نشانه‌های صداقت و درستگویی در پیشانی شما نمایان است، و می‌دانم دروغ نمی‌گویید لیکن به قانون شرع این عقد فضولی است، من او را به عقد ازدواج شما درمی‌آورم به شرط امضا و قبول او. پس شیخ قباله زوجیت را به همین مضمون نوشته، به شمس داد و گفت:

-ای فرزند، این قباله را نیک محفوظ بدار و به خاتون هم بده که امضای خود را در حاشیه آن بنویسد که زمانی شما را به کار خواهد آمد.

پس شیخ با شمس به خواندن صیغه مشغول شدند و در آن حین شمس گفت:

-آیا بر شیخ معلوم هست که بنده بر مذهب جعفری هستم؟

-بلی می‌دانم، شما و اجداد شما همه شیعهٔ اثنی‌عشری هستند اما حیف که آن سلاطین اجداد شما مسأله تقیه را از میان برداشته، سب خلفا را اظهار و

داخل این طریقه کرده، باعث بروز اختلاف و نزاع و کینه و دشمنی در بین این امت شد و در بغداد و دیگر بلاد خون‌ها ریخته شد، شخص باید بتواند در رفع خلاف و اتحاد مسلمانان بکوشد و تفرق کلمه را از میان ملت اسلام بردارد تا ملت روی رستگاری ببیند و کار آنها سستی نپذیرد، علی علیه‌السلام از ما و تو بیناتر به مصالح امور این امت بود که به آن ترتیب تن در داد تا اختلاف کلمه پیدا نشود و امت ضعیف نگردد، باری صیغه عقد در همه مذاهب مسلمانان یکی است، فرقی ندارد. پس عقد را جاری کردندو نزدیک غروب شمس با شیخ وداع کرد و دست شیخ را به جای طغرا بوسید و برایش ملتمس همت گشت.

شیخ فرمود:

-سلام ما را برسانید و بگویید وفا کنی تا صفا بینی.

۲۱

چون شمس از خانقاه شیخ بیرون امد تمام طول راه را به تاخت آمد، شب وارد شهر شد، چون به نزدیک منزل خود رسید خواست پیاده شود، شخصی غول هیکل از یک طرف کوچه جسته، لجام اسب او را گرفته و دستی دیگر به کمر او زده، گفت:

-پایین بیا که به خدمت امیر کلیچه برسی.

شمس فرود آمده اسب را به جلودار سپرده گفت:

-ببر به منزل.

-پس دست در جیب کرده مشت پولی درآورده به دست آن شخص نهاد و گفت:

-ای برادر ما را ندیده بگیر.

او پول‌ها را گرفته، گفت:

-معذور دارید، از من تعهد گرفته‌اند که اگر شما را تبرم تنبیه شده، از کار برکنار شوم، دو روز است که تمام این شهر را گشته‌ام، دست خالی نمی‌توانم بروم، اما آن قدر می‌توانم به شما خدمت کنم که چون شما را به دست من سپارند با شما رفتاری محترمانه داشته باشم و اگر به دیگری هم بسپارند نگذارم با شما بدرفتاری نماید.

شمس دید چاره نیست، گفت:

-ممنون انسانیت شما هستم، پس برویم من کاری نکرده‌ام که بترسم، می‌آیم باکی نیست.

آن شخص همان طور که کمربند او را گرفته بود به راه افتاد.

شمس گفت:

-من که با شما می‌آیم، گرفتن کمرم در میان مردم خوشایند نیست، رها کنید فرار نخواهم کرد.

-نه خواجه، شب است کسی متوجه نمی‌شود، من بعد از چهل سال خدمت دیگر فریب نمی‌خورم.

به نزدیک خانه التاجو رسیدند، شمس دید در خانه باز است، آهسته کارد شکاری را از زیر لباده بیرون کشید و چنان با پشت کارد به بند دست او ضربه زد که فریادش بلند شده، گفت:

-ای نامرد دستم را شکستی.

آن دست را رها کرد که با دست دیگر او را بگیرد. شمس زد به زیر دستش و با دو سه خیز خود را به درخانه التاجو رسانید، به خانه رفته، در را بست. آن شخص رسیده بنای کوفتن در و عربده کشیدن نهاد. دربان به پشت در آمد و گفت:

-های‌های کیست؟ این چگونه در کوفتن است، در را شکستی.

-باز کن که مقصری از دستم فرار کرده، این‌جا آمد.

-مگر دیوانه هستی، کسی به خانه امیر پناه بیاورد، چگونه او را می‌دهند تو ببری.

-مقصر پادشاه است.

-ما پادشاهی نمی‌شناسیم، می‌روی یا بگویم غلامان آمده، روانه‌ات کنند.

فراش دید حریف پرزور است. گفت:

-پس به دست شما سپردم تا بیایند و ببرند.

و رفت برای کلیچه خبر برد. او دگرگون شد و گفت:

ـای نادان آیا برای دستگیری چنین شخصی به تنهایی می‌روند؟

ـسه روز است که تمام شهر را به‌دنبال‌او می‌گردم. ناگاه به او برخوردم. دیدم تا بخواهم دستیاری پیدا کنم فرصت از دست‌خواهد رفت، حال جمعی همراه کنید تا رفته او را بیاورم.

ـاز پیش چشمم گمشو، می‌خواهی با مغول‌ها نزاع برپا کنی؟

پس برخاست و به سرای اتابک و به حضور ملکه رفت، او را به حضور بردند. آبش پرسید:

ـاین وقت کجا بودید و چه واقع شده که این‌جا آمده‌اید؟

ـپسرکی است که تازه در این شهر پیدا و مرتکب چندین خلاف شده است، مکرر از او شکایت کرده‌اند، فرستاده بودم او را بیاورند که قدری ضربش بزنم، او فراشی را زده و به خانه التاجو پناهنده شده است. او را نداده‌اند، بلکه قدری هم بد و زشت گفته‌اند.

ـاین پسر کجایی و چه کاره است و خلافش چه بوده است؟

ـاز دیلمیان است که استخوان پوسیده دویست و پنجاه ساله اجداد خود را به کمر زده و به آن مغرور شده است. این خاندان به آرزوی سلطنت فارس می‌خوابند و خود را به مغولان بسته، دایم به فکر فتنه و آشوبند، نه احترامی از پادشاه منظور دارند نه اعتنایی به مصالح امور او، دایم مردم را تحریک به خودسری می‌کنند.

ـاز دیلمیان کسی نمانده که در چنین خیال‌ها باشد، یک نفر خواجه ابوالحسن است که سال‌هاست او را دیده و آزموده‌ایم، نه تنها هرگز در این گونه امور دخالت نکرده است بلکه هر وقت هم فتنه و اغتشاشی بوده حتی‌الامکان به رفع آن کوشیده، مردی است راحت طلب و عزت دوست، گوشه‌ای گرفته به کار کسی کار ندارد، اگر با مغولان رفت و آمدی می‌کند و به آنها نزدیکی می‌جوید، مانند همه کس برای حفظ ملک و علاقه خود است.

-بلی، زمانی خود را بدین‌گونه معرفی کرده بود، چون آبی نمی‌دید شنا نمی‌کرد، حال می‌بیند مغولان در این ملک قوتی یافته و اختیار کلیه کارها را به دست خود گرفته‌اند و می‌گویند این اتابک دست نشانده ماست، هر وقت ببینیم که ذره‌ای مخالف خواست ما رفتار می‌کند او را خلع و دیگری را به جایش منصوب می‌کنیم و هستند کسانی که پادشاهی فارس میراث آنهاست، این‌ها نیز به آنها چسبیده‌اند و حسن خدمت به خرج می‌دهند که شاید به کمک آنها به امارت فارس برسند. این شخص از فیروزآباد آمده، تا استخر از انکیانو استقبال کرد و تا بود هر شب و هر روز ندیم مجلس او بود، یک بار هم اینجا نیامد که دروغی هم بگوید، حال هم که رفته پسر سادهٔ جوانمرد خود را به بهانه نوکری اتابک اینجا گذاشته، به دستورالعمل او مشغول بعضی کارهاست که تماماً بر ضد منافع ماست.

طغای آن روز به حضور ملکه رفت و قصهٔ مطالبهٔ تسبیح مروارید و پیشکش برای اجرای حکم اتابک و مأمور فرستادن برای گرفتاری شمس به در خانه او و به دست نیفتادن را به عرض رسانیده بود. خاطر اتابک از این جهت بسیار آزرده گشته، از آن اصرار کلیچه به بدگویی خواجه ابوالحسن و پسرش یک مرتبه برافروخته شد و گفت:

-خواجه برای خدا چندان مرا و خود را عذاب مده و رنجه مساز، تمام این‌ها که گفتی تصوراتی است که خود می‌کنی. اگر ایلخانی، اسم پادشاهی فارس را بر من گذاشت نه از عجز آنها بود، برای اراده کردن این مملکت و نه قحط الرجال بود که مردی را به امارت فرستند، اولاً به رعایت خدمات و تقرب جدم اتابک ابوبکر بود، ثانیاً عروس او بودم، ثالثاً زنی بودم بی دست و پا و مطیع فرمان آنها، رابعاً با این کار مردم فارس را خشنود کردند که پادشاه زادهٔ خودشان را بر آنها پادشاه کردند تا تعظیم و تکریم او برای مردم دشوار و ثقیل نباشد. در واقع مرا وسیله‌ای برای انجام کارهای خود قرار داده‌اند. آیا این اسم خالی را هم برای من روا نمی‌بینند که بخواهند آن را هم از من سلب

نمایند.

–به خدا سوگند که چنین نیست، هیچ کس را در تقرب به مغول‌ها این خیال نبوده و نیست، همه می‌دانند که این چند مناسبتی که در من بوده تا این اسم دروغین را بر من نهاده‌اند در آنها نیست، اگر خود را به آنها پیوسته و از ما گسسته‌اند، برای آن است که از وجود ماکاری برای هر کس ساخته نیست، نه قوهٔ آباد کردن داریم نه قدرت خرابی، پس حق دارند که به آنها تقرب جویند. خانه آنها آباد که اسم را به تعظیم می‌برند و احترامی به ظاهر می‌گذارند، بی سبب قلوب را از من متنفر نسازید و بگذارید این احترام ظاهری به حال خود بماند. اگر پسر خواجه ابوالحسن در این شهر تمام منکرات را مرتکب شود آیا ضرری که از آن به حال حالیه ما که اسمی داریم بی مسمی می‌رسد؟ و حال این که گمان ندارم مرتکب خطایی هم شده باشد، شاید بر او حسد برده‌اند و به شما مشتبه ساخته‌اند، حال هم که به خانه التاجو رفته، اصلاً جایز نیست به دنبال او بروید. آسوده بخوابید، مردم را هم آسوده بگذارید. برای این جزئیات نباید چوب به سوراخ زنبور کرد.

کلیچه متحیر بود که این حمایت و دفع شر به این شدت از چه راه است و با خود گفت:

–هیچ نیست مگر از خاطرخواهی، دیگر شکی ندارم که این پسر دل او را ربوده و فریفتهٔ خود کرده است، من خود را فریب می‌دادم که دلش با من تنهاست، آن بخشیدن تسبیح مروارید، آن جمع کردن ده‌هزار دینار جواهر از زن‌ها برای او، آن دادن منصب حاجبی خاص مفت و رایگان، این با دو شمشیر در حمایت او کوشیدن و جانبداری به این شدت، آیا همه دلیل مهر قلبی و وابستگی نیست؟

پس باید به دفع او کوشید، اگر نه، باید از این لعبت عاشق کش بی رحم چشم پوشید، اما باید به قسمی او را از میان برد که این هوس‌باز نَفهمد که از جانب من بوده است.

پس در جواب گفت:

-علیاحضرتا به سرت سوگند که من خصومت و غرض شخصی با این اشخاص نداشته و ندارم، اگر از کردار آنها دلتنگ و آشفته می‌شوم از راه دولتخواهی ولی‌نعمت ماست، دلم می‌سوزد که پاس حقوق نعمت اتابکان را نمی‌کنند و پشت به این درگاه و رو به سوی بدخواه می‌روند، حال که علیاحضرت ملکه میل به اغماض و سکوت و کنار آمدن با این مردم را دارند، چاکر از هر کس در این راه استادتر است، دیگر هیچ وقت این دولتخواهی ناخوشایند از چاکر سر نخواهد زد.

-در دولتخواهی و دلسوزی شما شکی ندارم، اما گاهی هم مطلب را به شما مشتبه می‌نمایند، یقین دارم وجود این اشخاص نسبت به کار ما است.

این را گفت و برخاست، کلیچه هم ناچار تعظیمی کرد و بیرون رفت، اما با دلی پر از کین از رقیب. ناگاه در کوچه چشمش به پهلوان محمد افتاد که با چند نفر می‌رود، فراش را امر کرد که پهلوان را به منزل بیاورد و به خانه رفت.

۲۲

پهلوان وارد شد، کلیچه خلوت کرد و پرسید:

پهلوان کجا بودی، در کوچه دیدمت.پیدا بود خیالی در سر داری.

ـ به سلامتی امیر با بچه‌ها به باغی رفته، مشغول عیش بودیم. حال برگشته به خانه می‌رفتم، آیا خدمتی است از ملکه که در این وقت شب احضار فرمودید.

ـ خدمتی هست اما نه از ملکه.

ـ من فرقی در میانه نمی‌بینم، اگر از شما هم باشد از ایشان است، شما برای ما مظهر ایشان هستید.

ـ ممنون این حسن ظن شما هستم، حال بگویید ببینیم شما آن پسرک را که آن روز با او پیش من آمدید، می‌شناسید؟

ـ عجب سؤالی بود، مگر ندیدید که بنده او را معرفی کردم.

پهلوان پی برد که توطئه‌ای برای شمس‌الدین چیده‌اند، زیرا که خرم او را دیده و چگونگی آمدن فراش‌ها را برای دستگیری شمس حکایت کرده و او قول حمایت داده بود.

ـ غرضم شناختن نام و نسب او نبود، خواستم ببینم آشنایی خاصی داشتید که با او آمدید، زیرا که دستخطی مجعول پیش من آورده بود.

–های‌های، دیدم به او متغیر شدید و او را خفیف کردید، تعجب کردم. همچنین گمان کردم که مشکلی با او و پدرش دارید، حالا فهمیدم که چه تقصیری داشته است. ای جنس دو پا چه کارها از تو سر می‌زند، آدم نباید گول ظاهر کسی را بخورد، بلی، بنده با پدرش آشنایی داشتم، یعنی در آن سال فتنه سلجوق شاه و قتل و غارت کذایی این خواجه در اردوی شبانکارها بود وخیلی سعی کرد که سپاه مغول از تسخیر و غارت شهر چشم‌پوشی کردند آن وقت آشنا شدیم، دیگر او را ندیده بودم تا آن روز که به خدمت می‌آمدم، آن پسر را دیدم با کاکای او که سراغ اینجا را می‌گرفت. کاکا را شناختم، پرسیدم این کیست و به خانه امیر برای چه می‌رود؟ گفت، پسر خواجه ابوالحسن است و دستخطی از اتابک دارد خدمت امیر، بنده هم که می‌دانید بدون کوچک‌ترین غرضی او را آورده معرفی کردم، اما اگر می‌دانستم به این سن و سال این چنین بدذات است، هرگز آن قدر هم با او همراهی نمی‌کردم.

–پس دیگر خیال ندارید با او دوستی کنید؟!

پهلوان خندید و گفت:

–این چه فرمایشی است، مگر نمی‌دانید این‌ها شکار ما هستند، باید همیشه پی آنها را داشته باشیم تا یک وقت به دام بیفتد.

کلیچه خندید و گفت:

–به جان خودم بد لقمه‌ای نیست، اگر بتوانید فرو برید.

–از دولت امیر، از این بزرگ‌ترهایش را فرو برده‌ایم.

–بد نیست هم حسن دارد هم پول، البته چون تازه به شیراز آمده حرصی دارد، هم به ورزش هم به قمار هم به زن، این‌ها هر یک دام ستبری است برای این شکارها.

–از هوش امیر تعجب می‌کنم که چگونه متوجه این نکات کار ما بازاری‌ها هستند، باری ما هم همه جورش را برایش حاضر داریم.

–حالا می‌توانید از این نمد ما را هم کلاهی بدهید؟

–چه طور مگر امیر تازه میل به سادها پیدا کرده‌اند، برای ایشان که زیاد است.

–نه، من هیچ وقت غلام باره نبوده‌ام، به پول و کیسهٔ او هم اعتنایی ندارم، با شخص او کار دارم که بعضی اسرار را از او کشف کنم، از شما همین قدر متوقعم که چون او را به دام آوردید، پس از استیفاء خط خود او را به دست من بدهید که آن اسرار غامضه را از او کشف کنم.

دستی به پیشانی زد و گفت:

–های‌های از این جنس، عجب جانوری است، این مار خوش خط و خال، پدرش چه آدم‌خوبی به نظر می‌آید، این چرا همچو بیرون آمده است؟

–نه پهلوان، این‌ها همه نتیجه خیالات فاسد پدر است که به پسری به این سن سرایت می‌کند، حال بگویید ببینم چنین قول می‌دهید که او را به دست آورده، به من بسپارید که برای شما نگاهداری کنم؟

–برای انجام این خدمت حاضرم اما...

–اما چرا، اگر برای این کار پولی هم لازم است بگو تا بدهم.

–نه نخواستم که به این واسطه اخذ وجهی کرده باشم، اما رسم ما این است که پی این‌ها را داریم تا وقتی که بر حسب اتفاق به دام ما افتند، لیکن وقتی بخواهیم که حکماً یکی را به دام آورده، مقصود خود را به عمل آوریم البته پول لازم است، برای دانه پاشیدن و اسباب چیدن.

–حق می‌گویید، حال برای این کار چه مبلغ لازم است.

–علی‌العجاله صد دینار.

–صد دینار برای چیست؟

–مگر نشنیده‌اید گلستان اصفهانی به شیراز آمده که از گل خوشتر و از بلبل در آواز بهتر است.

–چرا، اوصاف حسن و آواز و رقص او را شنیده‌ام.

پس این راهم شنیده‌اید که شبی پنجاه دینار کمتر نمی‌گیرد که جایی برود.

-عجب به این گرانی چرا؟

-الحق ارزش هم دارد.

-خوب پنجاه دینار دیگر برای چیست؟

-برای مصارف دو سه مهمانی از این پسر تا خوب رام شود و برسیم به آن شب که در دام گلستانش اندازیم، در بیرون شهر این دام را برایش می‌افکنیم و خدمت خود را آنجا انجام می‌دهیم والا در شهر صدا ندا دارد و بیم رسوایی هست.

کلیچه پسندید و به صندوق‌دار خود گفت:

-صد دینار زر آورده تسلیم پهلوان کنید. پهلوان گفت:

-دیگر امری و فرمایشی نیست؟

-فعلاً زحمتی ندارم، بروید استراحت کنید، اما زودتر خبر آن را به من‌بدهید.

دستی بر چشم نهاده، تعظیمی کرده، بیرون رفت و با خود گفت:

-خوب است، از دولت این جوان فرشته خصال مشتی‌پول از این پست‌فطرت بیرون آوردیم، چند روزی بچه‌ها عیش خوبی خواهند کرد، فردا باید رفته از او تشکر کنم و باخبرش سازم که برایش چه خیال‌ها دارد.

پس به خانه رفته پول‌ها را پنهان کرده خوابید. اما شمس چون از دست فراش‌ها رها شده به خانه التاجو پناه برد، التاجو در خانه نبود و این خبر به اندرون رسید. آغافیروز فوراً خواجهٔ خود را بیرون فرستاده از چگونگی موضوع استفسار کرد. فرستاد التاجو را خبر کرده، از سرای انکیانو بیاورند.

او به خانه آمد و به شمس گفت:

-حمد خدا را که رها گشتید، آسوده باشید که امروز خاتون به حرم اتابک رفته، شرح رفتار او را بیان کرده، اتابک بسیار متغیر گشته بود، اما یقین دارم که از راه حیلت و مکر با شما درخواهد افتاد. مراقب خود باشید که در دامی گرفتار نشوید.

شمس گفت:

-خداوند حافظ است، بنده را گناهی و تقصیری با این مرد نیست، متحیرم چه بغض و کینه‌ای است که با من پیدا کرده است.

التاجو گفت:

-معروف است می‌گویند بدذاتی مایه نمی‌خواهد.

آن شب را هم تا وقت خواب با هم بودند. پس از صرف غذا و شب‌نشینی التاجو به حرم رفت و شمس به غرفه معهود، چون همه بخوابیدند و نیمی از شب بگذشت از آن جا که شب قبل شمس تا صبح نخوابیده، روز هم در خانقاه شیخ به سر برده بود خواب بر او مستولی شد و ساعتی بخوابید، ناگاه خوابی هولناک دیده از خواب بجست. در عالم رؤیا دید که او را گرفته بردند به جایی تنگ و تاریک که جمعی اطراف او را گرفته‌اند، ناگاه زمین در زیر پایش شکافته شد و او فرو رفت، به جایی رسید که در و دیوار و زمینش از زر و جواهر بود و طغرا را دید آنجا نشسته و می‌خندد، چون او را دید گفت:

-بیا که خوب آمدی، من این‌جا را برای آسایش تو آماده کرده بودم. حال که آمدی خداحافظ، من می‌روم.

به دامنش چسبیده بود که کجا می‌روی، او اصرار داشت که باید بروم و در این کش مکش از خواب بیدار شد. ناگاه دید که در گشوده شد و طغرا داخل گشت، عمداً خود را به خواب زد و در زیر چشم متوجه او بود. طغرا که دید شمس در خواب است، آهسته گفت:

-الحمدلله راحت خوابیده است، معلوم است که امروز مجال خواب نیافته، مانند من بی فکر نبوده که سه ساعت یک پهلو بخوابد.

پس آهسته این بیت را می‌خواند.

خوش آن که زمی مست شوی بی‌خبرافتی   پنهان‌زتو من‌بوسه‌زنم آن کف پارا

شمس را طاقت طاق شد، برخاسته، بنشست و سپس گفت:

عهد کرده‌ام که تا به طریق شرف و نیکنامی با وصلت ما موافقت نکنند جز دیدار تو تمتعی دیگر برنگیرم.

خود را به روی او افکند و گفت:

-آه آسوده شدم، چه شکر گویم تو را ای خدای بزرگ که آن چه مرا آرزو بود، به من عطا فرمودی.

در این صحبت بودند که مرغ سحر آیت نومیدی خواند. شمس را این شعر شیخ بر زبان گذشت:

امشب‌مگر بوقت‌نمی‌خوانداین خروس   عشاق‌بس نکرده‌هنوز از‌کناروبوس

طغرا گفت:

-ای خدا هر وقت دیدی خیال بی وفایی در اندیشه من خطور می‌کند، جان مرا بستان.

پس دست شمس را بوسید و گفت:

-وفایی بکنم که حیران بمانید.

و از هم جدا شدند. طغرا برفت و شمس خواست قدری بخوابد. تازه به خواب رفته بود که از صدای در بیدار شد. برخاسته در را گشود، دید دربان‌سرای است. پرسید:

-چه می‌خواستی؟

-شما پهلوان محمد نجار را می‌شناسید.

-بلی.

-با این که هیچ‌وقت به خانه ما نیامده و با ما خوش نیست، اینجا آمده، جویای شماست.

-زود رفته، او را به این جا بفرستید.

و خود برخاست، لباسش را مرتب کرد و منتظر ورود پهلوان بنشست. پهلوان داخل شد، سلام کرد و گفت:

-جناب خواجه را گویا بد خواب کردم، عفو خواهند کرد.

شمس برخاسته، سلام کرد و گفت:

-بنده خواب نبودم، چه عجب که پهلوان به یاد مریدان خود افتاده‌اند.

پهلوان گفت:

–اول اذن بدهید دست شما را ببوسم.

شمس گفت:

–این مرحمت برای چیست؟

–از بهر این که از برکت طفیل وجود شما مبلغی عایدی داشتم.

–از کجا؟

–از حریف شما کلیچه.

و چگونگی را حکایت کرد. شمس از شنیدن آن سخنان یاوه مشوش شد و ابروها را در هم کشیده سر را به زیر انداخت. پهلوان متوجه حال او بود، گفت:

–به، از این چرندها افسرده شدید؟ هر کس به اقتضای فطرت خود سخن می‌گوید، سگ اگر دهان به دریا زند نجس نشود، به خدا کسی نمی‌تواند به سایه شما کج بنگرد، حالا بفرمایید ببینم میلی به دیدن گلستان دارید که پول او را صرف عیشی کرده باشید.

–به جان پهلوان تاکنون مرتکب چنین معاصی نشده‌ام و امیدوارم هیچ وقت نشوم.

–حقا که پاک فطرت و اصیلی، هر کس به جایی رسید از پاک دامنی رسید. اما ما باید این وجه را حلال کنیم، یعنی عذری برای خوردنش بتراشیم که از ما بدگمان هم نشود.

–به چه قسم؟

–شما دو شب بعد در تخت قراچه مهمان من هستید، هیچ آنجا را دیده‌اید؟

–ندیده‌ام اما خیال دارم آنجا را از دولت بخرم.

–بسیار خوب کاری است، جای باصفایی است، در هیچ نقطه تفرجگاهی به آن خوبی پیدا نمی‌شود. اگر شما آبادش کنید منتی بر تمام اهل شیراز دارید. می‌دانید غرض از این میهمانی چیست؟

–نه، شما بگویید.

–من به او خبر می‌فرستم که شکار به دام افتاده، او هم چند نفری به دستگیری شما خواهد فرستاد، چند نفر از مریدان را رو بسته، جایی پنهان می‌کنم، آنها که با شما درآویختند، من هم به شما حمله می‌کنم، مرا به زمین زده چند لگدی هم به من بزنید، بچه‌ها هم با آنها درمی‌آویزند شما فوراً از در اتاق بیرون رفته داخل زیرزمین می‌شوید، در یکی از طاق نماها دری است، فشار می‌آورید باز می‌شود، داخل می‌شوید به راه باریکی که تا مسافتی از میان کوه و سنگ بریده‌اند، از طرفی که نزدیک به شهر است سر بیرون می‌آورد، هیچ کس آن راه را بلد نیست مگر من، باید اول شما را برده آن راه را به شما بنمایم، چراغی باید با خود بردارید، چون بار اول است که از آنجا عبور می‌کنید سر شما به دیوار نخورد.

–پهلوان این همه زحمت برای چیست، من دو برابر این مبلغ را تقدیم می‌کنم که مریدان از دولت شما خوش بگذرانند.

–نه عزیزم این برای پول نیست، من سر و کارم با این شخص است، علی رغم مغول‌ها باید با او کنار آییم، نباید خود را در نظر او بیکاره قلمداد کنم. همین قدر بگویم که این کار از من ساخته نیست، بدگمان خواهد شد. خیلی حرامزاده است.

شمس ناچار قبول کرد و وعده داد. پهلوان برخاسته رفت. بعد از رفتن او شمس پشیمان شد که این چه وعده‌ای بود به این شخص داد با خود گفت:

–از کجا همین هم دامی نباشد؟

باز گفت:

–نه این شخص به جوانمردی و مروت معروف است. گمان ندارم چنین فریبی به من که خود را به او سپرده‌ام دهد و نیز با او هم مذهبم. باز گفت:

–فرضاً هم چنین خیالی داشته باشند، مسلح خواهم رفت که اگر درگیری پیش آمد از خود دفاع کنم. هر چه باید بشود خلف وعده نباید کرد.

آن روز را کمی خوابید، ولی تمام افکارش متوجه آن دعوت بود، نمی‌دانست چه خواهد شد، شب را زودتر شام خورده، چراغ را خاموش کرده به بستر رفت، اما نتوانست بخوابد، تمام هوش و حواسش پیش طغرا بود که کی خواهد آمد. نیمه‌های شب بود که او داخل شد. از جای جسته یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند.

شمس گفت:

–عزیزم اگر هزار شب به همین صورت با تو بسر برم هر ساعت بر علاقه‌ام افزوده خواهد شد، اما این هر شب آمدن شما به اینجا و تا صبح ماندن چند ایراد دارد که متوجه شما می‌شود. یکی این که می‌ترسم از این بی خوابی‌ها بیمار شوید، دیگر این که می‌ترسم کسی پی ببرد و رسوا شویم، و دیگر این که بیچاره خاله نیز باید هر شب تا صبح نخوابد.

–همه را تصدیق می‌کنم، اما آیا تصور می‌کنید که من دور از شما هیچ شبی خوابیده‌ام؟

–من نیز چنین بودم، اما اکنون چون به اندازه کافی یکدیگر را ملاقات می‌کنیم نباید چنین باشد، چرا خودتان را بی ثمر آزار می‌دهید، هفته‌ای دو شب در کنار هم باشیم کافی است.

شب‌های جمعه و دوشنبه را تعیین کردند، طغرا آهی کشید و رفت. فردا، شمس خرم را دید و چگونگی وعده‌خواهی پهلوان را به او گفت. خرم قدری فکر کرد و گفت:

– گمان ندارم این مرد با آن عهد و قولی که در یاری شما داده، همچو خطایی بکند، دیگر چگونه می‌تواند اسم جوانمردی و انسانیت به خود بگذارد، من رسوا و بدنامش می‌کنم، بی دغدغه بروید، من هم با چند نفر سر راه تخت قراچه را می‌گیریم، اگر گرفتار شدید شما را خلاص می‌کنیم.

۲۳

روز وعده نزدیک غروب شمس‌الدین مسلح شد و به تخت قراچه رفت، پهلوان در خارج باغ منتظر او بود و با خود می‌گفت:

-مشکل، چنین جرأتی کند، گمان ندارم بیاید، کاش امروز کسی را فرستاده بودم که عقیده او را جویا شود. چون چشمش به شمس افتاد با حال تعجب سلام کرد و گفت:

-حقا از شیر مردان عالمی من می‌گفتم پیشمان شده، نخواهید آمد.

شمس گفت:

-چرا نیایم، اولاً مردانگی و جوانمردی پهلوان از آن مشهورتر است که با طفلی چون من خدعه کند و نیرنگ ببازد وحال آن که قول یاری به من داده است. ثانیاً خلف وعده برای مرد بدترین کارهاست. مرگ پیش من از بدقولی پهلوان آسان‌تر است.

-پیر شوی که خصلت مردان داری.

پس شمس اسب را به جلودار داد و خود با پهلوان به سمت شرق آن کوه رفتند، به جایی رسیدند که سنگ‌های بزرگ و خرد زیادی بود. پهلوان به میان سنگ‌ها رفته در یک نقطه بنا کرد خاک‌ها را به کنار زدن تا حلقه‌ای که بر تخته سنگی نصب کرده بودند نمایان شد. چوبی که در دست داشت داخل آن

حلقه کرد، فشار آورد تا تخته سنگ بلند شد آن را کنار گذاشت، دهانه راه باریکی که از سنگ بریده بودند، نمایان شد.

چند پله از سنگ بود که یک نفر راحت می‌توانست پایین رود. پهلوان گفت:

-این راهی است که یکسر وارد زیرزمین تخت قراچه می‌شود، سر آن را باز می‌گذارم که هوا در آن جریان پیدا کند.

پس به عمارت تخت رفتند، داخل زیرزمین شدند در یکی از کوه‌ها که بسیار تاریک بود پهلوان به دیوار فشاری داد، دری باز شد، قطعه سنگی پیش آن گذاشت که بسته نشود و به شمس گفت:

-چون داخل شدی سنگ را بردار، خودش بسته خواهد شد.

پس بالا رفتند، در اتاق روی آن زیرزمین بساط عیشی چیده بودند، نماز خوانده، به سر آن بساط شراب رفتند. شمس از شرب معذرت خواست و گفت:

-تاکنون لب به این آب نیالوده‌ام.

پهلوان گفت:

-به میل خودتان است، اما مرد را نشاید برای ساعتی فراغت و رهایی از غم روی به شراب آورد، حتی اندک. اما زیادش بسیار بد است. پس از ساعتی یکی دوان آمد سر در گوش پهلوان کرده گفت:

- آمدند.

پهلوان اشاره به شمس کرد که آماده باش و تظاهر به مستی کن. پس پرسید:

-چند نفرند؟

-ده نفر، شش نفر در بیرون درها را دارند، چهار نفر به باغ آمدند.

-بیایند. تو برو و منتظر اشاره من باشید.

پس در را باز کرده شمس بنای خوانندگی گذاشت و خود را به مستی زد،

یک مرتبه چهار مرد تنومند داخل شده، گفتند:

-پسرک این خواندگی را بگذار به وقت دیگر، حال با ما باش، باید جایی برویم.

یکی از آنها همان فراش آن روز بود.

-دلاور گریزپا باز هم کارد خواهی کشید.

شمس برخاسته رو به پهلوان کرد و گفت:

-آخر نامردی خود را بروز دادی، تف به غیرت تو.

پهلوان گفت:

-پسرک مثل آدم حرف بزن، برو با اینها، مترس، آزارت نمی‌کنند، من سفارشت را می‌کنم.

-سفارش تو کم‌ترین ارزشی ندارد، مرا فریب داده، اینجا آورده‌ای، مبلغی پول مرا بردی، حال به دست فراشم می‌دهی؟ ای نامرد.

پهلوان متغیر شد و از جا برخاست و گفت:

-نمی‌خواستم آزارت کنم، تو حیا نمی‌کنی.

و با شمس درآویخت. آنها خواستند نزدیک آیند.

-نه به جای خود باشید تا من سزای او را بدهم.

قدری که به هم پیچیدند شمس دست به زیر دو بازویش کرده بلندش کرده، به زمین زد و لگدی چند به پشت و پهلویش نواخت، او فریاد کرد بچه‌ها کجایید مرا کشت که یک مرتبه مریدان داخل شده عمداً چراغ را خاموش کردند و با یکدیگر در آویختند. پهلوان به فراش‌ها فریاد کرد:

-های چه می‌کنید به آنها چه کار دارید، این پسرک را بگیرید.

اما شمس به محض خاموشی چراغ از اتاق بیرون رفته، از پله‌های زیرزمین آهسته سرازیر شده داخل راه باریک شد و سنگ را برداشت، در بسته شد و آن را در پشت در نهاد که به فشار گشوده نشود و چراغی برافروخت و به راه افتاد تا دو ثلث آن را طی کرد ناگاه دید قسمتی از دیوار ریزش کرده و زمین

مرتفع شده، چون به دیوار نظر کرد در تابش چراغ برقی زد، کارد را کشیده به آن نقطه کوفت، صدای فولاد کرد، تعجب کرد و چراغ را در طرفی نهاد، با سر کارد اطراف آن نقطه را خراشید دید گنج است، به روی تخته‌ای از فولاد کنده‌اند، با سر کارد به زیر آن گنج انداخت، یک تخته جدا شده افتاد. خوب دقت کرد دید دری است به دیوار نصب کرده‌اند و در بالا و پایین دو پیچ دارد. آنها را پیچانید، یک مرتبه در باز شد، چراغ را برداشته، به داخل آن محل برد، دید جایی است وسیع که از سنگ کوه بریده شده و اندازه ده قدم در ده قدم و چهار صندوق از سنگ به ارتفاع دو ذراع و طول چهار ذراع در چهار طرف گذارده شده و دهنهٔ در به اندازه‌ای است که شخص خم گشته، اندرون برود.

داخل آن حجره شده اول تصور کرد که آنجا دخمهٔ اموات است و آن صندوق‌ها محل اجساد. با خود گفت:

–سلاطین قدیم را اغلب در اینگونه قبور دفن می‌کرده‌اند و آنچه اسباب جواهر و زرینه داشته به او آراسته در صندوق می‌نهاده‌اند، باید سر یکی را گشود، شاید چیزی از آن قبیل باشد، پس دید که بر سر هر صندوق یک تخته سنگ نهاده‌اند. تیغه کارد را به لای یکی داخل کرده، به زحمت آن را حرکتی داد دید کارد تاب آن را ندارد که آن سنگ را بلند کند، شمشیر خود را کشید و یک ثلث تیغه را بشکست و باقی را به لای درز سنگ فرو برده با تمام توان آن را حرکت داد تا عقب رفت. دست به داخل صندوق کرد، دید پر است. مشتی برآورد دید تمام مسکوک است، نزدیک بود از شادی بیخود شود، قدری خود را تسلی داد تا دلش آرام شد، آنها را به جای خود ریخت و سنگ را پیش کشید لیکن متوجه شد که در پشت آن سنگ حلقه‌ای است.به سر صندوق‌های دیگر رفت دید در کنار هر یک چنین حلقه‌ای نصب شده است، پس دست به حلقه دیگری گرفته فشار آورد سنگ حرکت کرد. دست در آن کرد دید آن هم پر است از مسکوک طلا، اما درشت‌تر از اولی، پس

سومی را گشود، دید پر است از شمش‌های زر، به سر چهارمی رفت، چون بگشود دید چندین صندوقچه در آن است و تاجی جواهر نگار و نیمتاجی زنانه و دو خنجر مرصع و چند شمشیر و شش پر و سپری جواهرنشان و چند شمعدان و تنگ و جام زر و مرصع، جعبه‌ها را گشود در هر یک قسمی از زرینه‌آلات مرصع بود، زنانه و مردانه از جمله دو رشته مروارید بود که آن تسبیح آبش در پیش آنها به هیچ نمی‌ارزید، در یکی از جعبه‌ها بیست حلقه انگشتری بود از الماس و یاقوت و زمرد و فیروزه که نظیر آنها را ندیده بود، هم چنین چند جفت گوشواره زنانه و گردن‌بندهای جواهر و بازوبندها. نزدیک بود عقل از سرش پرواز کند.

پس برخاسته، جیبها را از مسکوک پر کرد و یکی از آن دو خنجر را به کمر زده، شمشیری حمایل کرد. آن انگشترها و رشته‌های مروارید را در بغل نهاده در صندوق‌ها را به جای خود گذاشت، بیرون آمد پس در فولادین را بسته، رفت تا از آن جا خارج شد. در سنگین را افکند و قدری خاک به رویش ریخت و آن محل را نشان کرده، به طرف شهر روانه شد. اول فجر به مسجدی که در دم دروازه بود داخل شده، نمازی بخواند و داخل شهر شد، اول آفتاب وارد خانه التاجو شد، به خوابگاه رفت، دید بسترش گسترده و دست خورده، دانست که طغرا به سراغ او آمده، پس در کنج اتاق حفره‌ای ایجاد کرد و آن جواهر و مسکوکات را آنجا گذارده، خاک به رویش ریخت و بالین را بلند کرد که شمشیر را در زیر بالین نهد، کاغذی دید برداشت دید خط طغراست. نوشته بود:

ـ آمدم نبودید، شما امشب جمعی را پریشان کردید، اگر جایی می‌روید خبر کنید، به خدا نزدیک است از غصه و وحشت هلاک شوم، آخر این چه انصافی است. خاله شما فردوس.

شمس کاغذ را بوسید، آن را پنهان کرده خوابید. پس از ساعتی بیدار شد و به خدمت التاجو رفت، از دیدن او اظهار مسرت کرد و گفت:

-فرزند، شما دیشب کجا بودید که ما را از اضطراب بی خواب کردید، چون دیدم تا ثلث اول شب نیامدید پریشان شدم که مبادا از دشمنان به شما آسیبی رسیده باشد، اول به منزل شما فرستادم، آنهایی که بودند خبری از شما نداشتند، به خانه کلیچه فرستادم، آنجا هم خبری نبود، به منزل انکیانو فرستادم نبودید. بی اندازه وحشت کردیم اما چون کاکا خرم هم در منزل نبود یقین کردم او هم با شما خواهد بود، قدری آرام شدم. اولاً شما نباید شب از منزل بیرون بروید، ثانیاً اگر جایی هم می‌روید خبر دهید که ما در انتظار نمانیم و هزار خیال نکنیم.

شمس از اشتباه و خطای خود اظهار ندامت و خجالت کرد و گفت:

-اول شب به خانه یکی از دوستان رفته بودم چون اصرار کرد آنجا غذا خوردم. شب از موقع گذشته بود، صلاح ندیدم در کوچه حرکت کنم همان‌جا خوابیدم، کسی هم نبود بفرستم تا اطلاع دهند، بسیار معذرت می‌خواهم انشاءالله از این پس چنین اتفاقی نخواهد افتاد. پس برخاسته، به غرفه رفت و به مسکوکات دقیق شد، دید بیشترش سکه عضدالدوله است. به تیغه خنجر و شمشیر نظر کرد، دید اسم امیر عضدالدوله را با طلا به آن نقش کرده‌اند و هرگز تیغه به آن خوبی ندیده بود. وروی غلاف آن جواهراتی به‌کار برده بودند که چشم را خیره می‌کرد. پس انگشترها را بیرون آورده، به دقت تماشا کرد. هوش از سرش پرواز کرد. تعجب کرد که این همه مروارید به این درشتی و غلتانی و یک اندازه از کجا پیدا شده، پس خدا را شکر کرد که پس از سالیانی دراز به ارث جد خود عضدوالدوله رسیده است، با خود گفت:

-این یافتن گنج اقبال است، به خواست خدا باید باغ تخت را خرید که عجب جایی است و آنجا را بسیار عالی ساخت که عزیزم طغرا در آنجا سال‌ها خوش بگذراند و این پول‌ها را در راه خدا و دستگیری ضعفا بذل کرد، پس آنها را پنهان کرد و غذایی خورد و خوابید.

اما پهلوان محمد پس از فرار شمس بنای هیاهوی و داد و فریاد را با مریدان

گذاشت که زود چراغ را روشن کنید ببینید این پسره کجا پنهان شده و باید گردنش را بشکنم که دنده‌ام را شکسته، آن بدذات عجب قوتی داشت.

فراش‌ها گفتند:

-به جایی نمی‌رود، شش نفر درها را گرفته‌اند، همین جا پنهان شده باید گشت و او را پیدا کرد.

چراغ را برداشته، همه جای عمارت را گشتند، اثری ندیدند. دیوارها را تماشا کردند علامتی که کسی بالا رفته باشد نبود، گفتند که باید در زیر درخت‌ها و بوته‌های گل پنهان شده باشد، هر یک به طرفی بنای تجسس را گذاشتند و پهلوان دایم فریاد می‌کرد:

-زود باشید او را پیدا کنید والا همه شما را می‌کشم. آخ دنده‌هایم خرد شده است.

تا نصف‌شب تمام آن باغ را زیر و رو کردند و چیزی نیافتند و تعجب کردند که به این چابکی و سرعت از کجا فرار کرده، آخر همه خسته شدند.

پهلوان گفت:

-من دیگر تاب ندارم.

و به گوشه‌ای افتاد، همه گفتند:

-ما یقین داریم از این باغ بیرون نرفته، زیرا که محال است کسی بتواند از این دیوارهای صاف بلند بالا رود. بماند فردا صبح او را پیدا خواهیم کرد و هر یک به گوشه‌ای افتادند، فردا نیز همه جا را گشتند تا مأیوس شده، سرشکسته و ناامید راه شهر را پیش گرفته، رفتند.

باغ تخت از بناهای اتابک قراچه ساقی وزیر فارس است که در سنه پانصد و پانزده از جانب سلجوق شاه‌ابن محمدشاه‌ابن ملکشاه سلجوقی که پادشاه فارس و خوزستان بود، درجه وزارت و لقب اتابکی یافت و یازده سال با کمال اقتدار، اتابک و پیشکار سلجوق شاه بود و از او چندین بنا و آثار نیکو در فارس به جای ماند از جمله این تختگاه و باغ بود که در شمال شیراز به مساحت یک میل در دامنه کوه صبوی یعنی شمال شهر شیراز پرداخته شده و آن بنا از این قرار بود که پاره کوهی به ارتفاع سی ذرع و به درازای صد و پنجاه ذرع و پهنای صد ذرع و به مسافت صد گام از کوه صبوی جدا شده و پیش آمده بر قله آن پاره کوه تختگاه و عمارتی بنا نهاد و تا دامنه چندین مرتبه تخت کرده حوض‌ها و باغچه‌ها بر آن تخت‌ها طرح افکندند و در دامنه دریاچه و استخری بسیار بزرگ ساختند و جدولی از نهر اعظم شیراز جدا کرده با شتر گلو بر آن قله جاری کردند که از فواره‌های گوناگون در حوض‌های آن مرتب جاری می‌شد و از چشمه‌ای به قطر نیم ذرع از وسط دریاچه به ارتفاع پنج شش ذرع آب جستن می‌کرد و در پایین آن تالاب باغی وسیع غرس نمودند که محصول آن هزار من گندم اراضی را شامل بود و به گرد آن دیواری بلند برآورد، و انواع درخت‌ها و گل‌ها در آن باغ به عمل

آوردند و پس از اتابک قراچه ساقی این باغ و عمارت خالصه دیوان شده بود و در آن اوقات از عدم توجه رو به خرابی نهاده.

اما قصر ابونصر یکی از آثار سلاطین قدیم قبل از اسلام بوده و قصر ابونصر اسمی است که در زمان اسلام بر آن نهاده‌اند و آن در یک فرسنگی مشرق شیراز واقع است، عمارتی بوده از سنگ سیاه صیقلی نظیر عمارات تخت جمشید بر روی پاره کوهی دوازده ذرع طول و دوازده ذرع عرض داشته و چهار درگاه بر چهار جانب، بلندی آن درها پنج ذرع و عرض آن افزون از سه ذرع، هر چارچوب درگاه یکپارچه سنگ و سقف آن نیز یکپاره سنگ و به همچنین از رف‌ها و طاقچه‌ها و سر طاقچه‌ها همه یکپارچه و بر آنها صورت‌های آدمیان و جانوران نقش شده به عینه صوری که در تخت جمشید است در آن زمان جز آن دیوارها و درگاه‌های سنگین دیگر چیزی از آن عمارت شاهانه بر جای نبود و سقف آن ریخته بود، این مزرعه که موسوم بود به دشت خضر و این عمارت نیز خالصهٔ دیوان بوده و امیر انکیانو و چنان که ازپیش نوشته شد، سود در فروش این دو محل و بازارچه امیر که در شهر بود از بناهای عضدوالدوله دیده و وعده آن را توسط خواجه محمود جواهری به خواجه فخرالدین پدر شمس داده بود سه روز پس ازقضیه آن شب تخت قراچه و یافتن گنج، شمس‌الدین به منزل امیرانکیانو رفت و در آنجا شنید که در بین امیرانکیانو و کلیچه در سر فروش این چند محل خالصه باز گفتگوهاست و انکیانو به او پیغام داد، فرمان سلطانی رسیده، خواهم فروخت.

پس از ساعتی دید خواجه محمود را حاضر کردند و امیر گفت:

–ای خواجه آنچه به شما وعده داده بودم رسیده، بروید قباله را نوشته، بیاورید تا مهر کرده، با فرمان سلطانی به شما بدهم. بعد از آن بروید و املاک را تصرف کنید.

خواجه محمود گفت:

–دیروز امیر کلیچه به بنده پیغام داده بود که مبادا این محل‌ها را بخری،

هر وقت میسر باشد از دستت خواهند گرفت، پسر خواجه فخرالدین که مشتری بود حاضر است، به اسم او قباله باید کرد و به تصرفش داد.

ـ شمس گفت:

ـ بنده قباله لازم ندارم، همان فرمان سلطانی و حکم تصرف امیرکبیر بنده را کافی است، اما مستدعی هستم بفرمایند فردا در شهر اعلام نمایند که این محل‌ها به حکم ایلخانی فروخته می‌شود، هر کس طالب است پس فردا در سرای امارت حاضر شود و قاضی در شیراز را نیز حاضر سازند و نیز بگویند به هر مبلغ که اضافه از آن دوازده هزار دینار مقرر طالب شدند، بنده پانصد دینار علاوه می‌دهم که فردا نگویند مال سلطان را محرمانه به قیمت نازل فروختند.

انکیانو را از این سخن بسیار خوش آمد و گفت:

ـ روی تو سفید ای جوان که راه فساد را مسدود کردی، همان فردا مجلسی برای مزایده این‌ها ترتیب خواهیم داد که زبان هرزه‌درایان بسته شود.

پس شمس پیش رفته، گفت:

ـ علاوه بر قیمت و آن تقدیمی امیر یک کمر خنجری که هیچ کس به آن خوبی ندیده و هیچ پادشاهی ندارد برای تقدیم بندگان ایلخانی حاضر دارم.

انکیانو گفت:

ـ چنین خنجری که می‌گویی مسلماً سی هزار دینار ارزش دارد، تحمل این ضرر از بهر چیست؟

گفت:

ـ برای مطلبی است که در موقع خود به عرض می‌رسانم، فردا آن مجلس در سرای امیر منعقد شد و اغلب بزرگان و اعیان شهر و قاضی مجدالدین قاضی‌القضات و چند تن از علما نیز حضور به هم رسانیدند. تخت قراچه و قصر ابونصر و مزارع آن و بازارچه عضدی به فروش بیع گذاشته شد، بعضی‌ها طالب خرید شدند، از هفت هزار دینار قیمت شروع شد و بر یکدیگر پیشدستی کردند تا رسید به سیزده هزار دینار، دیگر کسی اضافه نکرد و گفتند بیش از

این گنجایش ندارد هر کس بخرد باید همین مبلغ هم به مصرف آبادی و مرمت عمارات آن برساند.

چون دیگر کسی طالب خرید نبود شمس‌الدین برخاسته، گفت:

–چون قبل از این بندگان امیر وعدهٔ این املاک را به این چاکر داده‌اند محض آن که خدمتی به سلطان کرده باشم پانصد دینار از این قیمت اضافه تقدیم می‌کنم که به چاکر مرحمت شود.

همه گفتند:

–حق شماست، بر شما مبارک باد.

فوراً قاضی صیغه خواند که تا فردا تمام مبلغ تسلیم شود، در همان مجلس فرمان سلطانی را آورده، اسم خواجه شمس‌الدین حسن دیلمی را در آن نوشته و انکیانو نیز حکمی خطاب به مباشرین آن محل‌ها نوشت و به شمس‌الدین داد. او گرفت، بوسید و گفت:

–مبلغ دوازده هزار دینار در نزد خواجه محمود حاضر است تا عصر تحویل می‌دهند، هزار و پانصد دینار باقی نیز تا فردا تسلیم خواهد شد.

پس با خواجه برخاسته، رفتند به منزل شمس‌الدین. خواجه گفت:

–ای فرزند بسیار تند رفتی و بی‌جهت هزار و پانصد دینار بر خود ضرر زدی.

–نه خواجه این ضرر نبود. بلکه به هر دینار آن تیری به قلب مدعی زدم و نفس کلیچه را قطع کردم که دیگر نتواند در هیچ دوری برای ما بازی درآورد یا به اردو بنویسد که انکیانو تقدیمی گرفت و مال دیوان را ارزان فروخت، حال از آن سیزده هزار دیناری که درخدمت شماست هزار دینار به اسم اتابک آبش خاتون سندی بنویسید که عندالمطالبه بدهید.

–این دیگر برای چیست؟

–محرمانه برده حکم را به امضای اتابک می‌رسانم و این مبلغ را به او تقدیم می‌کنم که هر قدر کلیچه مثل سگ فریاد کند به جایی نرسد.

خواجه گفت:

–پس باقی تنخواه را چه می‌کنی، شما که بیش از سیزده هزار دینار موجود ندارید.

–آن را پیش خود دارم.

برخاست، یک مشت از آن مسکوکات آورده، پیش خواجه ریخت. خواجه یکی را برداشته، گفت:

–این‌ها با دینار رایج این زمان ارزش دارد و تفاوت فاحش می‌کند، مبادا از این بدهید بلکه باید آنچه را از این دینار دارید فروخته، وجه آن را بدهید.

–مقصود بنده هم از مهلت تا فردا همین بود. دو هزار و پانصد عدد از این‌ها دارم که از قدیم ذخیره داشته‌ام، چه مبلغ ارزش آن است؟

–اگر من بخرم دویست وپنجاه دینار اگر به صراف‌ها بدهید دویست دینار.

–البته به شما می‌دهم.

پس کمر خنجر را آورده، به دست خواجه داد و پرسید:

–چند ارزش دارد؟

خواجه از دیدن آن جواهرها خیره شد و گفت:

–چنین خنجری با این جواهرات و صنعتی که در آن کرده‌اند به قیمت در نمی‌آید، لیکن اگر کسی بخواهد بفروشد حداقل پنجاه هزار دینار می‌خرند، اما فرزند این خنجر پادشاهان از کجا به دست شما افتاده؟

–مگر نقش تیغه را نخواندید که از عضدالدوله و موروثی ماست.

–چرا، اما از زمان عضدالدوله تا به حال قریب دویست و پنجاه سال است، تاکنون این خنجر چگونه برای شما مانده و چگونه است که من آن را ندیده‌ام.

–این دست به دست به خواجه کیکاوس جد ما رسیده بود، او پیش کسی امانت سپرده بود و ما خبر نداشتیم بازماندگان آن کس به موجب وصیت نامه جد خود فهمیده‌اند که باید به ما برسد، تدین و امانت آنها چنین اقتضا کرد که

پس از صد سال حق را به من حق‌دار برسانند، آورده به من دادند.

خواجه تعجب کرد و گفت:

-اگر شما را صادق نمی‌دانستم هرگز باور نمی‌کردم که چنین افرادی هم هستند.

شمس گفت:

-ای خواجه، جهان تهی نیست و خداوند را همه قسم بنده هست و چون اراده‌اش تعلق بگیرد که حق کسی ضایع نشود و به او برسد آن حق را اگر به دست دشمن هم باشد به او می‌رساند، چه بسیار شده که پای یکی به سوارخ ماری فرو رفته و در آنجا گنجی یافته

خواجه گفت:

-چنین است که شما می‌گویید، حال با این خنجر چه اندیشه دارید.

-ندیدید در گوش انکیانو سخنی گفتم. قصهٔ همین خنجر بود، این را به سلطان تقدیم کردم.

خواجه چشم‌ها را درید و دهان را گشود و از روی کمال تعجب گفت:

-واقعاً؟ راست می‌گویید؟

-بلی.

-برای چه؟ مگر خیال ایالت فارس یا خراسان را دارید؟

-نه به جان شما.

-پس چه جهت دارد که خراج مملکتی را به گبری تقدیم می‌کنید.

-می‌خواهم با این خنجر شکم دشمن را بردرم.

-چگونه؟

-بعد به شما معلوم می‌کنم و عقیده شما را جویا می‌شوم. در این اثنا ملازم انکیانو آمد که آن رشته مروارید و خنجر را بفرستید.

شمس تسبیح و خنجر را از خواجه گرفت و به نزد انکیانو برد. امیر از دیدن آن خنجر مبهوت شد و گفت:

-فرزند چنین خنجری از کجا به دست شما افتاده که خراج مملکتی ارزش دارد.

-موروثی اجدادی است، در تیغهٔ آن اسم جد خاندان مانقش است.

-چرا یادگار اجدادی خود را تقدیم سلطان می‌کنی؟

-برای این که چنین خنجری جز کمر این سلطان را شایسته نیست. پس حیف است که بی کار بماند و در ضمن مستدعیم که فرمان حاجبی و حکم ترخانی به اسم بنده صادر شود.

انکیانو فکری کرده گفت:

-جوان با همت و با عزمی هستی، مال دنیا را برای شرف و غلبه بر خصم می‌خواهی.

-آیا مال زیاده بر اندازه معاش جز این که فرمودید فایده‌ای دیگر دارد؟ اگر برای جمع کردن است چه سنگ و چه زر.

-حق با توست، اما همه کس را این درایت و گذشت نیست، اگر روزگار با تو مساعدت کند به مقامی بلند خواهی رسید.

شمس تعظیمی کرده، گفت:

-بنده را آرزوی هیچ مقامی جز شرف نفس و نیکنامی نیست، باقی زیادی و دردسر است.

-این هم از بزرگی روح و کرامت نفس توست، من همچو تصور کردم که از تقدیم این شیئی نفیس، طالب حکومتی بزرگ یا مباشری اعمال فارس هستی. حال که چنین است من منصب غلام پیشخدمتی و امتیاز ترخانی را برای شما تا دو ماه دیگر فرمان صادر می‌کنم و از حال به شما تبریک می‌گویم. حال کی به تعمیر و مرمت باغ تخت مشغول خواهید شد که می‌خواهم هر چه زودتر آن جا را آباد ببینم.

-این کار بسته به این است که امیر معماران شیراز و استاد حجاران و نجاران و نقاشان را بخواهند و به آنها امر فرمایند که باید در ظرف مدت

کوتاهی آنجا ساخته شود، تمام افراد خود را آورده، از فردا به کار وادارند و از همه جا پیش اجرت بگیرند.

-فردا بیایید تا آنها را حاضر ساخته، در فرمان شما قرار دهم.

شمس فردا به خدمت امیر رفت و پس از استرداد قیمت املاک انکیانو و رئیس بنایان و استاد محمد نجار و استاد بهزاد نقاش‌باشی را بخواست و با آنها گفت:

-شما از امروز در فرمان این خواجه هستید، باید به آنچه امر کند اقدام کنید و اجرت حق‌العمل خود و کارگرانتان را بیش از همه جا از او دریافت کنید و باید در ظرف سه چهار ماه تخت قراچه و قصر ابونصر را به دستورالعمل این خواجه ساخته و پرداخته کنید که هیچ کم و کاستی نداشته باشد والا مورد مؤاخذه سلطان قرار خواهید گرفت.

گفتند:

-اطاعت می‌کنیم.

پس شمس با معمارباشی به باغ تخت قراچه و قصر ابونصر رفتند. دستورات لازم و طرح بناها را بداد و سفارش داد که در هر دو جا در زیر عمارت شبستانی بسازند مشتمل بر تمام لوازم زندگانی که هیچ از خارج پیدا نباشد و جز راهی مخفی به آنجا راه نباشد، و خانه‌ای بسیار عالی نیز در شهر خریده و به دلخواه خود تعمیر کرد و به تمام تجار شیراز نوشت و خواهش کرد که از همه شهرها اقسام فرش‌ها و ظروف و منسوجات نفیس پرقیمت از بهر او بخواهند و به دلالان شهر سفارش کرد که در هر کجا فرشی خوب و ظرفی مرغوب و لوازم منزل قیمتی بیابند بر او عرضه دارند که هرچه را بپسندد بخرد و به آنها نیز انعام‌ها وعده داد و به این واسطه در ظرف سه ماه به قدری لوازم منزل گران‌بها برای او آماده شد که در دربار هیچ سلطانی نبود. عمارت‌ها هم در شهر و بیرون به همان قسم که او گفته بود به اتمام رسید که هیچ نقصانی نداشت و در این مدت اندک با تمام اعیان و اکابر شهر و ارکان دربار

پادشاهی رفت و آمد و معاشرت کرد و چنان با حسن خلق و گشاده‌دستی و تواضع با مردم رفتار کرده بود که همه او را به جان دوست داشتند و مفتون او شده بودند و ساعتی او را آسوده نمی‌گذاشتند. اما با همهٔ این احوال پیوسته دلش با دلدار خود بود و تمام این نعمت‌ها زاید می‌نمود، با هر کس سخن می‌گفت مانند سوهان روح بود، راحت و خوشی و کامرانی او وقتی بود که در این میانه به خانه التاجو می‌رفت و شب را در آنجا می‌ماند که خاله را دیده باشد چون به اصرار او را شب نگاه می‌داشتند و در همان اتاق می‌خوابید، تا صبح با محبوبه مشغول راز و نیاز و سوز و گداز بود، گاه روی پایش می‌سود و گاه اشک چشم را به دستش می‌سترد و در چارهٔ کار خود حیران بود. به قدری نوکرها و آغا فیروز خواجه التاجو از او انعام و احسان دیده بودند که همه آرزو داشتند شب در آنجا بماند یا روز به آنجا رود.

خرم حیران بود که این مال و مکنت از کجا آمده که خواجه‌زاده چنین خرج می‌کند، تا آن که روزی به خدمت شیخ رفتند، خرم پیش از آن این مسأله را با شیخ در میان گذارده بود. شیخ از او پرسید:

–این همه خرج از کجاست.

شمس حقیقت حال را به پیر خود بگفت.

شیخ فرمود:

–فرزند خدا را سپاس گوی که تو را به این نعمت نایل کرده و تو را محتاج دیگران نساخته. پس باید که این مال را در راه هواپرستی خرج نکنی.

–ای پدر روحانی بنده را هوایی نمانده و هیچ آرزویی ندارم جز آن که محبوبم را به کام دل خود ببینم، این همه مال و مکنت را از بهر خود بیهوده می‌بینم، مگر آن که او از آن بهره‌مند شود.

–حال که به این دولت رسیده‌ای در خیال آن باش که از آن به بندگان خدا بهره‌ای برسد، اگر نه به این مدت که در دل سنگ پنهان بود چه تفاوت، نخست باید خمس آن را به سادات داد که حق واجب آنهاست.

ـ اگر ده برابر این به بنده رسد آن را نخواهم اندوخت، فعلاً در هر شب جمعه فقرا و مساکین شیراز را اطعام می‌کنم و خمس سادات را هم خواهم داد.

ـ همین برای شما خواهد ماند.

ـ مستدعیم حضرت شیخ هر مستحقی بیابند حوالت به بنده فرمایند.

شیخ نیز قبول کرد.

۲۵

از آن پس که عمارات باغ تخت تمام ساخته و پرداخته شد و تمام اتاق‌ها و تالارها به فرش‌های قیمتی از درجهٔ اعلی مفروش و به زینت‌های شاهانه مزین گشت و بساطها و قالیچه‌های ابریشمین و تخت‌های آبنوس و صندل و پرده‌های قیمتی و قندیل‌های آبگینه و چراغدان‌های گوناگون در هر حجره و جایگاهی مهیا گشت و کوچک‌ترین نقصانی در آن عمارت و اثاثه آن باقی نماند، روزی شمس به خدمت امیرانکیانو رفت و از او اجازت خواست که در باغ تخت از اتابک و اتباع او دعوتی نماید و برای تمام ارکان دولت و اعیان مملکت در آن جا ضیافت بدهد که فرمان غلام پیشخدمتی و ترخانی او که از دربار ایلخانی رسیده بود در حضور آن جمع قرائت شود، زیرا که آن خنجر در نظر آباقاخان درجهٔ قبول یافته و آنچه انکیانو برای شمس استدعا کرده بود پذیرفته گشته و فرمانش صادر شده بود. انکیانو بپسندید و گفت:

–مشغول تهیه باشید.

شمس از آنجا به سرای اتابک و منزل آغا کافور رفت و حکم تصرف آن محل‌ها را با خود برد، با سند هزار دینار از خواجه محمود. و به کافور گفت:

–این‌ها را ببر به حضور ملکه و عرض کن چاکر این محل‌ها را از دیوان خرید که نگذارد خراب شود، چون می‌دانست که علیاحضرت ملکه بسیار به

باغ تخت تشریف می‌برند و هر دفعه باید برای آسایش خدام آستان مقداری خیمه و خرگاه به آنجا برده بیفرازند و فرش و ظرف و چراغ و دیگر لوازم آسایش حمل نمایند و این خود رنج و عذابی بود برای چاکران درگاه، چاکر آنجا را به گونه‌ای ساخته، که هر وقت آنجا تشریف ببرند برای تمام خادمان حرم و اعیان حضرت منزل و آنچه لازمه آسایش است حاضر باشد که به جزیی‌ترین چیزی حاجت نباشد، این هزار دینار نیز حق مهر علیاحضرت است، صد دینار هم به آغا کافور بداد، کافور خوشحال شده فوراً حکم را به حضور ملکه برد. از قضا دو روز قبل کلیچه در باب خرید آن محل توسط شمس و بی‌اعتنایی به امضای اتابک سخنانی گفته بود، اگرچه ملکه به ظاهر جواب داده بود که چه کند، بیچاره می‌ترسد از او بازخواست کنند، اما در باطن دلتنگ شده بود و با خود می‌گفت:

ـ عجب پسرک حق‌ناشناسی است، یک بار هم به اینجا نیامد اظهار امتنانی کند که شاید او را ببینم. ولی در جواب او گفت:

ـ چه کند بیچاره، این حیوان صفت او را ترسانید.

چون ملکه آن سند هزار دینار را بدید و اظهارات شمس را شنید شاد شد و با کافور گفت:

ـ این جوان مگر گنج دارد که برای این محل‌های بی‌فایده این همه پول می‌دهد، برای چه در تعمیر باغ تخت که تفریحگاه خاص و عام است؟

ـ خودش می‌گوید غرضی جز خدمت به علیاحضرت ملکه نداشته‌ام.

خندید و گفت:

ـ خانه‌اش آباد.

و حکم را امضا کرده، بداد و گفت:

ـ او را بیاور به خلوت، حضوراً به او اظهار مرحمت کنم، این مبلغ را هم خودت وصول کن به قسمی که کلیچه آگاه نشود.

کافور شادان حکم را برده، به شمس داد و او را به حصار خلوت برد، ملکه

از پشت پرده زنبوری او را دید و فرمود:

–ای خواجه از این حسن نیت شما و خدمتی که در آبادی تفریح گاه ما کرده‌اید بسیار از شما خرسند شدم، شما خدمتکار مخصوص و محترم من هستید، موقع آن هم می‌رسد که همیشه به دربار بیایید و خدمت‌ها به شما رجوع کنیم.

–هر کجا باشم و به هر کار مشغول، چشم امیدم به این آستان است و به همان نظر مرحمت علیاحضرت ولی‌نعمت فارسیان، قانع و مفتخرم و چنین استدعا دارم که چند روز دیگر مرحمت شاهانه شامل حالم شده با تمام خدام حرم و ارکان دولت به باغ تخت تشریف آورده، شبی را در آنجا به عیش و عشرت بگذرانند که مایه افتخار چاکر گردد.

–هر وقت خبر بدهید خواهیم آمد و زحماتی را که کشیده‌اید به تفصیل ملاحظه خواهیم کرد. آفرین به شما و همت شما، بر تمام اهل شیراز از احیای این مکان منت دارید.

سپس او را مرخص کرد. شمس با خاطری آسوده به منزل رفت و به تهیهٔ ضیافتی مفصل مشغول شد چون همه چیز مهیا شد، به خدمت انکیانو رفته، اطلاع داد.

امیر به تمام اعیان شیراز و رجال دربار از ترک و تاجیک دعوتنامه نوشت و خواجه سرای خود را به حضور ملکه فرستاد که چون فرمان منصب و بذل مرحمتی از دربار سلطان برای خواجه شمس‌الدین آمده و باید در حضور ملکه قرائت شود، استدعا دارد که فردا شب را با تمام خواص و نزدیکان درباری به باغ تخت تشریف آورند و هر یک از بانوان دربار را هم میل دارند برای هم صحبتی ملکه دعوت کنند که بیایند.

اتابک با کمال میل وعده بداد و فردا عصر قبل از آن که مردم به آنجا روند با جمعی از خاتون‌های شیراز و نزدیکان خود به آنجا رفت و به دقت تمام بناها و اتاق‌ها و لوازم منزل و تجملات آن را تماشا کرد و باغ را دید، با کمال

سلیقه خیابان بندی و گل کاری کرده و پاکیزه نموده‌اند و دریاچه را تعمیری کامل کرده بر دو طرف آن تالارها و اتاق‌های متعدد ساخته و در پشت آنها حیاط‌ها برای جای کارگران و ملازمین و مطبخ و انبار و اصطبل بساخته که ممکن است هزار نفر آقا ونوکر در آنجا مدتی راحت بسر برند و تمام تالارها و حجره‌ها را با فرش‌های قالی و نمدهای اعلی فرش کرده، تخت‌ها و صندلی‌های قیمتی نهاده، پرده‌های نفیس آویخته شمعدان‌های بلور و نقره و طلا و قندیل‌ها و روغن‌سوزهای اعلی گذارده، در تمام اتاق‌ها شیرینی و میوه و شربت به قدری چیده‌اند که شخص از دیدنش خسته می‌شود از کنار دریاچه تا طبقه بالا که بیش از سی ذرع ارتفاع دارد، دو راسته پله از سنگ‌های معدنی یکپارچه ساخته‌اند که با کمال راحتی می‌توان بالا رفت و در هر طبقه حوض‌ها به اشکال مختلف و باغچه‌های با صفا ساخته‌اند، همه جا از سنگ مرمر و غیره، نشیمن‌هایی ترتیب داده‌اند برای نشستن و خستگی گرفتن. از تمام فواره‌ها آب در جستن است، چون به طبقه بالا که اصل تخت قراچه است رسیدند، محوطه‌ای را گل کاری کرده بودند و حوضی مدور در وسط. آن ساخته که منبع تمام فواره‌های دریاچه از آنجا بود و در سه طرف آن محوطه سه تالار بسیار عالی و چندین اتاق وخوابگاه و در یک ضلع آن برجی بلند ساخته بودند که غرفهٔ آن به چهار طرف منظر داشت و در پشت آن بناها حمامی بسیار ظریف از مرمر ساخته بودند و آشپزخانه و نگهبانی و غیره، به قدری در آن تالارها و حجرات اسباب تجمل و عیش چیده بودند که چشم خیره می‌شد.

در تالار وسط که سراپا آینه بود بر تختی از عاج و آبنوس که با میخ‌های زرین و قلاب‌های طلا به هم وصل بود جای نشستن ملکه را مهیا کرده بودند و به قدری شیرینی‌های مرغوب و میوه‌های مطلوب و شربت‌های مختلف در ظروف فغفوری و هندی و نقره و طلا چیده بودند که جز راه عبوری خالی نبود، اتابک از دیدن آن دستگاه مات و مبهوت مانده بود و هر ساعت با خواص خود می‌گفت:

-هیچ نمی‌فهمم که این جوان صحرایی بیست ساله این همه سلیقه و آداب‌دانی را از کجا اخذ کرده و این همه مال را از کجا به‌دست آورده که چنین بنایی در این مدت کم گذارده که برای پادشاهان ممکن نیست و این همه فرش و ظرف و اسباب نفیسه را که در شیراز پیدا نمی‌شود چگونه فراهم کرده که برای کسی هر قدر هم پول بدهد دست نخواهد داد. گویی پول و خاک پیش او یکسان است، پدرش که معروف به چنین مکنتی نیست، اگرهم ذخیره‌ای داشته چگونه به زیر دست جوانی نیازموده گذارده، که در ظرف یک سال با این ولخرجی‌های بیهوده همه را به باد دهد.

همه گفتند:

-ما هم متحیریم.

آبش گفت:

-هرچه هست جوان تمام عیاری است، خداوند همه چیز را بر او تمام کرده، آن حسن جمال که در تمام فارس بلکه ایران همتا ندارد، آن هنر و شجاعت که آن روز دیدید، این همت و سخاوت و این سلیقه و ظرافت که امروز می‌بینید.

گفتند:

-به درستی که همتا و نظیر ندارد، خوش به حال دختری که نصیب او شود.

اتابک گفت:

-خیلی عجب است که با این همه ثروت تا به حال ازدواج نکرده است.

یکی از حضار گفت:

-باید خیلی کشته مرده داشته باشد که سرش به آنها گرم است و به خیال تأهل نمی‌افتد.

آبش گفت:

-شما که همه اهل شیراز هستید، هیچ شنیده‌اید که با کسی سر و کار

داشته باشد و یا به جایی آمد و شد کند؟ می‌دانید که در شیراز این گونه مطالب مخفی نمی‌ماند.

همه گفتند:

-ندیده و نشنیده‌ایم، آن قدر می‌دانیم که به خانه التاجو زیاد رفت و آمد دارد.

آبش گفت:

-این گونه رفت و آمد آشکار و مردانه دلیل آن است که در آنجا هم دلگرمی و انگیزه‌ای ندارد، آخر نه مگر فردوس بیگم خاله اوست و در منزل التاجو، باری اگر به خیال وصلت با آنها باشد بدخیالی نکرده، آن دختر هم در عالم خود بی مانند است. اما آنها از ترس ایلخانی قادر به این وصلت نیستند، اگر نه دختر آنها خوش‌بخت می‌شد، حیف آن دختر که با دیگری ازدواج کند.

یکی از حضار گفت:

-پول زیادی بدهد راضی می‌شوند، برای ایلخانی پیشکش زیادی بفرستند، اجازه می‌دهد.

آبش گفت:

-اگر بدانم پدر و مادر دختر راضی هستند می‌نویسم و از سلطان مستدعی اجازه می‌شوم.

ولیکن در دل می‌گفت:

-اگر این دختر با او همسر شود محال است دیگر به ما اعتنایی بکند، به هر حال آن روز و آن شب در آن‌جا بزمی بود، تمام مطرب‌های شیراز را آورده بودند و در هر مجلس و هر گوشه یک دسته مشغول بودند، مطرب‌های زنانه خاص ملکه هم در حضور او می‌زدند، شمس‌الدین هر ساعت به مجلسی رفته سرکشی می‌کرد که به چیزی محتاج نباشند.

خرم و نوکرها آنی نمی‌نشستند، پهلوان محمد و مریدان هم مشغول پذیرایی

ملازمین بودند، هر کس به هر چه میل داشت فوراً برایش حاضر می‌کردند، فرقی میان آقایان و نوکرها نبود، چون ثلثی از شب گذشت و پرده شرم‌ها را باده بدرید آغا کافور بیامد که ملکه خواجه را می‌طلبد که حضوراً از زحمات ایشان اظهار رضامندی فرمایند.

شمس با کافور بالا رفت، ملکه غرق جواهر چون تازه عروسی خود را آراسته مست و سرخوش در کنار حوضی بر نیم تختی از مرمر نشسته مطرب‌های زنانه‌اش مشغول زدن و خواندن بودند و از تابش ماهتاب و برق آن جواهرات به مراتب بر جلوه‌اش افزوده بود.

کافور شمس را به حضور آورد، چشم شمس از فروغ آن جمال و جواهر خیرگی کرد و از ملاحظه آن روی چون آفتاب شرمی بر او عارض شده تعظیمی کرده سر به زیر افکنده ایستاد. ملکه لحظه‌ای به او نظر کرده گفت:

–خواجه پیشتر بیایید که صدای مرا بشنوید.

شمس چند قدم نزدیک‌تر رفت. فرمود:

–بی اندازه از این حسن پذیرایی شما و مهمان‌نوازی که کردید ممنونم، نمی‌دانم به چه زبان شما را تحسین کنم. در خرج اسراف کرده‌اید، این بنای عالی و مکانی دل‌نشین که ساخته‌اید شخص را ناچار می‌کند زیاد این جا بیاید، اما این ضرری که شما در این یک ضیافت بر خود زده‌اید، مانع است که دیگر شخص به اینجا قدم گذارد، اگر این خرج را تدریجاً و کم کم متحمل می‌شدید که ما هر هفته آمده میهمان شما می‌شدیم بهتر نبود؟

شمس گفت:

–چاکر از خود چیزی ندارم، آنچه هست مال ولی‌نعمت ما فارسیان است و آنچه در خور مقام علیاحضرت کرده‌ام به قدر توان خود کرده‌ام، دیگر این که این بنا را برای خود نساخته‌ام، بلکه برای تفرج گاه علیاحضرت ملکه و خدام حرم محترم است، آن را با آنچه اسباب در آن هست، به شکرانه این موهبتی که درباره‌ام فرموده به اسم ضیافت به اینجا تشریف آورده‌اند تقدیم

کرده‌ام. همین قدر مستدعیم که غلام خود را به سرای‌داری اینجا انتخاب فرمایند که نگذارد به صورت سابق برگردد و نیز هر وقت که میل به تفرج در این جا فرمایند یک روز پیش به چاکر اعلام فرمایند که تهیه لوازم آسایش ملتزمین رکاب مبارک را ببینند که خدام آستان شاهی در این جا کاری نداشته باشند، جز عیش و آسایش.

ملکه گفت:

–من این تقدیم شما را قبول کردم و دوباره به خود شما بخشیدم. بعد از این هم در هفته یک شب با معدودی، میهمان شما خواهم بود، اما به شرط آن که دیگر اسراف در ضیافت نکنید و به اندازه تهیه ببینید و خود شما هم بیایید که از صحبت شما بهره‌مند شویم.

شمس تعظیمی کرد و وقتی خواست برود گفت:

–نه، به این زودی کجا می‌روید، شرط میزبانی که این نیست.

شمس ایستاد، اما دلش می‌تپید و قدرت نظر کردن به چهره دلفریب او نداشت، می‌ترسید که در عهد با جانان خود خللی اندازد.

–با این موقعیتی که دارید چگونه است که تاکنون متأهل نشده‌اید؟

–طبعاً علاقه‌ای به این کار ندارم.

آبش با خود گفت:

–همان است که گفتند، آنقدر کشته و یار دارد که مجالش نمی‌دهند به این خیال افتد، اما این همه پرهیز و شرم چیست که به خرج می‌دهد، گویا ابهت ملکه بودن است که گمان می‌کند نمی‌توان با ملکه نرد عشق باخت. حق دارد، در کوهستان بزرگ شده است، باید آن خاتون را به جانش انداخت که هوشیارش کند.

پس از قدری صحبت فرمود:

–می‌دانم خسته‌اید، بروید راحت باشید خیلی سر پا ایستاده‌اید، اما آن قدر هم از ما گریزان نباشید.

شمس متوجه بود که چه می‌گوید، اما نمی‌خواست در ذهن خود هم اندیشه‌ای خلاف رضای دوست داشته باشد، تعظیمی کرد و برفت.

آبش نظری با حسرت به او کرد و گفت:

-برو، آخر رام خواهی شد.

فردا صبح انکیانو فرمان ترخانی و غلام پیشخدمتی او را فرستاد. اتابک دید و مبارک‌باد گفت. پس آورده در مجلس اعیان قرائت کردند و تبریک گفته، رفتند. شمس پیاده در رکاب او تا در باغ آمد و برگشت و از در دیگر سوار شده، به خانه التاجو که در آن میهمانی حاضر نشده بود، تاخت. التاجو چون شمس را دید گفت:

-خواجه از آن زحمت خلاص شدید؟

-زحمتی نبود، اما بسیار افسرده شدم که چرا امیر تشریف نیاورده بودند.

-خودم هم متأسف بودم اما به اختیار نبود. امیر انکیانو فرموده بود که برای فرستادن به گرمسیرات که اغتشاشی شروع شده سان سور ببینم.

شمس گفت:

-چون بنده اختیار دعوت میهمانان را به امیر انکیانو واگذاشته بودم بسیار افسرده شدم که اهل حرم امیر را دعوت نکرده بودند، حال آمده‌ام که استدعا کنم آنها را مرخص کنید، چند شبی آنجا تشریف برده هواخوری و تفرجی نمایند، سزاوار نیست که بنده و نوکر شما چنین جایی را با آن همه هزینه تعمیر کرده باشد و اهالی حرم امیر آن‌جا را نبینند.

-فرزند، هیچ نمی‌دانم شما این همه هزینه گزاف را برای چه از بهر خود درست کرده‌اید.

-امیر سلامت باشد فاید و لذت دنیا هم همین است که شخص آنچه دارد با مردم بخورد. از دولت امیر این خرج‌ها مسأله‌ای نیست.

-خدا برکت دهد، خانه شما خانه من است، البته آنها را می‌فرستم.

-باید خود امیر هم تشریف بیاورد.

–معذرت می‌خواهم زیرا که با امیر انکیانو قرار گذارده‌ایم که فردا برویم به کوه و چند روز در آنجا مشغول کار باشیم.

–بنده هم خواهم آمد که خاتون‌ها تا مراجعت ما در باغ بمانند.

–چه بهتر از این که شما هم با ما شکاری بکنید.

آن شب شمس در خانه التاجو ماند، نصف شب طغرا بیرون آمد، پانزده روز بود که همدیگر را ندیده بودند با کمال عطش یکدیگر را در آغوش کشیدند. شمس گفت:

–عزیزم جای شما در این ضیافت‌بسیار خالی بود، اما نمی‌دانم چرا آبش خاتون از شما وعده نگرفته بود.

–به جهت این که شما را دوست دارد، می‌خواست شما را تنها ببیند.

–از چه جهت چنین خیالی کرده‌اید؟

–مگر خودتان متوجه نشده‌اید؟

–من کی او را دیده‌ام که چنین چیزی را احساس کنم.

–او شما را دیده، کافی است.

–زن‌ها خیلی در این مسائل دقیق هستند، حال دوست دارید تشریف بیاورید، آنجا را ببینید و چند شبی با هم باشیم.

–چطور بیاییم؟

–از امیر وعدهٔ شما را خواسته‌ام که با هر کس که می‌خواهید آمده، چند شبی آنجا بسر برید.

–در چنین جایی در میان این جمع چگونه می‌توانیم همدیگر را ملاقات کنیم.

–من صد هزار دینار برای چنین مقصودی خرج کرده‌ام، وقتی تشریف آوردید به شما معلوم خواهد شد. عجیب‌تر این است که من نیز در خدمت امیر به کوه بمون به‌شکار چند روزه می‌روم.

–پس آنجا برویم چه کنیم، مگر باغ و عمارت هم تماشایی دارد؟ یا شما

صاحب اعجاز شده‌اید که در آن واحد در دو جا حاضر شوید!

-همین است، خواهید دید.

-مقصود چیست، گویا می‌خواهید مرا فریب دهید که راضی به رفتن شوم.

-نه به موی تو سوگند.

-پس این مسأله دیدنی است.

-بلی انشاءالله خواهید دید که در آن شبستان مخفی چگونه سر به قدم شما می‌گذارم، من که از دلتنگی مردم.

-به خدا راست می‌گویی، من نیز در آرزوی چنین روزی هستم.

۲۶

فردا موکب امیرانکیانو به طرف کوه بمون حرکت کرد، شمس‌الدین با امیر التاجو در رکاب امیر بودند، اهل خانه التاجو هم با چند زن محترمه و دختران آنها و دوستان خود و چند مطرب زن، عصر آن روز به باغ تخت رفتند و در آنجا تمام لوازم عیش و خوش‌گذرانی را آماده دیدند، اما شمس در آن صبح زود هنگام حرکت، خاله را خواسته محرمانه چیزی به او گفت و رفت.

خوانین به گردش و تماشای آن باغ وعمارت‌ها مشغول بودند تا شب شد و به ساز و آواز مشغول شدند، پس از صرف غذا و تنقلات و غیره وقت خواب که رسید هر یک به خوابگاهی رفته استراحت کردند، خاله هم دست طغرا را گرفت که بیا ما هم جایی برای خود ترتیب دهیم و او را به خلوت برد، به خلوتگاهی که در پشت تالار بزرگ بود.

طغرا دید اتاقی است ظریف و مانند حجله عروسان آراسته و بستری بسیار نفیس در آنجا گسترده است. خاله گفت:

-جای ما اینجاست.

پس پیچی را که در دیوار نمایان بود پیچانیده، دری باز شد و پله‌هایی از مرمر نمایان آمد. خاله گفت:

-این پله‌ها به شبستانی می‌رود که شمس‌الدین آنجاست.

طغرا با اضطراب و خوف و رجا سرازیر شد، شمعدانی از نقره در میان پله‌ها روشن بود، چون پایین رفت جایی دید وسیع و روشن و معطر که چراغ‌های خوشبوی زیادی آنجا می‌سوخت، سقفی داشت با نقش‌های بدیع و زمینی از سنگ‌های معدنی، چند آیینه بزرگ به اطرافش نهاده، چند نیم تخت و کرسی‌های بسیار مزین در اطراف چیده و از قالی بسیار اعلی مفروش بود، اما احدی در آنجا وجود نداشت، با وحشت تمام بر روی یکی از آن نیم‌تخت‌ها بنشست، خود را در آیینه مقابل دید که چون بهشت و بهار جلوه دارد و متفکر بود که این چه عالم است. شمس کجاست و چرا او را تنها فرستاده و خود کی خواهد آمد؟

پس از ساعتی، صدایی از دیوار طرف چپ خود شنید، وحشت‌زده برگشت. دید دری باز شد و شمس در لباس سفر غرق گرد و غبار از آنجا بیرون آمد، از جای جست، دست‌ها را گشود که او را در آغوش کشد. شمس خود را روی پاهای او انداخت.

او گفت:

-عزیزم این چه کاری است که می‌کنی، چرا بوسه به پایم می‌زنی؟

-به شکرانه آن که قدم به خانه من گذاشته‌ای، نه تنها باید پایت را ببوسم، بلکه خاک قدمت را به چشم کشم.

طغرا او را بلند کرده، در آغوش کشید. شمس چون خود را با آن گرد و غبار در آیینه دید خجل شد و گفت:

- آه عزیزم نمی‌دانستم که تا این حد غبارآلود شده‌ام.

-یعنی چه؟ مگر در عالم محبت تفاوتی می‌کند.

-نه، اما نباید با این گرد و خاک شما را در آغوش می‌کشیدم.

-بس کن عزیزم، من شش‌ماه است به دلخواه تو را ندیده‌ام، نه دوری نه تاریکی حجاب من نبوده، حال این غبار مانع من نمی‌شود.

–نه عزیزم اگر شما را گوارا هست مرا گوارا نیست، بگذارید سر و روی خود را پاک کرده، سپس دیده بر این پاک اندازم.

–این‌جا چه جای این نظافت‌هاست.

–در این‌جا اسباب این کار به خوبی فراهم است. پس پیچی را حرکت داد، دری به محلی پر از آب زلال و نیم گرم باز شود پس گنجه را گشوده از آن‌جا لباسی نو و مزین برداشت و پس از استحمام لباس بر تن کرده، خود را معطر کرد و پیش طغرا آمد و گفت:

–اکنون به جرأت حاضرم که دست شما را ببوسم، شیخ ما فرموده که حیف باشد پیش چشمه‌ای نوش، بگشایی دکان سرکه فروش.

–به جان تو که در پیش من فرقی نکرد، نه آن تاریکی‌ها با این روشنایی‌ها، نه آن غبارآلودگی با آراستگی. در هر صورت تو شمسی و من طغرا، تو آفتابی و من حربا.

–عزیزم مرا بایست که امشب در مقدم تو جان خود را نثار کنم، بگذار تا مختصر پای‌اندازی که دارم پیش آرم، امیدوارم که چشم از کم ارزشی‌اش بپوشی، ران ملخی نزد سلیمان بردن، عیب است ولیکن هنر است از موری.

طغرا خندید و گفت:

–اگر از دست شما زهر رسد بر من گوارا است و اگر از زبانت نفرین شنوم، از آفرین دیگران نیکوتر است. هر چه به من عطا کنی اگر همه تیغ باشد بر سر می‌زنم و اگر همه خار باشد بر دل، بیارید تا چه دارید.

شمس برخاست، گنجه را بگشود و از آنجا طبقی سرپوشیده برآورد و در خدمت جانان بر زمین نهاد. طغرا خندان سرپوش از آن طبق برگرفت و از آنچه در آن بود چشمش خیره شد، در آنجا نیم‌تاجی بود مرصع به جواهر گران بها. مانند آن را در هیچ جا ندیده بود و گردن‌بندی که سه رنگ گوهر در آن به ترتیب به کار رفته بود و یک رشته مروارید، هر یک به اندازه فندقی و یک جفت گوشوار از یاقوت ابوالحسنی و یک جفت رویی از الماس

مخلوط با دیگر گوهرها که در چین زرگری شده و چند گل و سنجاق‌ها و پروانه‌ها که در نهایت دقت زرگری شده بودند و سه حلقه انگشتری از الماس و یاقوت و زمرد که نظیرش را کس به یاد نداشت و انواع دست برنجین و خلخال‌ها که در آن زمان توانایی ساختن آن را نداشتند و بازوبندی مرصع که به خراج مملکتی ارزش داشت.

طغرا ساعتی آنها را زیر و رو کرد. متحیر بود که این جواهرآلات را از کجا آورده‌اند که در خزانه هیچ سلطانی یافت نمی‌شود. پس سر برداشته گفت:

ـ عزیزم این‌ها چیست و به چه کار من برمی‌خورد؟ اولاً این‌ها زینت پادشاهان است نه امثال من، ثانیاً در صورتی که من نتوانم این‌ها را ظاهر سازم و استفاده کنم برای من با سنگ چه تفاوت دارد، در حال حاضر جز جمال دلارای تو چیزی به کار من برنمی‌خورد و درد مرا دوا نمی‌کند. چون تو دارم همه دارم. دگر هیچ نباید.

شمس گفت:

ـ خاتون من، آیا پادشاهی سراغ داری که من به این زاری سر در قدمش نهم و جان و مال خود را نثارش کنم؟ جز تو به خدا آنها که نام پادشاهی بر خود نهاده‌اند اگر در پیش من قابل آن باشند که کفش تو را بردارند، اگرچه تو نیکورو چنان خوبی که زیورها بیارایی و محتاج به این چیزها نیستی، لیکن این گونه زر و زیور از بهر خلق است که چشم به این چیزها دارند، وقت آن هم می‌رسد که آشکارا آنها را بر خود بیارایی و حسودان از غم آب شوند، نباید از فضل خدا مأیوس بود، چند ماه قبل هیچ از فکر من و شما می‌گذشت که چنین آزاد بتوانیم در چنین جایی بنشینیم و درد دل با هم بگوییم؟ دم غنیمت است، فعلاً امشب که چشم رقیبان خفته و بخت ما بیدار است، این‌ها را بر خود بیارای که ببینم و شکر خدا را به جای آورم که آنچه امید داشتم برآمد.

–عزیزم وقت ما اشرف از این است که خود را به این چیزها مشغول کنیم. حال که خواست شما این است اطاعت می‌کنم، اماشما بفرمایید چگونه از پدرم جدا شده، خود را به اینجا رساندید.

–خیلی آسان، در موقع رفتن به شکارگاه که تا این جا پنج فرسنگ است، در هر فرسنگی مردی با اسبی بگذاشتم تا رفتیم پای کوه، من در میان سنگلاخ اسب تاختم و عمداً خود را به زمین انداختم، همه اسب‌ها را رها کرده خود را به بالین من رسانیدند، امیر التاجو پیاده شد و سر مرا از زمین بلند کرد و حالش منقلب شد و بسیار بی‌تابی اظهار می‌کرد، گفتم که هیچ تشویش نفرمایید پایم در رفته، عیب دیگر ندارد.

–تکلیف چیست، شما چگونه سوار می‌شوید، من باید با شما به شهر بیایم.

–شما معطل من نشوید وعیش را بر خود تباه نسازید، در این نزدیکی مرا دوستی است که درقریه‌ای منزل دارد، افراد مرا به روی باری انداخته آنجا می‌برند. شکسته‌بندهای خوبی در این دهات هست که پایم را معالجه خواهند کرد، پس از دو سه روز به شهر می‌برند. پس قبول کرد، خیمه‌ای آوردند و مرا برداشته بر روی آن نهادند، با امیر وداع کرده، روانه شدیم. همین قدر که ازچشم آنها ناپدید شدیم فرود آمده بر اسب نشسته، به طرف شهر تاختم، در هر فرسنگ اسب عوض کردم، دو ساعت در راه بودم تا به سر باریکه‌ای که به اینجا می‌آید رسیدم، اسب را در گوشه‌ای بسته خود نزد شما آمدم. اما به نظرم می‌آید که این عیش و آسایش ما به سبب چیزی تازه بر ما منقص شود.

–آه چرا عزیزم.

–در راه که می‌آمدم به سواری رسیدم که به طرف شهر می‌تاخت، دیدم از مغول‌هاست که با اسب چاپار خانه می‌آید. از او پرسیدم که از کجا می‌آیید؟ گفت از اردوی سلطانی، احکامی برای امیر انکیانو و التاجو بهادر دارم. گفتم که خود را خسته مکن که آنها در شهر نیستند و به کوه برای شکار رفته‌اند. گفت وقتی رسیدم، فوراً رفته آنها را به شهر می‌آورند، زیرا که مطلب مهم و

فوری است و باید انجام دهند ناچار این خبر فردا به امیر رسیده، به شهر خواهد آمد و امیر التاجو شما را به منزل خواهد برد.

-امشب و فردا شب که هستیم، بعدهم خدا بزرگ است.

تا این صحبت تمام شد، طغرا هم در پیش آینه خودرا به آن جواهرات بیاراست و نیم تاج مرصع را به سر گذارد که شبیه حوری بهشتی شده بود. شمس او را بر نیم تختی کشانیده گفت:

- کدام ملکه به این جمال و جلال است که تویی؟

- آه عزیزم این کارهای شما مرا شرمنده می‌کند، من کیستم، چیستم؟ جز کنیز آزاد کرده شما؟ خواهش دارم دیگر از این شوخی‌ها با من نکنید، شما هم به من خطاب نفرمایید.

سپس برخاسته، با هم تمام آن شبستان را گشتند، همه جا را به طغرا نشان داد. آنچه برای زندگانی لازم است از امکنه و اسباب و مأکول و مشروب در آنجا مهیا بود. بادگیرهای بلندی برای تلطیف هوا داشت، به حیاطی مخفی از انظار برای تابش نور چند روزنه داشت. شمس گفت:

-حال هر چه دلخواه شماست، بفرمایید حاضر کنم.

-غذا که خورده‌ام، اگر قدری شیرینی باشد، کافی است.

فوراً از قفسه تنگ نوشیدنی را با ظرفی مربا و قدری نان و کلوچه برداشت و گفت:

-بهتر این است به روی بام رویم که مهتاب و کوه و دشت پیدا است.

-از کدام راه؟

راهی نشان داد، از آنجا پله‌ای ساخته بودند که به روی بام می‌رفت و با چراغی روشن بود، پس با هم بالا رفتند، بر اطراف بام نرده‌هایی طلایی‌رنگ نصب کرده بودند و چند نشیمن و تختگاه از سنگ مرمر در اطراف بام گذارده و از آنجا تمام کوه و دشت و باغ و دریاچه نمایان بود، نسیمی روح‌پرور می‌وزید، مهتاب در وسط آسمان می‌درخشید، سکوت‌همه جا را فرا

گرفته بود، جنبنده‌ای بیدار نبود جز آواز مرغ شباهنگ که گاهی از دور به گوش می‌رسید، شمس گفت:

-های عزیزم، ببینید برای صحبت دو عاشق آرزومند از رقیبان بیمناک، بهتر از این وقت و مکانی پیدا می‌شود؟

پس این شعر را از شیخ خواند:

ببند یک نفس ای آسمان‌دریچه صبح   بر آفتاب که امشب خوش‌است باقمرم

بعد اظهار ندامت کرد و دست به گردن طغرا انداخته، گفت:

-خطا کردم، تشبیه نادرستی کردم، به خدا ماه پیش روی تو چون ستاره است پیش ماه.

-خوب است، ممنون شدم.

سپس در کنارش به مهر نشست.

عزیزم من تا به حال دل در گرو هیچ زیبارویی‌این چنین شیفته ننهاده‌ام.

طغرا که از سخنان پر مهر و آتشین اشتیاق شمس گرمی گرفته بود، شوریده و دل باخته در شمس نظر کرد و احساس کرد که روشن‌ترین روزها و زیباترین افق‌ها در پیش رویش گشوده شده است. آن گاه به نرمی این شعر را خواند، گویی کلام شمس سکرآور بود:

-یار ساقی شود و باده دهد چون نخورم، اگر مرا به جهنم فرستی می‌روم.

و بی تأمل جام را سر کشید.

پس از آن که سرها از باده کهن گرم شد شمس به طغرا گفت:

-عزیزم چند شب قبل خواب دیدم، که با ملکه فارس که تاجی بر سر داشت بسر می‌برم، یکه‌ای خوردم که این چه خطایی است ازمن سر می‌زند، مگر من عهد نکرده‌ام که جز با دلدار خود نباشم. ناگاه دیدم شما هم ایستاده می‌خندید، من بیشتر خجل شدم، بلافاصله دیدم با خود شما هستم. و دیگری در بین نیست، حمد خدا را امشب تاج شاهی به سر و با من هستید. امید به خدا که ملکه فارس هم بشوید.

–از کجا این ملکه من باشم، آبش نباشد که شما را چون جان شیرین دوست دارد.

–به چه مناسبت چنین می‌گویید، از کجا فهمیده‌اید که او به من علاقه دارد، شما طایفه نسوان چقدر دربارهٔ هم بدگمان هستید و به هم رشک می‌برید.

–نه به جان تو این گمان نیست از روی یقین است که می‌گویم، آیا آن احضار شما در روز جشن و بذل آن تسبیح مروارید و آن همه جواهر به شما برای این بود که خوب شمشیر زده‌اید. نه به خدا، خواست شما را ساعتی از نزدیک ببیند و صحبتی بدارد و به غمزه‌ای به دام خود آورد، مگر نه به باغ تخت آمده، در هفته یک روز خود را مهمان شما می‌کند؟ برای همین است که راه آشنایی پیدا کند.

–من از این‌ها که شما می‌گویید اصلاً بوی خاطرخواهی نمی‌شنوم.

–بلی بینی شما گرفته است، اگر علاقه‌مند به دیگری نبودید تاکنون شما را از چنگ من ربوده بود، شما این موجود ظریف و زیبا و خواستنی را هنوز نمی‌شناسید، من از حال او بهتر خبر دارم که چه بیچاره‌ها را فریفته و سرگردان کرده، این عاشق کشی ارثی است که از مادرش ترکان خاتون به او رسیده، اوهم وزیری داشته خواجه فخرالدین پسر ابونصر حوایجی که دل او را برده بود و بیچاره به جان خدمت او را می‌کرد، کم کم رقیبان به او حسد بردند و به ترکان خاطرنشان کردند که فخرالدین گنج‌نامه‌ای به دست آورده شب و روز از خود دور نمی‌کند، مبلغی از اموال شمارا هم حیف و میل کرده، ترکان امر به حبس آن عاشق بیچاره کرد و آزارها و اذیت‌ها کردند تا آنچه داشت از او بگرفتند و او یقین به هلاک خودِ کرد. روزی آن گنج‌نامه را از بازوبند خود برآورده، پاره‌پاره کرد و در آب ریخت. مستحفظین پاره‌های آن را از آب گرفتند، اما نتوانستند چیزی معلوم نمایند، جز این چند کلمه در دامان کوه صبوی شیراز، مخزن چهارم سه پر و شش پر.

شمس را از شنیدن آن سخن رنگ از روی پرید ومتفکر شد.

–عزیزم، حال شما خوشحال باشید که او شما را دوست دارد، تصور نکنید که خوشایند من نیست، بلکه دلم می‌خواهد که تمام مرد و زن عالم شما را دوست داشته باشند، اما نمی‌توانم تحمل کنم که شما دیگری را دوست داشته باشید، حال اگر به من قول می‌دهید که کسی را جز من دوست نداشته باشید و دل به دیگری نسپارید از طرف من اجازه دارید که با هر کس هرچه می‌خواهید بکنید، فقط دروغ نگویید.

شمس اگرچه جوان و نیازموده بود، اما مطمئن بود که هیچ زنی در عالم نبوده و نیست و نخواهد آمد که راضی شود محبوب و همسر عزیز او با زنی دیگر هم صحبت یا ندیم شود. پس با خود گفت:

–این سخنان را به چه باید حمل کرد؟ یا می‌خواهد مرا بیازماید یا چون مست محبت من است چنین گمان می‌کند که می‌تواند تحمل کند.

–عزیزم می‌دانم چه فکر می‌کنی، به خدا شخص تو را دوست دارم نه همسری تو را، چون می‌دانم جز از راه زناشویی ممکن نیست با تو باشم. این است که طالب آنم، اگر هزاران همسر اختیار کنی، ذره‌ای از عشق من کاسته نمی‌شود و ابداً دلتنگ نخواهم شد، خواسته‌ها و خواهش‌ها با هم فرق دارد، عشق و شهوت دو چیز متفاوت است، من چون شما را از هر کس و هر چیز عالم بیشتر دوست دارم دلم می‌خواهد که به هر چه میل کنی فوراً برایت آماده کنم، اگر چه زن باشد، اما نمی‌توانم ببینم دیگری را به قدر من دوست داشته باشی والا خود را هلاک می‌کنم. دیگر نمی‌دانم تو با من چگونه‌ای؟

شمس دید این دختر پانزده ساله در عالم محبت از او پیش افتاد و بر او غالب شده، که هر قدر بتازد به او نخواهد رسید. گفت:

–عزیزم خود دیدی که از همه کس و همه چیز خود برای تو گذشتم، به ذات خدا مهر تو چنان سراپای وجودم را گرفته که اگر هزار شب با تو باشم فردا می‌بینم تشنه‌ترم، چشم بر هم می‌نهم تو را می‌بینم، باز می‌کنم تو را می‌بینم، اگر از پی امور دنیا می‌روم برای وصال تو و تهیهٔ آسایش تو است، به خدا اگر

حور بهشتی با من همنشین شود چون می‌بینم که ساعتی می‌خواهد اندیشه‌ام را از تو دور سازد با او دشمن می‌شوم، آبش ملکه فارس با دده یاسمن در پیش من مساوی است، در آن دو مجلس که در حضور او واقع شده‌ام سعی داشته‌ام که چشمم به رویش نیفتد و زودتر از پیش او دور شوم، هر کس دیگر بود از این خاطرخواهی آبش فایده‌ها می‌برد اما چه ثمر، بالاترین گنج‌های عالم محبت است و یار مهربان، حمد خدا را که من دارم، اما شنیده بودم که چون محبوبه سنگدل و جفاکار باشد، عاشق همیشه تنگدل و در آزار است، لیکن در مورد خود به عکس این می‌بینم ، با این که چون تو یاری مهربان و غمخوار دارم دایم در غم و محنتم.

طغرا مضطرب شده پرسید:

ـ آه از بهر چه؟

ـ حال گدایی را دارم که گنجی بیابد و پیوسته در واهمه و بیمناک باشد که مبادا از دستش بگیرند. دایم قلبم مضطرب و حواسم پریشان است که مبادا تو را از من دور نمایند، از این جهت از هیچ چیز لذت نمی‌برم، امروز که از دولت پیشانی مبارک تو با مکنت‌ترین مردمم مثل این است که هیچ ندارم، هر وقت تصور جدایی تو را می‌کنم نفسم تنگ و دنیا در پیش چشمم سیاه می‌شود، این دو بیت را دیشب در وصف حال خود گفته‌ام.

مرا حیرت آید همی از دل خود　　که دایم بود در غم و ناصبوری
اگر در فراق است از درد هجران　　وگر در وصال است از بیم دوری

هم اینک که در چنین جای خالی از اغیار در پیش تو نشسته‌ام باز قلبم پریشان است که مبادا از آمدن این چاپار امری پیش آید که ما را از هم جدا کند. درست گفته‌اند که باید عاشق را زندگی به ناکامی بگذرد.

ـ این‌ها همه درست است لیکن نباید دایم خاطر را پریشان و خود را در عذاب داشت، فعلاً که خوشیم، به قول درویش‌ها دم غنیمت است تا فردا چه پیش آید به اختیار ما که نیست، آمدن چاپار هم از اردو چیز تازه‌ای نیست.

۲۷

طغرا اندکی شمس را تسلی داد و گفت:

–ای راستی خواستم بپرسم که شما اوایل که به شیراز آمده بودید چنین ثروتی نداشتید، منتظر بودید خواجه بزرگ برای شما شهریه مقرر کند، این ثروت را به این زودی از کجا به دست آوردید که این همه ملک می‌خرید، این گونه اسباب تهیه می‌کنید، خرج‌های گزاف می‌کنید، جواهرات سلطنتی که کرور ارزش دارد به من می‌بخشید.

–عزیزم برای شما دانستن این مطلب چه ثمری دارد که بدانید از کجا آمده، همین قدر کافی است که اگر تمام مال دنیا را داشته باشم همه را برای تو می‌خواهم، آنچه می‌بینید می‌خرم و مهیا می‌کنم، محض این است که روزی در آنجاها خوش بگذرانید و با آن وسایل راحت و آسوده زندگی کنید.

–علاقه‌مندم بدانم، بنا نبود از من راز خود را پنهان کنید.

–من خود هم تا امشب نمی‌دانستم این دولت از کجاست، صحبت‌های شما سررشته به دست من داد.

–مگر من چه گفتم که سررشته کار شما را به دست داد.

–همان صحبتی که از فخرالدین وزیر ترکان خاتون شد، طغرا چشم‌ها را فراخ کرد و گفت:

-های های شاید به آن گنج نهان پی برده‌اید.

-بلی عزیزم، پس باید معتقد و مطمئن شد که جز به خواست خداوند چیزی از نفع و ضرر به کسی نمی‌رسد، به سعی و کوشش نیست، یکی رنج می‌برد دیگری گنج را می‌یابد، نمی‌دانم گنج نامه از کجا به دست آن بیچاره افتاده بود که جان را بر سر آن کرد. من نجسته و ندانسته در هنگامی که از دشمنان فرار می‌کردم به سر گنج رفتم و قطعاً همان گنج است به نشانی کوه صبوی شیراز و شش پر، چقدر باید خدا را ستایش کرد که پس از دویست و پنجاه سال مال موروثی مرا به من رسانید.

طغرا از روی کمال تعجب پرسید:

-مال موروثی شما؟

-بلی این گنج از عضدالدوله دیلمی شاهنشاه ایران جد اعلای دودمان ما بوده است.

-بلی بلی، من فراموش کرده بودم، لفظ عضد هم در آن کاغذ پاره‌ها بوده است.

پس طغرا اشک در دیده آورد و گفت:

-عزیزم آیا باز جایز است که غم بخورید و در اندیشه باشید که بر سر ما چه خواهد آمد؟ یا در حصول مراد خود سعی و تلاش کنیم؟

آنگاه باچشمان گریان سر به آسمان کرد و گفت:

-ای خداوند مهربان کریم که رنج نابرده گنج می‌دهی، مرا هم از بیم جدایی این جوان برهان و این مشکل را بر ما آسان گردان.

سپس شمس گفت:

-میل داری تو را بر سر آن گنجینه برم که تماشا کنی؟

-نه به جان تو، پول که لازم ندارم، زیور و جواهر که فعلاً به درد من نمی‌خورد، اگر داشته باشم باید از پدر و مادرت و دوست و آشنایان پوشیده دارم، اگر تو را داشته باشم تمام آنچه در آن است، مال من است اگر نه چه

خاک و چه زر و گوهر، پس گنج من، مال من، راحت من تویی که اینک کنارم نشسته‌ای، این چه کفران نعمتی است که من بکنم و چه زحمت و رنجی است که به خود و شما دهم.

پس سر را بر شانه محبوب نهاد، تا طلوع فجر به همین حال به سر بردند، سپس برخاسته به شبستان رفتند. طغرا به خوابگاه بالا رفته، خوابید. شمس هم از راه مخفی بیرون رفت، بر اسب خود نشست و رو به شهر نهاد، اسب را به طویله داد و خود به حمام رفته، در همان‌جا خوابی کرد، چون بیرون آمد دید خرم و نوکرها هم آمده‌اند. آن روز را در خانه خود بسر برد، چون شب رسید پیاده از شهر بیرون رفت و از راه مخفی به شبستان و از آن‌جا به بام برآمده، به پایین نظر کرد، دید طغرا مانند طاووس نر خود را آراسته و با چند دختر هم سال خود در میان باغچه‌ها می‌گردد و صحبت می‌دارند و بلند می‌خندند، طغای هم با چند خاتون محترمه بر تخت‌های سنگین نشسته، به آواز مطرب‌ها گوش می‌دهند، تنها بی‌بی فردوس دورادور طغرا راه می‌رود و هر دم نظری به سوی بام قصر می‌کند.

شمس فهمید که طغرا حال دیشب را برای خاله حکایت کرده است، ناگاه چشم فردوس به کلاه شمس افتاد، آهسته نزدیک طغرا رفته و به اشارت به او رسانید، او نیز کم‌کم راه را تغییر داد و از خنده و صحبت کاست تا نزدیک خاتون‌ها رسید، پس به مادرش گفت:

-خاتون نمی‌دانم مرا چه می‌شود که در خود احساس کوفتگی و کسالتی می‌کنم میل دارم رفته، بخوابم. به غذا هم رغبتی ندارم.

طغای مضطرب شد و گفت:

-چرا، مگر امروز غذای نامناسبی خورده‌ای؟

-نه، نخورده‌ام، خودم می‌دانم از کم خوابی و تغییر هواست، هوای اینجا دخلی به شهر ندارد، باید این‌جا لباس ضخیم پوشید، هر روز هم عادت به خواب نیمروز داشتم، امروز نخفتم.

–پس برو بخواب و روی خود را افزون بپوش تا عرق کنی.

طغرا به دختران شب بخیری گفت و به خلوتکده رفت و از آن جا به شبستان و از آن جا آهسته آهسته به بام برآمد، شمس را دید پشت به راه بام و روی به ماه کرده، غرق در اندیشه خود است، آهسته پیش رفت و دست‌ها را از پشت سرش پیش برد، هر دو چشمش را بگرفت. خواست فریادی کند که طغرا فوراً دهان بر دهانش نهاد و صدایش مضمحل شد، او هم وی را تنگ در بغل کشید. چنان فشرد که نفسش تنگی گرفت اما هر قدر می‌فشرد طغرا بیشتر لذت می‌برد. شمس گفت:

–عزیزم مرا متوحش کردی، گفتم کسی به جای مخفی ما پی برده است و رسوا شده‌ایم، شما چطور متوجه شدید که من این جا هستم؟

–پس این خاله بیچاره خدماتش بر شما پوشیده است، او بیش ار من مراقب این گونه مسائل است. اگر این زن با محبت نبود محال بود من بتوانم یک ساعت هم شما را ملاقات نمایم.

–این‌ها کار خداوند است. پس پرسید:

–چرا غذا نخورده آمدید؟

–عزیزم در این حال، غذا کجا به خاطر می‌آید، در آن اتاق که محبوب میزبان باشد، شکم‌پرست کند التفات بر مأکول. یقین دارم شما هم چیزی نخورده‌اید.

–من سرشب پیاده به این‌جا آمده‌ام و از این بالا محو خرامیدن وخنده‌های روحبخش شما بودم.

–به خدا قسم نمی‌خندیدم و بلند تکلم نمی‌کردم. مگر به تصور همین که شاید شما در جایی پنهان هستید و آوازم را می‌شنوید، حال زحمت بر خود نهاده، از آن شراب دوشین و مربا و نان‌قندی و کلوچه‌ها قدری بیاورید که با هم صرف کنیم.

شمس برفت و آنچه طغرا خواسته بود در طبقی از سیم نهاده، با ظرفی پر از

آب بیاورد، چون جام را پر از شراب کرد پیش برد.

طغرا گفت:

-این شراب شما چیز غریبی است، قدری هم آب به آن بیفزایید، می‌ترسم خالص آن مرا مست کند.

-از این سخن شما جای آن است که برنجم، مگر هنوز یقین نکرده‌اید که از تمام آرزوها برای حفظ شرف و ناموس شما گذشته‌ام؟

طغرا پیشمان شد از آن بیان و با دو دست به گردن او آویخت و گفت:

-بد گفتم، غلط کردم و خطا رفتم، این سخن من از روی مزاح بود نه باور.

شمس چهره از هم گشود. پس طغرا جام را گرفته، بنوشید. شمس نیز جامی بیاشامید و به هر گونه صحبت مشغول شدند، در اثناء صحبت طغرا گفت:

-عزیزم اگر یک وقتی پدرم بخواهد از شیراز برود و ما را با خود ببرد تکلیف چیست؟ من که مطیع آنها هستم، می‌دانید جز تسلیم چاره‌ای ندارم، شما که مرد هستید و آزاد و به اختیار خود، چه خواهید کرد؟

-آه عزیزم عیش ما را منقص کردید، این همان خیالی است که پیوسته مرا در عذاب دارد که دیشب مرا از آن منع می‌کردید، همین خیال است که دایم زندگانی را بر من تلخ کرده، هر چه فکر می‌کنم که اگر چنین مشکلی پیش آید چه باید کرد؟ عقلم به جایی نمی‌رسد. می‌توانم شما را ربوده، به جایی ببرم که دست احدی به شما نرسد، اما خیال بی شرفی و آلوده کردن نام نیک شما مانع است. پس باید لباس درویشی پوشیده سر در پی شما بگذارم که زمانی بتوانم شما را به دست آورم.

-عزیزم وقتی مردم شما را در آن لباس ببینند دیگر به شما اعتنا نخواهند کرد، این مغول‌ها بویی از انسانیت نبرده‌اند، شما که الحمدلله مال و مکنت و همه چیز دارید چه ضرر دارد با پدرم بیشتر مراوده کنید و گرم بگیرید و زمانی

که ما باید از شیراز برویم به او بگویید که می‌خواهم با شما به اردوی سلطان بیایم که توسط شما معروف دربار و مشغول به خدمت و کاری شوم. آن وقت ممکن است که با دادن تقدیمی به سلطان و امیرالامرا اجازت وصلت را حاصل کنید و به مقصود خود برسیم.

-به خدا باری از دوشم برداشتی و قلبم را آسوده کردی و راهی روشن به پیش پایم نهادی دیگر آن خیال موحش مرا آزار نمی‌دهد و امیدوار شدم. جز این که می‌ترسم پدرت از همسفری من با شما بدگمان شود.

-نه با عقل و هوشی که شما دارید رفتاری نخواهید کرد که باعث بدگمانی گردد، حال با من عهد کنید که اگر به دربار سلطان آمدید و تقربی حاصل کردید و آن خاتون‌های گلعذار ماه رخسار را که بی حجاب در حرکتند دیدید، مرا فراموش نکنید.

شمس باز دل شکسته و محزون شد و گفت:

-پیداست که شما هنوز از کمال عشق و صدق من نسبت به خود کاملاً مطمئن نشده‌اید که چنین تصوراتی می‌کنید.

-عزیزم امید عفو دارم، عاشق را حال این است که پیوسته از معشوق بدگمان و از بدبختی خویش ترسان است.

-پس مرا هم حق این است که چنین باشم، بلکه من باید بیشتر بیمناک باشم که محبوبه‌ام دختری است محترمه قابل توجه شاهان و شاهزادگان و در مقابل اراده و خواست پدر و مادرش مجبور و بی اختیار. هرگاه ایلخانی یا پسرش او را دیده، مایل و طالب او شدند آیا پدر و مادرش را قدرت تمرد هست یا او خود می‌تواند بر خلاف رضای آنها رفتاری کند؟

-نه توان تمرد ندارم.

-پس من بیچاره در چنین موقعیتی باید چه کنم و تکلیفم چه خواهد بود؟

-اما من چاره‌ای بسیار آسان اندیشیده‌ام، سمی حاضر کرده فوراً خود را هلاک خواهم کرد.

-ای وای چه راه چاره‌ای پیدا کرده‌اید، پس آن وقت تکلیف من بدبخت چیست؟ پس قدری هم از آن سم کشنده به من دهید که لازم نباشد به قسمی دیگر که دشوارتر است، خود را به قتل برسانم.

-نه عزیزم شما نباید بمیرید، شما دارای مال و مکنت و آبرو و اختیار هستید، پدری دارید مهربان و دلسوز و دوستانی غمخوار و با صدق و صفا، من باید بمیرم که دختری هستم اسیر و بی اختیار.

-پس است صحبتی دیگر بدارید، شما همین قدر به من قول بدهید که دیگری را قلباً دوست نداشته باشید، باقی کارها را خداوند درست می‌کند.

طغرا دید که آنچه در این مدت نسبت به عاشق خود بد گمانی کرده و از او مکرر قول گرفته که به دیگری دل ندهد و عشق نورزد ستمی بزر گ بوده زیرا که‌احساس می‌کرد شمس به شدت آزرده خاطر شده است.

-خدایا تو شاهدی که من جز یک دل ندارم و آن هم چنان از عشق لبریز است که جایی برای دیگری نیست، پس تو خود مرا از بدقولی و بدعهدی حفظ کن.

سپس دست یکدیگر را محکم در دست گرفتند، مثل آن که الان باید از هم بریده شوند، در این حال بودند که صبح طلوع کرد، برخاستند و به پایین آمدند. طغرا به خوابگاه رفت و شمس رو به شهر نهاد. تازه چشم طغرا گرم خواب شده بود که یکی او را بیدار کرد.

چشم گشود دید دایه تومان است،وحشت‌زده پرسید:

-خیر است.

-بلی پدرت آمده در تالار با خاتون خلوت کرده، شما را هم خواسته‌اند.

قلب طغرا فرو ریخت و آن واهمه شمس در او پیدا شد، برخاسته لباس پوشیده رفت، وارد که شد دید پدرش متفکر است و مادرش می‌گوید آخر چه فکر می‌کنید. او گفت:

-هیچ، ناچار باید با چاپاری بروم، این شخص مأمور است که نگذارد

بیش از دو روز توقف نمایم.

طغرا فریادی کرد و گفت:

–ای وای کجا می‌روید؟

–آرام باش، باید به اردو بروم، مأموری از ایلخانی آمده که دو روزه مرا روانه اردو کند.

–آخر چه واقع شده؟

–تاتارهای دشت قنچاق به حکم برکه اغول خان پادشاه دشت، به سرداری نوقای بهادر که صدهزار سوارند از دربند شیروان گذشته شیروانات را مسخر کرده، به خیال پایتخت سلطان که تبریز است، حرکت می‌کنند. ایلخانی هم به جمع‌آوری سپاه مشغول است که با برادر خود بشموت‌خان برای دفع آنها بفرستد، به تمام ممالک ایران مأمور فرستاده که هر کجا از سپاه و سرکردگان مغول هستند به اردویی روند که در گرمسیرات گیلان است.

–پس ما را هم به چاپاری خواهید برد؟

–این کجا ممکن است؟

–پس باید در شیراز بمانیم.

–نه اینجا که وطن ما نیست، دلیلی ندارد این‌جا بمانید، باید بعد از من بیایید و در اردوی گیلان باشید.

طغرا گفت:

–در این راه دور پرستار ما کیست؟

–آغافیروز و تاری‌وردی‌الله و چند نوکر.

–از این‌جا تا به اردو چهل پنجاه روز راه است، ما را می‌خواهید به دست یک نفر خواجه نفهم بدهید که چهل منزل از میان مملکت تاجیکی‌ها که به خون ما تشنه‌اند عبور دهند؟

–پنجاه سوار هم از انکیانو می‌خواهم که با شما بفرستد.

–دگر بدتر، این سوارها ما را بیشتر می‌چاپند تا بیگانگان، در فکر یک نفر

آدم دلسوز باکفایت باشید که بتواند ما را سالم به آنجا برساند.

التاجو گفت:

-حال که درایت داری و همه مشکلات را می‌فهمی، می‌گویم که حق به جانب تو است، به این مردم هیچ اعتمادی نیست، اما چنین شخصی که تو می‌گویی از کجا باید پیدا کرد؟ از این بدتر این که در شیراز مبلغی به تجار مقروضم، پس از رفتن من آمده گریبان شما را خواهند گرفت و نمی‌گذارند حرکت کنید. مبلغی هم برای خرج سفر شما لازم است که یک دینارش موجود نیست.

زنش گفت:

-از انکیانو قرض کنید.

-اولاً بسی بر من شاق است از او قرض خواستن، ثانیاً به قدری پول دوست است که هرگز چنین مبلغی را نخواهد داد و یقین دارم بهانه‌ای خواهد آورد.

طغرا گفت:

-در مشورت همه چیز را باید گفت تا یکی پسند افتد.

-آنچه به نظرت می‌رسد بگو، تو از ما باهوش‌تری.

-این جوان میزبان ما هم بسیار دارا است، هم بلند همت است هم با شما ندار، عقیده‌ام این است هر قدر از او قرض بخواهید بی مضایقه می‌دهد، این طور که از بی‌بی فردوس شنیده‌ام خیلی علاقه‌مند است که معروف دربار سلطان شود و شهرت و اعتباری پیدا کند. دلیلش هم واضح است، خنجر پنجاه‌هزار دیناری تقدیم می‌کند برای فرمان ترخانی، در یک ضیافت اتابک، این همه پول خرج می‌کند، بعید نیست محض این که چون شما پشتیبانی در دربار داشته باشد، هر چه بخواهید به منت بدهد.

التاجو گفت:

-حق می‌گویی، اما هنوز شرمنده آن خدمت او هستیم، این شرمندگی را

هم اضافه کنیم و مبلغی پول از او بگیریم، از کجا پس بدهیم؟

-قرض کردن خجالتی ندارد. برای ادای آن هم آنچه زر و زیور و جواهر داریم در اردو فروخته، می‌دهیم. حال اگر بفروشیم بدنامی دارد و ارزان هم خواهند خرید.

-درست می‌گویی، پس باید اول یک مجلس او را ملاقات کرده، عقیده‌اش را بدانم بعد اظهار کنم. اما بیچاره در شکارگاه از اسب افتاد و پایش در رفت.

طغرا گفت:

-پس چه کردید و او را چگونه به شهر آوردید.

التاجو چگونگی را بیان کرد. طغرا گفت:

-پس واجب است که عیادتی از او بفرمایید، این دو روز و دو شب به قدری تحمل مخارج و زحمت ما را کرده که اندازه ندارد.

زنش گفت:

-در حقیقت اسراف کرده بود، خداوند سلامتش بدارد که همت بلندی دارد.

التاجو گفت:

-من از این‌جا نزد انکیانو رفته، ترتیب حرکت خود و سواره را می‌دهم، عصر نیز به عیادت شمس رفته، در ضمن صحبت قرض را هم در میان می‌گذارم، بعد فرد امینی را می‌یابم که شما را به دست او بسپارم.

التاجو رفت، طغرا هم به خلوتگاه رفت که ساعتی بخوابد، پس از دقایقی شنید که دستی به در شبستان زدند، تعجب کرد، برخاسته در را گشود، شمس را دید و گفت:

-عزیزم مگر شما به شهر نرفتید؟

-چرا، از این‌جا که بیرون رفتم از دور پدرت را دیدم که به این جا می‌آید، دانستم باید خبر تازه‌ای باشد، دلم آرام نگرفت، برگشتم ببینم چه خبر است.

-شما حق داشتید که از ورود این چاپار مضطرب بودید و می‌گفتید

می‌ترسم ما را از هم جدا کند.

ـ آه چطور، مگر شما را احضار کرده‌اند؟

طغرا چگونگی را بیان کرد، رنگ از روی شمس پرید و گفت:

ـ افسوس، روزگار بی رحم کار خود را کرد.

ـ آه و افسوس ثمری ندارد، باید به فکر چاره‌ای بود، من کار را تا به این‌جا رسانیده‌ام که پدر پیش شما آمده مبلغی قرض بخواهد، لابد در ضمن صحبت از این که شخص امینی ندارد که زن و بچه خود را به او بسپارد تا به اردو برساند، اظهار ناراحتی خواهد کرد. شما آن وقت می‌توانید خود را آماده این خدمت معرفی و او را راضی کنید که ما را به شما بسپارد که به اردو ببرید.

ـ به خدا آنچه دیشب گفتیم صورت واقع پیدا کرد، معلوم است که خدا با ماست که ما را پیش از وقت به اندیشه چاره کاری می‌اندازد، مرا ثروتمند می‌کند، پدر شما را محتاج می‌کند، حال چیزی که به نظرم مشکل می‌نماید کسب اجازه از پدرم است، آن هم امیدوارم به همت حضرت شیخ درست شود. اول باید پدر شما را مطمئن کنم که دنبه را به دست گرگ بسپارد.

پس با هم وداع کرده، با خاطری امیدوار از هم جدا شدند. چون روز بود شمس سر و صورت را پیچیده، به شهر رفت که کسی او را نشناسد. شتابان به خانه رفت و بستری گسترد. یک پا را پیچیده و خواب راحتی کرد.

۲۸

عصر آن روز التاجو به عیادت رفت و با کمال دلسوزی احوالپرسی کرد. شمس گفت:

–از توجه امیر پایم بهتر است، در رفته و ضربه‌ای جزیی دیده بود، تا فردا محتمل است بتوانم سوار شوم.

التاجو خوشحال شد. شمس پرسید:

–امیر چگونه به این زودی مراجعت کرد.

– گویا خبر از حال ما ندارید؟

–به هیچ وجه.

–چاپاری از اردو به احضار من آمده است.

و چگونگی را بیان کرد. شمس اظهار تأسف کرد و گفت:

–عجب موقعی این خبر را دادید که مایه افسردگی بنده گشت.

–چرا؟

–به دلیل ناراحتی پایم که نمی‌توانم به چاپاری در خدمت امیر به اردو بیایم که سفارش بنده را در آنجا بکنند تا مشغول نوکری سلطان شوم؛ در شیراز امید ترقی نیست.

التاجو گفت:

-من هم بسیار متأسف شدم، چه قدر خوب بود که با هم می‌رفتیم و من قرض خود را به شما ادا می‌کردم.

-قرض یعنی چه، بنده باید در ازای چنین مرحمتی یک تقدیمی هم بدهم.

سپس پرسید که اهل حرم را هم می‌برید یا در شیراز می‌مانند؟

-همراه که نمی‌توانم ببرم، باید از عقب به اردو بیایند، زیرا شیراز وطن ما نیست ولیکن بسیار کار دشواری پیش آمده، زیرا که هیچ کس را ندارم که در این راه دور پر مخاطره از آنها نگهبانی نماید و سالم به منزل برساند، نه پسری دارم نه برادری، منحصر است به یک خواجه پیر و چند نوکر ناآشنا به امور، سوار مغول هم که با آنهاست بیشتر اسباب خطر خواهد بود، زیرا که هر جا برسند به عادت زشتی که دارند به مال مردم دست‌اندازی کرده، آخر شری به پا می‌کنند.

شمس پرسید:

-حرکت آنها چند روز طول خواهد کشید؟

-نمی‌دانم. بسته به تهیه اسباب سفر آنهاست، باید تنخواهی قرض کرده، مبلغی به تجار و غیره که مقروضم داده، باقی را برای مخارج سفر آنها بگذارم که حرکت نمایند. مردم شیراز هم مضایقه دارند به مأمور معزول قرض بدهند، کار به هم پیچیده است.

-نزدیک است به کلی از مرحمت امیر مأیوس شوم، مگر بنده مرده‌ام یا مرا قابل نمی‌دانند که در چنین موقعیتی خدمتی از من نمی‌خواهند؟! الحمدلله از دولت امیر همه گونه‌خدمتی از دستم ساخته است، آنچه پول بخواهند ولو صدهزار دینار تا فردا حاضر می‌کنم، منتی هم ندارد، بنده باید حتماً به اردو بیایم، در آن جا به تدریج ازشما خواهم گرفت.

التاجو گفت:

-حالا که عزم شما در آمدن به اردو جزم است، آیا خواجه‌فخرالدین اجازه می‌دهند که شما به چنین سفری طولانی بروید؟

–پدرم بنده را در کار خود مختار کرده‌اند، چه در شیراز بمانم چه در جای دیگر، فرقی ندارد.

–پس باید خیلی از بخت خود خشنود باشم که مثل شما دوست صدیقی پیدا کرده‌ام که تمام مشکلات مرا حل نماید و از مردم لئیم و بیگانگان منت نکشم، آیا ممکن است در این سفر با کسان من همراه باشید و از آنها سرپرسی نمایید که از بی مبالاتی نوکرها و خصومت تاجیک‌ها صدمه‌ای به آنها نرسد؟

شمس فکری کرد و گفت:

–این قدری مشکل است، سفر کردن با زن، آن هم نامحرم بسیار دشوار است، برای خود آنها ایراد بزرگی دارد.

التاجو متوجه مقصود او شده، گفت:

–نه فرزند، شما که با آنها هم‌منزل و هم حجره نیستید. خواجه سرا و ریش سفید و نوکر و سوار با خود دارند، همین قدر که شما از دور مراقب آنها هستید و سد راه صدمات خواهید بود کافی است، این هم از پاکی فطرت شماست که این قدر نگران سفر آنان هستید، اگر بی‌بی فردوس هم راضی شود که از شیراز مهاجرت نماید و پیش ما بماند دیگر در این قافله محرم هم دارید که به منزله مادر شماست، آفرین به ذات شما.

شمس دیگر چیزی نگفت. التاجو پرسید:

–اگر تشریف بیاورید چند نفر سوار با خود دارید؟

–بیست نفر نوکر دارم، کاکاخرم را هم که می‌شناسید چقدر با کفایت است، او تیز خواهد بود، پسر دایه هم دارم که همشیره بنده و اسمش امیدوار است. در هوش و ذکاوت و کاردانی یکی از اعجوبه‌های روزگار است. می‌نویسیم او هم بیاید.

–پس ما هم برای محارست آنها ده سوار بیشتر لازم نداریم.

–مسلم است اگر خطری باشد صد سوار هم کم است، اگر نباشد این‌ها هم زیاد است، یک نفر نوکر کاردان به عقیده بنده در سفر بهتر از پنجاه نفر

بی‌کاره نفهم است. حال بفرمایید چه مبلغ لازم دارید که حواله دهم تا فردا بدهند.

–قریب پنج‌هزار دینار مقروضم، سه هزار دینار هم این‌ها لازم دارند تا به آن‌جا برسند، این هشت هزار.

– گویا خودتان را فراموش کردید؟

–بلی، والله از پریشانی خود را فراموش کرده بودم.

–دو هزار دینار هم برای خرج راه خود امیر می‌فرستم که رسید ده هزار دینار عندالمطالبه مرقوم فرمایید که در اردو مرحمت نمایید.

–ممنون محبت‌های شما هستم.

–البته امشب در باغ تشریف خواهید داشت.

–نه، می‌خواهم بفرستم آنها هم به شهر بیایند.

–این یک ضرر بیهوده است که به بنده می‌زنید، زیرا که تدارک شام امشب آنها را کاملاً دیده‌اند، جنابعالی هم که آن‌جا را درست ندیده‌اید. مستدعیم امشب به آن‌جا تشریف ببرید.

التاجو قبول کرد و پس از تشکر زیاد رفت.

شمس هم خرم را فرستاد به آنها خبر دهد که شب را آنجا هستند. طغرا مسرور شد که شب محبوب را دیده، از اوضاع و احوال به خوبی مستحضر خواهد شد.

شب التاجو به باغ رفت، زنش پرسید:

–چه کردید؟

–خدا باید کار را راست بیاورد، همه مشکلات ما به یک ملاقات این جوان مبارک حل شد.

و تفصیل را بیان کرد. طغای خاتون ازوجد فریادی کرده، گفت:

–خدایا این فرشته رحمت خود را از کجا برای ما فرستادی که همیشه باید نجات ما از هم و غم به دست او باشد؟

طغرا هم رسید و سخنان آنان را شنید، نزدیک بود از شادی فریاد کند که محبوبم در این سفر همراه است و رفع پریشانی پدرش از وجود او شده است. چون وقت خواب شد به شبستان رفت و از آنجا به بام قصر رفت و دید شمس آنجا منتظر است.

شمس گفت:

-دیدی چگونه آه نیم شبی ما اثر کرد و همسفر شدیم؟

-این‌ها نتیجهٔ گریه‌های من است، حال بگویید چند روز دیگر خواهیم رفت؟

-من فردا برای کسب اجازه و خواهش بعضی چیزها قاصدی به خدمت پدرم می‌فرستم، جواب که رسید به خواست خدا می‌رویم.

-در راه رفتار ماچگونه باید باشد؟

-هر روز اقتضایی دارد تا ببینیم چه پیش خواهد آمد، اما آن قدر می‌دانم که زحمت ما برای ملاقات زیاد خواهد بود باید کمال احتیاط را کرد که رازمان برملا نشود.

نزدیک صبح شمس برخاست و رفت در بیرون نمازی خوانده و فوراً سوار شده، به خدمت شیخ رفت. او پس از اظهار ملاطفت از وضعیت او سؤال فرمود و شمس چگونگی را بیان کرد. شیخ تأملی کرده، پرسید:

-حال می‌خواهید من چه کمکی کنم؟

-در لزوم این سفر نامه‌ای به پدرم مرقوم فرمایید.

شیخ شرحی مؤثر نوشته به او داد، او فوراً به شهر آمده، قاصدی به راه انداخت و به خواجه نوشت مقدر چنین بود که چاکر مدتی از شرف حضور خداوندگارم محروم باشم، چون التاجو بهادر در این مدت نسبت به چاکر کمال مهربانی و مساعدت را کرده و حقی بر گردن من دارد، حال که ناچار است زن و بچه خود را بی سرپرست رها کرده برود، از میان همهٔ مردم بنده را برای سرپرستی آنها و بردن به اردو انتخاب کرد، قبول نکردن شرط مردانگی و

انصاف نبود، سفر هم شخص را پخته می‌کند، مستدعیم ابراز رضایت فرمایید، به خواست خدا به زودی شرفیاب حضور خداوندگارم خواهم شد، استدعای دیگرم این است که برادرم امیدوار را با دو رأس اسب ممتاز خانه‌زاد که قابل سواری سلطان و صاحب دیوان باشند روانه فرمایید، در این مدت هم بنده از بابت شهریه و دخل مستقلات و املاک دیناری از خواجه محمود نگرفته‌ام، کاغذی سر به مهر به ایشان سپرده‌ام که اگر بر حسب تقدیر در این سفر أجل موعود در رسد آن را گرفته ملاحظه فرمایند، پس به سروقت گنجینه رفته مبلغی نقد و جواهرآلات برداشته و بر روی در آهنین قیر مالیده، پوشاند. پس به تهیه اسباب سفری که شایستهٔ امرای عالی‌مقام باشد پرداخت. از آن طرف هم التاجو بهادر قروض خود را پرداخت و روز سوم حرکت کرد و خانه و عیال و خدم و حشم خود را در حضور امیر انکیانو به شمس سپرد و از امیر خواهش کرد که در تمام منازل خاک فارس از آنها سفارش مرقوم دارند، اهل حرم او نیز به تهیه سفر مشغول شدند و منتظر جواب خواجه فخرالدین بودند که آسمان شعبده دیگر باخت.

بوستان فیروزه و باغ نوروزی را هلاکوخان در وقت نکاح مهد علیا آبش خاتون برای پسر خود منکوتیمور اغلی، به عنوان مهریه او مقرر داشته و در تصرف او بود، چون منکو تیمور اغلی در جنگ حلب از سپاه سلطان مصر و شام شکست خورد و از این غم در بغداد مریض شد، او را به همدان آوردند و آنجا وفات یافت. اباقاخان به انکیانو نوشت که آن دو محل را جزو خالصه دیوان قرار دهد و به این واسطه میانه او و کلیچه وزیر آبش خاتون مشاجره‌ای پیدا شد و کار از پیغام به رو در رو شدن رسید.

روزی کلیچه به سرای امارت رفت و حضوراً عتاب و خطاب کرد که این چه انصافی است، استان فارس را از حاکمیت خاندان اتابکان خارج ساخته‌اید، ملکه فارس به مهر حلال خود قانع شده بود، آن را هم می‌خواهید از دستش بگیرید. انکیانو پیش از ورود این چاپار با کلیچه بحث می‌کرد و نمی‌خواست بی‌امر ایلخانی او را مورد بازخواست قرار داده باشد لیکن امروز دیگر تحمل نکرد و گفت:

–ای خواجه گویا دیوانه شده‌ای، اگر پادشاه روی زمین از راه رأفت و همت ملوکانه نخواست نام خاندانی یکباره از میان برود و اسم پادشاهی استانی مانند فارس را بر بانویی نهاد، نباید مغرور شده، از حد خود تجاوز و کفران

نعمت کرد. چرا به حال همسایگان بزرگتر و کوچکتر از خود نظر نمی‌کنید و قدر این موهبت را نمی‌دانید؟ اما من یقین دارم اتابک خود قدر می‌داند و در پیش اوامر سلطانی مطیع و فرمانبردار است، این تویی که قدر نمی‌دانی و بیهوده خود را داخل این‌گونه امور می‌نمایی و بدبختانه مشت بر سندان می‌زنی و یال شیر ژیان می‌خاری، از من بشنو، فضولی و زبان‌درازی را کنار بگذار که عاقبتی خوش ندارد.

کلیچه سفاهت آغاز کرد و گفت:

ـ چه کنم که پادشاه اجازت نمی‌دهد والا می‌دیدید فضول کیست و جسور کدام.

ـ ای مردک سفید تو آن نیستی که مرا بیم دهی و مانند تو دیوانه‌ای شایسته نباشد که اسم پیشکاری ملکهٔ فارس بر خود نهد که آخر هم او را و هم مردم فارس را گرفتار مصیبتی سازی.

سپس نهیب زد:

ـ بکشید و ببندید این سگ را.

کلیچه هرگز همچون گمانی نمی‌کرد و پیش‌بینی لازم را نکرده بود. تا رفت حرکتی کند گرفتار شد و او را به زنجیر کشیدند. ملازمانش بیرون رفته به آبش خاتون خبر بردند، اتابک به هم برآمد. پس مقنعه بر سر افکنده بیرون آمد و غلامان خود را که هفتصد نفر بودند امر کرد که به خانه انکیانو رفته کلیچه را مرخص نمایند. پهلوان محمد و اراذل و اوباش شهر هم با خبر شده، دکان‌ها را بسته به طرف خانه انکیانو به‌راه افتادند و بنای خشونت و هیاهو نهادند. انکیانو امر کرد در را بسته مغولان به بام‌ها برآمده، نگذارند کسی به خانه درآید و سفارش کرد که تا می‌توانند کسی را مجروح و مقتول نسازند.

شمس در آن موقع از بازار می‌گذشت، چون آن غوغا و بلوا را دید فوراً به خانه رفت. نوکرها را گفت تا اسلحه برداشته به خانه التاجو آیند، خود نیز مسلح شده سراسیمه به آنجا دوید و امر کرد در را بسته و به بام‌ها برآیند.

فیروز این خبر را به طغای برد، خاتون مضطرب شده، خود به پشت‌بام در آمد. شمس را دید که نوکرهای خود و التاجو را امر می‌کند که با تیر و کمان به بام‌ها برآیند و هر که نزدیک می‌آید بزنند ونیز فرمان می‌دهد که چوب و سنگ به پشت در خانه بریزند. طغای فریاد کرد:

–ای خواجه این چه هنگامه‌ای است، زود بگویید که من از وحشت نزدیک به هلاکتم.

–ای خاتون هنوز برای شما چیزی نیست، چون انکیانو کلیچه را گرفتار کرده و مردم شهر شوریده‌اند و اطراف خانه او را محاصره کرده‌اند، می‌ترسم از روی طمع به اینجا هم بریزند و حکایت زمان سلجوق شاه پیش آید، من هم آماده شدم تا جلوگیری کنم و تا جان در بدن دارم اجازه نخواهم داد تعرضی به این خانه شود.

طغای را بدن به لرزه آمده، گفت:

–خدایا چه خاکی بر سر کنم، در مقابل یک شهر چگونه می‌توان مقاومت کرد؟

طغرا گفت:

–مادر چه واقع شده، چرا می‌لرزید، هنوز امری واقع نشده، چون خواجه شمس‌الدین هم کمر محافظت ما را بسته باکی نداریم.

سپس با نگرانی گفت:

–ای وای در غیاب پدرم چگونه مطمئن شویم که او برای ما خود را به خطر خواهد انداخت، خدایا از این مردم چه بر سر ما خواهد آمد، اجازه می‌فرمایید من خود به پشت در رفته، بررسی درستی نمایم؟

–برو اما خود را آشکار مکن.

و با فردوس به پشت در رفت، از شکاف در نظر کرد. محبوب را دید که اسلحه در دست ایستاده و به نوکرها فرمان می‌دهد. فردوس را گفت تا آواز داد. شمس نزدیک آمده، گفت:

-مگر خاتون هنوز مطمئن نشده‌اند که برای آنها خطری نیست؟

طغرا عمداً فریاد کرد که ای وای مگر برای ما احتمال خطری هم می‌رود که این خواجه چنین می‌گوید.

شمس صدا را شناخته، پیش آمد و گفت:

-این کیست که آه و ناله می‌کند و خاتون را پریشان خاطر می‌سازد، چرا نگران هستید؟

طغرا آهسته گفت:

-عزیزم نگرانی‌ام برای شماست که می‌خواهید با یک شهر طرف شوید.

-عزیزم فساد بزرگی برپاشده، همین قدر است که یک نفر کشته شود، دیگر این مردم هیچ کس و هیچ چیزی را باقی نخواهند گذاشت، مثل زمان اتابک سلجوق،اگر خاتون راضی می‌شد تا راه مسدود نشده به خانه من می‌رفتند آسوده می‌شدم. اگر به خانه بریزند اموال شما را خواهند برد ولی آن مسأله‌ای نیست.

-خواهش می‌کنم شما برای این جزئیات خود را به مهلکه نیندازید و با اهل ولایت خود طرف نشوید، بگذارید بیایند هرچه می‌خواهند ببرند، من الان خاتون را راضی کرده به منزل شما می‌برم، به شرط آن که شما هم با کسی طرف نشوید، این‌ها اموال ما را می‌خواهند نه خودمان را.

-نه عزیزم به قسمی کینه شما را در دل دارند که اگر دست بیابند احدی را زنده نمی‌گذارند.

شمس با طغرا مشغول این صحبت بود که یکی از روی بام فریاد کرد آمدند. طغرا به خود لرزید و شمس گفت:

-نترس عزیزم، من و این افراد مدتی این خانه را حفظ می‌کنیم، سرکردهٔ آشوبگران پهلوان محمد است و او با من دوست است، چون ببیند من از این خانه حمایت می‌کنم نخواهد گذاشت کسی متعرض ما شود.

طغرا قدری آسوده شده، رفت و شمس به بام برآمد، دید جمعی از اوباش

و اشرار در کوچه جمع شده فریاد می‌کنند که التاجو در این چهار سال اموال ما را برده، باید آنچه دارد ببریم.

شمس به لب بام آمد و گفت:

–ای برادران التاجو به اردو رفت. چیزی در این خانه ندارد که شما ببرید، این خانه مال من است.

فریاد کردند:

–تو کیستی و از کجا پیدا شدی که از این بی دین‌ها حمایت می‌کنی؟

یکی گفت:

–هر کس می‌خواهد باشد، شما نردبانی حاضر کنید، من بالا رفته جوابش را می‌دهم.

شمس شروع کرد به پند و اندرز که شما مردید و دم از غیرت می‌زنید، سزاوار نیست که با دو سه نفر زن بی مرد درافتید، از بازخواست سلطان بترسید مگر نشنیده‌اید که برای تقصیر جزیی و کوچکترین بهانه‌ای چگونه شهرهای بزرگ را قتل عام کردند، راه عذری باقی بگذارید، اگر انکیانو کلیچه را گرفته و شما بر او شوریده‌اید بهانه‌ای در دست دارید، لیکن به خانه دو زن ریختن و مال آنها را بردن و بی احترامی کردن گناهی است که بخشیدنی نیست و نتیجه‌اش خرابی این شهر است.

بعضی که عاقل‌تر و زبان‌فهم بودند گفتند:

–بابا راست می‌گوید،اول باید رفت و کار را با انکیانو تمام کرد، این‌ها چه گناهی کرده‌اند، اما آنهایی که غرضشان بردن اموال بود به آن سخنان اعتنایی نکرده، نردبانی آورده، بر دیوار نهادند و یکی که از همه حریص‌تر بود بنای بالا آمدن گذاشت.

شمس تیری بی پیکان به کمان گذارده انداخت که به میان گردنش اصابت کرد. مجروح فریادی کرده، معلقی زد و به زمین افتاد. شمس خندید و دیگری سپر بر سر کشیده رو به بالا نهاد، شمس تیری پیکان‌دار به کمان نهاده

به سپرش زد که آن را به دستش دوخت و نعره‌ای زده، سرازیر شد. اوباش که چنین دیدند دیگر کسی جرأت بالا رفتن نکرد، دویدند هیزم زیادی آورده به پیش در خانه ریختند که در را آتش زده داخل شوند. ناگاه فریادی چون غرش رعد بلند شد:

-های‌های، بچه‌ها مشغول چه کارید؟ این چه هنگامه‌ای است به پا کرده‌اید؟

شمس صدای پهلوان را شناخت، به لب بام آمده سلام کرد. پهلوان سر بالا کرد و او را دید، فریاد کرد:

- آه خواجه شمس‌الدین چه اوضاعی است، این‌ها با شما جنگ دارند؟

-بلی، به خیال شکار خانگی افتاده‌اند، گویا ما را حلوا فرض کرده‌اند.

پهلوان با چوبی که در دست داشت بر سر چند نفر کوبید و آن هیزم‌ها را به دور ریخت و گفت:

-اگر این جوش و خروش‌ها برای کلیچه است کار او تمام شد.

-چگونه تمام شد؟

-سرش را بریده به میان مردم انداختند، غلامان اتابک برداشته به‌حضور بردند.

اتابک فرمود که مردم دیگر پراکنده شوند و مراتب را به سلطان عرض کنند. مردم از شنیدن این سخن همگی پراکنده شدند. شمس از بام فرود آمد. امر کرد که در را باز کردند، پهلوان به خانه آمد و دست یکدیگر را فشردند. پهلوان پرسید:

-شما اینجا چه می‌کنید و چگونه به حمایت این‌ها برخاستید؟

-التاجو به اردو رفت و نظر به سابقه دوستی خانواده‌اش را به من سپرد که آنها را برده، به اردو برسانم. هر چه مردم را به آرامش خواندم نپذیرفتند. خوب شد پهلوان رسیدند والا گرفتار شری بزرگ می‌شدیم.

-چگونه می‌خواهید با وجود مغولان تا آن جا بروید؟ این که بسیار کار

خطرناکی است.

-چون خود خیال رفتن به اردو را داشتم قبول این کار را هم برای یک دوست مسلمان قبول کردم.

-کی خیال حرکت دارید که برای بدرقه بیاییم.

-نمی‌دانم، می‌ترسم به واسطه این شورش راه‌ها هم ناامن شود و مدتی حرکت ما به تأخیر افتد.

-چنین نیست، درست است اتابک برای خلاصی کلیچه مردم را تحریک به شورش کرد،اما حال که او از دستش رفت دیگر کاری نمی‌کند که خود را درحضور گناهکار سازد، بلکه آه و ناله و شکایت می‌کند، تا چه جواب بشنود. انکیانو هم که چنین حریفی را از میان برد، قدرت و رعبش در دل‌ها افزوده شد، دیگر کسی جرأت اغتشاش ندارد.

شمس گفت:

-پس باید درباره کتمان دستورالعمل از او بخواهم که فردا نگوید چرا در چنین موقعی حرکت کردید.

پس خاله را طلبید و به خاتون پیغام داد که الحمدلله کار به سهولت گذشت، حال می‌روم که از امیر کسب تکلیف نمایم.

جواب آورد:

-خدا سایهٔ شما را از سر ما کوتاه نکند، هر جا می‌روید زود مراجعت کنید که ما آسوده نیستیم.

شمس سفارش‌های لازم را به خرم کرد و رو به سرای امارت نهاد، در بین راه چشمش به امیدوار افتاد که با چند سوار اسب‌های سفارشی را آورده، متحیر است که منزل خواجه را چگونه پیدا کند. چشم امیدوار که به خواجه افتاد خود را از اسب به زمین افکند و دست خواجه را گرفته بوسید. شمس هم صورت او را بوسید و از حال پدرش جویا شد. گفت:

-الحمدلله سلامتند، اما از خبر سفر شما بسیار افسرده و پریشانند، بنده را

فرستاده‌اند که اگر بتوانم شما را از این کار بازدارم، اگر نه در خدمت باشم.

-پاسخی به من مرقوم نداشته‌اند.

-این است.

و رقعه‌ای از بغل درآورده داد. شمس گرفته، بوسید و در بغل نهاد. پس ملازمی را با امیدوار همراه کرد که او را به منزل التاجو برساند و سایر سوارها و اسب‌ها را به خانه خود برساند تا او رفته و برگردد. پس به منزل انکیانو رفت، جمعیت زیادی در آن جا بودند و شیخ مجدالدین فالی قاضی القضات فارس از جانب اتابک پیغام آورده مشغول گفتگو هستند. پیغام این بود:

-شما را سلطان اباقاخان برای کمک در امور و حفظ نظم ولایت و فرمانبرداری از من به فارس فرستاده، نه این که وزیر و پیشکار مرا گرفته و بدون اثبات تقصیری او را کشته سرش را به کوچه بیندازید و مرا در انظار رعیتم بی قدر و خوار نمایید.

انکیانو جواب داد:

-در صورت ظاهر حق با علیاحضرت ملکه است اما در باطن امر غیر این است چون ازحقیقت حال آگاهی ندارند، مرا مقصر می‌دانند، من نه با این مرد سابقه خصومتی داشتم، نه نسبت به او رقابتی نه به علیاحضرت ملکه نقص ارادتی و نه به هوای نفس خود می‌توانستم مرتکب چنین کاری بزرگ شوم، تنها چیزی که موجب این کار بوده اطاعت امر سلطان است که همه به آن مجبوریم، پس فرمانی از سلطان آباقاخان برآورده نشان داد که نوشته بود به موجب اخبار و اطلاعاتی که از فارس به ما رسیده کلیچه نامی که خود را پیشکار امور اتابک قرار داده، مردی است مفسد جو و مردم آزار و خیانت کار. چون ما را در اصلاح امور اتابک که از منتسبین خاندان سلطنت است توجهی مخصوص است نمی‌پسندیم که چنین مرد ناپاک محیل و خائنی در دولت او باشد، حکماً او را گرفته تحت‌الحفظ به درگاه فرستید که از خیانت‌های او بازپرسی بسزا به عمل آید و اگر سرکشی کرد و دست به بند در

نداد یا به فریب او عوام ممانعتی از فرستادنش ظاهر سازند سر او را که سبک‌تر است برگرفته، به درگاه فرستید.

قاضی‌القضات گفت:

-با چنین حکمی بر امیر بحثی نمی‌رود، جز این که اگر این فرمان را قبل از اجرای امر ظاهر می‌ساختند ما خود او را به دست امیر می‌دادیم که به اردو فرستند و بی جهت خون او ریخته نمی‌شد.

پس برخاسته، به نزدیک اتابک رفت وچگونگی را بیان کرد. اتابک گفت:

-حال تکلیف چیست، این مرد هر روز یکی را در خدمت سلطان خائن و مقصر نشان خواهد داد و با این ترتیب تمام اعیان را از میان می‌برد.

قاضی‌القضات گفت:

-این دیگر تکلیف علما و اعیان مملکت است که به اردو رفته تظلم نمایند و شر او را از سر خود دفع کنند.

اما شمس چون منزل امیر خلوت شد، قضیهٔ خانه التاجو را به عرض رسانید. انکیانو او را بسی تحسین و آفرین گفت که مال و عیال التاجو را حفظ کرده و گفت:

-دیدی آن دامی که در راه تو می‌تنید پای‌گیر خودش گشت؟ اگر من سر او را به میان مردم نمی‌افکندم این فتنه به درازا می‌کشید و چه بسا خون‌ها ریخته می‌شد.

شمس گفت:

-چنین است که می‌فرمایید، حال تکلیف سفر این‌ها چیست؟

-باید چند روزی صبر کنند. ببینم شیرازیان چه تصمیمی گرفته‌اند، شنیده‌ام در کار اجتماع و معاهده هستند، من هم با بودن زنان قبیله در شهر خیالم آسوده نیست، باید همه را به پهن دژ بفرستم تا آنگاه که آتش این فتنه بخوابد، شما بروید و آنها را مهیای رفتن به پهن‌دژ نمایید که فردا با اهل خانه ما باید به

آنجا بروند.

شمس برخاسته به خانه التاجو رفت و پیغام داد که مطلبی محرمانه دارم، باید به خاتون عرض کنم. طغای گفت:

-بیایید.

و خود در پس پرده قرار گرفت. شمس داخل شده سلام کرد. خاتون با نهایت مهربانی جواب داد و پرسید:

-چه خبر دارید؟ زودتر بفرمایید.

سخنان انکیانو را بیان کرد، آه از نهاد طغای و طغرا برآمد یکی از جهت تعویق و تأخیر سفر، دیگری به سبب دوری از محبوب.

طغای گفت:

-فرزند می‌بینید چه مشکلات و موانعی در کار ما پیدا می‌شود و چگونه اسباب پریشانی خاطرها فراهم می‌آید؟ امیر التاجو در اردو چشم به راه ماست و خودمان در بین زمین و آسمان معلق، آنچه داریم باید در این ولایت پرآشوب گذاشته خود مانند محبوسین به قلعهٔ پهن‌دژ برویم و در کنار اشخاصی باشیم که با ما میانه خوشی ندارند.

شمس گفت:

-تمام این‌ها سهل است باید متحمل شد، اما از بابت اموال خودتان اصلاً مشوش نباشید که بنده متعهد حفظ آن هستم.

-یعنی شما برای حفظ اموال ما خود را با یک شهر طرف می‌کنید؟

-البته، من به امیر قول داده‌ام که شما و اموال شما را سالم به اردو برسانم. تا آخرین قطره خون در بدنم هست تلاش خواهم کرد که به قولی که به امیر داده‌ام عمل کنم.

بانو گفت:

-خدا یارت باشد ای جوانمرد.

شمس گفت:

–اما یک چیز باعث تشویش خاطر بنده است و آن این است که اگر توقف شما در آنجا طول بکشد من از حال شما بی خبر خواهم ماند زیرا کسی را به آنجا راه نمی‌دهند و جز کوتوال کسی حق ورود به آن قلعه را ندارد.

خاتون گفت:

–به آنجا که رفتیم به انکیانو می‌نویسیم حکمی صادر کند که گاهی شما را بگذارند به دیدن ما آمده، از حال یکدیگر باخبر شویم.

شمس گفت:

–مقصود همین بود. برخاسته، بیرون رفت و به خواندن نامه پدرش مشغول شد و بسیار گریه کرد. در تصمیم گیری مردد بود، آخر عشق بر عقل غالب آمد و یک مرتبه از هر چه که بود صرف‌نظر کرد. از فرط اندوه میلی به غذا نداشت، کمی با امیدوار صحبت کرد و پرسید:

–در آنجا از من چه می‌گویند؟

–هر کس دربارهٔ شما چیزی می‌گوید، یکی می‌گوید خواجه‌زاده از پدرش رنجیده که چرا او را متأهل نمی‌کند، دیگری می‌گوید در شیراز گرفتار دختری شده که از پدرش بریده و آنجا مانده، دیگری می‌گوید جنونی پیدا کرده خواجه او را برای معالجه در شهر گذاشته، یکی می‌گفت من خود در دستگاه کلیچه وزیر مهتر بودم، می‌شنیدم که خواجه‌زاده معشوق اتابک واقع شده و امیر کلیچه خیال دارد او را گرفته نابود کند.

هر کس چیزی می‌گفت، اما خواجه بزرگ گویا خودش چیزی می‌دانست و نمی‌گفت و اعتنایی به این حرف‌های رنگ به رنگ نداشت، همین قدر می‌دیدیم که گاهی در سر نماز دعا می‌کند که خدایا یگانه پسرم را از تو می‌خواهم یا آزادش کن که به یاد من افتد یا به مقصودش رسان که پیش من آید.

بی اختیار اشک از چشمان شمس جاری شد و زار زار بگریست، امیدوار نیز از گریه او به گریه افتاد. شمس گفت:

–پدرم دربارهٔ من چه می‌گفت؟

–هر روز اعمال و احوال شما را برایش می‌نوشتند، گاه خوشحال می‌شد و گاه غمگین تا این که به او نوشتند که در یک مهمانی اتابک و اعیان شهر ده‌هزار دینار خرج کرده و خنجری که پنجاه هزار دینار ارزش داشته برای لقب ترخانی تقدیم کرده‌اید، متفکر شد و به من گفت:

–امیدوار به نظر می‌آید که شمس‌الدین گنجی یافته، خدا کند که جانش را در سر این کار به باد ندهد، بسیار بی پرده و بی پروا خرج و خودنمایی می‌کند، آخر رازش بر ملا و گرفتار حسد و طمع این مردم بی انصاف خواهد شد. چون عهد کرده‌ام از خیر و شر در کار او مداخله نکنم، مع هذا چیزی در این باب به او نمی‌نویسم، تو به او بگو ای جوان نادان تمام آنچه جنگ و جدال و خونریزی و خصومت در میان نوع بشر واقع شده و می‌شود بر سر مال دنیاست و بس. تو با این دولتی که خداوند بی زحمت به تو داده به چه جرأت به حضور سلطانی می‌روی که نه خدا می‌شناسد، نه شرم از کسی داردو برای به دست آوردن دیناری حکم به تخریب دیواری می‌کند و به تصور وصول دانه‌ای به ویرانی خانه‌ای فرمان می‌دهد. اگر بو برد که تو را گنجی به دست افتاده، اول رنجی که به تو رساند به پای میل انداختن است، ترخانی تو را به چه کار آید، حاجبی چه پیشه‌ای است؟ حال که خداوند نعمت بی خون دلی به تو عطا فرموده، چرا قناعت نمی‌کنی و در کنجی خود را آسوده نمی‌سازی؟ آیا این را جز به سفاهت حمل می‌توان کرد که طعمه را برداشته به دهان شیر می‌بری و آب را برگرفته در مقابل تشنه می‌خوری؟!

شمس گفت:

–این‌ها همه درست است، دربارهٔ توقفم در شیراز چه می‌فرمود؟

–چون می‌پرسیدیم می‌فرمود که شیخ ما چنین صلاح دانست که مدتی در شیراز بماند تا تربیت شود من هم پذیرفتم.

–تو را به جان من دیگر چه؟ آیا اسم کسی را هم در این میانه می‌برد که

من به واسطهٔ او در شیراز مانده‌ام.

-نه به جان و سرت، اصلاً در این مدت اسم شخص مخصوصی را هرگز نشنیدم که ببرند.

شمس خدای را شکر و خواجه را دعا کرد که راز او را پوشیده داشته است. وقت خواب شمس به اتاق مخصوص خود رفت، شب از نیمه گذشت، طغرا آمد و خود را به پای شمس انداخت، به عذر زحمتی که آن روز در محافظت آنها کشیده بود گفت:

-عزیزم این چه اظهار امتنانی است که تو از من می‌کنی، من دل و جان و هستی خود را در راه تو گذاشته‌ام، اگر بدانی امیدوار که امروز آمده چه حکایت می‌کند، دلت به حال پدر پیر بیچاره‌ام کباب می‌شود. اما این دل سنگ من به حال او نمی‌سوزد، او را دور از خود گذاشته، چون سایه دنبال توام، اما چقدر به او دعا کنم که در این مدت یک کلمه اسم از شما و عشق من نبرده و سر ما را فاش نکرده است.

طغرا مسرور شد و به خواجه دعا کرد. شمس گفت:

-اگر توقف شما در پهن‌دژ طول بکشد و من از دیدار تو محروم بمانم چه خاکی بر سر کنم؟

-باز شما در شهر هستید و می‌توانید خود را به کاری مشغول کنید، من بیچاره در آن محبس با آن مونس‌های بد دماغ چه کنم؟

-چاره چیست، باید ساخت.

-شما را به خدا به هر حیله‌ای که ممکن است خود را به آنجا برسانید که اگر از دور هم شده، شما را ببینم.

۳۰

فردا صبح خواجه‌سرای انکیانو نزدطغای آمد که باید امروز به قلعه بروید تا هر قدر پول و کجاوه لازم است بفرستم. گفت:

–از دولت امیر همه چیز حاضر است، آماده سفر هستیم وتا دو ساعت دیگر حرکت می‌کنیم.

پس شمس کجاوه و پول حاضر کرد و خاتون‌ها به سوی پهن‌دژ به‌راه افتادند. آن قلعه‌ای بود از زمان سلاطین کیان بر قله کوهی در یک فرسنگی شیراز، آن کوهپایه‌ای است که سیصد ذرع ارتفاع دارد و بر تیغه آن بنای این قلعه را نهاده‌اند و اطراف آن کوه را با سنگ و ساروج مسدود ساخته و برج‌ها وسنگرها ترتیب داده‌اند و در وسط آن قلعه چاه آبی کنده‌اند که قریب صد و بیست ذرع عمق آن و چهارده ذرع پیرامونش است و گفته‌اند که این قلعه از بناهای پهن نام برادر شاپور ذوالاکتاف است، از آن جهت آن را پهن‌دژ گفتند و اعراب آن را فهن دز خواندند، و نیز در کتب آن را قهن‌دژ نوشته‌اند، معرب کهن‌دژ و این لفظ را بر هر قلعهٔ قدیمی اطلاق نمایند و نیز متأخرین آن را قلعه بندر نامیده‌اند به اسم الکوه. به هر حال این قلعه مأمن سلاطین فارس بوده که در هنگام ضرورت اموال و عیال خود را در آنجا محفوظ می‌داشته‌اند و نوشته‌اند که چون شیرویه خسروپرویز پدر خود را با هفده تن از برادران و

برادرزادگان خود بکشت، دایهٔ یزدجرد که آن وقت چهار ساله بود او را فرار داده به این قلعه آورد و دو سال و نیم در آنجا او را آموزش داد و چون نوبت شاهی به یزدجرد رسید تاج شاهی و اثاثه سلطنت نوشیروان و خود را به پهن‌دژ فرستاد و آن تاج و اسباب شاهی در آنجا پنهان بود تا به دست عضدالدوله دیلمی افتاد و چون این قلعه را اعراب خراب کرده بودند عمادالدین دیلمی آن را مرمت کرده و تا آن زمان و مدتها بعد نیز آباد بود و از جانب پادشاهان و حکام فارس پیوسته نگهبان و مستحفظ در آنجا بود.

چون خاتون‌ها برای رفتن به این قلعه حرکت کردند. خواجه شمس‌الدین هم سوار شده همه جا همراه با کجاوه جانان بود تا به پای کوه پهن‌دژ رسیدند، آنجا خاتون‌ها را بر اسب‌ها سوار کرده تا به پای قلعه رفتند، خاتون بزرگ از شمس عذرخواهی کرد و داخل شد، طغرا در عقب بود، برگشت و تعظیمی به طرف جانان کرد و با چشم گریان به قلعه رفت، شمس هم اندوهگین فرود آمده به خانقاه شیخ که در پای آن بود رفت و دست شیخ را بوسید.

شیخ از وضع شهر و کار مغول‌ها با مردم سؤال کرد. شمس تمام قضایا را بیان کرد. شیخ فرمود:

ـ خوب است که به واسطه آمدن دوستان شما به این قلعه شما نیز بیشتر به این جا خواهید آمد و بیش از پیش شما را خواهیم دید.

شمس خجل شد و گفت:

ـ اما از بدبختی متعهد شده‌ام که از خانه آنها مراقبت کنم.

ـ مشکل کاری است، خود در شیراز و دل در پهن‌دژ.

پس از حال پدرش جویا شد، جوابی که نوشته بود برآورده، به شیخ داد. شیخ خواند و فرمود بیچاره پدر بیچاره، پدر چه قدر برای حال شما پریشان بوده، لیکن کار شما را به خدا سپرده، امید است همین مایه نجات شما گردد و این بیت از غزل خود را خواند.

دوستدارانم نصیحت می‌کنند   خشت بر دریا زدن بی حاصل است

شمس سر به زیر افکند. خاموش بود و چون دیگ در جوش، وقت عصر از شیخ اجازت خواسته، به شهر آمد و در منزل التاجو سکونت گزید، فرداصبح در خانه نشسته بود، مصمم رفتن به خدمت انکیانو بود که ناگاه دربان آمده، گفت:

–خواجه استاد بهرام نقاش است، می‌خواهد شما را ببیند.

شمس تعجب کرد که او را نمی‌شناسم، با من چه کار دارد؟

گفت:

–بگو بیاید.

دربان رفت و پیرمردی با ریش سفید و عصایی بلند در دست را به همراه خود آورد. شمس تواضع کرد و خوش آمد گفت، استاد اظهار امتنان کرد، پس از چند دقیقه پرسید:

–با بنده کاری داشتید یا محض ملاقات سرافرازم فرموده‌اید؟

–بلی کاری و جزیی زحمتی داشتم، اما برای شما بی فایده نیست، بنده نقاشم و هفتاد سال در این کار رنج برده‌ام تا در شبیه کشی ماهر شده‌ام، هر کس بخواهد تصویری از صورتی شبیه به خود را داشته باشد ناچار است به من رجوع کند و مبلغی اجرت دهد، چند روز قبل زنی پیش من آمد و از من کشیدن تصویری شبیه شما را خواست، چون شما را ندیده و نمی‌شناختم، عذر خواستم. گفت که این کار سهلی است، منزل او در خانه التاجو بهادر است. می‌روید خواهش می‌کنید و یک روز در پیش او می‌مانید، از روی دقت چهره او را نقش می‌کنید، خیلی هم از شما ممنون خواهد شد که شبیه او را می‌سازید که در نزد یکی از خویشاوندان به یادگار بماند، حال آمده‌ام که خواهش تعیین وقت از شما نمایم.

شمس متفکر و متحیر شد که این زن کیست که طالب تصویر صورت اوست و صد دینار می‌دهد برای آن و خود را خویش من می‌خواند، اگر کار طغرا بوده، پس چرا به من نگفت؟ پنهان کردن لزومی نداشت، اگر بی‌بی

فردوس بوده او هم به من می‌گفت، وانگهی او چنین پولی ندارد. هرچه فکر کرد چیزی نفهمید. پس گفت:

–ای استاد هر قدر فکر می‌کنم می‌بینم که چنین خویشاوندی ندارم که صد دینار برای تصویر من بدهد، خواهش دارم شما کمکم کنید که به این راز پی ببرم.

استاد خندید و گفت:

–ای خواجه این امری نیست که شما را مضطرب سازد. اگر چنین خویشاوندی برای خود سراغ ندارید پس باید کسی به شما علاقه‌مند باشد و خود نمی‌دانید، مانند شما جوانی رشید و دلاور در شهر شیراز محال است بی دوستدار بماند، حال ببینید چه کسی به شما اظهار دوستی کرده است، همان خواهد بود.

شمس باز فکری کرد و گفت:

–نه چنین کسی سراغ ندارم.

–پس کسی است که نمی‌تواند عشق خود را به شما اظهار کند، به هر حال به دست آوردن دل عاشق دردمند کاری ثواب است، خدا کند بنده بتوانم این ملاحت و زیبایی شما را که عقل را حیران می‌کند بر صفحه آشکار کنم.

و این شعر را خواند:

نقش رویت چون کشد صورت نگار   از تو حیران می‌شود هر ناظری

شمس شرم‌زده شده و سر به زیر افکند، پس سر برآورد و گفت:

–چون در این میانه صد دینار عاید شما می‌شود مضایقه ندارم که یک روز خود را وقف خدمت شما کنم.

استاد او را دعا کرد و گفت:

–آیا ممکن است فردا بیایم؟

–بلی.

او رفت و باز مدتی شمس در این اندیشه بود و فکرش به جایی نرسید. روز

دیگر لباسی فاخر در بر کرد، سر و صورت را صفایی داده، شمشیر و کمر خنجر جواهر گنجینه را به خود آراست. استاد بهرام با لوازم نقاشی بیامد و تا عصر به دقت هر چه تمام‌تر به خواجه نظر می‌کرد و بر صفحه قلم می‌زد تا سر و چهره و گردن او را بیاراست که آواز تحسین و آفرین از شمس بلند شد، آیینه به دست گرفت و آن نقش را با چهره خود به آیینه نمود جز آن که خود سخن می‌گفت و او خاموش بود، یک سر مو تفاوتی ندید. پنجاه دینار برآورده، به استاد انعام داد و گفت:

–پس از اتمام، نقاشی را آورده به من بنمایید، یک نقاشی هم برای من بکشید، صد دینار دیگر تقدیم می‌کنم. اما اگر بتوانید اسم این زن را معلوم کنید از شما ممنون می‌شوم.

استاد قبول کرد و برفت، پس از پنج روز نقاشی را که تمام کرده بود بیاورد، به قدری شبیه بود که شخص آن را زنده می‌پنداشت. شمس او را تحسین کرد و گفت:

–آیا ممکن است این را به من دهید و تصویر دیگری برای آن زن بکشید.

–نه، چون دیروز آمد و دید که نزدیک به تمام است. تا پنج روز دیگر یکی هم برای شما می‌کشم. اما هر قدر خواستم نام دوستدار شما را بفهمم ممکن نشد، این واسطه خود زنی است مسن و بدقیافه، گمانم آن است که از جایی بزرگ و مقامی عالی مأمور است.

شمس به فکر فرو رفت و گفت:

–غیر از آبش نخواهد بود، حقا که طغرا درست فهمیده بود. خدا مرا از شر او حفظ کند.

پس استاد تصویر را گرفته رفت و مشغول نقش دیگری شد. هر دو روز یک مرتبه آمده، شمس را تماشا می‌کرد که نکته‌ای را فراموش نکرده باشد.

سه روز بعد از رفتن خاتون‌ها به قلعه، شمس‌الدین به خدمت انکیانو رفت و تعظیم کرد. امیر گفت:

-خوب موقعی آمدید، می‌خواستم به احضار شما بفرستم، بر من محقق شد که شیرازی‌ها خیال دارند چند نفری را برای شکایت از من و دادخواهی به اردو بفرستند، از شما هم که به اردو می‌روید توقع دارم که در آنجا آنچه از حرکت زشت و خیانت‌های این شخص بر شما معلوم شده محرمانه به خدمت صاحب دیوان و امیرالامرای سوقونجاغ نوبین بگویید، من هم به خدم آنها از درستی و بی غرضی شما شرحی می‌نگارم و عرض می‌کنم که وضع او را از شما تحقیق نمایند. حال شما بگویید ببینم از من انتظار چه کاری را داری که به مکاتبه برای شما انجام دهم و سفارشی بنویسم، به هر کس که لازم می‌دانید.

-اما مسأله شهادت درباره اعمال این شخص فریضه مسلمانی بنده است که کتمان نکنم، اما در باب سفارش‌نامه استدعا دارم به صاحب‌دیوان و امیرالامرا آنچه از چاکر در لیاقت ملازمت سلطان می‌دانند مرقوم دارند و خواهش فرمایند که در آنجا مختصر مقصودی که دارم آن دو بزرگ مساعدت خود را دریغ نفرمایند.

-ممکن است من هم مقصود شما را بدانم که چیست و ارزش خواهش کردن دارد یا نه؟

-اگر پوشیده بماند تا موقع انجامش عرض می‌کنم.

-البته پوشیده خواهد ماند، آسوده باش، وهرگز از من بروز نخواهد کرد.

-مدتی است که چاکر طالب وصلت با دختر التاجو بهادر هستم و این سفر را محض این می‌روم که شاید بتوانم اجازهٔ این کار را از اعلیحضرت سلطان حاصل کنم.

-اگرچه دشوار است که ایلخانی بر خلاف یاسای خود حکمی کند، اما گمانم این است که پس از ملاحظه و اطلاع از محاسن ظاهری و باطنی و لیاقت و درستکاری شما قبول فرمایند، خاصه اگر این دو شخص بزرگ مقرب سلطان شفاعت نمایند، اما برای شما هزینه زیادی در برخواهد داشت.

-مقید به خرجش نیستم، هر چه بشود سهل است.

در این گفتگو بودند که مکتوبی از قلعه رسید. انکیانو آن را مطالعه کرده، خندید و گفت:

–معلوم است این دو طرفه است، این است که شما را خواسته‌اند.

و کاغذ را به شمس داد، شمس کاغذ را برداشت دید خط جانان است. از قول طغای نوشته که چون این اوقات تمام رشته امورات ما به دست خواجه شمس‌الدین است و باید در نیک و بد کارهای خود با ایشان مشورت کنیم و چند روز است که به این جا آمده‌ایم و از وضع کار خود خبری نداریم، مستدعیم امری به نگهبانان صادر شود که بگذارند خواجه گاهی بیایند که او را ببینیم و از امور خود مستحضر شویم. شمس هم تبسمی کرد. انکیانو به منشی خود گفت:

–به نگهبان پهن‌دژ بنویس که هر وقت آن خواجه به آنجا می‌رود با کمال احترام از ایشان پذیرایی کند و به نزد طغای خاتون ببرد.

منشی بنوشت، انکیانو مهر کرده به شمس داد. شمس آن را گرفت، بوسید و بیرون رفت، مقدار زیادی از انواع میوه‌ها و مرکبات و شیرینی‌ها و شربت‌ها را تهیه دیده، روز دیگر به قلعه رفت و نامه را به نگهبان داد. چون بخواند شمس را به قلعه برد و در منزل خود جای داد و کمال مهربانی کرد. شمس‌الدین نیز آن ارمغان خود را سه قسمت کرد، یک قسمت را به نگهبان داد، قسمتی هم به اندرون انکیانو فرستاد، مقداری را هم برای طغای فرستاد. آغا فیروز آمد و از جانب خاتون‌ها احوال‌پرسی کرد.

نگهبان با شمس گفت:

–آیا میل دارید قلعه را خوب تماشا کنید.

–چه ضرر دارد.

او را برد و وضع استحکام قلعه و برج‌های بلند و انبارها را به او نشان داد، پس او را به سر چاه برد، آنجا شمس از دیدن آن چاه به آن وسعت و عمق که در کوه بریده و به آب رسانیده‌اند حیرت کرد وپرسید:

–چگونه از این چاه آب بالا می‌کشید؟

–همیشه محتاج به این چاه نیستیم، این برای وقتی است که کسانی در این قلعه محصور شدند و نتوانند به خارج رفته آب بیاورند. آن وقت با این چرخی که می‌بینید و اسب آن را می‌گرداند می‌کشند و طناب‌ها به اطراف این ستون پیچیده می‌شود خیلی زحمت دارد، لیکن آب‌انباری هم در خارج قلعه هست که از آب باران پر می‌شود و برجی بر روی آن ساخته‌اند، برای محافظت از قلعه هم راهی مخفی به آنجا هست که هنگام ضرورت از آن راه رفته آب برمی‌دارند، در زمانی که محاصره نیست از قنات گذرگاه که از پای این کوه می‌گذرد با مشک برای ما آب می‌آورند.

در این بین فیروز آمد و او را نزد خاتون‌ها برد، طغای چادری به سر کرده، نشسته بود. طغرا نیز در گوشه‌ای دورتر خود را سخت به چادر پیچیده بود و پشت به مجلس داشت. فردوس هم مشغول پذیرایی مهمان عزیز بود، خواجه سلامی با تعظیم بکرد. خاتون جوابی به احترام بداد و تواضعی کرد و گفت:

–انشاءالله خواجه سلامتند، چه می‌کنید بازحمت‌های ما؟

–سلامت بنده در سلامت و آسایش شماست، زحمتی هم نکشیده‌ام. در خانه به آن خوبی می‌خورم و می‌خوابم، نوکرها مراقبت می‌کنند این چه زحمت است؟ خاتون کوچک حالشان چطور است؟

طغای گفت:

–فرزند، خواجه از تو احوال‌پرسی می‌کنند، چرا جواب نمی‌دهی؟

طغرا آهسته و شمرده گفت:

–سلامت باشد، ممنون مرحمتهای ایشان هستم.

سپس طغای از خواجه پرسید که آیا قسمت‌های مختلف قلعه را مشاهده کردید؟

–بلی دیدم، عجب جای محکمی است، اما چاهش از همه غریب‌تر است، در

حیرتم که چگونه آن را کنده‌اند و به چه زحمتی باید یک مشک آب از این مسافت بالا آورند، اگر چه شنیدم آب انباری هم دارد که از آب باران پر می‌شود که راهی هم پنهان به قلعه دارد، اما گمانم آن است که آب آن را نشود خورد، زیرا که کاملاً پوشیده است و هوا به آن نمی‌رسد.

طغرا به ترکی با مادر گفت:

ــخاتون بادگیر بلند و وسیعی برایش ساخته‌اند که آدمی می‌تواند از سوراخ آن بگذرد از آنجا هوای لطیفی می‌رسد.

شمس ملتفت شد که روی سخن با اوست و عمداً ترکی می‌گوید که مادر را به اشتباه اندازد. پس از ساعتی با آنها خداحافظی کرده بیرون آمد و به فیروز گفت:

ــبه خاتون عرض کنید من امشب در خانقاه شیخ خواهم بود، خرم خانه را بهتر از من حفظ می‌کند، پس با نگهبان قلعه وداع کرده، رفت و در پای کوه زیر درخت‌ها ماند تا شب نیمه شد، آن گاه بالا آمد و به پشت قلعه رفت.

بادگیر را یافت، شمشیر را از کمر باز کرده با غلاف به دهانه بادگیر محکم کرد و سر کمند را به آن بسته دست به آن گرفته از روزنه سرازیر شد، پاها را از دو طرف به دیواره بادگیر می‌گذاشت تا از آن خارج شد. اما نمی‌دانست به آب خواهد رسید یا به زمین، ناگاه یک نفر پای او را گرفت و گفت:

ــنترس عزیزم این جا آب نیست.

ــعزیزم چگونه دانستی که من امشب از اینجا فرود می‌آیم و چگونه جرأت کردی که تنها به چنین جای تاریکی تنها آمدی؟

ــآن صحبت من از بادگیر و آن پیغام شما به فیروز دلالت داشت که باید امشب از این راه همدیگر را ببینیم، مگر شما ندانسته‌اید که عشق پشه را پیل می‌کند و روباه را شیر، یقین داشتم که در این قلعه باید با شما ملاقاتی کنم و تمام آن را گشته بودم، جایی و راهی جز این محل نیافتم، اگر امشب را

نمی‌آمدید هر نیمه شب به اینجا آمده، منتظر می‌شدم. من که هیچ شبی تا صبح نمی‌خوابم و با خیال شما به سر می‌برم، چه در بستر چه در اینجا، هر دو یکی است.

-تصور می‌کردم که تنها من بی‌خوابی می‌کشم، اما عزیزم یادگاری خوبی برایت پیدا کرده‌ام، کاش اگر بتوانید در جایی پنهان کنید که کسی نبیند.

-آن چیست؟

-نقاشی است که استاد بهرام از من کشیده، هیچ همچون شباهتی ممکن نیست.

-یعنی آن حالت نگاهت را هم توانسته بنمایاند؟

-شاید نموده باشد.

-هرگز باور نمی‌کنم تا نبینم، حال کی می‌توان آن را دید؟

-این سفر با خود می‌آورم و به خاله می‌دهم.

-از وضع شهر و حال مردم بفرمایید، کی از اینجا خلاص خواهیم شد؟

-نزدیک است، اعیان شهر می‌خواهند به اردو بروند، آنها که حرکت کردند شما هم از این جا خواهید رفت.

-به جان تو حوصله بر من تنگ شده.

پس از ساعتی شمس از کمند بالا رفت، صبح به خدمت شیخ و از آنجا به شهر رفت، در شهر پهلوان محمد را دید، پس از تعارفات رسمی پرسید:

-از مردم شهر چه خبر دارید، چه تصمیمی گرفته‌اند؟

-قریب چهل نفر از علما و سادات و اعیان شهر با هم متحد شده‌اند، تا ده روز دیگر به طرف اردو می‌روند.

-خیال بلوا و شورشی که ندارید؟

-نه هر روز که شورش نباید کرد.

-پس انکیانو چرا خانم‌ها را به پهن‌دژ فرستاده؟

-احتیاط کرده، ما که محتاج به سلطان یاغی نیستیم. از سخت‌گیری‌های

والی شکایت داریم، مالیات می‌دهیم قشون می‌دهیم اما جز پادشاه‌زادهٔ خود را نمی‌خواهیم بر ما فرمانگزار باشد.

پهلوان ساعتی بعد رفت.

شمس برخاسته و به خدمت انکیانو رفت و آنچه شنیده بود بیان کرد. انکیانو گفت:

–من هم خبر از خواسته‌های آنها دارم.

–پس دیگر بودن خانم‌ها در آنجا چه لزومی دارد.

–شخص نباید احتیاط را از دست بدهد، پس از رفتن آنان خانم‌ها را به شهر خواهم آورد.

شمس تعظیمی کرده، به منزل امیدوار رفت. او گفت:

– آخر شما چه تصمیمی گرفتید، محض دلجویی پدرتان از این سفر صرفنظر نمی‌کنید؟

–برادر چگونه می‌توانم صرفنظر کنم که مردی همسر و دختر خود را به من سپرده و منتظر است که من آنها را سالم به او تحویل دهم و از من قول گرفته است.

–پس جواب منفی به خواجه بنویسیم؟

–از طرف من هم عذرخواهی کن که از من نرنجند و وعده بده که خیلی زود مراجعت می‌کنم.

فردا استاد بهرام نقاشی را بیاورد، به قدری طبیعی کشیده بود که هوش از سر می‌برد. شمس صد دینار انعام او را بداد و تمثال را پنهان کرد، دو روز دیگر که گذشت شمس‌الدین باز بارخانه مفصلی تهیه دید، با بعضی پارچه‌های لطیف و چند دستمال و جوراب اعلی برداشت و به قلعه برد، نگهبان از او پذیرایی کامل کرد و ارمغان‌ها را به طریق سابق قسمت کرد و آن پارچه‌ها و دستمال و جوراب را روی هدایای طغای خاتون نهاد و به آغافیروز داد و گفت:

-به خاله بگویید این جا بیایند، کاری با ایشان دارم.

خاله آمد و شمس او را به گوشه‌ای برد، نقاشی را که در پارچه‌ای حریر پیچیده بود به او داد و گفت:

-غیر از طغرا کسی نبیند.

خاله رفت، طغای از او پرسید که خواجه چه می‌خواستند؟ گفت:

-از برادرهایم، ملک‌های شبانکاره پیغامی داشت.

طغای از شمس اظهار امتنان کرده گفت:

-به قدری این خواجه مهربانی می‌کند و هدیه می‌آورد که من از عهده شکرش برنمی‌آیم، نزدیک است که از خجالت ایشان ترک آشنایی کنم.

فردوس گفت:

-الحمدلله به قدری دارنده و با همت است که این‌ها در نظرش ناچیز است، حالا در پیش من از ناچیزی هدایا اظهار شرمندگی می‌کرد.

طغرا گفت:

-می‌خواست شیراز را بار کرده برای ما بیاورد، آخر از این دست و دلبازی زندگی خود را بر باد می‌دهد، من اگر مرد بودم چنین نمی‌کردم.

طغای گفت:

-این بد است که تا اینجا آمده‌اند شب بروند، کاش به نگهبان می‌گفتید که شب او را نگاهدارد.

فیروز همان طور که ایستاده بود، گفت:

-لازم به سفارش شما نیست، به قدری هدیه برای نگهبان آورده‌اند که دل و دین از او ربوده است، او خود اصرار داشت و می‌گفت که شب نرود، در آن برج بلند که دور از اندرون‌ها و محل ماست و کسی به آنجا راه ندارد برای شما جای خواب درست می‌کنم که راحت باشید.

خواجه قبول نمی‌کرد، خاتون گفت:

-پس برو ایشان را به این جا بیاور که قدری از اوضاع شهر جویا شویم.

فیروز رفت و شمس را آورد. خاتون سبقت به سلام و تواضع تمام کرد و بسیار اظهار مهربانی و عذرخواهی کرد. خواجه هم اظهار شرمندگی کرد، پس آنچه از وضع شهر و تصمیمات مردم می‌دانست نقل کرد. خاتون گفت:

ـ اگر خدا بخواهد تا سه روز دیگر اینجا خواهیم بود.

ـ بلی چنین است.

سپس خاتون گفت:

ـ شنیدم که نگهبان از شما خواسته که شب را این‌جا بمانید، چرا قبول نکردید، من هم دلم می‌خواهد که شب را بمانید. ملاحظه نگهبان را داشتم، حال که او مایل است نروید. از اینجا رختخواب و شام می‌فرستم، آغافیروز هم در خدمت شماست.

شمس گفت:

ـ اختیار با شماست.

پس فیروز را فرستاد که محل استراحت او را در آن برج مهیا کرد. خواجه نزدیک غروب بیرون رفت. خاله فردوس نقاشی را به طغرا داد، طغرا پس از تماشا آن را بوسید، دید که در پشت آن این رباعی را به خط خود نوشته است:

اندر بر دوست نقش بر دیوارم   بی‌جان و فرو بسته لب از گفتارم
شک‌نیست که جان گیرم وفریاد کنم   گر بر رخ من زمهر بیندیارم

طغرا خط جانان را بوسید و به خاله گفت:

ـ چه‌کسی تا به حال چنین شعر مناسبی را بر پشت عکسی نوشته. حال این را کجا پنهان کنم که مادرم نبیند؟

ـ در میان بقچه لباس من محفوظتر است.

ـ فعلاً باشد، خودم نگاه می‌دارم.

هنگام شب شام خوبی با میوه و تنقلات برای شمس فرستادند، تا بیدار بودند خواجه با نگهبان مشغول صحبت بود، وقت خواب او را به آن برج

هدایت کردند. شب از نیمه گذشت، طغرا از رختخواب خود بیرون آمد و پاها را برهنه کرد و با کمال احتیاط از پله‌های برج بالا رفت، در اتاق را آهسته بست، شمس بیدار بود، اما گمان نمی‌کرد طغرا به آنجا بیاید. گفت:

ـ کیستی، چه می‌خواهی؟

ـ گدای محتاج اسیر تو.

شمس صدا را شناخت، از جا جسته در را گشود و گفت:

ـ آه عزیزم این چه بی احتیاطی است که به اینجا آمدی، اگر خدای نکرده بیدار شوند تو از این صد پله چگونه خواهی رفت؟

ـ از طرف خاتونم مطمئن هستم که به این آسانی‌ها بیدار نمی‌شود، خاله هم که بیچاره بیدار است، کس دیگر هم به من کاری ندارد.

ـ به هر حال کار خطرناکی کرده‌اید.

ـ اگر می‌ترسید برمی‌گردم.

ـ بیایید، دیگر گذشته.

ـ تصویر نقاشی شده به پای‌بوسی شما رسید؟

ـ من پای آن را بوسیدم، چقدر شبیه است مثل این است که می‌خواهد با آدم حرف بزند، اما شعرها چه قدر خوب و مناسب بود، چیز قابلی ندارم صله بدهم.

ـ صله شعر من بوسه است.

ـ به این استاد بگویید تصویر شما را سواره بکشد به شرط آن که مرا هم تصویر کند که کمندی به گردن دارم و در رکاب شما می‌دوم.

ـ جانا سخن از زبان ما می‌گویی، آن منم که کمند به گردن از پی تو شهر به شهر دوانم. بعد از این گفتگو با هم وداع کردند. طغرا رفت و شمس خوابید تا آفتاب بلند شد، پس برخاسته فرود آمد و با نگهبان وداع کرده، رو به شهر نهاد.

۳۱

دو روز دیگر شیرازیان از شهر حرکت کردند، جمعی کثیر به مشایعت آنها تا زرقان که قریه‌ای است در پنج فرسنگی شیراز رفتند. فردای آن روز انکیانو فرستاد خانم‌ها را به شهر آوردند، چون تهیه سفر شمس و یاران تمام شد، فردای آن روز آنها را حرکت داد. طغای را در تخت و طغرا و فردوس را در کجاوه‌ای مجلل جای داد، سایر کنیزان نیز در کجاوه‌ها نشسته آنها را به دست کاکاخرم و امیدوار سپرد که به زرقان ببرند و گفت:

-من یکی دو ملاقات دارم، امروز انجام می‌دهم و فردا عصر به شما ملحق می‌شوم.

آنها به راه افتادند و شمس رفت به در سرای اتابک و با آغا کافور که دوست او بود ملاقات کرد و گفت:

-آمده‌ام که اجازه سفر مرا از علیاحضرت ملکه بخواهید.

-خیال کجا دارید؟

-به اردو می‌روم.

همچو تصور کرد که او هم با جماعت شیرازیان همسفر است به حضور رفته گفت:

-خواجه شمس‌الدین دیلمی است، اجازه می‌طلبد که با شیرازیان به اردو

رود.

ملکه تعجب کرد و گفت:

—او کی داخل این معاهده بود که اجازه رفتن می‌خواهد، برو سؤال کن که برای چه می‌رود.

کافور رفت و پرسید:

—چرا به اردو می‌روید، آیا با اهل شیراز همسفر هستید؟

—با آنها نیستیم، خود جداگانه می‌روم، به خیال نوکری سلطان.

کافور به عرض رسانید. آبش فکری کرده گفت:

—اگر اشتباه نکرده باشم با خانواده التاجو می‌رود و علاقه‌مند آن دختر است.

—برو بپرس که با خانواده التاجو همسفری؟

—بلی متکفل امور آنها هستم.

آبش غرولندی زده گفت:

—برو بگو ملازمت من به قدر نوکری التاجو نبود که وطن خود را گذاشته دنبال آنها افتاده‌ای؟

—از دولت ملکهٔ جهان محتاج به نوکری کسی نیستم، لیکن قولی به التاجو داده بودم که کسان او را سلامت به اردو برسانم، به عهد خود وفا کردم، روز اولی که در شیراز ماندم محض ملازمت و چاکری این آستان بود، شخصی سبب شد که از این آستان مأیوس و روگردان شدم. ناچارم که به نوکری سلطان بروم، اگر عمری بود و بازگشتم باز پناهم این آستان خواهد بود.

آبش ساعتی تأمل کرده، با خود گفت:

—همان است که به خاطرم گذشت، گرفتار است.

و ناچار گفت:

—بگو بروید در پناه خدا، اما زود پشیمان خواهید شد هر وقت بیایید شما را خواهم پذیرفت.

کافور رفت و فرمایش را رسانید. شمس ملکه را ستایش کرد و با کافور وداع کرده به خدمت انکیانو رفت.

-چه کردید؟

-زن‌ها را فرستادم، خود برای مرخصی آمدم.

-سفارش‌نامه‌های شما حاضر است، بگیرید و سلامت بروید. هر روز برای ما نامه‌ای بنویسید.

شمس پیش رفته و دست امیر را بوسید، سفارش‌نامه‌ها را گرفته، بیرون آمد و با یک نفر جلودار به خانقاه شیخ تاخت. شیخ در حق او دعا کرد. سفارشی هم بسیار مؤکد مشتمل بر اوصاف کمال و رنج‌های صوری و معنوی او و بزرگواری پدرش به خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان نوشت و اشاره‌ای به منظور او از این سفر کرد و خواهش بذل جهد در انجام مقصود او کرد. پس کاغذی دیگر نوشته به او داد و گفت:

-ای فرزند، اگر در این سفر روزی شد و به خدمت شیخ کامل مکمل‌العارف بالله سید ابوالحسن شاذلی رسیدی این نامه را به خدمتش برسان و دستش را به جای من ببوس که آن بزرگ، پیر صحبت و از یاران ایام ریاضت من است. چه بسیار با هم سیاحت کرده‌ایم، رسانیدن این مکتوب برای شما مفید خواهد بود.

شمس پرسید:

-مقام و مکان آن بزرگوار کجاست و در کدام ولایت باید به خدمتش رسید؟

-مکان توقف ایشان اسکندریه مصر است، دیگر نمی‌دانم شما ایشان‌رادر کجا ملاقات کنید، نمی‌گویم حتماً ایشان را زیارت خواهید کرد، احتمال می‌دهم.

شمس کاغذ را بوسیده، در بغل نهاد و با خود گفت:

-همچو می‌فهمم که باید به اسکندریه هم رفت، ای کاش آخرش خیر و

حصول مقصود باشد، باقی سهل است.

پس خم شده زانوی شیخ را بوسید. شیخ او را در بغل کشیده، دعای سفر به گوشش خواند و فرمود:

-فرزند در هر جا و به هر حال هستی خدای را در نظر داشته باش و در فکر آزار کس مباش و جز نیکی بهر خلق اندیشه مکن تا رستگار شوی.

پس شمس با سینه‌ای فراخ و خاطری شاد به شهر آمد و فردا با سوارهای خود به راه افتاد، چون به زرقان رسید، باخبر شد که کسان او در خیمه و خرگاه خود در خارج قریه منزل دارند، اما طغای و کسانش در منازل داخل قصبه سکونت گزیده‌اند. پیاده نشد و یکسر به درمنزل آنها رفت. به خاتون‌ها خبر دادند که خواجه آمد، خوشحال شدند.

شمس پیاده شد و به منزل آغافیروز رفت و به خاتون پیغام داد که شما چرا آن قدر دور از ما منزل گرفته‌اید، باید من به شما نزدیک و دایم از حال شما باخبر باشم.

جواب داد:

-چون کسان شما در خیمه منزل کرده بودند و ما خیمه و خرگاه با خود نداشتیم ناچار به اینجا آمدیم.

-بنده دو چادر برداشته‌ام، از فردا می‌گویم یکی را برای شما بزنند.

آن شب را در منزل آغافیروز بسر برد، اما تاری‌وردی پیره گرگ، چنان‌مراقب و مواظب بود که امکان نداشت نفس او به معشوقه برسد. فردا رفتند به منزل استخر. هنوز شهر استخر که پایتخت قدیم فارس بود به کلی خراب نشده بود، در خارج شهر نزدیک به تخت جمشید منزل کردند و خیمه‌ها را برافراشتند.

عصر طغای و خاله با آغافیروز رفتند به تماشای آن عمارات خرابه کیانی و با دیده حیرت به آن آثار و قصرهای سنگی و ستون‌ها و آن صورت‌ها و شکل‌های غریب نظر می‌کردند، ناگاه به شمس برخوردند که از یکی از آن

خرابه‌ها که بالاتر قرار داشت بیرون آمد. طغای را که دید ایستاده، سلام کرد.

طغای گفت:

-خواجه عجب جای غریب و دیدنی بود!

- آیا این‌ها کار انسان است یا دیو.

-خاتون دیو چیز دیگری نبود، مردم وحشی قوی بنیه بیابانی را دیو می‌گفته‌اند. انسان است که قابل این گونه صنایع و هنرهاست. این‌ها در زمانی ساخته شده‌اند که فارس آبادترین کشورهای روی زمین و پادشاهانش قوی‌ترین و با مکنت‌ترین پادشاهان جهان بوده‌اند، مردمش دارای انواع علوم و صنایع بودند که حالا کسی از آن علوم و صنایع خبر ندارد، خاصه در علم هندسه و حجاری و جراثقال و نقاشی. پس آنها را به یک‌یک آن بناها برده، دربارهٔ محسنات آن آثار برایشان سخن گفت. او می‌گفت اگر شخصی یک سال اینجا بماند و همه روز به دقت این بناها و حجاری‌ها را تماشا کند، پی به تمام دقایق آن نخواهد برد، در تواریخ نوشته‌اند که این شهر استخر بزرگترین شهر ایران و توران بوده، در زمان سلاطین کیان آن را شهر صد دروازه می‌نامیده‌اند که یک حد شهر در آن دهنه جلو در بوده که از آنجا وارد این جلگه شدیم، حد دیگرش دهنه جلوگیر است که فردا از آنجا می‌گذریم، این حدش متصل به همین کوه است که آثار خرابی‌هایش در زیر پای شما پیدا است. حد دیگرش آن کوهی است که از دور در مقابل این‌جاست، تمام این جلگه مرودشت یک شهر بوده که از آن رودخانه مشروب می‌شده و این تخت و عمارات که تخت‌جمشید و مشهور است، دارالسلطنه این شهر بوده و سلاطین فارس اینجا منزل داشته‌اند و معلوم نیست که کدام پادشاه اول این بنا را گذاشته که به نام جمشید مشهور شد.

طغای گفت:

-مگر یک پادشاه اینجا را نساخته؟

-نه خاتون، عمر یک نفر کفایت به این همه بنا نمی‌کند. خرابی‌هایی که

آثارش در اطراف این تخت مانند تپه‌هایی پیداست، بیش از این عمارات سنگی است که بر جای است. در زمان عضدالدوله جد بزرگ ما دو نفر بوده‌اند که می‌توانستند این خطوط را بخوانند، یکی علی‌بن سری کاتب کردی، دیگری مارسعید مؤید کازرونی بوده، آنها را به اینجا آوردند که این خطوط را بخوانند، معلوم شد که هر یک از این قصرهای سنگی بنای یکی از پادشاهان است که نام خود را بر آن نقش کرده، اما معلوم نشد که احداث این تخت و سکو و آن بناهای آجر و گچ که خراب شده از کدام پادشاه است. طول این سطح که از سنگ کوه تراشیده و تخت کرده‌اند از جنوب به شمال چهارصد و هفتاد و نه ذرع و پهنای آن از لب تخت تا پای کوه دویست و هشتاد و شش ذرع است.

طغای گفت:

–این بنای به این عظمت و شهری به این آبادی و بزرگی از چه جهت چنین خراب و نابود شد.

–در زمان داراب دوم که آخرین سلاطین کیان است اسکندر یونانی بر آن لشکر کشید، همه جا فتح با او بود و شهرها را مسخر می‌کرد، اما غارت و خرابی نمی‌کردند تا رسیدند به این شهر پای‌تخت. جمعی از اسرای روم و یونان که از قدیم به این شهر آورده شده بودند و جمع کثیری بودند، از شهر بیرون رفته در سر راه او صف کشیدند، هر یک به دردی گرفتار بودند. یکی کور بود، یکی دست نداشت، یکی پایش قطع شده بود، یکی گوشش را بریده بودند. اسکندر چون هم‌وطنان خود را به آن حال دید به گریه افتاد و حکم کرد که یونانیان این شهر را غارت کنند.

چندین روز سپاه یونان به غارت مشغول بودند، آن قدر سیم و زر و جواهر و اشیای قیمتی غارت شد که از حساب آن عاجز ماندند. نوشته‌اند که چون به زنی می‌رسیدند که دست‌بند زر در دست داشت، مجالش نمی‌دادند که آن را از دست خود برآورد، دست او را می‌بریدند و دست‌بند را می‌بردند. اما به ارک

سلطنتی دست نزدند و اسکندر به اینجا وارد شد و به شکرانهٔ آن فتح جشنی عظیم در این عمارات برپا کرد. چند شب و روز خود و ارکان دولت و سران سپاهش به عیش و نوش مشغول بودند. یک شب طاووس خواننده یونانی اشعاری که خبر از بعضی لشکرکشی‌های ایرانیان به یونان و قتل و غارت آن سامان می‌داد خواند. اسکندر و رومیان را غیرت به جوش آمد و آتش خشم آنها مشتعل شد. طاوس گفت:

–برخیزید تا این عماراتی راکه روی زمین را خراب کرده‌اند تا اینجا آباد شده آتش زنیم، اول من آتش می‌زنم که در تواریخ بنویسند که یک زن خواننده یونانی عمارات هزار ساله سلاطین ایران را آتش زد.

پس مشعلی برداشته عمارتی را آتش زد. اسکندر و سردارانش نیز در عالم مستی هر یک مشعلی را برداشته عمارتی را آتش زدند. صبح فردا تمام درها و پرده‌ها و فرش‌ها و آنچه از چوب و پارچه بود سوخته بود، فقط همین سنگ‌های دیوارها باقی مانده بود. اسکندر چون از آن مستی به هوش آمد به قدری از آن کار زشت پشیمان و غضبناک شد که تا چند روز با کسی صحبت نمی‌کرد.

طغای گفت:

این حیواناتی که در میان درگاه‌ها حجاری شده چه حیواناتی هستند که من تاکنون ندیده و نشنیده‌ام، هر عضو آنها به حیوانی شبیه است. سر یکی مانند شیر و دست و پا مانند عقاب و بال هم دارد و دمش شبیه به عقرب است که سلطانی با او درآویخته و شکمش را با خنجر دریده است.

–این‌ها صور خیالی است، گویا خواسته‌اند صورت نفس اماره را با قوهٔ شهوت و غضب و دیگر صفات ناپسند آن بنمایانند و بفهمانند که این پادشاه بر نفس اماره خود غالب آمده است. چون زرتشتی‌ها و حکمای ایران را اعتقاد بر آن است که جسد هر یک از حیوانات مناسب است با یکی از اخلاق و صفات زشت انسان. هر کس در دنیا کاری کرد که از صفات و اخلاق زشت پاک

شد و عقل او بر نفسش غالب آمد، پس از مرگ به صورت انسانی بزرگ و نیکوکار در می‌آید، والا روح او به قالب یکی از حیوانات که با صفات غالب او مناسبت داشته باشد برمی‌گردد، مثلاً اگر صفت کبر و نخوت در او غلبه دارد به قالب شیر می‌رود، و اگر صفت مکر و حیله بر او غالب باشد می‌رود به جسد روباه و به همین ترتیب... و این مطلبی است طولانی، به این اختصار نمی‌توانم به شما بفهمانم، اما این اشکال و صورت‌های دیگر که هر یک چیزی در دست دارند از آلات جنگ و اساس خانه و ابزارهای جنگ و غیره، گویا خواسته‌اند صنایع زمان خود را که متداول بوده، بنمایند که برای آیندگان به یادگار بماند و بسیاری از آنها هم اشاره است به یک مطلب عمده تاریخی چرا که در آن زمانه از خط و نوشتن نشانی نبوده است و با نقوش مختلف مطالب را می‌نگاشتند.

در تمام این مدت گردش و صحبت، طغرا دور از آنها راه می‌رفت. طغای گفت:

-فرزند چرا آن قدر دوری می‌گزینی، خواجه شمس‌الدین حالا به ما محرم است، چرا حال او را جویا نمی‌شوی؟ اگر صدای تو را نشنیده و روی تو را ندیده بودند عیبی نداشت، اما حالا دیگر حمل بر بی ادبی و نادانی تو می‌شود، نه به شرم و عفت.

طغرا با وقار و متانت پیش آمده سلام و احوالپرسی کرد. شمس مثل این که تا به حال او را ندیده باشد هیجان‌زده شد و جوابی نامفهوم به او داد. طغای گفت:

-فرزند خواجه دربارهٔ این ابنیه اطلاعات وسعی داشتند که خوب بود می‌شنیدی.

پس همان‌طور از پله‌های قصر سرازیر شدند. طغرا گفت:

-چه پله‌های راحتی ساخته‌اند، بالا رفتن و پایین آمدن از آن انسان را خسته نمی‌کند، و با آن که آنها را شماره کرده‌اند و تعدادشان صد و ده پله

بود ولی هرگز احساس خستگی نکردم.

آنگاه به محل سکونت خود رسیدند، طغای به منزل آغافیروز و شمس به منزل خود رفت. هر زمان نوعی شیرینی و خوردنی برای او می‌فرستادند. در این بین خاله با قدری‌شیرینی به دیدن شمس آمد، معلوم بود که این شیرینی حاوی پیامی است که خاله آن را آورده است. همهٔ آن را شمس بخورد و به آن رقیب چیزی نداد، آنگاه شمس به دلیل آن که خاطر او را از بعضی خیالات آسوده کند به خاله گفت:

-از این نقوش و صورت‌های تخت‌جمشید چه توانسته‌ای دریابی؟

-مگر تا شخص در کتاب نخوانده باشد، خود می‌تواند از این‌ها چیزی بفهمد؟

-البته می‌تواندبفهمد، به هوش و فراست و حدس و قیاس خیلی کارها می‌کند. مثل این که بیشتر این نکات را من خود پی برده‌ام و در جایی نخوانده‌ام، می‌خواهید به حدس و قرینه بگویم الان در خدمت خاتون چه صحبتی بود؟

-مگر از غیب هم خبر می‌دهید، بگویید ببینم اگر درست گفتید شما را به آنجا می‌برم.

-اگر درست بود پنهان نمی‌کنید.

-به هیچ وجه.

سزاوار است، آن گونه از او دور شده کناره می‌کردی، نه سلامی، نه احوالپرسی و نه اعتنایی. آخر رسم انسانیت چه شده بود؟ خاتون کوچک می‌گفت من خوش ندارم در نبودن پدرم این پسر جوان با ما همراه باشد و مردم هزار حرف بزنند و بگویند مگر مرد سره ومجرب قحط بود که التاجو زن و دخترش را به دست پسری ساده و لاابالی سپرده است؟

خاله ملتفت مقصود شد و گفت:

-فرزند، به جان تو حدس شما صحیح است، الان همین صحبت بود.

خاتون به طغرا گفت که نه فرزند، این جوان اگرچه هنوز سنش به بیست نرسیده، اما از هر مردی کامل‌تر، با عقل‌تر و امین‌تر است. تو عجب کافرنعمتی، شش ماه قبل بود که تو را از مردن خلاص کرد، یک ماه نشده که پدرت را از دست قرض و پریشانی آسوده ساخت. چند روز بیش نیست که ما را از شر اشرار شیراز محافظت کرد، حال هم دست از همه کار خود کشیده ما را همراهی می‌کند که به پدرت قول داده، اما طغرا جواب داد که با تمام این تفصیلات من خوش ندارم او با ما همسفر باشد. لیکن فرزند شما دلتنگ نباشید، حق دختر نجیب همین است که از صحبت مرد بیگانه پرهیز کند، این حسن اوست و ملامتی ندارد.

-من چرا دلتنگ شوم؟ بلکه به عکس خیلی خوشحالم که برای چنین انسان‌های با عفت و غیرتی زحمت می‌کشم، اگر او غیر این بود ملامت داشت و من قلباً خوش نداشتم. تاری‌وردی که تمام صحبت را گوش می‌داد خبر از جایی نداشت. پیش آمده، پرسید:

-چگونه این خواجه خاتون را از مرگ نجات داده، مگر طبیب است؟ خاتون که ناخوش نشده بود.

خاله گفت:

-نه، لله شما خبر ندارید.

-بگویید بدانم چه بوده؟

خاله به اشاره شمس تمام واقعه را بیان کرد، تاری‌وردی را هوش از سر برفت و بی اختیار دست شمس را بوسید و گفت:

-پس بی جهت نبود که امیر زن و بچه‌اش را به ایشان سپرد، راستی من هم از این بابت خلقم تنگ بود و امیر را ملامت می‌کردم. آی چه خوب چیزی است صبر و حوصله. اما آغافیروز با خود می‌گفت:

-عجب احمقی است این تاری‌وردی، در صورتی که پدر و مادر دختر او را دوست دارند و به صحبت او راضی هستند، ما را کجا می‌برند؟ این مردم

خودپسند ما بدبخت‌ها را می‌کشند که مبادا به اهل حرم آنها بد نگاه کنیم. اما همچو جوانی را محرم عیال خود می‌دانند و دختری مثل طغرا را به دست او می‌سپارند تا چهل منزل ببرد. حال این که من هم اگر دندان می‌داشتم این لقمه چرب و شیرین را حالا خورده بودم تا چه رسد به همچون پلنگ دندانی، اما نوش جانش، برازنده یکدیگرند. خیر خوب برای آدم خوب، خوب است، به خدا من اگر آنها را در یک بستر هم ببینم بدم نمی‌آید،خاک بر سر من با این زندگانی‌ام.

باز می‌گفت:

-خدا برای من چنین خواسته، چه باید کرد؟ از آن شب به بعد اگر شمس به منزل آنها نمی‌رفت، تاری‌وردی آمده او را به اصرار می‌برد. اما شمس از آن شرم و حیا و احتیاطی که داشت طوری رفتار نمی‌کرد که کسی بویی از عشق او ببرد، مگر گاهی اوقات چنان بلند صحبت می‌کرد و می‌خندید که طغرا صدای او را می‌شنید، روزها هم در پشت کجاوه جانان با آغافیروز و تاری‌وردی صحبت‌ها می‌داشت و مطلب‌ها طرح می‌کرد که طغرا متوجه می‌شد گوشه مطلب با اوست.

باری طغرا به مادرش گفت:

-خاتون ما امروز درست این آثار و بناهای تخت‌جمشید را تماشا نکردیم و چیزی نفهمیدیم، دلم می‌خواهد فردا هم در اینجا بمانیم و غذای روز را برده آنجا طبخ و صرف کنیم و تا عصر به دقت تمام صورت‌ها و بناها را ببینیم و به آنجا هم که در میان کوه پیداست و دخمه پادشاهان می‌گویند رفته، تماشا کنیم.

خاتون گفت:

-تا خواجه چه مصلحت بداند.

و خاله را فرستاد که با شمس در آن باب گفتگو کند. شمس گفت:

-بسیار فکر خوبی است، مردم از راه‌ها و بلاد دور برای سیاحت به این جا

می‌آیند، ما که آمده‌ایم چرا بگذاریم و بگذریم.

خاتون خوشحال شد، فردا صبح زود طباخ و اسباب طبخ و یک گوسفند و چندین مرغ و کبک و دیگر چیزها را به آنجا فرستادند و یک خیمه کوچک برای خاتون‌هـــا افـــراشتند، خود آنها رفتند و تمام آن بناها را به دقت گشتند. به یکی از آن عمارات که تمامش از سنگ سیاه صیقلی ساخته شده بود و معروف به عمارات دارا بود، درآمدند. به قدری آن سنگ‌های بزرگ یکپارچه را صیقلی کرده بودند که بعد از هزار سال باران و آفتاب خوردن تصویر شخص در آن پیدا بود، در یکی از آن عمارات دیدند که تمام ستون‌ها و دیوارها و چارچوب درها و سردرها و سر طاقچه‌ها و سطح بنا مانند جویی خالی بود. متحیر بودند که میان این سنگ‌ها را از چه تراشیده و خالی کرده‌اند. شمس گفت:

-به نظر من چنین می‌آید که این عمارت تابستانی بوده و در تمام این جدول‌ها برای خنکی آب جریان داشته و به مرور زمان درهای جداول که مانع نشت آب بوده ریخته و جدول‌ها نمایان شده است. پس شمس به قاعده ارتفاع ستون‌هایی که در سطح آن تختگاه برپا بود و بر سر هر یک سرستونی بود که از هر طرف به صورت حیوانی دیگر ساخته بودند را معین کرد. هفده ذرع ارتفاع و پنج ذرع قطر آنها بود و لیکن دقیقاً معلوم نبود که هر یک از چند پارچه سنگ است و چنان آنها را با هم متصل کرده بودند که درزش پیدا نبود، پس ارتفاع کناره تختگاه اولی را با سطح زمین صحرا گرفت، ده ذرع بود که تمام آن بدنه را که قریب چهارصد ذرع طول داشت با سنگ‌هایی به طول دو ذرع و سه ذرع چیده تا به سطح آن تخت رسانیده بودند و ملاط آنها را از سرب تهیه کرده و طوری کنار هم قرار داده بودند که از دور یک پارچه به نظر می‌رسید و در وسط آن سطح حوضی بود، طولش پنج ذرع و چاریک، عرضش چهارصد ذرع و نیم، اما عمقش زیاد نبود که از سنگ خود سطح تراشیده بودند نه آن که سنگی جداگانه آورده، کارگذارده باشند.

طغرا گفت:

ـ چند هزار حجار و در چند مدت این سطح به این طول و عرض را از کوه بریده وهموار کرده‌اند.

طغای گفت:

ـ همان است که خواجه گفتند، این کار در عهد یک پادشاه نشده، بعید نیست که روز اول جمشید این تختگاه را تراشیده و این پل‌ها را ساخته و بنایی در این بالا نهاده، از آن پس سلاطین کیان هر یک یکی از این بناها را نهاده باشند.

شمس گفت:

ـ بلی در این شبهه نیست و این لوح‌های خطوط که در کرباس و دالان نزدیک پل‌هاست با آن لوح‌های دیگر که در آن عمارات طبقات بالاست هر یک از پادشاهی دگر است. مانند کیخسرو و دارا و گشتاسب و اسفندیار و غیر آنها که بنده اسامی آنها را فراموش کرده‌ام، مثلاً این عمارت چهل ستون با آن عمارت صد ستون کار دو عهد است و با هم تفاوت دارند. به همچنین سایر بناها که پیداست کار یک زمان نیست.

پس طغای پرسید:

ـ آن سه کوه که مثل سه خرمن مخروطی در قطار هم افتاده و از دور سیاهی آنها پیداست، چیست؟

شمس گفت:

ـ سه قلعه هستند از قلعه‌های خداآفرین، دو تای آنها در همین جلگه مرودشت است و جزو شهر استخر بوده، لیکن آن آخری سه فرسنگ از این‌ها دورتر است و از اینجا چنین می‌نماید که نزدیک هم هستند. این اولی را قلعه شکسته می‌نامند تا اینجا دو فرسنگ است، کوهی است از سنگ سخت خیلی محکم و بلند، بر روی آن قلعه و برج و سنگر ساخته‌اند و چشمهٔ کوچکی هم برای آب خوردن دارد، اما دومی را قلعه استخر می‌نامند، بعضی هم قلعه ماران

می‌گویند. در بلندی و استحکام از قلعه‌های دیگر برتر است، همه کس نمی‌تواند به بالای آن برآید، گویند وقتی که جمشید این شهر را بنا کرد به زیر آن هم قلعه و آبگیری ساخت، بعد به مرور زمان خراب شد تا در زمان پادشاهی عضدالدوله که وی در آنجا انبار آبی بنا نهاد که هنوز باقی است. به قدری بزرگ است که مردم گفتند امیر دریایی را به بالای کوهی ساخت و قلعه‌ای هم بنا نموده که هنوز آباد است، اما آب آن انبار آب باران است، زیرا که این انبار آب عبارت است از دره‌ای که در آن قلعه افتاده، جلو آن را با سنگ‌تراش و قیر و ساروج و کاه که به هم مخلوط کرده‌اند سدی برآورده که ذره‌ای آب پس نمی‌دهد و به‌این ترتیب آنجا برکه‌ای شده، پس در میان آن، چندین پایه از سنگ برآورده و روی آن را طاق زده که آفتاب آب آن را فاسد نکند. با هفده پله به آن می‌رسند که آب هر پله هزار نفر را در یک سال کفایت می‌دهد که اگر هفده سال هیچ باران نبارد هزار نفر می‌توانند از آن آب استفاده کنند. اما آن کوه سومی را قلعهٔ اشکنوان گویند که در بلوک ابرج واقع است و بالای آن کوه چشمه‌هایی است و مراتع بسیار دارد و شنیده‌ام که رعایای آن جا در اول بهار حیوانات خود را با طناب به آن بالا می‌کشند و به چرا سر می‌دهند تا فربه شوند، بدون حفاظ و حارس و آنجا را قلعهٔ گزین می‌گفته‌اند چنان که فردوسی در شاهنامه گوید:

پناه دلیران ایران‌زمین   گل است سپید و ستخر و گزین

و از آن قلعه تا قلعه شکسته سه فرسنگ و نیم مسافت است. به هر حال تا عصر مکرر آن امکنه را تماشا کردند. شب استراحت کرده، فردا صبح به راه افتادند. چون به منزل مشهد مادر سلیمان رسیدند که آنجا را مشهد ام‌النبی می‌گویند و آن بلوکی است که تا شیراز بیست فرسنگ مسافت دارد، از بناهایی که در آن بلوک باقی است معلوم می‌شود که در قدیم شهری معتبر و محل پادشاهانی بزرگ بوده است، در قریه خماری منزل کردند که نزدیک آنجا بقعه‌ای از سنگ و مسجدی از بناهای اتابکان بود. به تماشای آن رفتند.

آن بقعه بنایی بود، اندکی مستطیل مشتمل بر چند درجه که از چهارطرف به طور منبری ساخته شده است. شش طبقه که هر طبقه از هر طرف نیم ذرع عقب رفته، طبقه زیرین طولش دوازده ذرع و نیم، عرضش یازده ذرع و نیم و یک ذرع و نیم ارتفاع آن، طبقه دوم ارتفاعش یک ذرع و نیز طبقه سوم، اما طبقه چهارم و پنجم و ششم هر یک کمتر از نیم ذرع ارتفاع دارد و تمام این بنا را از سنگ‌های تراش سه ذرعی و دو ذرعی در طول و عرض و قطر آنها به اندازه ارتفاع آن درجات ساخته‌اند که اصلاً ملاط آنها معلوم نیست و بر روی طبقه ششم که طولش هفت ذرع و نیم و عرضش شش ذرع است بنای بقعه را نهاده‌اند که در آن رو به شمال‌غربی واقع است، سنگ‌هایی که در چهارطرف به جای دیوار آن بقعه برپا داشته‌اند یک ذرع قطر و متجاوز از دو ذرع ارتفاع دارند، هر ضلعی از دو پاره یا سه پاره سنگ است، اما به قسمی به هم وصل کرده‌اند که یکپارچه می‌نمایند. سقف آن بقعه از دو پاره سنگ است که به طول آن بقعه بر روی آن انداخته‌اند چنان که به دقت معلوم توان کرد که دو پارچه است و طول این بقعه از داخل آن شش ذرع و عرض آن پنج ذرع است و ارتفاع آن چهار ذرع و بر روی بام آن دو پاره سنگ را به طریقی شیروانی سر به هم داده‌اند که در آنجا فضایی مثلث شکل پیدا شده و تابوت مبنی را که از سنگ تراشیده‌اند در آنجا نهاده‌اند که از دست‌اندازی بشر محفوظ ماند، لیکن باز محفوظ نمانده و از میان بقعه از یک کنجی سقف را سوراخ کرده و به آن بالا رفته اگر چیزی در تابوت آن مرده بوده برده‌اند و برای بالا رفتن به آن بقعه محاذی مقابل در آن، سنگی را به شکل منبر پنج پله تراشیده، به زمین نصب کرده‌اند که از آن یک ذرع و نیم ارتفاع طبقه اول بتوان به طبقه دوم رفت، اما از دیگر طبقات به زحمت بالا رفته داخل آن بقعه شدند، در دیوار قبلی آن شکل محرابی حجاری کرده بودند و آیات قرآنی به خط ثلث به دور آن حک کرده‌اند. معلوم شد در زمان اتابک سعد زنگی آنجا را مسجد ساخته‌اند و در اطراف آن بقعه ستون‌های سنگی برپا داشته و فضایی

را که سی و چهار ذرع عرض و به همین قدر طول داشت مسجدی ساخته‌اند و چهار در از چهار طرف از سنگ برآن قرار داده‌اند و از خطوطی که بر آن ستون‌ها نقش کرده بودند معلوم شد که بنای آن مسجد نیز در زمان اتابک سعدبن زنگی بنا شده لیکن تازه آنجا را قبرستان قرار داده بودند و مردمانی بزرگ را آورده در آنجا دفن کرده بودند.

شمس از خرم پرسید:

-بابا شما را چه به نظر می‌رسد، اینجا را چرا آرامگاه مادر سلیمان می‌گویند و ام‌النبی می‌خوانند، در چه زمان مادر حضرت سلیمان به فارس آمده و چنین بقعه‌ای را چه کسی برای او ساخته و حال آن که محل سلطنت حضرت سلیمان در شام و پایتخت او بیت‌المقدس بوده و در آیین موسویان معمول نیست که برای اموات خود این گونه مقابر بسازند، آنچه دیده و شنیده‌ایم این گونه مقابر و دخمه‌ها مخصوص مجوس و گبران و آتش پرستان بوده است.

خرم گفت:

-بلی حق با شماست، آنچه به عقل من می‌رسد این است که چون این مملکت محل پادشاهی جمشید بوده و او را جم گویند و نیز حضرت سلیمان را جم لقب داده‌اند چنان که در اشعار دیده‌اید که می‌گویند نگین جم و خاتم جم. از آن پس که عرب فارس را فتح کرد، عجمان محض آن که این بقعه که از آن زنی بوده از سلاطین بزرگ آنها و به مقام و منزلت او معتقد بوده‌اند از تطاول اعراب و خرابی محفوظ ماند به آنها گفته‌اند که این قبر مادر جم است و جم را از بهر آنها به سلیمان تغییر داده‌اند و اندک‌اندک در نزد اعراب ساکنین‌فارس، به مشهد ام‌النبی اشتهار یافته و محل توجه و احترام عوام گشته است. پس اتابکان فارس در آنجا بنای مسجد نهاده‌اند و محلی مقدس گشته و از آن پس بزرگان اموات خود را به آنجا آورده دفن کرده‌اند که در جوار قبر مادر سلیمان پیغمبر باشند.

شمس پرسید:

–آیا هیچ در تواریخ ندیده‌اید که سلیمان نامی در فارس سلطنت کرده باشد که اینجا را ملک‌سلیمان می‌نامند؟

–از زمان‌های قبل از اسلام که اطلاعی در دست نداریم و پس از اسلام هم چنین پادشاهی در فارس نبوده مگر این که سلیمان بن ابی جعفر برادر هارون‌الرشید این ملوک را که شهری آباد در آن بوده تیول داشته و خود نیز در آنجا حکمرانی می‌کرده ممکن است مادرش را در اینجا دفن کرده و این بقعه که از بناهای کیان است به اسم او شهرت یافته و اندک‌اندک ام‌سلیمان را ام‌النبی دانسته‌اند. پس رفتند به تماشای خرابه‌های عمارات کیانی که یک میدان دورتر از آنجا واقع شده بود. از آن دیوارها و درگاه‌های سنگی که شبیه عمارات تخت‌جمشید صورت‌های مختلف در آن نقش شده بود و ستون‌های بلند که از چند پارچه سنگ بر روی هم نصب کرده بودند پیدا بود که آنجا شهری بزرگ و پایتخت پادشاهی مقتدر از کیان بوده است.

خرم گفت:

–بعضی را عقیده این است که این شهر و این بناهای عالی از بناهای تخت جمشید قدیمی‌تر است که این چنین خرابی بیشتری به آن راه یافته، چند لوح خط میخی نیز در آن دیوارها موجود بود، شبیه خطوط تخت‌جمشید بر یک قطعه سنگی که سه ذرع بلندی و یک ذرع و نیم عرض داشت، صورت مردی را نقش کرده بودند که چهار بال داشت، دو بالش رو به بالا و دو بالش رو به پایین گشوده شده و بر روی سرش علامتی نقش کرده بودند که در وسط آن سه گوی و بر روی گوی‌ها سه پیاله مانند بود.

خرم گفت:

–این شبیه اعتقادات رب‌النوعی بوده که در آن زمان باور داشتند.

خلاصه پس از تأمل زیاد در آن سنگ پاره‌ها و صورت‌ها به تماشای تخت‌سلیمان رفتند و آن تلی است بسیار بزرگ در طرف شمال آن شهر و عمارات کیانی واقع است، اطراف آن را نظیر تخت‌جمشید از سنگ‌های

تراش سه ذرعی و دو ذرعی چیده، بالا برده‌اند و آنجا را تختی ساخته بودند که هشتاد ذرع طول و هشتاد ذرع عرض داشت و ارتفاع آن از ده ذرع متجاوز بود، از یک طرف نظیر پله‌های تخت جمشید بر آن پله ساخته بودند که سواره‌ها به راحتی بالا می‌رفتند و بر آن سطح عماراتی بنا نهاده حوضی در وسط ساخته بودند و معلوم بود که از راهی دور با شتر گلو آب به آنجا می‌آوردند و لیکن آن قصر و عمارات آسیب کلی دیده بود، مثل این که آن را عمداً خراب کرده‌اند. از آن بالا که نظر کردند آن دشت پر بود از آثار بناهای قدیمی و پیدا بود که آنجا زمانی بسیار آباد و پادشاه‌نشین بوده است.

خرم گفت:

-شنیده‌ام اینجا پایتخت کیخسرو بوده است.

پس از گردش و تماشای آن آثار غریبه به منزل آمده آن شب را به صحبت درباره آن ابنیه و آثار پرداختند ، چون به منزل ایزد خواست رسیدند، مردم آنجا تخته پل قریه را کشیده، آنها را به آنجا راه نداده از فروختن آذوقه هم مضایقه کردند.

شمس امر کرد تا در سطح دره کنار جدول آب خیمه‌ها را افراشتند، چون از هر منزل محض احتیاط مقداری از گوشت و مرغ و نان و روغن و جو با خود برمی‌داشت آن شب را به آنچه همراه داشتند قناعت کردند. شمس گفت:

-احتمال می‌رود در میان آغل‌های این جا گوسفند باشد.

یکی گفت:

-بلی قدری از اینجا پایین‌تر چند آغل است که خود دیدم گوسفندان زیادی آنجا بردند.

شمس گفت:

-پس سوار شوید و به تلافی این حرکتی که مردم بی حیای این قریه بی جهت با ما کردند رفته، آنچه گوسفند هست بیاورید که چنان گوشمالی به این‌ها داده شود تا با رهگذر دیگر این معامله را ننمایند، اما نباید چیزی از آنهارا

تلف کنید.

مغولان گرسنه و فارسیان دل آزرده فوراً سوار شده رفتند و آنچه گوسفند در آن غارها بود با شبانان آنها اسیر کرده آوردند. فردا صبح که این خبر به اهل قریه رسید، دچار ماتم و اندوه شدند، چند نفر سید و جمعی ریش‌سفیدان آنها بیرون آمده، سر راه آنها ایستادند و بنای تضرع و زاری نهادند. شمس پیش رفته به آنها گفت:

ــای مردم ناکس بد نهاد، ما نه دزد بودیم نه غارتگر، خود دیدید که تخت و کجاوه همراه داریم و راهگذریم، به چه دلیل ما را به خود راه ندادید و آذوقه نفروختید، با شما مردم بی انصاف باید همین معامله را کرد.

آنها گفتند:

ــبه خدا ما تقصیری نداریم، دو روز قبل از شما شخصی از اعیان شیراز که از قافله فارسیان عقب مانده بود و چند سوار همراه داشت اینجا آمد و به ما گفت فردا جمعی به اینجا می‌رسند که چند محمل و کجاوه از زنان مغول همراه دارند، مبادا آنها را به قریه راه دهید که مردمان ظالمند و مال مسلمان‌ها را مباح می‌دانند، آذوقه هم به آنها نفروشید، والا مورد خشم اتابک خواهید شد، زیرا که این‌ها از مخالفین اتابک هستند و از شیراز بیرونشان کرده‌اند.

شمس پرسید:

ــاو را شناختید که چه کسی است؟

گفتند:

ــبلی نامش میرقوام و برادرزاده امیر کلیچه وزیر اتابک است.

شمس گفت:

ــای ناکس باز فطرت خود را بروز داده‌ای؟

پس فرمود تا گوسفندها را به آنها رد کردند، چون شمردند معلوم شد پنج رأس از آنها نیست، تحقیق کردند سوارهای مغول در همان شب خورده بودند، جای بازخواست هم نبود، زیرا که گرسنه بودند. شمس فرمـــود امیـــدوار

قیمت گوسفندها را به آنها بدهد.هر قدر التماس کردند که قابل نیست تقدیم شماست، خواجه قبول نکرد و روانه شد.

۳۲

چون از شیراز گذشته وارد خاک اصفهان شدند به کلی وضع تغییر کرده بود، چه از جهت وفور ارزاق و قیمت آن، چه از جهت امنیت راه و نظام کاروانسراها. شب‌ها قوافل در وسط صحرا منزل کرده، بدون مستحفظ بسر می‌بردند و چارپایان خود را به چرا سر داده، می‌خوابانیدند، اصلاً کسی متعرض مال آنها نمی‌شد، اندازه اوزان و قیمت ارزاق در همه جا مساوی بود.

شمس تعجب کرد و از یکی پرسید که این‌همه تفاوت در میان مردم این محل و اهالی فارس از چیست؟ گفت:

-ای عزیز، خوب و بد و با انصاف و بی انصاف و دزد و راهزن در همه جا هست، این که در این منازل مشاهده می‌کنی نه از خوبی مطلق مردم این‌جاست بلکه از توان و قدرت و مراقبت و سیاست حاکم این مملکت است که به جرم دزدی یک تخم‌مرغ شکم می‌درد و به گناه اندک، عقوبت‌های بزرگ می‌نماید، چه بسیار خاندان‌های کهن را برای اندک خطایی از بنیان برانداخته و چه بسیار دست‌های قوی را محض دراز شدن به مال ضعیفی از ساعد قطع کرده است. اینجاها که چیزی نیست، به شهر که رسیدید معنی نظم و سیاست را خواهید دانست. این است که کسی قدرت ندارد به سوی چارپایان کسی نگاه کند، مکرر شده حیوانی از گله جدا مانده و در صحرا

افتاده و اشخاص بسیار بر آن عبور کرده‌اند، ولی جرأت نکرده‌اند به آن نگاه کنند تا بعد از چند روز صاحبش به سر وقت آن آمده، بر گرفته است.

شمس گفت:

-این حکمران از کدام مردم است، از مغول است یا مسلمان، پیر است یا جوان.

-این شخص جوانی است به سن بیست و پنج الی سی سال، بسی درستکار و درست‌کردار و خوش اعتقاد. صاحب نسبی عالی و دست و دلی چون دریا و کان، پسرخواجه شمس‌الدین صاحب دیوان وزیر ایران، نامش خواجه بهاءالدین محمد است، تا کنون چنین قهر و سیاستی از هیچ کس دیده و شنیده نشده، مگر از حجاج ابن یوسف ثقفی و ابومسلم مروزی.

شمس حیرت کرد که از جوانی با چنان اصل پاک این چنین قساوت قلب و قدرت و شوکت و سیاست خیلی بعید است. پدرش صاحب دیوان به رأفت و مهربانی و کثرت خیرات و میراث در همه جا مشهور و نزد همه کس معروف است. چگونه است که او را از آزار مسلمانان منع نمی‌کند؟

آن شخص گفت:

-مکرر منع کرده، ضرب و شتم و ملامت نوشته و اثر نکرده، این شمه‌ای بود از قهاریت او که گفتم و باقی را نهفتم. آنچه واقع امر است در اصفهان خواهید دید. پس از ورود به اصفهان در مقابل دروازه مردی پیش آمده جلو اسب شمس را بگرفت و گفت:

-به نظر می‌رسد سالار این قافله شما باشید.

-بلی.

-پس بگو چه نام داری و چه شغل، از کجا می‌آیید و به کجا می‌روید، این مردم با تو چه نسبتی دارند و در این بارها چه دارید، اما راست باید گفت که با کوچک‌ترین دروغی زندگی همه را به باد خواهید داد.

شمس را پشت بلرزید، اما زود به خود آمده، گفت:

–برادر این سؤال‌ها به شما چه ربطی دارد. مردی هستم نوکر دیوان از شیراز آمده به اردوی سلطان می‌روم، این‌ها تمام بستگان و ملازمان من و زن‌ها محارم من هستند، در بارها جز اسباب زندگانی خود نه متاع تجارت داریم نه اشیای مسروقه.

–جوابی متین دادید، اما بنده از جانب حکومت مأمورم که تمام این مسائل را دانسته و لیستی تهیه کنم، باید لیستی از اموالتان بدهید.

–سواره و در کوچه که نمی‌توان لیست داد با من به منزل بیایید.

–چاره‌ای نیست، بنده نمی‌توانم بگذارم شما بروید. جز این که لیستی از تمام بارهایی که به همراه دارید تمام این فقرات به من دهید.

شمس چون آن نظم و ترتیب را از پیش شنیده بود دانست که چاره‌ای ندارد. گفت:

–ای برادر پس من با تو می‌آیم به آن جا که باید لیست را داد.

–خوب است، بفرمایید برویم.

شمس سفارش همراهان را به خرم کرد و گفت:

–جایی بگیرید که مشتمل بر بیرون و اندرون باشد.

و خود با یک جلودار به همراه آن شخص روانه شد. آن شخص پیاده در جلو می‌رفت تا رسیدند به دارالحکومه. درگاهی دید عالی جلوخانش پر از اسب و نوکر اما همه بی صدا. شمس پیاده شد. دیوانخانهٔ وسیعی که در تمام حجرات و کنج آن مردم مختلفی جای داشتند، داخل شد اما همه آهسته سخن می‌گفتند. بعضی هم نرم‌نرم می‌آمدند و می‌رفتند. آن شخص شمس را در کنجی نشانیده، خود به در یکی از منازل رفت و پس از لحظه‌ای اشارت کرد که بیایید.

شمس رفت و وارد اتاقی شد که یک نفر نویسنده آنجا نشسته و چند نفر ایستاده بودند. سلام کرد، آن شخص جایی نشست، پس همان سوأل‌ها را از او کرد. شمس هم حقیقت اسم و رسم و مقصد و مکان خود و همراهان را بیان

کرد و او نوشت و به دست خادمی داد و برد. پس از ساعتی باز آمد و به شمس گفت:

–خواجه شما را خواسته‌اند.

شمس با هزارگونه تشویش برخاسته با او تا به پای پله‌ای رفت، پس پیشخدمتی به جلو افتاد و از چند پله بالا رفتند تا به تالاری رسیدند. حاجبی پیش آمد و شمشیر او را بگرفت. شمس موزه‌ها را از پا برآورد و حاجبی پرده بالا گرفت تا وارد تالاری وسیع و مزین و بساطی ملوکانه شد که آن تالار از طرفی مشرف بود به باغی با صفا و در صدر آن نیم تختی خاتم‌کاری شده نهاده بودند و جوانی بر آن نشسته بود بسیار خوش هیکل و خوب‌رو، ریش نازک و تنک در اطراف چهرهٔ سفید داشت و دستاری از حریر مصری بر سر بسته و لباسش بسی ساده اما پر قیمت. چون هوا را برودتی بود خرقه‌ای از سمور پوشیده و به خواندن کاغذی مشغول بود و چند نفر نویسنده در پیش او نشسته مشغول تحریر بودند. چند تن هم در اطراف تالار بر پای ایستاده بودند، اما نفس از کس برنمی‌آمد.

شمس ایستاد تا خواجه سر برداشت و با چشم‌هایی پر نفوذ و سیاه به روی او نظری کرد. شمس به ناچار تعظیم کرد، اما مختصر. خواجه با سر اشارت کرد که پیش بیا. شمس پیش رفت، باز قدری در آن کاغذ نظر کرده، پس سر برداشت پرسید:

–امروز وارد شدید؟

–هم اکنون.

–کجا منزل کرده‌اید؟

–نمی‌دانم، مرا هم از راه به خدمت آوردند.

–این تخت وکجاوه و نسوان متعلق به شماست؟

–از آن الناجو بهادر است.

سپهدار مغول مقیم شیراز گفت:

-همان که چندی قبل از اینجا گذشت و شبی هم پیش من بود؟

-بلی.

-پس شما نوکر التاجو هستید و اکنون اهل و عیال او را به اردو می‌برید.

-نوکر او نیستم با من دوست بود، خواهش کرد که در راه مراقب کسان او باشم تا به اردو برسند.

-پس قطعاً شما هم از متظلمین شیرازید، این که با دوستی مغولان منافات دارد.

-بنده اهل شیراز نیستم، برای تظلم هم نمی‌روم چون سمت چاکری دارم، به درگاه سلطان به سر خدمت خود می‌روم.

-چه شغلی دارید؟

-شغل غلام پیشخدمتی و درجه ترخانی.

از درجه ترخانی تعجب کرد که جوانی بی مو تازه به اردو می‌رود، چگونه و در ازای چه خدمتی درجهٔ ترخانی یافتی؟

-پس بنشینید، شما نباید بایستید.

پس بعضی سؤال‌ها از وضع فارس و انکیانو و اتابک و سبب قتل کلیچه کرد، جواب‌هایی صحیح طبق قاعده شنید. معلوم شد از رسوم دربار و قوانین دولت آگاه است. پس پرسید:

-مگر از دیلمیان کسی در فارس باقی مانده که شما را دیلمی نوشته‌اند.

-بلی چند خانواری در فیروزآباد و محال خواجه هستند. پدر بنده بر آنها ریاست دارد.

-به کدام یک از بزرگان دیلم نژاد می‌رسانند؟

-به امیر عضدالدوله.

-پس اگر نشناخته به اندازه شأن شما را احترام به عمل نیامد عفو می‌خواهم.

-بنده یکی از چاکران خواجهٔ بزرگ و سفارش شدگان به آن حضرت

هستم، پس به جناب خواجه هم سمت نوکری دارم.

بهاءالدین را این تقریر خوش آمد و پرسید:

-از چه کسی سفارش دارید؟

-از حضرت شیخ مشرف‌الدین سعدی.

بهاءالدین گفت:

-خوب، خوب پس در خدمت پدر روحانی ما شیخ بزرگوار سمت ارادت دارید؟

-یکی از مریدان با اعتقادم.

-آیا می‌توان خط مبارک ایشان را زیارت کرد. شمس فوراً مکتوب را برآورده، داد. خواجه بوسید و گشود پس از مطالعه برخاست و گفت:

-شما با من برادر طریق هستید، چرا با من دست ندادید؟

شمس هم به پای خاست. پیش رفته با خواجه بهاءالدین دست داد. خواجه او را در آغوش کشیده ببوسید و بر همان نیم تخت پهلوی خود جای داد. هر قدر شمس سعی کرد که آنجا ننشیند نشد و آهسته گفت:

-ای برادر ما را از اقدام به این‌گونه امور چاره‌ای نیست، اگر نه همه بر خاک نشینیم چه، از خاک آمده و به خاک می‌رویم.

شمس گفت:

-حق می‌فرمایید، اقتضای وضع دنیا و جهان‌داری همین است، شرحی از نظم و امنیت راه‌ها و آسودگی مردم و قوافل و ارزانی و فراوانی ارزاق که دیده بود، بیان کرد و گفت:

-اگر حضرت خواجه در اینجا ننشینند و به نظر هیبت و سیاست بر این‌خلق ننگرند از کجا این امنیت حاصل و این سیاست جاری خواهد شد و چگونه چنگ و دندان گرگان آدمی‌نما از جان و مال رعایای گوسفند سیرت برکنده خواهد شد؟

-چنین است، وقتی به اصفهان آمدم به قسمی هرج و مرج و اغتشاش بود

که کسی به جان و مال ایمنی نداشت، امروز چنین است که دیده‌اید.

اگر چوب حاکم نباشد ز پی کند زنگی مست در کعبه قی

پس شمس گفت:

-اگرچه شرف حضور خواجه را نمی‌توان به این آسانی از دست داد لیکن چون همراهان تازه رسیده‌اند باید رفته ترتیب آسایش آنان را داد. اگر اجازت باشد دگربار در موقعی که مخل امر حکمرانی نباشم اجازه ورود یابم.

-بلی من باید مفصلاً شما را ببینم و از شما بهره‌مند شوم، یکی را می‌فرستم منزل را بداند که وقت ملاقات را اطلاع دهم.

شمس برخاسته تعظیمی کرد. خواجه هم تواضع کرد. شمس برفت و خواجه با خود گفت:

-عجب جوان با وجاهت و هوش و دانش و وقار و فصاحت بیانی بود و عجب قوه جاذبه‌ای خداوند در نگاه و گفتار او قرار داده! که در این یک ساعت قلب مرا به خود مجذوب کرد. کاش مدتی در اصفهان می‌ماند که با او انس می‌گرفتم و صحبت‌ها می‌داشتم.

شمس که از تالار خارج شد حاجبان برخاسته تعظیم کردند و یکی از آنها کفش‌های او را به پایش کرد و پیش افتاده او را با احترام بیرون برد و بازویش را گرفته، سوار کرد.

حاجبی دیگر دوان از عقب آمد که، مرا امر فرموده‌اند در رکاب شما به منزل بیایم تا بشناسم.

شمس گفت:

-زحمتی بیهوده می‌کشید، چه من خود نیز نمی‌دانم کسانم در کجا منزل گرفته‌اند.

در این سخن بود که امیدوار پیدا شد و گفت:

-آمدم که شما را به منزل ببرم.

پس با هم تا منزلگاه رفتند. آن حاجب به تعجیل بازگشت، پس از ساعتی

خواجه سرایی از سوی خواجه بهاءالدین بیامد، چند طبق شیرینی با خود داشت و تعظیمی کرده گفت:

مرا خواجه فرستاده‌اند که خدمت این خاتون‌ها رسیده، خیرمقدم بگویم و این شیرینی‌ها را به منزل مبارکی خواجه و آنها فرستاده‌اند.

آغا فیروز پیش افتاده او را با شیرینی‌ها به اندرون برد، پیغام را برسانید. طغای بسی اظهار امتنان کرد. خواجه سرا گفت:

-فرمودند ما همه چاکر و نوکر سلطانیم، پس بایستی یکسر به اینجا آمده، منزل کنید که خانه سلطان است. حال هم که آسودگی را در آن جا دیده‌اید باید تا در اصفهان هستید میهمان من باشید.

طغای جواب داد:

-همان است که خواجه فرموده‌اند، لیکن چون ما زنیم باید در گوشه‌ای دور از جمعیت منزل داشته باشیم، مردی هم جز آن جوان خواجه که میهمان او هستیم نداریم. بنابر این از قبول میهمانی حضرت خواجه معذرت می‌خواهم، همین شیرینی‌ها که مرحمت فرموده‌اند به نشانی التفات ایشان کافی است.

پس خواجه برخاسته تعظیمی کرده بیرون رفت. اما تا نشسته بود چشم از طغرا برنمی‌گرفت و در آن حسن و جمال و نیکویی لهجه و دلربایی او خیره بود. در بیرون آغافیروز ظرف‌ها را آورد با بیست دینار که به فراش‌ها انعام دهد. خواجه و فراشان سخت از قبول آن امتناع کردند و گفتند ما را قدرت نظر کردن به این پول نیست و رفتند. شمس با خود گفت:

-خیلی غریب است که این وقار و بزرگی با آن زیبایی منظر و حسن برخورد و علم و فضل جمع شده است.

پس برخاسته به حمام رفت، چون بیرون آمد با خرم قدری در بازارهای آباد آراسته اصفهان گردش کردند و از آبادی بازارها و کثرت امتعه و ادب کسبه آن بسیارتعجب کردند، چون به خانه بازآمدند همان حاجب را دیدند رقعه در دست ایستاده، تعظیم کرد و رقعه را پیش برد و گفت:

–از حضرت خواجه والی است.

شمس با ادب بگرفت و بگشود، از حسن خط آن تعجب کرد. نوشته بود:

–درود و تحیت بر آن وجود مبارک و اسوه مناعت و فوز کرامت و کمال و اوج ارادت و دست مجلس محبت چشم در راه مقدم حضرت خواجهٔ خواجگان شاه و ماه جوانان انسان‌العین و عین‌الانسان شمس فلک گردان و مهر تابان خواجه شمس‌الدین حسن ادام‌الله سلامته و ضاعف اجلاله دارد در موقعی که روزه‌داران چشم به رحمت افق دارند و گوش به بانگ مؤذن مخلص معتقد را چشم بر راه است و گوش بر در.

بازآ که انتظار تو چشم امیدوار   چون گوش روزه‌دار بر الله‌اکبر

و السلام علیکم و رحمه‌الله.

شمس را از آن نامه فصیح با آن ایجاز مطلوب و بلاغت مرغوب، وجدی ظاهر شد و در جواب نگاشت:

–از این بنده به آن مولا و سرور بزرگ و عالیجاه، از آنجا که از بنده نسبت به مولی و از گدا به شاه اظهار اشتیاق خارج از منظر ادب است جرأت اظهار آنچه از جلوه‌های جمال از پس شکوه و جلال آن حضرت چون بارقه طور به قلب این مهجور وارد آمده و ارض وجودش را چون کوه سینا روشنی بخشیده، ندارد به موجب جذبهٔ امر عالی در هنگامی که غریب به یاد وطن افتد و مرغ سوی آشیان پرد دستبوس آن حضرت نایل خواهد آمد.

اگردستم دهدوقتی‌که بامنظوربنشینم   زنزدیکم بسوزاندمگرازدوربنشینم

با امید به این که این رقعه مورد قبول آن مولی افتد.

حاجب رقعه را ببرد، خواجه از مطالعه آن حیرت کرد و مکرر خواند و به ندیمی داد که بنگر هیچ بدین خوبی عبارت در جواب آن رقعه می‌توان نوشت؟

–ندیم تصدیق کرد که کمتر کسی می‌تواند چنین شیوا و دلنشین و با معنی و مناسب مقام انشاء کند و به این شیرینی تحریر نماید.

پس از رفتن حاجب، شمس به طغای پیغام داد که خواجه حکمران امشب از من دعوت کرده‌است، اجازه می‌دهید بروم؟

جواب داد:

-چون وعده خواسته بروید، اما شب آنجا نخوابید. من از این جوان قسی‌القلب چیزهایی شنیده‌ام و وحشت دارم.

شمس گفت:

-وحشت بیجاست، اگر سخت‌گیری دارد با زیردستان است نه با مهمان.

به هنگام عصر لباسی فاخر پوشیده خود را معطر ساخته، خنجری در زیر لباس به کمر زده نسخه‌ای از گلستان شیخ که به خط خوش نگاشته بودند با خود برگرفت. خرم نیز با چهار نفر دیگر شمشیرها بسته با او رفتند، به آن دیوانخانه که وارد شدند همان حاجب پیش آمده تعظیمی کرده، به جلو افتاد و خواجه شمس‌الدین را به حصار خلوتی بسیار ظریف و با زینت برد و به شبستانی سرتا پا آیینه‌کاری شده و به انواع صور و نقوش مزین و به فرش‌های ابریشمین مفروش و شمعدان‌های زرین و سیمین با شمع‌های معطر در آنجا روشن داخل کرد، سه نفر از ندیمان خواجه در آنجا نشسته بودند یکی را مولانا شمس‌الدین حسین‌نام‌بود، آنها تواضع و تکریم به جا آورده خواجه شمس‌الدین را در صدر جای دادند.

مولانا شمس‌الدین حسین که مردی فاضل و ادیب بود گفت:

-مفتخرم که با خواجه فاضل در لقب شریک و در نام نزدیکم.

شمس گفت:

-جناب مولانا اسم و لقب بنده را از کجا دانستند؟

-امروز حضرت خواجه بهاءالدین سر ناهار فصلی از حسن منظر و لطف محضر و کمالات نفسانی و خصایل انسانی خواجه به ما بیان می‌فرمودند و بسی به‌صحبت و مجالست‌باخواجه اظهارعلاقه‌می‌کردند. ما نیز ندیده عاشق و مشتاق شدیم و ساعت می‌شمردیم که کی شب آید و آفتاب جمال خواجه از

نعمت و راحت نگفته و سر به بیابان‌ها نگذاشته‌ام، گمان هم ندارم آن که تصور کرده‌اند قابل وصف و در خور این همه رنج و عذاب باشد، اگر هم باشد بنده را چشم به آنجا نیست.

ـ گمان ندارم این ملکه جهان جمال، تا به حال بر شما پوشیده مانده باشد.

نکو رو تاب مستوری ندارد   درش بندی ز روزن سر برآرد

ـ لیکن در این مورد چنان نیست، بسیار عفیف و با آزرم هستند.

خواجه دید شمس علاقه‌ای به دنبال کردن این صحبت ندارد. موضوع را تغییر داد و گفت:

ـ راستی حضرت شیخ در سفارش‌نامهٔ خود به حضرت صاحب دیوان اشارتی به مطلبی از شما فرموده و خواهش مساعدتی در آن باب کرده‌اند. میل دارید من هم در عریضه خود در آن معنی استدعایی نمایم؟

شمس گفت:

ـ اگر این مقدمه را پیش نکشیده بودند در فکر چنین استدعایی بودم.

ـ چطور، مگر این مقدمه از آن ذی‌المقدمه است؟

ـ شاید خاطر خواجه مشوش شد.

ـ ای برادر امید عفو دارم، اما خوب شد که این صحبت به میان آمد و من آگاه شدم، والا از بس آن خواجه سرای ملعون پیش من توصیف کرد، خیال داشتم در این باب به خدمت پدرم عرض کنم که در مقام خواستگاری برآیند و مصمم بودم تا وصول جواب نگذارم شما از اصفهان حرکت کنید. خدا خواست که من از روی شما خجل نگشتم.

شمس سر به زیر انداخت و گفت:

ـ این هم از بزرگی ذات شماست.

خواجه محض تغییر خیال خود و شمس عودی خواست و به نواختن مشغول شد. شمس هم به محض همراهی با او به خواندن و زمزمه مشغول شد و با آوازی لطیف آن دستگاه را چنان خواند که هوش از سر شنوندگان ببرد

و آواز احسن و آفرین از همه جا بلند شد. پس شروع به خواندن این غزل شیخ کرد:

ذکر تو می‌رفت و عاشقان بشنیدند   هر دو به رقص آمدند سامع و قائل

خواجه از شنیدن این شعر خرسند گشت؛ برخاسته به رقص ایستاد. سایرین نیز همراهی کردند، پس مطرب مجلس غزلی به همان وزن و قافیه خواندن گرفت. و این دو بیت را بخواند.

خفته به محمل چه غم خورد که اسیری   خسته فتاده است در قفای قوافل
سهل بود پای لنگ و بعد مسافت   بادی اگر می‌وزد به دامن محمل

شمس را از شنیدن این دو شعر که نقد وقت او بود اختیار از دست برفت و نعره‌ای زده، پیراهن را پاره کرد. خواجه او را در بغل کشیده ببوسید و گفت:

–حقا که در هر باب یگانه و اهل دلی برادر.

پس شمس اجازه خواست که به منزل رود. خواجه گفت:

–حق ممانعت ندارم، اما باید فردا هم آمده مرا ببینید که باید به خدمت خواجه بزرگ چیزی بنویسم.

–فرمانبردارم.

و تعظیمی کرده بیرون رفت، در بیرون درگاه اسبی دید که با زین و لگام و یراق زرین نگاه داشته‌اند. شخصی هم سواره ایستاده، شمس را که دید پیاده شد و گفت:

–این اسب سواری خواجه امیر است، از بهر سواری خواجه فرستاده‌اند. بنده نیز میر شبم، در این محله باید تا منزل در خدمت باشم.

شمس سوار شد، چون به بازار داخل شدند، دید تمام دکان‌ها همچنان بی صاحب و نگاهبان است.

شمس از میر شب پرسید که سبب چیست؟

–حکم خواجه بهاءالدین است که شبها دکان‌ها را نبندند. احدی از خوف بازخواست ایشان جرأت ندارد به مال کسی دست دراز کند. شبی یکی

۳۳

شمس در بستر بیدار بود و در اخلاق و احوال آن خواجهٔ جوان فکر می‌کرد، گاه نیز به یاد طغرا بود که هر کس او را می‌بیند علاقه‌مند می‌شود و او قریب بیست روز است که از ملاقاتش محروم است و فرصتی به دست نمی‌آید که داد دل بستاند. فراموش کرده بود که در اتاق را ببندد، ناگاه دید که طغرا وارد اتاق شد. گفت:

ـ آه عزیزم چه شده است؟

ـ آهسته، آهسته گویا کسی مرا دنبال کرده بود.

ـ مرد بود یا زن؟

ـ به مرد شبیه بود.

شمس مشوش شده، گفت:

ـ حال یقین داری که تو را دید به اینجا آمدی؟

ـ نمی‌دانم، اما همچنان که من آهسته با سر انگشتان پا حرکت می‌کردم او هم آهسته می‌آمد، اما پایش به چیزی خورد و افتاد که من داخل اتاق شدم، خوب بود در اتاق شما باز بود اگر نه گرفتار می‌شدم.

شمس برخاسته بیرون رفت، دید یکی نرم‌نرم و آهسته می‌رود به طرف در خانه. پای برهنه از پی او رفت. وقتی که می‌خواست کلون در را بگشاید او را

گرفت. او دست به کارد برد که شمس مجالش نداد و چنان نواخت به گوشش که چون کبوتر سر کنده چرخی خورده بر زمین افتاد و خون از بینی‌اش جاری شد. کارد را از دستش درآورده بر سینه‌اش نشست و گفت:

–راست بگو کیستی، والا هم اکنون چنان بر سینه‌ات می‌زنم که از پشتت سر به در کند.

–الامان الامان مرا ببخشید، بد کردم، ناچار بودم.

–نامت را بگو.

–اگر راست بگویم از کشتنم صرفنظر می‌کنی.

–بلی به حق خدا.

–مرا نام لولی شبگرد است، شخصی از اهالی شیراز پولی به من داد که به این خانه آمده یا شما یا یکی از این بانوها را بکشم، امشب مجال کرده خود را به اینجا افکندم و گوشه‌ای پنهان شدم، اما چون دیدم آن زنان را کشتن روا نیست و خون زن شوم است، صرف‌نظر کردم و آمدم که در را باز و راه فرار خود را آماده کنم، آنگاه به بالین شما آمده و کار خود را کرده، بگریزم که بخت با شما یار بود و طالع شما بیدار که مرا دیدید و گرفتید.

– آن شیرازی چه نام دارد و چه کاره است؟

–اسمش سیر قوام و برادرزاده کلیچه وزیر شیراز است.

–مگر او در اینجا مانده و با شیرازیان نرفته؟

–بلی اینجاست و او مرا آورد،وقتی که از حمام بیرون آمده بودید شما را به من نشان داد و نیز نشانی این خانه را داد.

–نفهمیدی با من چه خصومتی دارد و از چه جهت مایل به قتل این زن‌هاست؟

–چرا، می‌گفت شما به واسطهٔ خریدن خالصهٔ فارس سبب دشمنی میان انکیانو و عمویش شده‌اید، باید انتقام قتل او را از شما و این زن‌ها که محبوبهٔ شما هستند و از مغولند بکشد.

میرقوام گفت:

-تمام این مطالب کذب است و بهتان. من از شیراز آمده‌ام که برای دادخواهی از قتل عمویم به اردو بروم، اسبم لنگ شد و با افرادم از قافله اعیان بازماندم، که چند روز بعد بروم، این دامی است که انکیانو برایم گسترده که به اردو نرسم و خونخواهی نکنم.

-انکیانو در اصفهان چه کسی را دارد که چنین دامی برای تو درست کند، شاید آن خود من هستم که برای خاطر او این تهمت را به تو بستم.

-العیاذبالله ذات، امیر از این گونه کارهای زشت مبراست.

-پس آن کیست؟

-همین خواجه که الان در حضور امیر نشسته است.

خواجه بهاءالدین یکه خورد و برگشت و گفت:

-این خواجه را می‌گویی؟

-بلی همین خواجه است که عموی بی‌گناه مرا برای بردن اموال دیوان، به قتل داد. حال هم دنبال من بیچاره را گرفته به اردو می‌آید و به فکر اعدام من است. ناجوانمردی را تحریک کرده، آمده در حضور امیر مرا متهم کند که من او را به قتل این جوان واداشته‌ام و حال این که او زنده و سالم در خدمت امیر نشسته است. خواجه بهاءالدین مبهوت ماند که این چه موضوعی است، اگر بگوید شمس‌الدین او را تحریک کرده که چنین تهمتی زده، چگونه می‌گوید او را زخمی زدم، نمی‌دانم مرده یا مانده و شمس خود در همچو موقعی آمده حاضر معرکه می‌شود، اگر بگوید آن که زخم خورده دیگری است، پس چرا این به زبان خود، شمس را طرف‌قرار می‌دهد. پس آن شبگرد را پیش خواست و پرسید:

-تو این خواجه را می‌شناسی؟

و اشاره به شمس کرد و گفت:

-بلی.

تا لب به سخن گشود شمس شناخت که حریف دیشبی است و بر حیرتش افزود که چگونه هر دو نفر گرفتار شده‌اند و کشف این راز از کدام یک بوده است؟

خواجه پرسید:

-او را چگونه می‌شناسی؟ حال این که دیروز وارد این شهر شده و بیشتر وقت را پیش من بوده.

-بلی دیروز موقعی که از حمام می‌آمد این شخص شریر او را به من نمود و مرا با خود برد و منزل او را به من شناسانید.

-تو به میر شب گفته بودی او را زخمی زدم، نمی‌دانم مرد یا ماند و حال این که الحمدلله بی زخم و سلامت است.

-من کی به میرشب چنین سخنی گفته‌ام، از میر شب بپرسید از کجا شنیده است؟

خواجه از میر شب پرسید که تو به چه دلیل چنین حرفی زدی.

-من عرض نکردم که از لولی شنیدم بلکه گفتم که از زبان این مرد شنیدم که از قول اولی برای رفیقش میرقوام حکایت می‌کرد.

-معاذالله هیچ چنین حرفی از زبان من بیرون نیامده، بلکه من از شما شنیدم که مرا همچو تقصیری است.

خواجه از لولی پرسید:

-پس چه جنایتی از تو سر زده بود که به میرشب گفته بودی جنایتی بزرگ از من سر زده و شریک و محرک من این شخص است.

-چه جنایتی از این بزرگتر که شخص به طمع پنجاه دینار موهوم فریب همچو کسی را بخورد و برود در خانه بی‌گناهی پنهان شود که او یا عیالش را بکشد، باز اگر پنجاه دینار نقد گرفته بود، طوری بود.

پرسید:

-پس چه شد که هیچ‌یک را نکشتی؟

–حال که اصل قضیه راجع به شما است چرا چیزی نمی‌گویید ببینم تکلیف چیست.

شمس سر برآورده گفت:

–به سر و جان امیر و به آن حال که دوش بر من گذشت، بنده این شخص را تاکنون به ظاهر نمی‌شناختم و به جا نمی‌آوردم از صدایش شناختم و با آن یکی نه سابقهٔ خصومتی دارم نه تصور می‌کردم که او به این درجه کینه‌ای از من در دل داشته باشد. امروز فهمیدم و به ذات خدا قتل کلیچه هم اصلاً به بنده و امر خرید خالصه مربوط نبوده است. او را به سبب مهریهٔ اتابک و درشتی به انکیانو و فرمان سلطان کشتند، اما چگونگی واقعه دیشب. از خدمت امیر که مرخص شدم، رفتم در بستر افتادم، دیدم. یکی در گوش من می‌گوید غریبه‌ای در پشت در است. سراسیمه بیرون رفتم، از دور سیاهی این شخص را دیدم پای برهنه دنبال کردم و همان‌طور که گفت دستگیر و سپس مرخصش کردم دیگر نمی‌دانم پس از رفتن او چه واقع شده و چگونه به امیر رسیده است.

–دیشب شبگردان این شخص را که با آنها همکار است از سر شب نمی‌بینند، در حین گشت او را می‌بینند که از پس کوچه‌ای بیرون می‌آید، دستگیرش می‌کنند و می‌گویند از سرشب کجا بودی و اینجا چه می‌کردی؟ شاید به دزدی رفته‌ای؟ می‌گوید مطلبی است که نمی‌توانم به شما بگویم، مرا ببرید نزد سرهنگ به او خواهم گفت. او را می‌برند نزد میرشب و به سرهنگ می‌گوید که امشب از من خیانتی بزرگ سر زده و گناهی کرده‌ام و پشیمانم، شریک بزرگ و محرک من شخصی است شیرازی در فلان خانه منزل دارد و خیال دارد فردا برود، بفرستید او را بگیرند و فردا ما را به حضور امیر ببرید تا من حقیقت امر را به او بگویم.

میرشب او را به محبس گذاشته خود با چند تن شبگرد می‌رود به در آن خانه، گوش می‌دهد می‌شنود این شخص به رفیقش می‌گوید که کار را تمام

کردم. دست اسب هم خوب است باید صبح زود از این شهر رفت که گرفتار مخمصه‌ای نشویم. او می‌پرسد که چطور کار تمام شد. می‌گوید که پنجاه دینار وعده دادم به شخصی شبگرد که به منزل حریف رفته یا خود یا یکی از آن دو زن مغول را بکشد که داغی بر دلش گذارد، حال او را با سر و روی خونین دیدم که از آنجا بیرون آمد و گفت:

ـ کاردی به او زدم نمی‌دانم بمیرد یا بماند، اما یارو پول را خواست، گفتم که تا فردا نفهمم راست می‌گویی یا نه دیناری نمی‌دهم، احمق باور کرد، فردا وقتی با خبر شود که ما یک منزل رفته‌ایم به حسرت پنجاه دینار مثل سگ زوزه خواهد کشید.

سرهنگ می‌گوید که در را می‌کوبند، خودش پشت در آمده می‌پرسد که این وقت شب کیستی که چنین در می‌زنی، با که کار داری؟ عسس می‌گوید که زنی را اینجا سراغ داده‌اند، با من رفیق است وعده به منزل من گذاشته بود و نیامد او را بدهید ببرم. می‌گوید که برادر به تو دروغ گفته‌اند، همچو زنی اینجا نیامده. می‌گوید که اگر ندهید رفته، به میرشب خبر می‌دهم. هر قدر قسم می‌خورد قبول نمی‌کند. می‌پرسد که آیا تنهایی؟ می‌گوید بلی. می‌گوید پس در را باز می‌کنم بیا و جستجو کن. و در را می‌گشاید. میر شب داخل شده پس از گفتگوی زیاد او را دستگیر کرده به مجلس می‌برد، حال آنها را آورده قضیه را گفت. مشغول تحقیق بودم که شما آمدید، هیچ تصور نمی‌کردم که طرف واقعه شما باشید، حال چه می‌گویید در این باب چگونه حکم باید کرد.

شمس گفت:

ـ چون شاهد و گواهی در بین نیست که حقیقت شرعاً معلوم شود، این شخصی را که خود اقرار کرده و تهمت به دیگری می‌زند نگاهدارید تا درست حقیقت حال معلوم شود، این دیگری را که این‌چنین منکر است و خود را مظلوم می‌داند و چیزی بر او ثابت نشده، مرخص فرمایید از پی کار خود برود، بنده هم که همهٔ گناهان را به من نسبت می‌دهند خود ایستاده‌ام که پس

از تحقیق و ثبوت مجازات بینم.

خواجه بهاءالدین در دل به او آفرین گفت و دید به قانون شرع و سیاست ملک حق می‌گوید، اما چون مسأله مثل آفتاب بر او روشن بود نمی‌توانست پا به روی حق گذارد و مردد بود که چه کند. لولی که این چنین دید، حوصله بر او تنگ شد، پیش آمده گفت:

-خواستم در پیش خدا عذر گناهان خود را خواسته باشم که رفتم و حقیقت مسأله را به میرشب گفتم، والا کسی با من کاری نداشت و می‌توانستم هزار دروغ جعل کرده از دست همکاران خلاص شوم. حال می‌بینم که می‌خواهید بی گناهی را گرفتار و گناهکاری را آزاد کنید من که باید به تهمت چنین شریری در حبس بمانم، پس این زندگانی به چه کار من می‌آید.

حضار همچو تصور کردند که او قصد هلاک خود دارد. فوراً کاردی بزرگ از زیر لباس خود برآورده بر شکم میرقوام نواخت که روده‌هایش بیرون ریخت و دست به روی دست نهاده ایستاد. خواجه بهاءالدین باطناً خوشوقت شده در دل به او آفرین گفت، اما ظاهراً ابروها را در هم کشیده گفت:

-این قاتل را برده حبس کنید که اگر این شخص بمیرد وارثش آمده قصاص نمایند.

در این اثنا میرشب پیش آمده شمشیر خود را گشوده پیش خواجه نهاد و گفت:

-دیگر چاکر را طاقت این خدمت نیست، زیرا که اگر در کارها جزیی کوتاهی و غفلتی رود، سیاست می‌شوم و اگر دنبال کرده، وقایع را از مأخذی صحیح معلوم کرده به عرض می‌رسانیم نتیجه‌اش تکذیب و تضییع ماست.

خواجه گفت:

-عجب احمقی تو، من دست از درستکاری و حفظ قانون مسلمانی برمی‌دارم که قول تو ضایع نشود، تکلیف تو مواظبت و پیدا کردن بدکاران و راستگویی

به من است، دیگر چه کار داری که من می‌کشم یا می‌بخشم. این مرد در قتل این شخص عجله کرد که بعید نیست مستحق قتل بوده و اجرای عدل الهی به تأخیر افتاده بود. به راه راست برو، به کار خود مشغول باش که صداقت و امانت تو در پیش من محقق است و آنچه گذشت موافق تو بود. این زندانی را هم بدون آزار و اذیت نگاهدارید تا بعدبگویم.

میرشب با خوشحالی رفت، خواجه ماند با شمس‌الدین. رو به او کرده گفت:

-برادر این چه قضیه‌ای بود؟

-هیچ مسأله مشکلی نبوده، کسی کمر قتل بنده بی تقصیر را بسته بود؛ حال این که او را نمی‌شناختم و هیچ وقت در خیال آزار او نبوده‌ام، شاهد عادل که خدای رئوف و مهربان است در میانه بود و نخواست بنده بی گناه کشته شوم.

خواجه به فکر فرو رفت دید همه را درست می‌گوید، صورت او را بوسیده گفت:

-حقا که پاک فطرت و خداشناسی، امیدوارم به درجات عالیه برسید و خلق از وجود شما بهره‌مند شود.

پس خرم اسب تقدیمی را پیش آورد، خواجه از زیبایی و نیکویی آن اسب تعجب کرد و گفت:

-برادر دیشب چون شما نمی‌توانستید پیاده بروید، گفتم اسبی بهر شما حاضر کردند، چون اسبی آرام و راهوار بود دلم خواست در این سفر بر او سوار شوید، شما فوراً در مقام تلافی برآمدید، این که صحیح نبود، من چگونه از دوستی مسافر که به اردوی سلطان می‌رود و اسب‌ها لازم دارد برای تقدیم شاه ووزیر چنین اسبی که لایق سواری سلطان است قبول کنم؟

شمس گفت:

-برای سواری سلطان اسب بسیار است، چون این اسب از شکم مادیان

مخصوص خود بنده و طرفین نژادش عربی خالص است، دلم خواست در اصطبل امیر باشد، برادر آن را هم برای پیشکش سلطان همراه دارم. از رد آن مأیوس خواهم شد.

-فهمیدم دو رأس اسب برای تقدیم سلطان و خواجه بزرگ صاحب دیوان آورده بودید، حال می‌خواهید مال پدر را به پسر دهید که اگر تعدی شود بر ایشان چندان ننماید.

-روزی که از آنجا آوردم به همین اندیشه بودم، حال می‌نویسم که اسبی دیگر برای پیشکش سلطان بیاورند و آن که همراه دارم تقدیم حضرت صاحب‌دیوان می‌کنم که تعدی واقع نشود.

خواجه خندید و گفت:

-من همین قسم به خواجه پدرم خواهم نوشت.

پس سفارش‌نامه بسیار فصیح و بلیغی مشتمل بر اوصاف حمیده و فضایل و کمالات خواجه شمس‌الدین و استدعا و بذل مرحمت در برآوردن حاجت او به پدرش نوشت و در مورد اسب هم نوشت که آن که حق حضرت خدایگانم بود به چاکر رسید و آن که تقدیم حضرت خواجه می‌کند حق سلطان است. دیگر بسته به رأی جهان آرای است.

آن شب را هم از شمس وعده خواست که تا وقت خواب با هم بسر برند. شمس‌الدین رقعه را بخواند و گفت:

-امروز ملک دانش و ادب و خط و انشاء و فصاحت و بلاغت این حضرت را مسلم است.

سپس از خدمت خواجه برخاسته، به بازار رفت. بسیار گشت و هر جا پارچه نفیسی و متاع نیکویی تازه می‌دید که به کار خاتون‌های محترمه می‌آید مقدار زیادی خرید و به منزل برد و به خاله داد که به خدمت طغای برد و پیغام داد که چون خاتون پس از پنج سال سفر به اردو می‌روند یقین دارم که تمام خاتون‌های اردو توقع سوغات و ارمغانی خواهند داشت و می‌دانم در

شیراز مجال این کار برای خاتون نشد. این‌ها را در بازار اصفهان دیدم چون تازگی داشت خریدم که خاتون دست خالی به اردو نرفته باشد، اگر چه سلیقه مردان به زن‌ها نمی‌رسد، لیکن برای دلجویی خاتون‌های مغول ایرادی ندارد.

خاله خندید و گفت:

–هیچ دقیقه از دلربایی شما فوت نمی‌شود. اما عجب پارچه‌های خوش‌بافت کمیابی به دست آورده‌اید، قطعاً خودشان نمی‌توانستند چنین پارچه‌هایی پیدا کنند.

آنها را برد و پیغام را رسانید. طغای از شنیدن آن پیغام و دیدن آن اجناس گرانبها که بیش از هزار دینار ارزش داشت به گریه افتاد و گفت:

–از شوق می‌گریم که اگر خداوند پسری به من نداده که غمخوار من باشد چنین پسر نجیبی را با من مهربان کرده که تا به اینجا رعایت خوشوقتی مرا می‌کند. پس آهسته گفت:

–چه می‌شد که با ما وصلت می‌کرد.

فردوس گفت:

–این منع از طرف شماست نه؟

–من از خدا می‌خواهم،این مانع سلطان است نه من، اگر طوری باشد که رفع این مانع شود من چیزها در راه خدا می‌دادم.

اما طغرا خود را مشغول به تماشای آن اجناس کرده بود و می‌شنید که آهسته چه می‌گویند. به روی خود نمی‌آورد، اما وجدی داشت. شب را خواجه شمس‌الدین بر حسب وعده به خدمت امیر رفت و تا نیمه شب در کمال خوشی و محبت بسر بردند، پس برخاسته، دست امیر را بوسید. او هم صورت او را بوسید و با ندیمان نیز وداع کرده، بیرون آمد. همان میرشب حاضر بود و با شمس روانه شد و در راه گفت:

–ای خواجه خداوند را نظر مرحمتی با شما هست که چنین از مهلکه نجات یافتید و خصم شما به دست آن که خود برانگیخته بود به قصاص رسید.

شمس گفت:

-خدا می‌داند من به قتل او راضی نبودم، شاید کسی را کشته بود که مستحق قتل بود، اما از شما خواهش دارم که رعایت حال آن بدبخت را کنید که مرد باغیرتی است، وجهی می‌دهم به او بدهید که به مصارف معاش خود برساند.

و صد و پنجاه دینار دیگر به او داد، چون به منزل رسیدند خواست تعارفی به میرشب دهد، گفت:

-الحذر، چنین کاری نباید کرد که اگر باد به گوش خواجه رساند نان من بریده می‌شود.

شمس گفت:

-ای برادر من امشب می‌روم، آن کیست که این خبر را به خواجه دهد و او را سوگندها داد تا قبول کرد. دویست دینار به دست خود در جیب او ریخت و او دست خواجه را ببوسید و برفت.

۳۴

روز دیگر از اصفهان حرکت کردند. تا به قم که تحت نظر خواجه بهاءالدین بود، هر کاری کردند، در هیچ منزلی نه در قبال آذوقه وجهی از آنان دریافت کردند و نه به گرفتن کرایه منزل راضی شدند. می‌گفتند هرچه می‌خواهید می‌دهیم و لیکن قبض بدهید نه پول، به ما این چنین سفارش کرده‌اند.

از قم نامه تشکری با اظهار اشتیاق به خواجه بهاءالدین نوشته، فرستاد. آن‌جا شنیدند که جمعی از اشرار از اردو خارج شده سر راه قوافل را گرفته، به هر چه دست می‌یابند تاراج می‌کنند.

شمس با توکل به خدا حرکت کرد. از ساوه که گذشتند چند سوار پیش قراول کرده، فرستادند. یک فرسنگ که رفتند یکی از سوارها به تاخت برگشت و خبر داد که قافله‌ای قبل از ما حرکت کرده بودند، راهزنان به میان آنها ریخته تمام اموال آنهارا متصرف و چند نفر را کشته و مجروح کرده بودند. ما را که از دور دیدند اموال را برداشته، به طرف کوهی رفته پنهان شدند.

شمس امیدوار را با ده سوار نزد خاتون‌ها و بارها نهاده، خود با سایر سواران مغول و فارسی به سوی قافله، یورش بردند و دیدند پیش قراولان،

مجروحین و آنچه را که از قافله به جا مانده بود جمع کرده‌اند. جای دزدان را نشان دادند که در کمر کوه به سنگری پناه برده‌اند. شمس‌الدین و سواران رو به آنجا نهادند. تا به جایی که اسب می‌توانست برود، بتاختند، از آنجا پیاده شده سپر به سر کشیده رو به بالا نهادند، دزدان هر چه سنگ و تیر انداختند روی بر نگردانیدند تا نزدیک به سنگر شدند. ناگاه رئیس آنها چهره پوشانده با چندین نفر شمشیر به دست بیرون تاختند، رئیس از روبه‌رو به شمس حمله کرد، شمس تیغ را بر گردنش نواخت که سرش به سینه‌اش آویخته شد و بیفتاد، چند نفر از اتباعش هم افتادند، سایرین اموال قافله را گذاشته، به قلعه‌های کوه پناه بردند. شمس فرستاد تا اهل قافله برای ضبط اموال خود آمدند، پس امر کرد گودالی کندند که اجساد دزدان را دفن کنند، چون سر و صورت رئیس دزدان‌را باز کردند یکی از مغولان او را شناخت و فریاد کرد:

-تیمورتاش امیر آخور است.

شمس پرسید:

-امیر آخور کیست؟

-امیر آخور سلطان.

شمس باور نکرد و گفت تا مهر او را از بغلش درآوردند، دید تیمورتاش است، پس سه مکتوب نیز از بغل او درآمد یکی به خط فارسی، دو دیگر به خط ایغور نامه فارسی را خواند، دید شخصی از اهل دربار به او نوشته که ما آنچه باید و شاید از خیانت‌های این شخص مکار و وزیر خیانت‌کار توسط بعضی خوانین و شاهزاده ارغول به عرض سلطان رسانیده‌ایم، خاطر مبارک خان را بر او خشمگین ساخته‌ایم شما نیز به همان قسم که قرار داده‌اید قوافل را بزنید و راه‌ها را مغشوش نمایید. ما در اینجا نسبت آن را به کسان او و پسرهایش می‌دهیم که چنین می‌کنند تا قلوب مردم را از عدل سلطان مأیوس و از مغولان متنفر سازند، اما آن دو کاغذ دیگر را نتوانست بخواند، لیکن یقین کرد که از این مقوله خواهد بود و بسی خوشحال شد که چنین ارمغانی به خدمت صاحب

دیوان می‌برد. پس اهل قافله را بخواست و گفت:

–شما همه دیدید که این کاغذها از بغل این کشته بیرون آمد.

گفتند:

–بله همه دیدیم.

–پس شهادت خود را در پشت آنها نوشته، مهر نمایید.

همه چنین کردند. پس آنها اجساد را دفن کرده، فرود آمدند. پنج سوار با آن قافله همراه کرد که آنها را به ساوه‌برسانند و خود باز گردند. آنها هم مجروحین خود را معالجه کرده برای فروش امتعه خود به اردو آمدند، سپس خود روانه شد. نزدیک غروب به منزل رسید، دید که خاتون‌ها مضطرب و چشم به راه اویند، یکسر به خدمت طغای رفت و آن دو کاغذ مغولی را به او داد و گفت:

–من این خط را نمی‌توانم بخوانم شما مرحمت کرده، آهسته بخوانید که بشنوم.

–فرزند من سواد ندارم، بدهید طغرا بخواند.

–اما باید بنده تنها بشنوم.

طغرا قدری ناز کرده و به خود پیچید، نزدیک نمی‌رفت، آخر راضی شد و به یک طرف حجره رفته رو به دیوار ایستاد. شمس هم پشت سرش ایستاده، منتظر خواندن کاغذها بود. طغرا به جای خواندن کاغذ کلمات عاشقانه و قربان صدقه ادا می‌کرد و می‌گفت:

–به جای سخنانی که روزها در پشت محمل می‌گویی و خون به دلم می‌کنی که نمی‌توانم جوابی بگویم.

شمس گفت:

–بس است کاغذ را بخوانید، من از صدای شما لذت می‌برم، چه قربان صدقه باشد چه دشنام.

پس طغرا نامه‌ها را خواند، تقریباً مضمون همان نامه فارسی بود. یکی

امضای ایلکان بهادر را داشت، آن دیگری امضایی نداشت. ایلکان بهادر نوشته بود که این تاجیک بذات چندان در حضور ایلخانی از تو بدگویی کرد تا آخر تو را از نظر سلطان انداخت و حکم عزل تو را صادر کرد، ما مجدالملک یزدی را با خود همدست کرده‌ایم، برای اثبات خیانت‌های او شما هم تا می‌توانید قوافل را بزنید که همه را به گردن کسان او خواهم گذاشت.

شمس نامه‌ها را گرفته ضبط کرد، طغرا گفت:

ـ آخر شما چرا آن قدر از ما دور منزل می‌کنید، من از اصفهان تا به اینجا شما را ندیده‌ام، نزدیک است دیوانه شوم.

ـ احتیاط واجب است صبر باید کرد.

ـ ای خدا صبر تا کی؟

و برخاسته به منزل دیگر رفت. در راه برف و بورانی سخت آنها را گرفت، تا سه ساعت به همان حال می‌رفتند تا آن‌که کم‌کم هر سواری به طرفی افتاد، کجاوه طغرا هم از تخت مادرش دور ماند، سواران هم از آنها جدا شدند، اما شمس بر اسبی کوه‌پیکر سوار بود و سر و گردن را پیچیده، از برکت آن انگشتری شیخ چندان احساس سرما نمی‌کرد و از پشت کجاوه جانان جدا نمی‌شد، ناگاه متوجه شد که جز یک پیاده جلوکش و امیدوار، کسی با آنها نمانده، شب هم نزدیک می‌شود و هوا رو به تاریکی است.

نزدیک کجاوه رفته، خاله را آواز داد. او با صدایی لرزان و ضعیف جواب داد. پرسید:

ـ خاتون در چه حال است؟

ـ او هم مثل من.

ـ شب شد و منزل پیدا نیست، هر کس به طرفی افتاده، باید فکری کرد که تلف نشوید.

ـ اختیار با شماست.

شمس پیاده شد، امیدوار را هم گفت فرود آمد. او هم سر و گردن را با

پارچهٔ پشمین ضخیم پیچیده، دستکش‌های کلفت در دست، چکمه نمدین تا به زانو پوشیده بود و بالاپوشی از پوست داشت.

شمس گفت:

–بیایید این‌ها را به محل امنی برسانیم. شمس، طغرا و امیدوار، خاله را از کجاوه خارج ساختند. پس کجاوه را بر زمین گذارده، آن پیاده را گفتند بر این استر سوار شده از پی ما بتاز و یا در این کجاوه بمان تا فردا، او گفت که از پی شما نمی‌توانم بیایم، این جا بسر می‌برم. پس شمس، طغراو امیدوار، خاله را به ترک خود سوار کرده رفتند به طرف آتشی که از اردوگاه نمایان و گاه پنهان می‌شد. شمس از قربوس زین یک تنگ نقره برآورده به طغرا داد و گفت:

–بنوش تا گرم شوی.

او هم گرفت و یک ثلث آن را سرکشید. پس گفت:

– کمر مرا محکم بگیر، برو زیر بالاپوش من تا به جایی برسیم.

طغرا هم بالاپوش را به سر کشیده دست‌ها را در کمر او محکم کرده، سر را روی شانهٔ جانان گذاشت و گفت:

– آن شب که از آتش سوزان به پشت شما پناه بردم به خاطرم آمد.

–به جان تو من هم الان به همان خیال بودم، آن شب از آتش می‌گریختیم، امشب از برف، حال امشب را با آن شب چه تفاوت است؟

–بلی آن شب می‌گفتم.

کاش می‌بود چرخ نابینا   تا نبیند مرا چنین رسوا

–اما امشب می‌گویم:

گو همه خلقم نظر کنند و ببینند   دست در آغوش یار کرده حمایل

– آن شب که می‌گفتم این کیست، که از دیدنش صبر از دل ما می‌برد. امشب می‌گویم این منم، با تو گرفته ره صحرا در پیش.

–امشب هر چه میل داری به تلافی این چند روزه بگو، من جواب نمی‌دهم.

–این چند روزه خون به دلم کردید، چه چیزها به اشاره و کنایه در ضمن صحبت با این فیروز حیوان گفتید و من بیچاره راه جواب نداشتم.

–چطور است، همین طور شما را برداشته به طرفی ببرم و از این انتظار و اضطراب آسوده شویم.

–برویم، من که امشب رسوا شدم، بالای سیاهی رنگی نیست.

–رسوا چرا شدید، در وقت ضرورت این کارها عیبی ندارد.

مانند آن شب یک مرتبه طغرا به یاد مادر افتاد و گفت:

–ای وای بر سر خاتونم چه آمد.

–تخت آنها را دیدم به طرف رودخانه می‌رفت، یقین دارم نمی‌توانند عبور کنند و همانجا خواهند ماند، من شما را که به مأمنی رسانیدم، می‌روم ایشان را می‌آورم.

–آه عزیزم مگر شما جان ندارید و از سرما ناراحت نمی‌شوید؟

–چرا جان دارم، اما آتش عشق تو نمی‌گذارد متأثر شوم.

. در این صحبت بودند که به آسیابی در دامن کوه رسیدند، معلوم شد آن آتش در آنجا روشن است که هر وقت در آسیاب را باز می‌کنند نمایان می‌شود. شمس به مقابل آسیاب رفته آواز داد. پیرمردی بیرون آمد. شمس گفت:

–بابا جا داری این زن‌ها را منزل دهی که امشب از سرما هلاک نشوند؟

–اگر تا صبح بنشینند ممکن است، اما جای خوابیدن نیست.

–کفایت است.

پس آنها را فرود آورده، به داخل آسیاب و در نزدیک آتش جا داد و از آن مرد پرسید که چیزی داری برای این‌ها غذایی ترتیب دهی؟

–آرد هست، چند سر پیاز هم دارم با اندکی روغن.

–همان کافی است. پیازبای گرمی برای آنها بساز تا من رفته، بازآیم و تو را انعامی نیکو بدهم.

و با امیدوار سوار شده به طرف رودخانه رفتند. بارش برف متوقف شده بود، وقتی رسیدند دیدند تخت در میان برف ایستاده و آغافیروز گریه می‌کند و توان حرکت از او سلب شده، چند باری هم همانجا مانده بود که اسب‌ها از کثرت برف حرکت نمی‌کردند. فوراً شمس پیاده شد و فیروز را پیاده کرد. چند نمد به زیرش افکنده، او را خوابانید و با چند نمد هم رویش را پوشاند. به سراغ تخت خاتون رفت و دید سه نفر از سوارها از اسب پیاده شده، همدیگر را در آغوش کشیده بالاپوش‌ها را به سر افکنده‌اند. شمس آنها را آواز داد. گفتند:

-چه می‌گویی؟

-خاتون در چه حال است.

- آن جاست در میان تخت می‌لرزد.

شمس پیش رفته سلام کرد، سواران پاسخش دادند، نه چندان گرم. شمس پیش رفته با آنان به گرمی سخن گفت:

- آن کیست که بر نمد خفته است.

کودکم آغا فیروز است. اسب‌ها توان رفتن نداشتند ماندند، ما نیز برای استراحت به جای مانده‌ایم.

-طغرا چه بر سرش آمد.

-سلامت است، با خاله در کنار آتشی نشسته، منتظر شما هستند.

-اندکی کنار آتش بمانید گرم می‌شوید تا شما را پیش آنها رسانم.

طغای یک ثلث دیگر از آن را سر کشید، پس او را به ترک خود کشید و به آن سوارها گفت:

-این تخت را به زمین گذارده، به داخل آن بروید.

و خود بانو را برد، یک ساعت بعد رسیدند به آسیاب، خاتون دید طغرا به روی بار گندمی خوابیده، فردوس نشسته مشغول پختن پیاز است. در بین راه که طغای خود را در ترک شمس دید گفت:

-فرزند چه می‌شد که شما به من محرم می‌شدید.

-بسته به التفات خودتان است. از دوست یک اشاره و ز ما به سر دویدن.

-طغرا هم به ترک شما سوار بود؟

-بلی.

خندید و گفت:

-شخص از هر چه احتراز می‌کند به سرش می‌آید. آن دوری‌جستن او در تخت جمشید از سلام و احوالپرسی شما و این کار امشب، خیلی خنده‌دار بود.

-بلی بسیار کراهت داشتند از این کار، لیکن خوف جان ایشان را ناچار کرد، مثل آن شب حریق.

-آه آه خداوند دیگر مثل آن شب را ننماید، اما فرزند این بار سوم است که شما ما را از هلاکت نجات می‌دهید، دیگر حق حیات به گردن ما دارید و به ما محرم هستید. طغرا غلط می‌کند دیگر از شما حجاب کند.

-نه خاتون بنده راضی به این امر نیستم، دختر باید با حجاب و نهایت عفت زندگی کند، هرگز چنین تکلیفی به او نفرمایید که بنده می‌رنجم.

-پیر شوی فرزند که همه خیر ما را ملاحظه داری.

پس به نزد فردوس آمده، از سلامت یکدیگر شکر کرده، در کنار آن آتش نشسته و پیوسته شمس را دعا می‌کرد و می‌گفت:

-هر قسم شده من باید دختر خود را به او دهم.

خاله می‌گفت به خدا این کار بر شما واجب است. طغرا نیز بیدار شده آن سخنان را می‌شنید. حظی داشت و عمداً برنمی‌خاست. پس چون آن پیازبا حاضر شده بود او را بیدار کردند. برخاسته از سلامت مادر وجدی کرد و مشغول خوردن غذا شدند، با لذتی که از هیچ غذایی نبرده بودند.

شمس و امیدوار هم به طویله آسیاب رفته، تا صبح در آن جای گرم خوابیدند. فردا صبح سوار شده به سراغ همراهان رفتند، هر چند نفر خود را به یکی از دهات انداخته بودند. به مدد مردم آن دهات، افرادی را که در صحرا

مانده بودند و نیز بارها و حیوانات خود را پیدا کردند، چهار مرد و دو کنیز و سه اسب آنها تلف شده بود باقی هم نیمه‌جان بودند. آنها را به یکی از قرای اطراف برده، سه روز ماندند تا همگی رمقی یافتند و به طرف اردو که در گیلان بود حرکت کردند.

۳۵

پس از ورود آنها به اردوی آباقاخان معلوم شد که التاجوبهادر در رکاب بشموت خان برادر سلطان برای جنگ تاتار به شیروان رفته و یک تن از عموزادگان خود را آنجا گذاشته که از همسر و دخترش پرستاری کند، نامه‌ای هم نوشته، به او سپرده که اگر خواجه شمس‌الدین به اردو آید به او دهد. در آن نامه نوشته بود که من تا زنده‌ام در زیر بار خجالت شما هستم، زن و بچهٔ من تعلق به شما دارد تا در اردو هستید توجه خود را از آنها دریغ ندارید، امیدوارم آنچه آرزوست همچنان شود.

از این کلام آخر، خاطر شمس خرم شد، پس از آن که خیمه و خرگاه خود و خاتون‌ها را مرتب کرد و خستگی از تن بیرون کرد، نامه و سفارش‌ها را برداشته به محله صاحب‌دیوان رفت که از محله سلطان جدا بود و مکتوب شیخ و امیر انکیانو را به دست حاجبی داد تا به خدمت خواجه ببرد، پس از ساعتی آن حاجب آمده او را به حضور برد، تعظیمی کرده، ایستاد. خواجه را دید با ریشی بلند و سیاه، دستاری بلند از پارچه‌های شامی به سر بسته، لباده‌ای پشمین کار خراسان پوشیده، بر قالیچه قائنی نشسته، دواتی بسیار بزرگ از طلا با دسته‌ای کاغذ در مقابل نهاده چندین نفر حسابدار و دبیر پیش او نشسته مشغول نوشتن هستند. خواجه نیز چیزی می‌نویسد.

پس از چند لحظه سر برداشت، چشمش به شمس افتاد، نظری به او کرد، باز مشغول نوشتن شد. پس از فراغت از کار رو به شمس کرد و پرسید:

-حامل این مکتوب‌ها تویی؟

-بلی چاکرم.

-حضرت شیخ استاد پدر ما را چگونه به جای گذارده‌اید؟

-در کمال عافیت و مشغول به ذکر خدا و دعای خواجه جهان.

سپس از وضع شیراز و قتل کلیچه و چگونگی شورش عامه سؤال کرد. جواب‌های متین و پسندیده داد که بوی غرض و طرفداری از هیچ کس نمی‌داد. جز آن که از خشونت خلق و رفتار کلیچه شمه‌ای بیان کرد.

خواجه را از طرز سخن گفتن او خوش آمد و از وضع اصفهان سؤال کرد و گفت:

- آنجا چند روز بودی و ترتیب امور آنجا را چگونه یافتی؟

-از ابتدای خاک اصفهان تا قم نظم و ترتیب و آسایش و امنیت و کثرت نعمتی دیده می‌شود که در هیچ عهد کس ندیده و عقل از قبول آن عاجز است.

-پس می‌گویند بهاءالدین با مردم با خشونت و شدت رفتار می‌کند و قلوب از او دچار نفرت و ترس است؟!

-عاقل و منصف می‌داند که نظم کامل در امور و امنیت شامل نزدیک و دور و آسایش ضعیفان از تعدی اقویا حاصل نتواند شد، جز به دقت در امور مملکت و سخت‌گیری در اعمال مباشرین و تنبیه اشرار و تسلط بر اقویا و بریدن دست سارقین و راندن دشمنان، با این گونه افراد جز با سیاست نمی‌توان رفتار کرد، البته مایه ناخشنودی و شکایت آنان خواهد بود که پیوسته چنگ و دندان را به خوردن گوشت ضعیفان تیز دارند و به نان یتیمان و بیوه‌زنان روزه می‌گذارند و دشمن عدل و نظم و امنیت و مخل آسایش خلقند.

ترحم بر پلنگ تیزدندان ستمکاری بود بر گوسفندان

این نسبت‌ها از سوی دشمنان این خاندان بزرگ است. پناه بر خدا هرگاه مرضی و غرضی ندارند، چرا نمی‌گویید از آن خلق چون بهشت و بهار و دست و دلی چون ابر و دریابار و عدلی بی شائبه ریا و تدینی بی ریبت و شک و فضلی محیر عقول و ادبی جاذب قلوب و خیراتی جاری بر اهل علم و استحقاق و ترویجی از شرع دور از ساختگی و نفاق دارند.

خواجه از شیوایی بیان چنین جوانی دچار حیرت شد و پرسید:

ـ آیا او را هم ملاقات کرده‌ای؟

ـ الحمدلله به پای بوسشان مفتخر آمده و دو شبی نیز که از عمر خود نمی‌شمارم از بحر فضل و دانش ایشان مستفیض بودم و به جهل خود در بر آن کان خرد معترف.

ـ بی سابقه آشنایی، این عالم لطف و محبت از کجا پیدا شد؟

ـ از آن خلق خوش و ذات کریم و نظر بلند که ایشان راست با هر غریب که بر آن حضرت وارد آمد همین معاملت دارند و نظر به استحقاق اشخاص بذل و بخشش می‌فرمایند.

پس نامه خواجه‌زاده را برآورده پیش برد. خواجه گرفته مطالعه کرد و تأملی در مضامین آن به جا آورد گفت:

ـ خوش از شما ستایش و اظهار محبت کرده و این دلیلی تمام است بر شایستگی شما، چه محمد را بسی مشکل‌پسند و دیر آشنا می‌شناسم، آفرین بر شما که در این صغر سن و آغاز جوانی خود را لایق تمجید پیری صاحب دل و جهان‌دیده چون شیخ ما و جوانی صاحب هوش و دانش چون بهاءالدین و امیری آگاه چون انکیانو ساخته‌اید، ما را دیگر زحمت امتحان و آزمایش در کار نیست، پس جایی نشان داده گفت:

ـ بنشین.

شمس نشست و زمین بوسیده، برخاست.

خواجه فرمود:

–فرزند تو در شمار دانشمندانی، اهل علم و دانش را بر پا نگهداشتن روا نیست، خاصه آن که از خاندان ملوک و منظور ارباب سلوک نیز باشد.

شمس گفت:

–خواجه اگر لطف بی عدد راند، بنده باید که حد خود داند، بنده را آن قدر و لیاقت نیست که در حضور خواجه صاحب‌قران و پناه جهانیان بنشیند.

–نه نه، بنشین که برتر خواهی نشست.

باش تا صبح دولتت بدمد   کاین هنوز از نتایج سحر است

پس از راه پرسید و گفت:

شنیده‌ام از قم تا به زنگان را دزدان مغشوش دارند.

–چنین است، در این باب فصلی دارم که باید در خلوت به عرض رسانم.

خواجه تأملی کرد و آنگاه فرمود:

آن شعر که خواندید از که بود؟

–از حضرت شیخ است.

–از بوی شعر پیداست، آخر شعر را هم بویی است که جز اهل ذوق درک آن نکنند. پس گفت:

–گویا اسبی از بهر من هدیه آورده‌اید و چون محمد را جوان و شایسته‌تر به سواری آن دیده‌اید به او داده‌اید.

شمس گفت:

–دو اسب از یک پدر و مادر همراهم بود، آن یکی که یک سال کوچک‌تر بود در محلی شایسته به جای ماند. این یک که آزموده‌تر است و شاید شایسته‌تر به رکوب حضرت خدایگان بود به اینجا رسیده است.

خواجه فرمود:

–ممنون شدم، اما این یک را من خود از طرف تو پیشکش سلطان خواهم کرد، پس برخاسته به خیمه خلوت خود رفت و شمس را به آنجا بخواست و از آنچه در باب راه اشارت کرده بود، پرسید. شمس قضیه قافله و رسیدن خود و

قتل تیمور تاش را به عرض رسانید و آن کاغذها را به خواجه داد تا مطالعه کرد و همی رنگ به رنگ می‌شد. پس سرآورده گفت:

-حیف از تیمورتاش.

شمس تعجب کرد و گفت:

-چه جای حیف و افسوس از بهر چنین دشمنی مردم‌آزار.

خواجه فرمود:

-نه فرزند، آن بیچاره را با من خصومتی نبود، بلکه مکرر در خدمت سلطان همین اشخاص از او بدگویی می‌کردند و از بهر او گناهان می‌شمردند و من بدون آن که او بداند رفع تقصیر از او کرده، می‌گفتم تیمورتاش چاکری دولتخواه و صدیق و خدمتگزار است، نباید به یاوه گویی این مردم گوش داد تا این که سوغانجاق نوبین امیرالامرا با او بد شد و من خود آن جا حضور داشتم که بر او خیانت‌ها شمرد و فرمان عزل او را صادر کرد و باز من به سلطان گفتم این مرددلیر، نوکری است، روا نباشد که یک باره از میان بیفتد، چون فهمیدند که من در غیاب از او حمایت دارم، بیچاره را از من بیم داده و عزلش را ازمن وانمود کردند. ترک بود و مغرور، سر به کوه نهاد و با آن بیچاره به لباس دوستی دشمنی خود را تمام کردند و مرا آلت خصومت ساختند، گمانم این است که این نامه بی امضای از آن سوغانجاق نوبین است. می‌بینی فرزند که این مردم نمک‌نشناس به پای خصومت با من ایستاده‌اند و خداوند حفظ می‌کند. این یکی که فارسی نوشته مجدالملک یزدی است که از پروردگان نعمت من است. از یزد فرار کرده، به اصفهان آمد و مدتی در خدمت بهاألدین به سر برد، چون موافق طبع و خوی او نبود فرار کرده، پیش من آمد. به او محبت‌ها کرده، کار مناسب دادم، چندان که معروف دربار گشت و با این مغولان آشنا شد، بی جهت شروع به شکوه و بدگویی از من کرد و بهر من نسبت‌های دروغ بداد.

کس نیاموخت علم تیر از من   که مرا عاقبت نشانه نکرد

سخن درستی است، این خاتون را که با خود یار کرده‌اند نیز می‌شناسم. آن نامه دیگر از ایلکان بهادر است که توقع امیرالامرایی داشت و نشد ؛ به سوغانجاق نوبین دادند، از چشم من دید و علی‌رغم سوغانجاق که با من به دروغ اظهار مهر می‌کند، بنای خصومت نهاد.

عجب این است که او را هم حسد به دشمنی واداشته، پیر شوی که از این نامه‌های تو بسی چیزهای مخفی بر من آشکار گردید، دشمن پوشیده را نیز از سرم رفع کردی و چنین اسنادی که بی‌گناهی مرا به سلطان اثبات نماید و خصومت و غرض این مردم را بی‌پرده سازد به دست آوردی، خدای خواهد که با تو تلافی‌ها کنم.

شیخ را قطعاً نظر به همین بوده که مرقوم فرموده، از این خیری کثیر دیده می‌شود، حال چون امیرالامرا بفهمد که تو چنین دشمنی را از سرش رفع کرده‌ای نسبت به او مهربان خواهد شد، پس باید آن تجار را یافت و این نامه‌ها را به آنها داد که آمده به حضور سلطان تظلم نمایند و این اسناد را نشان بدهند، اما هنگامی که من نباشم.

شمس گفت:

-تا دو روز دیگر آنها برای فروش کالاهای خود به اردو خواهند آمد، چاکران را وامیدارم که آمده شکایت نمایند و از مقتولین خود خونخواهی کنند.

خواجه گفت:

-و بر تو مهم‌تر خواهد شد که به این وسیله در حضور سلطان معروف خواهی شد که چون تیمورتاش دلیری را که به دهان شیر می‌رفت به یک زخم از پای درآورده‌ای.

-چاکر از انکیانو نیز سفارش نامه‌ای به نزد امیر سوغانجاق دارم.

-بسیار خوب، پس آن را برسانید و چگونگی راهزنی تیمورتاش و قتل او را بیان کنید، اما ذکری از این نامه‌ها ننمایید، حال بگو ببینم برای چه مقصود

به اردو آمده‌ای که شیخ از من مساعدت خواسته‌اند، اگر غرضت نوکری سلطان است که می‌نگری در آن چه خطرهاست و چه ضررها.

شمس گفت:

-اگر چه به ظاهر برای نوکری سلطان آمده‌ام لیکن در باطن مقصود و منظور چیز دیگری است.

خواجه پرسید:

-آن چه باشد؟

شمس آن نکاح نامه خط شیخ را برآورده به خواجه داد و گفت:

-غرض اتمام این امر است که تا کنون به سبب منع سلطان در پرده است و جز حضرت شیخ کسی را از آن آگاهی نیست و به این امیدم که حضرت خدایگان کسب اجازه‌ای از سلطان فرماید.

خواجه گفت:

-به، عجب جایی گرفتار آمده‌ای، خداوند کمک کند که گره این مشکل به دست من گشوده شود، نباید ناامید بود و باید صبر کرد.

-تا هر وقت بیایید صبر خواهم کرد، پس از خدمت صاحب دیوان بیرون آمده، به خدمت امیرالامرا مغول سوغانجاق نوبین رفت و سفارش نامه انکیانو را به نزد او فرستاد، پس از ساعتی اجازه ورود دادند و او مردی بود قدبلند و لاغر اندام و سیاه مو و با هیبت. جبهٔ خراسانی در بر، کلاهی دو شاخ زردوزی با حاشیه مروارید بر سر، کفش سرخ در پا، شمشیری ساده و بلند بر روی زانو نهاده، بر قطعه نمدی خراسانی نشسته، دو سه نقش قوش بر نشیمن‌ها پیش چشمش کوبیده جمعی از مغولان با شمشیر و سپر در حضورش ایستاده و چند تن نویسنده در اطراف مجلس نشسته بودند. شمس تعظیمی کرده بایستاد، او بدون مقدمه پرسید:

-تو بودی که مردم شیراز بر انکیانو شوریدند؟

-بلی.

–انکیانو چگونه رفتار کرد؟

–با کمال آرامش و احتیاط، دستور داد که به‌کسی زخمی نرسانند، مگر زمانی که عرصه تنگ شود.

–یعنی مردم شیراز مصمم بودند که به خانه او وارد شده، خونی هم بریزند.

شمس ملتفت شد که با این نباید از روی حقیقت سخن گفت و رعب مردم شیراز را برد.

–بئی برای همین شوریده بودند، زیرا که عوام چندان معرفت و دانشی دارند که به معایب و ضرر هر کار فکر می‌کنند، همین قدر که بهانه به دست آورده به هیجان آمدند، دیگر نه واهمه‌ای از بازخواست سلطان و نه از قتل و غارت دارند، در آن موقع نه دیگر فریاد عقلاء و اعیان و نه نصایح و مواعظ علماء و دانشمندان تأثیری به حال آنها نمی‌بخشد. و آرام کردن آنها جز به دم شمشیر و قتل هزاران نفر مشکل است. از این بود که امیرانکیانو نمی‌خواست که بهانه به دست جهال دهد که اقدام به کاری نمایند که مستحق قتل عام و خرابی شهری آباد از استان‌های سلطان شوند.

سوغانجاق را این بیان خیلی به دل اثر کرد و گفت:

–معلوم می‌شود تو در نوکری دیوان بزرگ شده‌ای، حال بگو ببینم به چه جهت انکیانو کلیچه را گرفت و چرا او را کشت ؛ که این همه مردم از او به شکایت آمده‌اند.

به خاطرش آمد که انکیانو از او خواهش شهادت و گواهی کرده بود گفت:

– گرفتنش به این جهت بود که خود به مجلس امیر رفته در حضور جمع سخنانی گفت که لایق مقام امیر نبود، هر چند منعش کرد و ملامت کرد که حق تو این سخنان نیست، متنبه و ساکت نشد. به ملاحظه حفظ اعتبار و حرمت خود ناچار شد که در مقابل خلق از او تنبیهی کرده باشد و کمتر کاری که می‌توانست بکند، حبس او بود ؛ به خیال این که بعد ملکه یک تن از

علماء را فرستاده، مرخصش خواهد کرد، اما چون دید برای خلاصی او تمام شهر شوریدند چاره‌ای نداشت به جز قتل او، زیرا که اگر مرخصش می‌کرد دیگر نمی‌توانست به هیچ جرمی دوباره او را حبس کند و اگر نگاهش می‌داشت بایستی چندین نفر را به کشتن دهد و از اهل شهر بکشد که بتواند او را نگاهدارد، پس قتل او را واجب دید چنان که به محض انداختن سر او مردم پراکنده شدند و آن آتش خاموش گردید.

سوغانجاق سری حرکت داده گفت:

–درست گفتی، درست گفتی. پس آبش خاتون در این میانه گناهی ندارد؟!

شمس گفت:

–به هیچ وجه ارتباطی به او ندارد، او نه راضی بود که کلیچه رفته با امیر انکیانو درشتی کند، نه راضی بود که عوام شهر شورش نمایند. این‌ها نتیجه مقدماتی بود که او خود ترتیب داده بود، در شهر امیرالامرا به ترکی به آنها که ایستاده بودند گفت:

–خوب حرف می‌زند و درست می‌گوید. برای وزارت خوب است.

سپس از وضع راه‌ها پرسید، گفت:

–تا قم خبری نبود، اما از قم به این طرف را جمعی از مغول‌ها بر هم زده بودند و بنده دفع شر آنها را از سر راه رعیت سلطان کردم.

سوغانجاق با تعجب گفت:

–تو؟

–بلی بنده وقتی رسیدم که قافله را غارت کرده، به کوه پناه برده بودند، برای دستگیری آنها رفتم، رئیس آنها پیش آمد به یک شمشیر او را از پای درآوردم.

–رئیس آنها که بود؟

–چون مهرش را از بغلش بیرون آوردند معلوم شد تیمورتاش نام دارد،

مغول‌هایی هم که با ما بودند او را شناختند که زمانی امیر آخور سلطان بوده. سوغانجاق بی اختیار از جای بر جست و گفت:

-تو تیمورتاش را به یک ضرب شمشیر کشتی؟ این چه سخنی است که می‌گویی پسر.

شمس ابروها را در هم کشید و گفت:

-اگر می‌دانستم امیر از این عرض حال، آزرده می‌شوند، هرگز ظاهر نمی‌ساختم.

سوغانجاق گفت:

-نه آزرده نشدم بلکه تعجب کردم که جوانی نوخط و نیازموده چگونه دلیری چون تمیورتاش را که اول شجاع عهد خود بود به این آسانی از پا درآورد. اگر این قصه راست باشد تو خدمتی بزرگ به سلطان کرده‌ای و مستحق انعام و خلعتی. پس برخاسته به حضور رفت و قضیه را به عرض رسانید.

آباقاخان تعجب کرد که چگونه تیمورتاش دزدی و راهزنی را پیش گرفته و چگونه پسری بیست ساله توانسته او را به یک ضرب شمشیر از پا درآورد.

-این اقبال حضرت خان است که او را از پای درآورده، نه هنر جوانی بیست ساله. اگر چه آثار شجاعت و دلاوری نیز از چهرهٔ این جوان نمایان است و انکیانو نیز شرحی از هنرمندی و مهارت او در فنون سواری و شمشیرزنی نوشته است.

سلطان پرسید:

-چه کاره و از کدام قوم است؟

-از نژاد پادشاهان دیلم است که زمانی این استان‌ها را به غیر از خراسان و آذربایجان در تحت تصرف داشته‌اند و صاحب آن خنجری است که انکیانو فرستاد و منصب ترخانی برای او گرفت.

آباقاخان فرمود:

-فردا او را با خود به شکارگاه بیاور که او را نیکو بیازماییم.

سوغانجاق بیرون آمد، شمس را بدید و گفت:

-بشارت باد که ایلخانی تو را به شکارگاه خواسته است.

شمس تعظیمی کرد و از آنجا به منزل طغای خاتون رفت. سلام و احوال‌پرسی کرد و گفت که سلطان او را به شکارگاه خواسته است. همه تعجب کردند و اظهار مسرت کردند که چگونه به این زودی او را به حضور بار دادند.

روز دیگر شمس لباسی با زینت تمام بپوشید و اسلحه خوب و قیمتی خود را به تن آراست و بر اسبی بسیار زیبا و دونده سوار شد و با سواران خود به درگاه امیرالامرا حاضر شد. سوغانجاق نیز او را با خود به دربار برد و با سوارانش در طرفی جای داد که ناگاه بانگ شیپور و طبل و سورنا بلند شد و ایلخانی بیرون آمد که با صاحب‌دیوان صحبت می‌داشت. تمام نوبینان و امرای تومان و سرکردگان پیاده شده، با سر انگشت زمین را بوسه دادند. شمس نیز تقلید کرد و سلطان را دید که جوانی است به سن سی سال با چهره‌ای گلگون و قدی موزون، سبیل‌های پر مو، زنخ را تراشیده، لباس سلطنت در بر، کلاه سواری با جقه مرصع بر سر، همان خنجر تقدیمی شمس را به کمر زده با نگاهی پر هیبت و پر از هوشیاری به اطراف نظر می‌کند. پس اشاره کرد تا امرا سوار شدند، خود نیز سوار شده، به راه افتادند. خواجه صاحب‌دیوان نیز سوار شده از عقب شتاب‌زده راه بر سلطان گرفت.

شمس پیش رفته تعظیم کرد و پیاده در رکاب خواجه رفت. خواجه او را پیش خواسته فرمود:

-من چنین صلاح دیدم که اسب شما را واسطهٔ معرفی شما قرار داده به سلطان پیشکش کنم، اما معلوم می‌شود امیرالامرا نیکو شما را معرفی کرده که فرمود، او را گفته‌ام به شکارگاه بیاورند ببینم چگونه جوانی است، بروید سوار شوید.

شمس تعظیم کرده رفت و سوار شد. شتاب‌زده از پی سلطان بتاخت، چون به شکارگاه نزدیک شدند یساولان جلو تمام مردم را گرفتند جز معدودی که اصحاب شکار بودند، آنها را گذاشتند تا پیش رفتند، پس یساولی آمده صاحب دیوان و امیرالامرا را پیش برد. پس از ساعتی یساولی آمده و خواجه شمس‌الدین شیرازی ترخان را آواز داد، همه حیران بودند این کیست؟!

شمس پیش آمد و با هم به نزدیک موکب سلطان تاختند، امیرالامرا اشاره کرد، شمس پیاده شده، پیش رفت و چند جا زمین را بوسید، پس دست به سینه ایستاد. سلطان چند نظر به او کرده بسیار از آن قد و بالا و استواری و موزونی و حسن دیدار و یال دلیرانه خوشش آمد و به ترکی گفت:

–بسیار خوب جوانی است، پیداست که دلیر و کارآمد است.

پس به فارسی گفت:

–ای پسر، بگو ببینم چرا تیمورتاش امیرآخور ما را کشتی؟

شمس گفت:

–سلطان روی زمین سلامت باشد، این اشخاص وقتی لازم‌الرعایه و محترم هستند که در خدمت ولی‌نعمت خود مرتکب خیانت و نمک به حرامی نشوند. چاکر تیمورتاش امیر آخور را نکشته، بلکه دزدی راهزن که مایه اغتشاش مملکت و آزار رعایای سلطان و سلب اطمینان آنها از عدالت پادشاه بود را کشته و از این قبیل هر کدام را بیابم به اجازه ولی‌نعمت‌خواهم کشت تا خلق بدانند که هر که بر خلاف رأی ولی‌نعمت خود رفتار نماید و رعایای او را بیازارد واجب‌القتل خواهد بود.

آباقاخان به خواجه گفت:

–پسری عاقل و پر دل است.

خواجه عرض کرد:

–با علم و فضل و ادب و هنرهای بسیار است، پدرش او را برای چاکری سلطان خوب تربیت کرده.

–این فضایل که با حسن شمایل جمع آمد، شخص را نیکو جلوه می‌دهد. امروز بنگریم که در فنون سواری چه پایه و مایه دارد، پس در خور لیاقتش خدمت به او رجوع خواهم کرد.

شمس باز زمین را بوسه زد و سوار شد. سپس سلطان با چند نفری که اهل شکار بودند تاخت، تا آن که شکارچیان از اطراف چند شکار به طرف سلطان راندند. سلطان و امیرالامرا به اسب تازی و تیراندازی مشغول شدند، ناگاه نره آهویی که دو سگ او را دنبال کرده بودند آمده از پیش سلطان گذشت. سلطان سه تیر بدو افکند نخورد اما یکی از سگ‌ها را از پا درآورد خشمگین شد، چون آهو از اطراف شمس می‌گذشت سلطان فرمود آن هم شکار تو باشد.

شمس اسب از جا برانگیخت و چنان با آهو رفت که از چشم ناپدید شد، ناگاه از آن طرف دشت با تیغ برهنه و نره آهو در جلویش دوان بازگشت، او را هم چنان بیاورد تا برابر سلطان، آنگاه شمشیر را بر کتفش نواخت که تا روی دمش دو نیمه شد. آهو ماند و اسب رفت. فریاد آفرین از همه کس برآمد، سلطان به ترکی گفت:

–چوق بخشی، چوق بخشی. پس از آن که به میدان بازآمد، سلطان او را پیش طلبیده فرمود:

–هم اسبت خوب دوید و هم خودت نیکو شمشیرزدی، آیا اسبی هم که برای ما آورده‌ای از همین جنس است؟

–مادر آنها یکی است اما پدر نجیب‌تر و نیکوتر است، ایلخانی آن اسب را طلب کرد. پیاده گشته برآن سوار شد و چند سر او را بیاورد و ببرد. پس او را به طرف کوهی که درخت زیاد داشت تاخت، آنجا عنان کشید تا امیرالامراء با سایرین رسیدند. سلطان فرمود:

–عجب اسبی است، بسیار پرقوت و دونده و سر نرم است. در این گفتگو بودند که ناگاه پلنگی از پشت سنگی بیرون جست، چون امیرالامراء نزدیک

بود به کفل اسب نواخت، همراهان دور بودند. سلطان که نزدیک بود جرأت نکرد تیری بدان افکند که مبادا سوغانجاق را مانند سگ شکاری هدف تیر کند اما شمس بی محابا تیری در کمان نهاده انداخت تا سلطان گفت:

–چه می‌کنی؟ که پلنگ را بر آن اسب دوخت.

و فوراً پیاده شده، دید سوغانجاق و اسب و پلنگ با هم غلتیده‌اند. شمس شمشیری زد به کمر پلنگ که او را دو نیمه کرد و امیرالامرا را از زیر لاشه اسب برآورد و اسب خود را پیش کشید تا سوار شد. سلطان و دیگران از آن جلدی و پر دلی او را آفرین گفتند. پس سلطان به امیرالامراء فرمود که حق حیات بر تو پیدا کرد، خوب از او نگاهداری کن بعد از این هم باید او را جزو حاجبان خاص ما قرار بدهید.

شمس زمین بوسیده برخاست و اسبی از یدکی‌های سلطان را آوردند تا امیرالامراء سوار شد. شمس به اسب خود نشسته به رسم حاجبان پیش سلطان روان شد، هر کس که او را می‌دید می‌دانست که منصب حاجبی یافته، مایه تعجب گردیده بود. این خبر که به طغرا رسید بی اندازه مسرور شد و بی‌اختیار مژده به خاتون برد، طغای نیز خندان و مشعوف شد و آغافیروز را به مبارک‌باد فرستاد.

شمس گفت:

–به هر درجه برسم همان نوکر خدمتگزار خاتونم، امشب نوبت کشیک من است، فردا خدمت خواهم رسید و عرض تشکر خواهم کرد.

پس شمس به خدمت حاجب بزرگ بوقا رفت و خلعت حاجبی بپوشید، از کمر زر و کلاه دو شاخ و محل خدمت او را سراپرده خاص قرار دادند، همگی به او مبارک‌باد بگفتند، آن شب تا صبح در محل خدمت خود بیدار بسر برد، فردا به منزل رفته اندکی خوابید و عصر به منزل طغای رفت. مبارک‌باد گفتند و شیرینی و شربت بیرون فرستادند و خواهش کردند شب را آنجا بسر برد.

–منت می‌برم لیکن دیشب نخوابیده‌ام، امروز هم از آمد و شد مردم خواب درستی نکرده‌ام،خواهش دارم جای خفتن مرا در مکانی قرار دهند که از جمعیت دور و آمد و شد کمتر باشد.

طغرا به مادر گفت:

–آن آلاچیق که نزدیک به اندرون است از همه جا بهتر است.

طغای پسندید. پس تا وقت خواب با پسر عم التاجو و فیروز مشغول صحبت بودند، وقت خواب او را به آلاچیق بردند، او چراغ را خاموش کرده خود را به خواب زد. نیمه‌های شب طغرا خود را به آنجا رسانید.

مدتی بود یکدیگر را ندیده بودند. طغرا گفت:

–از وقتی به اردو آمده‌ایم و مادرم التفات سلطان را دربارهٔ شما دیده ؛ دیگر بی‌پرده اظهار علاقه و شوق به دامادی شما می‌کند. دیشب با خاله می‌گفت اگر این جوان با دادن تقدیم و توسط صاحب‌دیوان و امیرالامراء بتواند اجازه از سلطان حاصل کند من دیگر منتظر آمدن پدر طغرا نمی‌شوم و کار وصلت را انجام می‌دهم که آمده در همین جا با ما بسر ببرد و از ما پرستاری کند، حال عزیزم هر طور می‌توانید این اجازه را کسب کنید که از این انتظار و تشویش خلاص شویم.

–عزیزم، من همان روز اول عقدنامهٔ شما را به صاحب دیوان نمودم و ایشان وعدهٔ مساعدت دادند. اما هنوز با سوغانجاق صحبتی نداشتم، ترسیدم منافی رأی شما باشد که بداند محرمانه به عقد درآمده‌اید.

–البته بد است بداند که ما سر خود چنین کاری کرده‌ایم، همین قدر که اظهار علاقه به ازدواج با من کنید و پیشکشی برای سلطان و تقدیمی به خودش وعده دهید، به خواست خدا درست می‌شود.

–اگر تمام مالم را بخواهند تقدیم می‌کنم، آسوده باشید.

طغرا خوشحال شد و رفت و شمس پس از رفتن او تا ساعتی بعد از طلوع آفتاب خوابید، پس برخاسته به حضور صاحب دیوان رفت. در بین راه تجار

غارت‌زده را دید که به اردو آمده‌اند، با آنها آشنایی داد. خیلی به او اظهار لطف کردند. پرسید:

-مجروحین شما چه شدند.

-دو نفر از آنها مردند و باقی بهبود یافتند.

-خیال شکایت و عرض و داد ندارید؟

-از دست که؟ آن کس که ما را قتل و غارت کرده بود به دست شما کشته شد.

-نه، من کاری می‌کنم که سلطان از خزانه خود دیه مقتولین شما را بدهد.

-اگر شما چنین کاری بکنید حقی بزرگ به گردن ما و وراث آنها دارید، حال هر چه می‌دانید چنان کنیم.

شمس نامه‌ها را درآورده و گفت:

-این‌ها را در پارچه‌ای نهاده سرش را مهر نمایید و نزدیک سراپرده سلطان آمده بنای داد و فریاد بگذارید که ما از راهی دور به امید عدل سلطان آمده‌ایم که در اردو کاسبی کنیم. این اشخاص چند نفر ما را کشته و چند نفر را مجروح کرده‌اند، مبلغی به ما خسارت وارد آمده، این نامه‌ها را هم از بغل رئیس آنها بیرون آورده‌ایم و در همان‌جا سرش را مهر کردیم که به نظر سلطان برسانیم که بشناسند. محرک این‌ها چه اشخاصی بوده‌اند که با رعایای ضعیف سلطان چنین بیدادی می‌کردند، اما وقتی این کاغذها را بدهید که صاحب دیوان در حضور نباشد، صلاح شما در این است.

آنها قبول کرده. سران نوشته‌ها را مهر کردند که عصر به دربار برده، تظلم نمایند.

شمس رفت و چگونگی را به صاحب‌دیوان عرض کرد، او خوشحال شد. عصر صاحب‌دیوان در حضور نشسته بود که ناگاه صدای داد و فریادی از پشت سراپردهٔ سلطان بلند شد. ایلخانی پرسید:

-این چه صدایی است؟

حاجبان برای تحقیق دویدند، شمس جایی ایستاده بود که خواجه بتواند او را ببیند، چون صاحب دیوان به سوی او نظر کرد اشارتی کرد که خواجه متوجه شد و فوراً برخاست و از حضور سلطان بیرون رفت. حاجبان هر قدر خواستند آنها را خاموش کنند آرام نگرفتند و گفتند باید شرح حال خود را به حضور سلطان عرض کنیم. رفتند و به عرض رسانیدند. فرمود:

ـ بیاورید، اما همه لازم نیست بیایند.

حاجبان رفته چند نفر ریش‌سفید آنها را به سراپرده آوردند، چند جا تعظیم کردند تا نزدیک رسیدند و ستمی را که بر آنها رفته بود به عرض رسانیدند. سلطان گفت:

ـ آن که به آنها ستم کرده بود که به سزای خود رسید، دیگر چه می‌گویند.

گفتند:

ـ ما این نامه‌ها را از بغل او درآورده، سر به مهر به حضور آورده‌ایم، همچنین فهمیده‌ایم که آنها را دیگری محض خیانت به سلطان به این کار زشت تحریک کرده بود، از این کاغذها معلوم خواهد شد.

سلطان فرمود:

ـ آن بستهٔ سر به مهر را گرفته، آوردند و به منشی محرم خود داد تا بگشاید و گفت:

ـ آهسته بخوان تا بشنوم.

او اول آن نامه فارسی را گشود، خط را شناخت و دستش به لرزه آمد.

سلطان پرسید:

ـ چه مطلبی است؟

ـ خط مجدالملک یزدی است.

ـ آهسته بخوان.

تا به آخر خواند.

-به من بده.

آن را گرفت و زیر زانو نهاد، پس آن دو نامه مغولی را خواند. سلطان پرسید:

-خط کیست؟

-نمی‌شناسم، اما یکی از آنها مهر ایلکان بهادر را دارد، آن دیگری مهر و امضایی ندارد.

آنها را گرفت و فرمود:

-نباید احدی بفهمد که در این‌ها چه مطلبی نوشته شده بود، برو به جای خود باش.

پس روی به تجار کرده فرمود:

-این خیانتی است که به ما کرده‌اند، شما آسوده باشید. به سزای خود خواهند رسید. دیهٔ مقتولین شما را هم از خود می‌دهیم که به وارث آنها برسانید.

پس حاجبی را فرمود:

-این‌ها را به خیمه صاحب‌دیوان ببر و بگو برات‌های چهار هزار دینار از بابت دیهٔ مقتولین این‌ها به خزانه یا به ولایتی که وطن آنهاست بنویسد و به هر یک از آنها خلعتی از خزانه بدهند که با رضایت‌خاطر به کسب خود مشغول باشند.

آنها زمین بوسیدند، دعا و ثنای بسیار کردند و با آن حاجب به خدمت صاحب‌دیوان رفتند. خواجه عمداً با آنها چندان مهربانی نکرد و گفت:

-دزدان اقوام و نزدیکان شما را کشته‌اند، دیه از خزانه سلطان چرا باید داد؟

-پادشاه است، می‌خواهد با رعیت خود به عدل و انصاف رفتار کند، شما چرا ناراحت می‌شوید؟

خواجه گفت:

ـ پس به چنین سلطان مهربان دادگستری دعا کنید.

همه دعا کردند، برات نقد و خلعت آنها را به خزانهٔ عامره حواله داد، گرفته شادان رفتند. در راه به شمس برخوردند، اطراف او را گرفته به او دعا کردند و گفتند:

ـ ای خواجه آنچه به ما رسیده از برکت وجود شماست، خواهش داریم نصف این مبلغ را از ما قبول کنید و اگر خدمتی باشد به ما رجوع کنید.

شمس گفت:

ـ من به‌خاطر خدا خواستم این خدمت را به ورثهٔ مقتولین کرده باشم و حمد خدا را نیازی به این پول‌ها ندارم، زحمتی هم به شما ندارم جز این که اگر از شما کسی به طرف فیروزآباد می‌رود نامه‌ای می‌نویسم که به خواجه فخرالدین دیلمی برسانید.

یکی از آنها گفت:

ـ شما را با آن خواجه چه نسبت است؟

ـ فرزند ایشانم.

آن شخص با خوشحالی گفت:

ـ آی چه خوب شد که من شما را شناختم، به خدمت ایشان رفته مژدهٔ سلامت شما را خواهم رساند.

ـ مگر آشنایی دارید؟

ـ بلی، وطنم در خنج بال است و با خواجه طرف معامله هستم، نامم خواجه طاهر است، پس شمس عریضه‌ای به پدر مشتمل بر چگونگی حال خود و الطاف صاحب دیوان و مرحمت سلطان نگاشت و نامه‌ای مبنی بر اظهار اشتیاق و دعا و ثنا به خدمت خواجه بهاءالدین حاکم اصفهان نوشت و آنچه میان او و صاحب دیوان گذشته و خدمتی که کرده بود به خواجه شرح داد و به آن شخص سپرد و از پی کار خود برفت.

آن شب سلطان خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان را به خلوت خواست و

گفت:

–ای خواجه مدتی است که از شما به ما شکایت‌ها داده و از تصرفاتی که شما و کسان شما در اموال ما کرده‌اید نامه‌ها نوشته‌اند و ما به پاس خدمات شما همه را به اغماض گذرانیده‌ایم والا جای آن بود که از ما به شما زیانی بزرگ برسد.

خواجه زمین بوسه داد و گفت:

–بر حضرت ولی‌نعمت ما پوشیده نیست که هر کس را به واسطه حسن خدمت و صدق و امانت در حضرت پادشاهان تقربی حاصل شده و دست او را بر مال و ملک خود برمی‌گشایند دیگر مردم بر او حسد برده، با خصومتی بی سابقه پیوسته در تضعیف و از بین بردن او می‌کوشند و تا بتوانند در نظر پادشاه جامه زشتی و خیانت بر محاسن و خدمات او می‌پوشانند و او خود به آن اقبال و الطاف پادشاه مغرور شده از نیرنگ‌دشمنان غافل است تا یک وقت بلا او را در میان گرفته و بی گناه به پای دار سیاست می‌رود، مگر خداوند حفظ کند و نیرنگ دشمنان را بی خبر او باطل سازد یا قلب آن پادشاه را به رأفت و رحمت مایل سازد و حق خدمت او را منظور دارد و این واکنش مردم طبیعی است و چاره نخواهد داشت. پس هر کس کمر خدمت سلاطین را بر میان بسته، تقرب به آنان را طالب باشد باید این گونه واکنش‌ها را نیز بر خود هموار کرده و پیوسته منتظر بلا باشد. این چاکر دیرین نیز از آن روز که کمر خدمت این خاندان را بر میان جان بسته و در این پیشگاه از دیگران پیش افتاده یقین دارد و به خوبی دانسته که جمعی مردمان پست فطرت و حسود تمام تلاش خود را صرف تضعیف و از بین بردن این پیر غلام دارند و از بست دادن تقصیرها و خیانت‌های مختلف نسبت به چاکر بر حضرت خدایگان کوتاهی ندارند، لیکن از آنجا که جان و هستی خود را وقف خدمت به این دولت روزافزون کرده‌ام، باکی و پروایی از آنان نداشته همان صدق و امانت را که در نزد خداوند پوشیده نیست و صیانت نفس را سپر تیر مکاید آنان

ساخته‌ام و هیچ وقت در مقام تحقیق و تجسس اعمال و گفتار آنها نسبت به خود برنیامده و به چاره‌جویی و جلوگیری نپرداخته‌ام، چه بزرگی ذات و کرم نفس و رأفت قلب و حق‌شناسی خدایگان را به خوبی دانسته و می‌داند که غلامی پیر را اگر هزار گناه هم کرده باشد به این‌ها نفروشند و چشم از خطای او بپوشند.

سلطان گفت:

-چنین است، ما خواجه را از بهر مال نمی‌خواهیم، صدق و دولتخواهی او را دوست می‌داریم. همان راستی و درستی شماست که بدون آگاهی شما رفع اشتباه از ما می‌کند و پرده از راز دشمنان شما برمی‌دارد.

پس آن نامه‌ها را به وی داد تا بخواند. سر برداشت، چشم پر اشک کرده و لرزه در خود افکند و گفت:

-این از اقبال سلطان است که خداوند نمی‌خواهد به اشتباه این مردم خادم و چاکری پیر و بی گناه را ضایع فرماید و از میان برگیرد. بر رأی جهان‌آرا روشن است که چاکر تاکنون نسبت به این مردم در حضور خدایگان یک سخن بد نگفته است تا هیچ کس از این آستان مأیوس و محروم نماند، خاصه آنها که می‌داند به کار خدمت برمی‌خورند. از جمله این بدبخت تیمورتاش بود که به جان و دل خدمت می‌کرد، دیگران کوشیدند تا او را از نظر بیفکندند و او را هم مأیوس و از خدمت ولی‌نعمت خود روی‌گردان ساختند تا به چنین کاری زشت و ناپسند مشغول شد و جان را نیز بر سر آن گذاشت. بارها قصد شفاعت از وی داشتم، اما می‌ترسیدم که خصومت آن کس که او را خراب کرده به چاکر افزوده شود و نیز شفاعتم به جایی نرسد.

سلطان گفت:

-بلی بارها شنیده‌ام که شما از او نیک گفته‌اید، این هم نوعی از دشمنی است که مردم نسبت به دشمن خود می‌نمایند.

خواجه گفت:

–حال که بی‌گناهی چاکر در خصوص خصومت این مردم آشکار گردید اجازت می‌خواهم که بیرون نشسته جواب تهمت‌هایی را که در حیف و میل کردن اموال دیوان بر چاکر زده‌اند عرضه دارم، از آن پس آنچه رأی جهان‌آرا اقتضا کند درباره غلام پیر مجری دارند.

سلطان اجازت بداد و خواجه به گوشه‌ای رفته، تمام آنچه از ملک و مال و وجه نقد جنس و اثاثه‌منزل و غلام و کنیز و چارپایان و غیره در هر کجا داشت حتی یک رشتهٔ ریسمان، از روی ثبت و دفتری که داشت بیرون نوشت و در پای آن نگاشت که بر جهانیان پوشیده نیست که سال‌هاست پدرم و این غلام و پسرهایم از دولت این آستان ستاندیم و دادیم و برداشتیم و گذاشتیم و بردیم و خوردیم و چیزی هم برای دوام و ثبات این دولت به صدقات صرف کردیم به ارباب استحقاق و لشکر دعا بذل کردیم و آنچه امروز از مال دنیا در تحت تصرف بنده باقی است، از این صورت بیرون نیست، کتابچه‌ها و دفترها و ثبت‌های چندین ساله به درستی این صورت گواهی می‌دهند، این همه بذل سلطان است که به هر کس عطا فرماید کس را حق چون و چرا نباشد. هر چه مراد تو هست همان مراد من نیز هست، تا زندگانی برجای است با یک قبا و یک لقمه‌ای نان و لیوانی آب به سر برده دقیقه‌ای از خدمت این آستان که سال‌ها از آن بهره‌مند بوده، اهمال روا ندارد.

آباقاخان را از دیدن آن صورت و خواندن آن شرح رقت قلبی دست داد، لیست را باز پس فرستاد و گفت:

–این برای وزیری مثل تو که سال‌هاست خدمت کرده‌ای و ما و پدر و ما را کوچ داده‌ای بسیار نیست، بر صدق و امانت تو یقین داشتیم و افزون شد، از این پس سخن هیچ آفریده را در بارهٔ تو نخواهیم شنید. این مال را به خواجه بخشیدیم که با کمال دلگرمی مشغول خدمت ما باشد.

خواجه خوشحال شد و به همه جا بشارت فرستاد که آن اتهامات از کم لطفی سلطان که دشمنان به ما نسبت داده بودند مرتفع گشت و به برادر خود

خواجه علاءالدین عطاملک صاحب تاریخ جهان‌گشا والی بغداد نوشت.

امروز به حمدالله فارغ دلم از دشمن   که اندر دل تنگ من جز دوست نمی‌گنجد

از آن پس شمس‌الدین یکی از محارم گشت و طرف محبت و اعتماد واقع شد، در خدمت امیرالامراء نیز تقربی حاصل کرده تمام ترک و تاجیک به دیده احترام به او نگریسته و دوستی می‌ورزیدند تا پنجاه روز بگذشت.

۳۶

یک روز چاپاری از اردوی بشموت‌خان برادر سلطان رسید و فتح‌نامه‌ای آورد، نوشته بود که پس از چند جنگ مختصر با سپاه برادر برکه اغول‌خان تاتار در شیروان یک روز جنگ سلطانی درانداختیم. از صبح تا به عصر آتش جنگ گرم بود و جمعی از نامداران طرفین مقتول و مجروح گشتند، عاقبت به اقبال سلطان، شکست به سپاه دشت قبچاق افتاد و تا دربند آنها را تعقیب و از خاک ایران بیرون کردیم. از جمله رؤسا و نامداران مغول که در این جنگ جان به سلطان باختند، یکی التاجوبهادر است که در این جنگ مردانگی‌ها کرد تا آن که تیری به گلوگاهش اصابت کرد و پس از یک شب و یک روز جان سپرد و در نامه جداگانه نوشته بود که التاجو وصیت کرد که جسد او را به آیین مسلمانان به خاک سپارند و خواهش کرده که دختر او را به خواجه شمس‌الدین حسن دیلمی که اکنون در اردوی سلطانی مشغول خدمت است بدهند، زیرا که آن خواجه بر گردن او حق بسیاری دارد، از جمله ده هزار دینار از او طلب دارد، آن را مهریه دخترش مقرر سازند که او از دین آزاد گردد و نوشته بودند که پس از فوت التاجو بشموت‌خان به وصیت او عمل کرده، دستور داده که او را به آیین اسلام شسته، کفن کردند و جنازه او را به مراغه فرستاد که در ملکی که در آنجا دارد دفن نمایند.

پس از وصول خبر فتح، اردو را آذین بسته، سه روز مشغول جشن و شادی گشتند، آنگاه خبر فوت مقتولین را به کسان آنها دادند و بانگ نوحه و زاری برخاست، طغای بی‌اندازه شیون و بی‌تابی می‌کرد، شمس هم به سبب اندوه آنها محزون می‌نمود ولی در باطن خوشحال بود که مانعی بزرگ رفع شد و از وصیت آن بیچاره خبر نداشت.

پس از سه روز سلطان فرستاد تا عیال و اولاد مقتولین را به حضور او ببرند که آنها را تسلیت داده از عزا بیرون آورد. رسم نبود که هیچ زن از سلطان حجاب کند بلکه یکی از رسوم معمول چنگیزخان و اولادش این بود که هر زنی را که سلطان بخواهد شوهرش باید او را طلاق گفته به سلطان دهد، خلاصه آباقاخان یک یک آن زنان عزادار را پیش طلبیده ملاطفت و دلجویی می‌کرد و به هدیه و انعام تسلی می‌داد تا نوبت به طغای و طغرا رسید. آنها را به حضور بردند، تعظیم کرده بایستادند.

آباقاخان به آنها تسلی داده اظهار ملاطفت فرمود و لیکن از دیدن طغرا حیرت‌زده شد، نمی‌توانست چشم از او بردارد. طغای در پاسخ سلطان گفت که جان و مال برای خدمت به حضرت خان ولی‌نعمت ماست، اما ستمی که بر ما رفته بر هیچ کس نرفته، زیرا که دیگر کسی را نداریم که از ما پرستاری و نگاهداری کند و با ما غمخواری نماید.

آباقاخان گفت:

–التاجو در راه خدمت ما کشته شده، من خود به جای او پرستار و غمخوار شما خواهم بود و غفلت از حال شما نخواهم داشت. دلتنگ نباش و مگذار به این دختر بد بگذرد تا فکری برایش بنمایم.

طغرا رنگ برافروخت و سر به زیر افکند و از نگاه‌های سلطان عرق از سر و روی او جاری بود، پس از زمانی مرخص شده به منزل آمدند. شمس به آنجا آمد و از چگونگی شرفیابی به حضور سلطان از طغای پرسید. او هم آنچه سلطان نسبت به آنها فرموده بود بیان کرد و گفت:

-خداوند ارحم‌الراحمین است که قلب او را با ما مهربان ساخته، اظهار مرحمتی که نسبت به ما کرد با هیچ یک نکرد.

طغرا از سخنان مادر پیوسته آه می‌کشید و پیدا بود که رضایتی از آن اظهار مرحمت‌ها پیدا نکرده است.

شمس از آن سخنان قلبش فرو ریخت، اما راهی برای صحبت با طغرا نیافت. سه روز بعد از آن خواجه‌سرایی از جانب سلطان به احوالپرسی آنها آمده و آنها را به حرم احضار کرد. طغای هر چه اصرار کرد که طغرا را با خود ببرد، نرفت و گفت:

- کسالت دارم.

و او خود تنها رفت. آباقاخان پرسید:

-دخترت کجاست، چرا او را نیاوردی که سرگرم شود و آن قدر اندوه پدر را نخورد.

-از شدت اندوه کسالتی پیدا کرده است.

سلطان افسرده شد، سپس از حال و وضع زندگانی آنها پرسید:

-بسیار سخت می‌گذرد، التاجو جز قرض چیزی برای ما به جا نگذاشته، تا کنون بیش از ده هزار دینار به این جوان مقروض شده‌ایم، اگر او نبود امکان نداشت بتوانیم از شیراز حرکت کنیم، چندین مرتبه ما را از هلاکت نجات داده و التاجو هم از خجالت محبت‌های او مرد.

سلطان فرمود:

-دلتنگ نباشید، وصیت کرده که من قرض او را ادا کنم. طلب آن جوان را من خواهم داد و به جای این مهربانی‌ها که نسبت به شما کرده، نصف مقرری التاجو را نیز دربارهٔ او ادا خواهم کرد، معاش شما هم بر عهده من است، دیگر غم به خود راه ندهید.

طغای زمین بوسیده، دعا گفت و با دلی شاد به خانه رفت و چگونگی را برای طغرا حکایت کرد، اگرچه به سبب پرداختن قرض پدر و برقراری مرسوم

دربارهٔ شوهر مشعوف شد، اما از آن نظرات سلطان بدگمان شده بود و این‌ها همه بر بدگمانی او می‌افزود. اما شمس در این مدت توقف در اردو،به قسمی با جوانان مغول و امیرزادگان آنها به ظرافت و گشاده‌دستی، حسن خلق و مهربانی کنار آمده بود که همه مفتون او شده بودند و آنی او را تنها نمی‌گذاشتند. از جمله پسر ایلکان بهادر بود که پدرش در پایه و مقام خود را همسان سوغانجاق نوبین می‌شمرد و مدعی امیرالامرایی بود. نام این پسر بوقای و سن او هیجده سال بود بسیار زیبا و رعنا و خوش مشرب و با شمس انسی کامل پیدا کرده بود و اغلب اوقات با هم به گردش و شکار می‌رفتند. شمس هم به محض گریز از اردو از جمعیت دوری می‌کرد. قصری کوچک در میان جنگل، نزدیک رودخانه بنا کرده بود و تمام ضروریات زندگی را در آنجا آماده کرده بود، از مأکول و مشروب آنجا مهیا داشت که گاهی با همسالان و هم مشربان به آنجا رفته، به عیش و صحبت می‌پرداختند. شبی با بوقای آنجا رفتند و مشغول صحبت شدند، در ضمن صحبت هر وقت اسمی از آباقاخان به میان می‌آمد، شمس با ادب و احترام از او یاد می‌کرد، زمانی که شراب در بوقای اثر کرده بود، به شمس گفت:

–این چیست که بر خود واجب کرده‌ای که دایم اسم این مرد بی شعور نادان گمراه را به تعظیم بری؟

–چنین مگو، برادر این پادشاه ماست و ما به او نوکری می‌کنیم، بر همه واجب است که نام او را به احترام ببری.

–نه به جان تو من اگرچه مغولم و می‌بایست بیش از شما او را محترم دارم، اما همچو کسی شایسته پادشاهی نیست. حیف است کسی که قدر خود را می‌داند به او تعظیم کند. جای اندوه است که پادشاهان چنین هستند آنان که در خدمت ایشانند هیچ گاه از جان و مال و ناموس در امان نیستند. اینان با زن اشخاصی که جان خود را در راه او نثار می‌کنند و برای حفظ سلطنت او شمشیر می‌زنند نرد عشق می‌بازند و عصمت و آبروی آنان را بر باد می‌دهند.

شمس گفت:

-هرگز گمان نمی‌کنم که پادشاهی به این عظمت شأن و این‌همه زنان بی نظیر و زیبارویی که دارد باز چشم طمع به زن نوکر خود داشته باشد و به چنین کاری قبیح اقدام نماید.

-شما از پاک فطرتی خودتان است که چنین تصور می‌کنید، به جان تو آنچه گفتم افترا نبود، بلکه به چشم خود دیده‌ام. خوب ماها مغولیم ناچاریم از نوکری و اطاعت، شما را چه افتاده که با داشتن ملک و مال و عزت و پدر و قبیله از وطن خود آواره شده، به اینجا آمده شب‌ها نخوابیده و از یک چنین شخصی ناقابل و بی انصاف حراست نمایید، برای چه این زحمت را می‌کشید و از او چه توقعی دارید؟

شمس گفت:

-هزاران چیز است که از نوکری ایمان حاصل می‌شود که ما همه را لازم داریم؛ تا ما به اشخاص تعظیم نکنیم زیردستان به ما احترام نمی‌گذارند، اموال خود را نمی‌توانیم حفظ کنیم.

-اما نه چنین پادشاهی که خودش به همه چیز شخص طمع داشته باشد، همچو کسی را یا باید به نوک تیر سوراخ یا به دم شمشیر صدپاره کرده رو به طرفی نهاد.

-می‌شود فهمید که باهمسر چه کسی این کار را کرده، آیا شوهرش هم باخبر است؟

-دیگر به اینجا نباید دست دراز کرد که آبرو و ناموس دیگری است. شوهرش بداند یا نداند به ما ربطی ندارد، اما یک چیز تازه‌ای از او شنیده‌ام، این هم کمتر از آن نیست.

-آن دیگر چیست؟

-من از زن‌پدرم که تازه به جای مادرم آمده وصف جمال و کمال دختر التاجو بهادر را شنیده بودم، زیرا که با آنها نسبت دارد و آمد و شد می‌کند. به

قدری از خوبی او بیان کرد که من ندیده عاشق شدم و به او گفتم نامه‌ای به پدرم که در اردوی شیروان است بنویسید که از التاجو خواستگاری نماید.

در این میان خبر فوت التاجو بهادر رسید. پریروز به نامادری‌ام گفتم که التاجو که مرد، نامه‌ای به پدرم بنویس و از وی اجازه بخواه که من خود این جا به خواستگاری روم و او گفت که دیگر این دختر به کار تو نمی‌آید. گفتم چرا؟ گفت سلطان به او دل بسته و او را خواسته، بعید نیست چلهٔ پدرش که رفت او را متصرف شود. با این که در حرم سلطان بودم و شنیدم که بشموت‌خان نوشته التاجو به من وصیت کرده که دختر او را باید بدهند به جوانی تاجیک که بسی حق به گردن او دارد و ده‌هزار دینار هم به او مدیون است. اما سلطان گفته است که من خود قرض التاجو را ادا می‌کنم و نمی‌گذارم این دختر را به جای قرض به تاجیکی بدهند، من خود او را لازم دارم. من هم فوراً با آن همه اشتیاقی که به آن دختر داشتم منصرف شدم و گفتم بهتر که زن من نشد، والا من هم با شوهر آن زن که می‌شناسمش همدرد می‌شدم.

شمس خیال کرد که دنیا را بر سرش کوفتند، همه چیز پیش چشمش تیره شد و با خود گفت:

–بعید نیست این پسر فهمیده که آن تاجیک منم که التاجو وصیت کرده دخترش را به من دهند. چون خودش طالب اوست می‌خواهد با این حرف‌ها مرا دل سیاه کند که من کنار روم و او خود با طغرا ازدواج کند. پس خشم خود را فرو خورد و پرسید:

– آیا شما ندانستید که آن تاجیک چه کسی است که التاجو وصیت کرده دخترش را به او دهند.

–نه به جان تو، دیگر برای من شناختن او مهم نبود، زیرا که از آن خیال به کلی صرف‌نظر کردم. یقین دارم آن دختر یا همسر و یا معشوقه خواهد بود، خواه شوهر به دیگری کند یا نکند از او دست‌بردار نیست، چندان در این

مسائل حریص است که نمی‌توان گفت.

شمس منقلب شد، دیگر نتوانست با او نشسته صحبت بدارد و گفت:

-شب گذشته، باید رفت.

-برویم.

هر دو تا به اردو تاختند. شمس را آن شب خواب به چشم نرفت، متصل برخاسته می‌نشست و باز به پهلو می‌افتاد و فکرها می‌کرد، آخرین تدبیری که به خاطرش رسید این بود که طغرا را برداشته فرار کند. باز با خود گفت:

-از این محل به هر طرف که برویم تا از ملک این ظالم بیرون رویم مسافتی بسیار است، اگر به شهرهایی که در تحت حاکمیت اوست برویم، حکما ما را به دست خواهند آورد. از طرفی هم دلش به حال طغای می‌سوخت که شوهر از دستش رفته و اگر تنها دخترش هم از او جدا شود هلاک خواهد شد.

پس گفت:

-باید فردا با صاحب‌دیوان این مطلب را مذاکره کنم، ببینم او چه صلاح می‌داند.

سپس رو به آسمان کرد و گفت:

-خداوندا اگر مقدر فرموده‌ای که طغرا نصیب کافری شود، هم امشب جان مرا بستان.

فردا به خدمت صاحب‌دیوان رفت خواجه او را به خلوت طلبید و گفت:

-فرزند سلطان به من فرموده که نصف مقرری التاجو را در حق تو برقرار کنم.

پرسید:

-سبب این بخشش به این بزرگی چیست؟

-وصیت التاجو، که گفته است این جوان را بر او حق احسان بسیار است و منتی عظیم بر او دارد و نیز ده هزار دینار به او قرض داده تا توانسته از شیراز

حرکت کند و در بین راه هم از آنها دستگیری کرده و التاجو خواهش کرده چون چیزی ندارد دین او را ادا کند، دخترش را به او دهند. ولی بر من ناگوار است که بگویند دختر یکی از امرای مغول را به جای طلب به تاجیکی دادند که هم آن دختر سرشکسته گردد و هم خلاف یاسای ما شده باشد. این است که می‌خواهم یک نیمه از مقرری التاجو را دربارهٔ او برقرار کنم که تلافی احسان‌های او شده باشد، قرض او را هم از خزانه ادا خواهم کرد. من دیدم خوب موقعی است گفتم که گویا التاجو خواسته به این بهانه اجازهٔ سلطان را برای ازدواج آنان کسب کرده باشد، والا این جوان داماد التاجوست و در شیراز دختر او را به نکاح خود آورده و نکاح‌نامه در دست دارد و برای همین مقصود از وطن خود آواره شده و روی به این آستان آورده، سزاوار نیست از حق شرعی خود محروم ماند. دیدم رنگ سلطان متغیر شد و پس از تأملی فرمود که شما حالا مقرری را در حق او برقرار کنید، اما از بابت وصیت التاجو چیزی به او نگویید تا من در کار او اندیشه کنم و به شما بگویم.

شمس گفت:

–حال چه می‌فرمایید تکلیف بنده چیست می‌ترسم که... و سکوتی کرد.

خواجه گفت:

–فهمیدم از چه می‌ترسی، بلی من هم در همین اندیشه بودم، فرزند، رقیبی سخت پیدا کرده‌ای، خداوند بر تو و بر ناموس تو رحم کند، به فکر جان خود باش.

شمس گریان شد و گفت:

–ای خواجه جان را در این بازار چه مقدار، فکری به چاره مشکلم بفرمایید، والا از غصه هلاک می‌شوم، ای کاش آباقاخان مرا بکشد، نه این که زنده باشم و ببینم محبوبم به کام دگران شده است.

–ای فرزند مرا هیچ چاره به نظر نمی‌رسد، جز این که مادر این دختر را ببینی که به بهانه‌ای از سلطان اجازه خواسته، دختر خود را برداشته به مراغه

ببرد که آنجا تیول و ملکی دارند، شما هم بعد به تدبیری رخصت گرفته به آنجابروید، اگر این خداناشناس بگذارد. باید به خدا پناه برد که فرجی از غیب برساند، اگر نه مشکل است از تدابیر ما چاره‌ای حاصل شود. ملا جلال‌الدین محمد بلخی معاصر ما چه خوب گفته:

از سبب سازیش من سودایی‌ام   وز سبب سوزیش سوفسطایی‌ام

ـ از ابتدای امر تاکنون هزاران مرتبه مأیوس و باز امیدوار شده‌ام، به خدا پناه.

سپس برخاسته به منزل طغای رفت و به او گفت:

ـ خاتون دیگر ماندن شما در این اردو چه فایده دارد؟

ـ چه کنم، کجا روم؟

ـ چرا اجازه نمی‌گیرید که به مراغه رفته در سر ملک و تیولی که دارید زندگی نمایید، شاید من هم پس از چندی توانستم خود را از اینجا خلاص کرده به آنجا آیم و در خدمت شما بسر ببرم.

ـ آیا شما چنین کاری خواهید کرد و از پدر و وطن و مقام و منصب خود گذشته به مراغه آمده با ما به سر خواهید برد؟

ـ بلی به جان شما.

ـ زهی آرزوی من، فردا رفته اجازه می‌گیرم.

ـ من که اهل خدمت و جنگ نیستم مرا در اینجا می‌خواهند چه کنند؟

طغرا را دل به تپیدن آمد و متوجه شد که باید شمس چیزی از خیال آباقاخان درک کرده باشد که به دوری آنها راضی شده است.

شمس برخاست که برود، طغای گفت:

ـ شب این جا نمی‌مانید؟

ـ نه، امشب نوبت کشیک من است، فردا شب می‌آیم ببینم سلطان به شما چه جواب فرموده است.

و برفت.

۳۷

شب که شد شمس اسلحه بر خود آراسته به محل نوبت خود رفت. پاسی از شب گذشت، با شمشیر برهنه در کنار سرای پرده سلطان ایستاده بود که ناگاه آباقاخان سرخوش شمشیری حمایل کرده و کلاهی چون کلاه حاجبان به سر نهاده بالاپوشی به خود پیچیده، بیرون آمد. شمس تعظیم کرد، سلطان قدری به او نظر کرد و گفت:

–ای پسر با این هنرها که داری آیا رازدار نیز هستی و اختیار زبان خود را خواهی داشت؟

–اول شرط نوکری بلکه معاشرت با خلق رازداری و امانت است، خاصه با این شغل که دارم.

–خواهیم دید. پس برو و از اسبهای نوبتی که در پشت سراپرده همیشه به زین است دو رأس گرفته بیاور؛ این انگشتری را نشان بده تا به تو بدهند.

شمس انگشتری را برد نشان داد و فوراً دو رأس از آن چهار رأس اسبی که همیشه حاضر بود، گرفته، آورد. سلطان گفت:

–رکاب بگیر.

بگرفت و او بر یکی از آنها سوار شد و گفت:

–تو نیز برنشین و پیش باش تا از اردو به سمت غرب اردو بیرون رویم.

شمس برنشست و پیش افتاد، در چند جا شب‌گردها جلویشان را گرفتند، اسم شب گفته، بگذشتند. سلطان طوری خود را پوشانده بود که در شب شناخته نمی‌شد. چون از اردو خارج شدند، سلطان پرسید که قصری تازه در نیم فرسنگی اردو در میان جنگل ساخته‌اند، آیا آنجا را می‌شناسی؟

–بلی از آن غلام است.

–عجب، برای این چند روزه توقف چنین بنایی چرا گذاشته‌ای؟

–زندگانی را باید در صورت امکان به راحتی گذرانید، این قصر و بناهای عالی را مگر نه انسان می‌گذارد و می‌رود. چهار روز دیر و زود چه فرقی دارد؟

–احسن به تو که درست فهمیده‌ای، در صورت امکان باید عمری را که به این کوتاهی است به خوشی گذرانید. حال ما را به آنجا راه می‌دهی؟

–چاکر آنجا را وقف ملازمان سلطان کرده‌ام، زهی شرف که خدایگان ما به آنجا قدم گذارد.

–پس به آنجا بران.

شمس پیش افتاده به آنجا رفتند. سرایدار را که در حجره‌های زیرین جای داشت صدا کرد، بیرون دوید گفت:

–این اسب‌ها را ببر در طویله ببند.

–یکی هم یک ربع ساعت پیش آمده، اسب خود را به من سپرد و به طبقه بالا رفت.

سلطان گفت:

–زن بود یا مرد؟

–به نظرم زن آمد.

–باکی نیست.

پس اسب‌ها را سرایدار برد و سلطان به شمس گفت:

–در پای این پله بایست، اگر کسی بخواهد بالا بیاید مانع شو تا من فرود آیم.

خود بالا رفت. شمس با شمشیر برهنه در آن پایین ایستاد. صدای صحبت و خنده آنها را می‌شنید و با خود می‌گفت:

-بیچاره بوقای راست می‌گفت، تف به این طبع دنی که با آن همه زن‌های ماه جبین این همه راه آمده در این تاریکی با زنی زشت کار به سر می‌برد.

پس از ساعتی آباقاخان دست معشوقه در دست فرود آمد و در نور مهتاب به طرف رودخانه روان شدند و به شمس گفت:

-تو پشت سر ما بیا و مراقب باش، اگر دیدی کسی به طرف ما می‌آید هر که باشد با تیر بزن.

شمس گفت:

-اطاعت می‌کنم.

و روانه شد. آن زن با سلطان به زبان مغولی صحبت می‌کرد، لیکن از صدای آب رودخانه چیزی مفهوم شمس نمی‌شد، جز آن که لفظ بوقای از او به گوشش رسید، با خود گفت:

-باید همان زنی باشد که بوقای می‌گفت، ببینم آیا می‌توانم بفهمم که اسم او را برای چه برد؟

تا آن که آنها از مقابل دو درخت قوی تنه جنگلی گذشتند، ناگاه صدای زه کمانی برخاست، سلطان بر زمین افتاده، فریاد زد:

-بزن که مرا کشت.

و شخصی از پشت درخت‌ها رو به جنگل فرار کرد. شمس بی درنگ تیری در کمان نهاده بدوید و از عقب به او انداخت که به میان هر دو کتفش اصابت کرد و بلند شده به زمین خورد. شمس شمشیر کشیده به بالینش رسید که کارش را تمام کند، تا چشمش به او افتاد دستش سست شده، گفت:

-ای دریغ این که بوقای بود.

و اشکش جاری شد. بوقای گفت:

-اگر آن نامرد را کشته‌ام افسوس ندارد، و جای دریغ و افسوس برای

آن است که او زود جان بسپارد.

شمس با چشم گریان به طرف سلطان برگشت، دید برخاسته و تیغ برکشیده می‌آید.

شمس گفت:

-حمد خدا را که به وجود ولینعمت گزندی نرسیده.

-نه تیر به کلاهم خورد و عمداً خود را به زمین افکندم که یکی دیگر نیندازد. با او چه کردی؟

-به سزای خود رسید.

-او را شناختی؟

آهسته گفت:

-پسر ایلکان بهادر است که جان را فدای جهالت کرد.

آباقا یکه‌ای خورده گفت:

-بوقای؟

-بلی.

-برو ببینم او را چه بر سر آمده، عجب اتفاق غریبی بود، اما ما را آسوده کرد، حال چه باید کرد که این امر پوشیده بماند؟

-باید جسدش را به رودخانه افکند که آب او را به بحر خزر ببرد.

- آفرین عجب فکری کردید.

و شتافت به بالین او و دید که تیر از سینه او بیرون آمده.

-هزارآفرین به این شست و بازو.

سپس تیر را بیرون کشیده یکی از سر و دیگری از پایش گرفته بردند و او را به داخل رودخانه افکندند، چون شمس چشمش به آن جمال و جوانی افتاد، آتش به دلش گرفته اشک از چشمانش جاری شد و با خود گفت:

-جان را فدای غیرت و تعصب خود کرد، باید این زن نامادری‌اش باشد که چنین بر او ناگوار افتاده بود، شنیدم که او هم اسمی از این برد، گویا از

رقابتش شکایت می‌کرد، ای خوشا به حالش که مرد و از دست چنین اندوهی آسوده شد. چنین روزی برای من هم خواهد رسید، خوب است قبل از وقت این نابکار را از پا درآورده خود و خلقی را از شر او برهانم.

باز به خاطرش می‌آمد که کار خود را به خدا تسلیم کرده و قصاص‌قبل از جنایت روا نباشد و مردم آزاری نباید کرد. پس از انداختن او به رودخانه و ناپدید شدنش، برگشتند به طرف آن زن دیدند پیش آن درخت ایستاده و چیزی به دست گرفته به دقت به آن نظر می‌کند. آباقا پرسید:

ـ آن چیست؟

ـ دستمالی است، به نظرم آشنا می‌آید.

ـ چطور؟

ـ ازآن من است و دیروز آن را بوقای از من گرفت.

سلطان گفت:

ـ نگاه‌دار که همان است، دیگر بوقایی نیست.

ـ ای وای چه می‌گویید؟

ـ بلی به سزای خود رسید و تو آسوده شدی.

ـ ای وای.

و دست‌ها را به هم کوفت و گفت:

ـ های چه اقبالی دارید، اعلیحضرتا دیگر دغدغه‌ای باقی نماند، اما ایلکان بهادر بیاید و پسر را نبیند بیچاره دیوانه خواهد شد.

ـ بشود، به ما چه ربطی دارد.

پس دست او را گرفته باز به بالای قصر برد و ساعتی بعد فرود آمدند. شمس اسب‌سلطان را آورده سوارش کرد، پس رکاب آن زن را گرفت که خوب روی او را دیده، بشناسد. دید زنی است بسیار جوان و خوب‌روی با چشم‌های سیاه و جذاب، به نظرش آمد که او را دیده که به منزل طغای آمده بود، پس با هم تا کنار اردو آمدند و از هم جدا شدند. سلطان در نزد سراپرده

پیاده شده اسب را به شمس داد و گفت:

-پسر رازنگاهدار باش.

و به اندرون رفت. شمس اسبها را به طویله برده بازگشت، تا صبح راه می‌رفت و اندیشه‌های گوناگون از ذهنش می‌گذشت، گاه افسوس می‌خورد به جوانی‌یوقای و کشته‌شدنش، گاه خوشحال می‌شد که محرم راز سلطان شده، گاه او را وحشت می‌گرفت که مبادا محض پوشیده ماندن این راز قصد از بین بردن او را کند، اما چون به یاد طغرا و رقابت آباقا و بیچارگی خود می‌افتاد، نزدیک بود فریاد کند و آن‌گاه آرزوی مرگ می‌کرد. تاصبح با همین عذاب بسر برد و صبح پس از طلوع آفتاب چند ساعتی خوابید، طغای فردا به حرمسرای آباقاخان رفت و او را به حضور بردند. پس از اظهار مرحمت به او و احوال‌پرسی از طغرا، پرسید:

-مطلبی داشتی؟

-عرضم این بود که این مراحم فوق‌العاده در حق این کنیزان بسی زیاد است، ای کاش مرد بودیم و در رکاب چنین ولی‌نعمتی جان خود را نثار می‌کردیم، هرگاه رأی مبارک به آسایش این کنیزان علاقه گرفته باشد استدعا آن که آنها را مرخص فرمایید به مراغه رفته در آن ملکی که به ما تیول داده شده در جوار قبر التاجو بسر برده مشغول دعاگویی خدایگان باشیم. ما را در این اردو که کاری و خدمتی از دست برنمی‌آید، دیگر در میان مردان کوچ دادن و تحمل سرما و گرما کردن و رنج سفر کشیدن چه فایده دارد.

سلطان گفت:

چنین نیست، من شما را لازم دارم و باید در اردو باشید و همه جا با من کوچ کنید، از فردا هم منزل خود را بیاورید در پهلوی حرمخانه که از من دور نباشید که همیشه از حال شما باخبر باشم.

طغای تعظیمی کرده گفت:

-امر از سلطان است.

و مرخص شده به منزل آمد و چگونگی را برای طغرا حکایت کرد. آه از نهاد طغرا برآمد، هر دو مانند مصیبت‌زدگان شده بودند، اما طغای گاه می‌اندیشید که این اصرار در نگاهداری آنها و اظهار مرحمت فوق‌العاده بعید نیست از راه علاقه به طغرا باشد و بخواهد با او ازدواج کند. می‌دید بدش نمی‌آید که دامادی چون آباقا پیدا کند و دخترش دراعداد خاتون‌های بزرگ درآید. اما باز از مسلمانی خود و کفر آباقا به خاطر می آورد، نفرتی در او پیدا می‌شد و دامادی شمس را که هم جمال دارد هم مال و هم همسر دیگری ندارد و به طغرا نیز علاقه‌مند است ترجیح می‌داد و نمی‌دانست چه کند.

شب شمس به آنجا آمد و طغای سؤال و جواب خود و سلطان را بگفت. دود از سر شمس برآمد و گفت:

-به چه مناسبت شما دختر جوان بی پدر خود را به آنجا برده منزل می‌دهید.

-مگر به خواست من است، آیا چاره‌ای دارم؟

-از رفتن به آنجا طفره بزنید تا ببینم چه پیش می‌آید.

-طفره می‌زنم، اما می‌دانم دست‌بردار نیست.

شمس سر به زیر انداخته دیگر چیزی نگفت. پس از صرف غذا رفت به آلاچیق که بخوابد، نصف شب طغرا آمد و گفت:

-عزیزم می‌بینی که سرنوشت بازی‌هایی دارد و ما با چه مشکلاتی روبرو می‌شویم. آنچه می‌ترسیدی به سر ما آمد، حال چه باید کرد؟

شمس گفت:

-تو در بارهٔ این کار چه فکر کرده‌ای، پدرت که مردی بزرگ بود در وقت رفتن وصیت کرده که تو را به من تزویج نمایند. مادرت هم که راضی است، با این مانع بزرگ که دل به تو باخته، چه باید کرد؟

-آه شما از کجا به این مسأله یقین کرده‌اید؟

-از آن‌جا که وصیت پدر تو را پنهان داشته است.

-از کجا فهمیده‌اید که پدرم چنین وصیتی کرده است.

شمس گفتگوی آباقا را با صاحب‌دیوان گفت. طغرا به گریه افتاد و گفت:

-عزیزم حالا دیگر راضی‌ام و حرفی ندارم، بیایید به جایی فرار کنیم، نه پدر دارم که مرا نکوهش کند یا برای او بدنامی به بار آورم، نه مادرم حق سرزنش مرا دارد، زیرا که ننگ این که مرا به زیر دست کافری بیندازد بیش از فرار من است. همین امشب مرا برداشته به جانبی ببر.

-من خود همین فکر را کرده بودم، اما دیدم راه فرار نداریم، از هرطرف که برویم به اندازه یک یا دوماه راه در تحت حاکمیت و قدرت اوست، به هر جا برویم پس از دو روز گرفتار خواهیم شد، او به تو تمایل پیدا کرده، محال است از به دست آوردن ما صرف‌نظر کند.

-پس علاج همان است که در شبستان باغ‌تخت گفتم.

شمس را بدن به لرزه آمد و گفت:

-نه عزیزم چنین اندیشه‌ای در ضمیر خود راه مده که باعث خشم خدا می‌شود، ما عهد کرده‌ایم که با توکل و صبر حرکت کنیم، باید چشم به راه الطاف نهایی پروردگار بود. یقین دارم از راهی که به ذهن ما نمی‌رسید فرج عطا خواهد کرد.

طغرا آهی کشید و گفت:

-چنین باشد، فعلاً که تسلیم و صابریم.

آن روز و شب بعد را در تشویش و پریشانی بسر بردند. پس فردا باز خواجه‌سرایی آمد که ایلخانی می‌فرمایند بنا بود که منزل خود را به نزدیک ما آورید ؛ چرا نیاوردید؟

طغای جواب داد:

- کاری داشتیم مجال نشد، محل خیمه‌های ما را که اردوچیان معین کردند خواهیم آمد.

خواجه که رفت طغای به آدم‌هایش گفت:

–دست و پای خود را جمع کرده به فکر نقل مکان باشید.
طُغرا گفت:
–چه عجله دارید، امروز و فردا را هم صبر کنید.
آن روز را با آن تشویش و اضطراب گذرانیدند.

۳۸

آن شب قاصدی از بغداد رسید، خواجه علاءالدین برادر صاحب دیوان والی بغداد به او نوشته بود که ملک ظاهر بیدق‌دار سلطان مصر و شام که همیشه در فکر تسخیر دمشق و حلب و انتزاع آنهاست از دست سپاه مغول و در سنه ٦٦٦ سپاه مغول را که به سرکردگی منکو تیمور اغل برادر سلطان شوهر آبش خاتون به تسخیر حلب رفته بود شکست داد و منکوتیمور به همدان رفته، مرد و باز سپاه سلطان به حلب رفته تسخیر کردند، تازه لشکری چون مور و ملخ آراسته به سرداری بدرالدین حاجب خود که دلیری است آزموده به شام فرستاده، دمشق و حمص و حماه و حلب را از دست سپاه مغول بیرون کرده و در خیال تسخیر بغداد و عراق عربند، زودتر باید سپاهی قابل به این نواحی بفرستید که از عهدهٔ جلوگیری از لشکر مصر و شام برآیند والا عراق نیز از دست خواهد رفت.

همان ساعت خواجه در خلوت آن خبر را به سلطان رسانید و آباقاخان چون ضرب دست ملک ظاهر و سپاه مصر را چشیده بود مصمم شد که خود به حلب رود و همان شب امر کرد که امرا دسته دسته از فردا به طرف موصل حرکت کنند و چاپاری نیز به تبریز فرستادند که سالاران سپاه اردوی بشموت‌خان با لشکریان خود به سرعت به طرف موصل آمده به اردوی

سلطان ملحق شوند و فردا امر کرد که تمام خاتون‌های حرم سلطانی و امرا به تبریز روند.

طغای و طغرا از شنیدن این خبرها وجدی داشتند که از شر او آسوده شده به مراغه خواهند رفت، اما فردا آمده خبر کردند که سلطان دو نفر از زنان خود را در اردو کوچ خواهد داد، امر فرمود که شما هم در خدمت آنها کوچ کنید و به حلب آیید، پس آن شادی مبدل به عزا شد، اما شمس آنها را دلداری داده گفت:

-تا به حلب برسیم خداوند هزار گونه فرج خواهد کرد.

پس از چند روز موکب سلطانی حرکت کرد، لیکن اهالی حرم را یک منزل از عقب کوچ می‌دادند. طغای و طغرا نیز با آنها حرکت می‌کردند. در روز حرکت خواجه سرایی بیامد و برات دوازده هزار دینار به حواله خزانه بیاورد و گفت:

-سلطان فرموده که این ده‌هزار دینار را بدهید به قرض التاجو بهادر و دو هزار دینار دیگر هزینه سفر کنید.

طغای دعا و ثنا گفت. سپس طغرا را خواست و گفت:

-فرزند خوب است، علی‌الحساب از خجالت قرض این جوان برآمدیم تا بعد چه پیش آید.

-آن بیچاره کی در این اندیشه بود.

طغای تبسمی کرد و شمس را خواست و گفت:

-پس از آن همه محبتی که از شما دیده‌ایم خداوند چنین خواسته که از زیر بار جزیی از آن بیرون آییم، این مبلغ را ایلخانی فرستاده که به موجب وصیت التاجو بهادر قرض او را ادا کنیم.

شمس گفت:

-اگرمی‌خواهید به وصیت آن مرحوم عمل کنید، وصیت او غیر از این بوده، مگر من پولی که به او داده بودم به نیت پس گرفتن بود، نه به خدا، از

آن روز تاکنون هم آنچه داده‌ام به قصد استرداد نبوده، بلکه تکلیف شرعی من این بود، من این پول را به این خاتون بخشیدم که برای خود جهیزیه تهیه کند.

و برخاست. طغای و طغرا هر دو به گریه افتادند و بی‌اندازه به او دعا کردند. طغای گفت:

ــفرزند این مهریه تو بود که داد، من چه کنم با خجالت او و این سدی که پیش راه ما پیدا شده؟

طغرا آهی کشیده سر به زیر انداخت، چون به موصل رسیدند ملک صالح والی موصل از سلطان استقبال کرده و میهمانی بزرگی به مناسبت ورود او برپا داشت و به همه پیش‌کش‌های لایق داد. چون خبر اردوی سلطان و اطاعت والی موصل به حلب رسید، اهل حلب پریشان شدند؛ به دور هم جمع شده عریضه اطاعت و فرمانبرداری تقدیم کردند. همراه با چند تن از علمای خود فرستادند. نوشته بودند که ما رعیت سلطانیم چون تاب مقاومت سپاه مصر در ما نبود و داروغهٔ سلطان هم که در حلب گذاشته بودند چندان توانایی نداشت ناچار تسلیم مصریان شدیم که جان و مال ما محفوظ ماند، حال که سایه خیر سلطان به این نواحی افتاد مصریان را جواب گفتیم و آنها شهر را خالی کرده پناه به قلعهٔ ارک برده و در را به روی خود بسته‌اند و آن قلعه در استحکام مشهور بود که آن را قلعهٔ شهبا می‌نامیدند، چه تمام آن را از سنگ سفید و گچ ساخته بودند.

سلطان به اشارت خواجه عذر آنها را پذیرفت و از سر جریمه اهل حلب درگذشت و آنها را نوازش کرد. پس پرسید:

ــمصریان را غرض از این تحصن چیست؟

گفتند:

ــبا کبوترنامه بر شرح حال را به دمشق که بدرالدین سپهسالار سلطان مصر آنجاست نوشته‌اند و از او تکلیف خواسته‌اند.

پس از سه روز اردوی سلطانی به طرف حلب حرکت کرد، چون به

خارج حلب رسید به متحصنین پیغام فرستاد که تا سه روز دیگر اگر بیرون آمده قلعه را تسلیم کردید جان و مال شما در امان است و آزادید که به هر کجا می‌خواهید بروید. هر گاه تمرد کرده، بیرون نیایید حتی یک نفر از شما را باقی نخواهیم گذاشت.

آنها جواب دادند که مهلت را به شش روز مقرر فرمایند تا جواب ما برسد.

سلطان به استدعای خواجه قبول کرد. پس از سه روز کبوتر از دمشق رسید، بدرالدین حاجب نوشته بود ما را به این زودی دست نمی‌دهد که سپاهی به یاری شما بفرستیم، قلعه را تسلیم کرده بیایید. آنها نیز کس فرستاده طلب امان کردند، سلطان امان بداد، آنها نیز بیرون آمده در شهر منزل کردند که تدارک خود را دیده بروند، از این طرف سلطان به تهیه اردویی مشغول شد به سالاری ایلکان بهادر که تازه از آذربایجان رسیده و به عزاداری بوقای پسر مفقودالاثر خود مشغول بود به دمشق فرستاد که با پدر سپهسالار مصر جنگ کرده شام را مسخر سازند و حکم کرده بود که شمس‌الدین نیز با آنچه سوار دیلمی که خود دارد و آنچه از مردم فارس و عراق دارد و به سرکردگی او هستند با ایلکان بهادر بروند.

شمس در باطن خیال او را فهمید ولیکن به ظاهر از بذل چنان‌مرحمتی اظهار کمال شکرگزاری کرد که او را سپهدار سپاه فارس و عراق فرموده‌اند. بسیار پریشان بود و با خود گفت:

ـ اگر خداوند کمک کند و مسئله‌ای پیش نیاید موقع فرار حالاست که به خاک بیگانه نزدیک شده‌ام، چون سلطان حرم خود را به قلعه شهبا بفرستد و به امر او طغای و طغرا نیز با آنها بروند امکان ندارد که دستش به طغرا برسد.

نامه‌ای نوشته به خاله داد که به طغرا داده، بگوید زمان فرج نزدیک است، همین قدر بکوشند که پس از رفتن او از حلب اجازه گرفته از قلعه بیرون آمده در شهر منزل نمایند تا خبر او از دمشق برسد. طغرا نامه را خوانده و پیغام را شنیده به گریه افتاد، اما شمس‌الدین همان روز که خبر مأموریت خود را شنید

رفت به منزل احمد نیال رئیس مصریان که در شهر مشغول تدارک رفتن بود؛ خلوت کرده گفت:

-ای برادر شما مسلمانید و ما هم مسلمان، لیکن ما اسیر این قوم خداناشناس شده‌ایم، پادشاهی که بتواند با این‌ها پنجه بیفکند در تمام ممالک اسلامی باقی نمانده جز سلطان مصر که حمد خدا را پادشاهی است با قدرت و غیرت دین و مجاهد فی سبیل‌الله و تا به حال مغلوب این قوم نشده، بلکه در چند جنگ بر این‌ها غالب آمد و بر هر مسلمان لازم است که اگر بتواند خود را به زیر سایهٔ لوای او کشیده در رکاب او با این کفار جهاد نماید. به ما امر شده که به اتفاق ایلکان بهادر به دمشق آمده با سپاه اسلام جنگ کنیم، تو خود می‌دانی که این مغول‌های خون آشام تا همگی کشته نشوند یا به عدد هر یک از خود یکی نکشند از میدان جنگ روی برنمی‌تابند، خیال دارم خدمتی به پادشاه اسلام بنمایم که کفاره گناهان من در خدمتی که به این کافر کرده‌ام بشود، نمی‌دانم پاداش خدمت من از این سلطان بزرگ عایدم خواهد شد و شما ضمانت می کنید یا نه.

احمد گفت:

-آن خدمتی که خیال دارید بکنید بفرمایید ببینم من می‌توانم ضامن پاداش آن شوم یا نه.

-خیال دارم در روز جنگ همراه با سپاه خود به سپاه شما ملحق شوم و به اتفاق شما با مغول‌ها درآویزیم و خون آنها را به خاک ریزیم. آیا پس از فتح سلطان از ما نگاهداری می‌کنید که در خدمت او بمانیم و هر کس بخواهد به سر خانه و زندگی خود رود او را خرج راه داده، مرخص می‌نمایند یا نه؟

-ای برادر اگر شما چنین کاری بکنید منتی بر تمام مسلمانان خواهید داشت و بر هر مسلمان واجب است که به شماها خدمت کند، من ضمانت و تعهد می‌کنم که صد درجه از آنچه خودتان تصور می‌کنید سلطان ما و تمام بزرگان دولت و اعیان مملکت با شما مهربان خواهند بود.

پس ضمانت‌نامه‌ای آن طور که شمس‌الدین خواسته بود نوشته، خود و تمام همراهانش مهر کرده به شمس داد. آنها رفتند و شمس به آماده‌سازی خود و سوارانی‌که تحت‌فرمان او کرده بودند مشغول شد و تمام اسب و یراق و لباس و اسلحه آنها را خود تکمیل و تجدید کرد.

پس از چند روز که قرار حرکت سپاه ایلکان بهادر بود، سلطان آمده با تمام رجال دربار بر بلندی سواره بایستاد. سپاه آمده، دسته‌دسته از حضور او می‌گذشتند تا آن که نوبت به شمس و دسته او رسید، بیامدند و با آن زیب و زینت و طبل و علم که سوار بر اسب‌های خوب و مجهز به سلاح و لباس‌های نو بودند از حضور سلطان گذشتند، از جمله پنجاه سوار خاصه زره‌پوش داشت. شمس چون به مقابل چتر سلطان رسید پیاده شده زمین بوسه داد، سلطان را از آن نظم و آراستگی و تجهیزات بسیار خوش آمد. به خواجه گفت:

–امیدوارم که این جوان دلیر با همین پنج‌هزار سوار آراسته و سه هزار پیاده خود سپاه مصر را کفایت کند.

خواجه گفت:

–به اقبال سلطان خواهد کرد.

پس سلطان شمس را خوانده، فرمود که ما تو را از این همه امیران جهان دیدهٔ کارآزموده که در حضور هستند اختیار کرده، سپهداری سپاه عراق بدادیم که در پیشانی تو آثار دلیری و شهامت مشاهده می‌کردیم، تو نیز باید قدر این بزرگواری را نیک بدانی و ظن ما را دربارهٔ خود به یقین پیوندی و خود را شایستهٔ رتبهٔ بالاتر سازی.

شمس باز خم شده با سر انگشت زمین را بوسه داد و گفت:

–در صورتی که شاهنشاه جهان این غلام زاده گمنام را از رتبهٔ شاگردی برآورده به این مقام نهاده، اعتماد شاهانه را به محض آرامش خاطر مبارک شامل حالم ساخته، اگر این عبد ناچیز در ابراز قابلیت خود اهمال روا دارد و از

جان بترسد در حق خود ستم کرده باشد و دیگر نباید رو به این آستان بیاید و باید تا زنده است متواری بسر برد.

سلطان فرمود:

-آفرین بر تو، پیش بیا.

چون به نزدیک آمد آن خنجر تقدیمی را که در کمر داشت برآورده گفت:

-این خنجری است که تو خود از بهر ما تقدیم بفرستادی و مدتی آن را در کمر داشتیم و امروز می‌بینم که تو به داشتن چنین خنجری شایسته هستی. بگیر و با آن دشمنان را مقهور و دوستان را مسرور ساز.

شمس گرفته، بوسید و بر کمر استوار ساخت و پیش رفت تا رکاب سلطان را بوسه زند. سلطان سر فرو برد و در گوش او گفت:

-اگر با این خنجر یا وسیله‌ای دیگر ایلکان بهادر را در این سفر از میان برگرفتی به جای او سپاه سالاری تمام قشون را به تو خواهیم داد.

شمس گفت:

-اطاعت می‌کنم، مار زخمی را باید سر کوبید.

-احسن به تو.

پس حاجبی فریاد کرد که اسب امیر شمس‌الدین دیلمی سپهدار عراق را بیاورند. امیدوار اسب شمس را با یراق طلای فیروزه نگار پیش کشید، شمس سوار شد و صدای طبل و شیپور برخاست و به راه افتادند.

سلطان به خواجه گفت کمتر سپاهی به این آراستگی دیده بودیم، گویا تمام نواقص آنها را از اسب و سلاح از جانب خود تکمیل کرده است.

خواجه گفت:

-چنین است، چاکر شنیده بود که در این چند روزه پنجاه‌هزار دینار زر هزینه این کار شده است، باور نمی‌کردم تا امروز به چشم خود دیدم.

سلطان با خود گفت:

ـ اگر در این جنگ کشته شد چه بهتر و اگر سلامت ماند و ایلکان بهادر را کشت به چنگ کسان او خواهد افتاد، دیگر به یاد و فکر نامزد و محبوبه نخواهد بود اگر باز سلامت ماند با این همه مرحمت که از من دید دیگر هرگز نامی از آن دختر، چون بداند مورد علاقه من است نخواهد برد تا رضایت مرا جلب کرده باشد. پس بدون هیچ شک و تردیدی طغرا را محبوبه خویش تصور کرد.

چون به سراپرده خود رفت خواجه‌سرایی را به قلعه فرستاد که محرمانه به طغای گفت:

ـ از امروز دیگر دختر تو نامزد من است، او را نیکو باید داشت که غم نخورد و اگر در قلعه به او بد می‌گذرد می‌گویم در شهر منزلی نیکو از بهر شما ترتیب دهند، به آنجا بیایید و او را به گشت و تفرج مشغول دارید تا خبر فتح سپاه ما برسد آن وقت جشنی برپا و ازدواج خواهیم کرد.

طغای از شنیدن آن پیغام قلبش فرو ریخت و هوشش مختل گشت و رنگ از رویش پرید. آن خواجه تغییر حال او را حمل بر خوشحالی کرد و گفت:

ـ باید به من مژدگانی خوبی مرحمت کنید که چنین خبری به شما آورده‌ام.

ـ اطاعت می‌کنم.

به ظاهر خود را بشاش و خندان ساخت، اگرچه برای از دست دادن شمس‌الدین که او را به قدر فرزند دوست می‌داشت محزون بود و از تصور این که دخترش به همسری کافری درآید قلبش می‌لرزید، اما باز بدش نمی‌آمد که دامادی چون سلطان پیدا کند. به هر حال مسرتی آمیخته با غم‌های جانگداز به او دست داده بود گفت:

ـ مستدعیم که ما را از این زندان خلاصی داده به جایی دیگر برند که آزاد باشیم تا وقتی که موقع آن امر خیر برسد و عشرت مطلوب حاصل شود در دلتنگی نباشیم.

سلطان فوراً حکم کرد خانه یکی از اعیان حلب را که دارای باغچه و حمام بود برای آنها خالی و مفروش کردند و آنها را از قلعه به آنجا آوردند و لوازم زندگی آنها را از هر قبیل فراهم کردند. چند نفر سوار در خدمت آنها گماشت که هر وقت طغرا بخواهد به رسم زنان مغول سوار شده به شکار و تفرج رود با او باشند و چون تمام حواسش متوجه اخباری بود که از آن سپاه و لشکر شام می‌رسید مجال و حوصله آن را نداشت که شبی به دیدار طغرا برود.

۳۹

اما شمس در آن سفر اردوی خود را از مغولان جدا می‌زد و تمام سپاهیان خود را به انواع نعمت متنعم می‌داشت که دست به مال احدی دراز نکنند. به عکس، مغولان به هر جا می‌رسیدند آنچه از مال هر کس به دست آنها می‌افتاد می‌ربودند و اغلب اوقات شمس مال رعیت را از آنها خریده به صاحبش رد می‌کرد، اما با ایلکان بهادر چون سپهسالار و رئیس کل بود در نهایت احترام و ادب رفتار می‌کرد و بسیار شب‌ها او را به چادر خود برده و درهای عیش و عشرت به روی او می‌گشود، لیکن ایلکان به سبب فقدان تنها پسرش که نمی‌دانست بر سر او چه آمده بی نهایت پریشان خاطر بود؟ از هم گشوده نمی‌شد و دست و دلش به هیچ کار نمی‌رفت و نیز از آن همه ملاطفت سلطان نسبت به شمس و دادن خنجری به آن خوبی به او و نجوایی که در حضور تمام ارکان دولت با او کرد، متفکر بود و در باطن رشک می‌برد و دلیل آن همه مرحمت را نمی‌دانست، لیکن چون شمس کمال کوچکی و فروتنی و مهربانی را نسبت به او می‌کرد ناچار بود که با او مهربانی و خوش‌رویی کند و کم کم با او به قسمی انس گرفت و اطمینان به او پیدا کرد که اختیار تمام اردو و تصمیمات خود و نظم سپاه را به دست باکفایت اونهاد، به هر شهر و قصبه که می‌رسیدند شمس‌الدین رضایت‌خاطر مردم آن‌جا را به دست آورده، آنان را

مطیع و فرمانبردار می‌ساخت، مأمورین مصری آنجا را خالی کرده فرار می‌کردند، در بعضی شب‌ها که ایلکان بهادر مست می‌شد در پیش شمس تعریف و توصیف زیادی از مسلمانی و مذمت از آیین مغول‌ها می‌کرد، اما در روز و هشیاری کلمه‌ای در آن باره نمی‌گفت.

تا آن‌که رسیدند به دو منزلی‌دمشق، شبی او را به منزل خود برد و خلوت کرد، پس از آن که اثر خواب در ایلکان ظاهر شد شمس رو به او کرده گفت:

-ای امیر بدون تردید بنده را یقین شده که شما مسلمان هستید، در مسلمانی من هم که شکی نیست پس این همه کتمان و احتیاط از چیست؟

-فرزند مسلمانی به اعتقاد است، جای اعتقاد هم قلب است نه زبان، پس فایده این صحبت چیست.

-تنها عقیده کفایت نمی‌کند باید مسلمان‌ها همدیگر را بشناسند و در مواقع احتیاج به درد هم بخورند و به یاری یکدیگر کلمهٔ اسلام را رواج دهند و تکالیف مسلمانی را مجری دارند.

-در صورتی که از اظهار مسلمانی جان و مال و آبرو و ناموس در خطر باشد چه باید کرد؟

-هرگاه با کفر هم همین خطرها را در راه داشته باشد چه طور؟

-آن وقت باید مسلمانی را که دین حق است اظهار کند.

-پس بر من یقین شد که شما مسلمانید، حال تکلیفی در مسلمانی بر من وارد شد که باید به جای آورم.

ایلکان متعجب بود که چه می‌گوید و متحیر که چه خواهد کرد.

شمس برخاسته، ابتدا به امیدوار سپرد که کسی را نگذارند به آنجا نزدیک شود، سپس چکمه‌های خود را پر از خاک کرده به گردن افکند و همان خنجر را کشیده، بر روی دست گرفت و به طرف ایلکان بهادر رفت. او گفت:

-فرزند چه واقع شده که خود را به شکل گناه‌کاران درآورده‌اید، به نظرم می‌آید مستی شما را به این کار واداشته است.

-نه مست نیستم، لیکن قاتل پسر شما هستم، اما نه از روی عمد بلکه از راه اشتباه او را کشته‌ام، حال قصاص می‌کنید این خنجر و اگر می‌بخشید تا زنده‌ام غلام آزاد کرده شما هستم.

ایلکان مبهوت شد و به گریه افتاد، پس از ساعتی گریه و تفکر برخاست و گفت:

-چون تو را جوانی پاک فطرت و صاحب دل شناخته‌ام و حال خود اعتراف به گناه می‌کنی اگر هم پسرم را عمداً کشته باشی عفو کردم و تو را به جای اوبرمی‌گزینم به شرط آن که حقیقت حال را بدون ذره‌ای کم و زیاد بگویی.

-البته خواهم گفت و چیزی پوشیده نخواهم گذاشت.

سپس دست ایلکان را بوسید، او هم روی شمس را بوسیده چکمه‌ها را از گردنش برداشت. شمس دست او را گرفته، آورد و به جای خود نشانید و چگونگی دوستی خودرا با بوقای وصحبت‌های آن شب قصر جنگل و قضیه آن شب قتل را تماماً بیان کرد، اما آنچه از زبان زن او شنیده بود نگفت، دید دیگر خیلی نامردی می‌شود. ایلکان مدتی مات و مبهوت و خاموش بود و اشک آن چنان از چشمانش جاری بود که فرصت سخن گفتن به او نمی‌داد.

سپس سربرداشته گفت:

-ممنون شما شدم که مرا از حیرت خلاص و از خواب غفلت بیدار کردید، اما یک خواهش دیگر هم دارم و آن این که بگویید آباقا آن روز در گوش شما چه گفت؟

شمس تأملی کرده گفت:

-تکلیف دشواری است و بیان آن در حضور شما بسیار بر بنده ناگوار است.

- آن چه مطلبی است که از این دو مسئله که به من گفتید ناگوارتر باشد.

-بر شما نه، بلکه بر بنده ناگوار است که در روی شما بگویم پسر شما را

بی جهت بکشم و اکنون هم مأمور قتل شما هستم.

ایلکان خندید و گفت:

-به خدا قسم منتظر همین بودم از آن نامرد، متحیر بودم که چگونه تاکنون به این اندیشه نیفتاده، این‌ها سزای کردار من است که در وقت فوت هلاکوخان، سوغانجاق را با خود همدم کرده او را که در میان سایر برادران منزلتی نداشت و در جنگل مازندران مشغول شکار قرقاول بود آورده به تخت سلطنت نشاندیم. اولین کاری که کرد سوغانجاق را بر من ترجیح داده امیرالامرا کرد، از آن پس به این کارها پرداخت تا به این‌جا که قصد هلاکت مرا کرده است، گویا چشم به راه خبر فتح و ظفر هم هست.

شمس خوشحال شد و گفت:

-اگر امیر با بنده هم‌رأی شوند سزای اعمال او را به دستش خواهم داد.

-چه می‌کنی؟

-با سپاه دمشق که روبه‌رو شدیم، این عراقیان را برداشته به آنها ملحق شده به شما حمله می‌کنم، شما هم دفاعی کرده رو به فرار گذارید تا این فر و شوکت او قدری بشکند، آن وقت شما می‌توانید جمعی را با خود همدست کرده پسر دیگر هلاکوخان را بر سریر خانی جای دهید.

فکری کرده گفت:

-راه انتقام همین است و بس، اما نگذارید مصریان ما را دنبال کنند.

-چنین می‌کنم.

پس شمس برخاسته دست او را بوسید و با هم پیمان دوستی و اتحاد بستند و به خوابگاه خود رفتند. دو روز دیگر به دمشق رسیدند و در خارج شهر اردو برپا کرده به بستن سنگر مشغول شدند.

روز بعد شمس‌الدین شخصی را در لباس گدایان گرفته به نزد او بردند که این جاسوس است. شمس تا او را دید بشناخت که احمد نبال رئیس سپاه حلب است و گفت:

-او را گذاشته، بیرون روید که من او را به اقرار خواهم آورد.

پس از خلوت کردن پرسید:

-چگونه به این جا آمدید؟

-مرا بدرالدین، سپاه سالار فرستاد که ببینم شما بر سر عهد خود برقرار هستید که به جنگ رو در رو اقدام کنید یا نه مشغول قلعه‌داری باشند تا سپاه دیگر از مصر برسد.

-خوب آمدید که من در فکر وسیله‌ای بودم که مطلب را به شما برسانم، من زحمت‌ها کشیده، این سپهسالار خودمان را با خویش هم عقیده و هم عهد کرده‌ام که در روز جنگ به محض آن که ما میسره را شکسته داخل شدیم و به او که در قلب است حمله کردیم کمی دفاع کرده رو به گریز نهد. مسلم است امیر که گریخت دیگران نخواهند جنگید، اما با من شرط کرده که نگذارم سپاه مصر آنها را تعقیب نمایند. شما بروید و به تمام سرهنگان و سرکردگان سپاه بسپارید که بدانند چگونه رفتار نمایند.

او رفت و شمس رؤسای سپاه تحت فرمان خود را در خلوت خواست و گفت:

-ای برادران مطلبی است نمی‌دانم که آیا می‌توان آن را با شما در میان نهاد و آیا با من همراهی خواهید کرد، یا نه راز مرا فاش خواهید کرد؟

گفتند:

-به قدری تو دربارهٔ ما احسان و انعام کرده و در حق ما رأفت و مهربانی کرده‌ای که اگر جان را می‌خواهیم برای نثار در راه شما می‌خواهیم.

-نه این تعارف است و حرفی مرسوم زمانه، جان شما عزیز است و هرگز من متوقع نیستم که جان یا مال خود را در راه من گذارید. همین قدر می‌خواهم که به من راست بگویید و رازدار من باشید.

همه قسم خوردند که آنچه بگوییم از روی راستی خواهد بود و تا عمر داریم سر شما را فاش نخواهیم کرد.

-آیا آنچه دیده و فهمیده‌اید هیچ وقت برای احدی از شما بد خواسته‌ام یا از آنچه خیر شما بوده صرف نظر کرده‌ام؟

-نه والله، هیچ پدر نسبت به فرزند چون شما نبوده که در حق ما کرده‌اید.

-درست ملاحظه کنید، اگر آنچه می‌گویم خیر شما بود با من همراهی کنید در غیر این صورت نپذیرید.

-بگو بدانیم.

-آیا اگر دست دهد که ما کاری بکنیم که باعث خشنودی خدا و پیغمبر او و کفارهٔ گناهان گذشته ما شود بهتر نیست از این که به کاری اقدام کنیم که قطعاً مایهٔ خشم خداوند است؟

همه یک مرتبه گفتند:

-مسلم است کاری که رضای خدا در آن باشد مقدم است.

-آیا در شریعت ما جایز است که خون مسلمانان را ریخته خانه‌های آنها را برای هوای نفس دیگری که می‌خواهد پادشاهی و شهوترانی کند و از دین ما هم بیزار است و اصلاً در بند ترویج اسلام و شرف مسلمانان نیست، خراب کنیم؟

گفتند:

-البته روا نیست، اما چه باید کرد با درماندگی و خوف از جان ومال و ناموس خود که اگر به آنچه امر اوست اقدام نکنیم، زندگی‌مان در خطر است.

-اگر کسی پیدا شود که از شما نگاهداری کند و جان و مال شما را از شر آنها محفوظ دارد به علاوه در حق شما احسان هم بکند چه طور؟

-مگر نعمتی از این بالاتر می‌شود؟

-من ترتیبی داده‌ام که اگر بخواهید به نوکری و سپاهیگری خود مشغول و اجر اخروی هم داشته باشید و اگر بخواهید به سر خانه و عیال خود روید متحمل مخارج شما نیز خواهیم شد.

همه قبول کردند، پس آنچه با مصریان قرار داده بود برای آنها بیان کرد. همه پسندیدند و گفتند:

-در صورتی که تمام سپاه شکست بخورند و معلوم شود که ما عمداً خود را اسیر مصریان کرده‌ایم، چه اینجا بمانیم، چه پس از چندی به خانه خود بازگردیم کسی در صدد آزار و اذیت و بازخواست از ما برنخواهد آمد. خیر دنیا و آخرت ما در این است و برای همراهی با شما حاضریم.

سپس همه سوگند یاد کرده برخاستند. روز دیگر دروازه دمشق گشوده گشت و فوج‌فوج سپاه مصر و شام بیرون آمده به صف‌آرایی مشغول شدند.

سپاه مغول هم به جنبش آمده مشغول صف‌آرایی شدند. شمس‌الدین با اتباع خود در میسره قرار گرفت یکی از امرای مغول میمنه و ایلکان بهادر خود در قلب و اغلب شجاعان مغول نیز با او بودند. چند تن از دلیران عرب به میدان آمده مبارز طلب کردند. چند تن از مغول‌ها جلو آنها رفته پس از زد و خورد زیاد اعراب آنها را از اسب انداختند که یک مرتبه شمس‌الدین با سپاه خود از جا کنده خود را بر میمنه زدند مصریان حمله کردند، گردو غباری سخت بلند شد.

پس از چندی زد و خورد متفقاً روی به قلب سپاه مغول نهادند و چند نفر فریاد کردند امیر شمس‌الدین از اسب افتاد و عراقیان شکست خوردند. قلب از جای نجنبید و به جلوگیری سپاه خصم مشغول شدند که ناگاه دیدند علم بزرگ سرنگون شده و سپهسالار پیدا نیست.

یکی گفت:

-سپاه قلب فرار کرده است.

شجاعان مغول پس از قدری حمله و زدوخورد چون دیدند که اغلب رو به فرار نهاده‌اند ناچار خود را از میدان بیرون کشیده به طرفی رفتند، اما کسی آنها را تعقیب نکرد. قدری که رفتند سپهسالار را دیدند که در کنار نهری ایستاده و از هر طرف به دور او جمع می‌شوند. سرکردگان گفتند:

-عجب واقعهٔ غریبی بود، هنوز جنگی نکرده و غالب از مغلوب معلوم نشده، این چه شکستی بود؟ باید جلو فراریان را گرفت و آنها را باز گردانیده به کمک میمنه سپاه رفت که هنوز برجایند و داخل جنگ نشده‌اند.

ایلکان بهادر گفت:

-سپاه میسره ما که به آن آراستگی بود به آن آسانی شکست خورد و اسیر شد و بیشتر سپاه رو به فرار نهادند و علم سرنگون گردید، ما با این قبیل مردم چه می‌توانیم کرد، تا ما از فراریان جمعیتی به دست کنیم میمنه هم شکست خواهند خورد، باید رفت که اگر ما را تعقیب کنند یک تن زنده نخواهد ماند.

-جواب سلطان را باید چه گفت؟

ایلکان گفت:

-جواب سلطان با من.

پس به تاخت رو به فرار نهادند، در هر فرسنگی به جمعی پیاده و سواره می‌رسیدند که در حال فرار بودند، اما کسی آنها را تعقیب ننمود. تعجب کردند، برفتند. تا به حمص رسیدند و تا سه روز شکسته سپاه می‌رسید و اغلب بار و بنهٔ آنها نیز سالم به آنجا رسید، زیرا که ایلکان قبل از وقت به محارم خود گفته بود وقتی که ما مشغول جنگ می‌شویم شما آنچه سبک وزن‌تر و قیمتی است بار کرده حاضر باشید. اگر دیدید سستی در سپاه ما آشکار شد به طرف حمص برانید، زیرا که من دیشب خواب آشفته‌ای دیده‌ام و احتمال شکست می‌دهم.

امیدوار هم با سه سوار فارسی رسید. ایلکان او را خواسته از حال شمس‌الدین جویا شد. در حضور جمع گفت:

-خاک عالم بر سر ما شد وقتی به ستون راست سپاه حمله کردیم در ابتدای حمله آنها را از جای برداشتیم، اما اسب امیر به گودالی افتاد ونتوانست بیرون آید، سوار و پیاده دشمن اطراف او را گرفتند و به زخم نیزه و شمشیر از

پای درآوردند، آنگاه از پیش و پس به ما حمله کردند، بسیاری را کشتند و بعضی تن به اسیری دادند، من با این سه سوار از میانه سلامت بیرون آمدیم.

پرسید:

–حالا تو خیال کجا داری؟

–می‌رویم به حلب که آنچه در آنجا داریم برداشته به شیراز بروم.

ایلکان خیلی برای شمس اظهار تأسف کرد و گفت:

–تو یادگار او هستی، نباید از من جدا شوی. بمان پیش من، با هم به حلب می‌رویم.

پس وقایع را نوشته به بال کبوتری بسته به حلب فرستاد و خود نیز به سوی حلب روانه شد. اما چون کبوتر به حلب رسید سلطان از آن شکست آگاه شده اضطرابی بزرگ در اردو پدید آمد. خبر به طغای و طغرا رسید، اما چون نمی‌دانستند که شمس جزو فراریان است یا مقتولین، مشوش و پریشان بودند و طغرا دایم گریه می‌کرد تا آن که ایلکان بهادر به اردو رسید و امیدوار سراغ منزل طغای را گرفته به آنجا رفت.

چون او را تنها دیدند بنای گریه و زاری را گذاردند، اما امیدوار آهسته به طغرا گفت که شمس سلامت است، نامه‌ای دارم که شب خواهم داد.

طغرا قدری آرام گرفت. طغای پرسید:

–آخر نگفتی که به سر آن فرزند عزیزم چه آمده.

امیدوار همان طور که به ایلکان گفته بود، برای آنان نیز حکایت کرد که ناله از جان طغای برآمد، فردوس افتاده غش کرد، اهل آن خانه همه به شیون درآمدند پس فردوس را به هوش آوردند و مشغول عزاداری شدند، اما طغرا به گوشه‌ای رفته خوابید. مادرش با خود گفت:

–عجب حالی است حال جوان‌ها که زود گرفتار و زود فارغ می‌شوند. حال که از او مأیوس شد، ببین چگونه راحت خوابیده‌است، ای دریغ و افسوس بر جوانی او که دیگر مادر دهر به آن جمال و کمال و همت و وفا

نخواهد زایید.

سپس از امیدوار پرسید:

-حال تو چه خیال داری، می‌روی به فارس یا پیش ما می‌مانی؟

-برای چه بروم به فارس، آیا خبر خوشی دارم که برای پدر پیرش ببرم؟ اگر قبولم کنید همین جا در خدمت شما خواهم ماند.

طغای گفت:

-به جان و دل منت تو را داریم و بوی آن ناکام را از تو می‌شنویم.

پس منزلی برایش معین کردند، امیدوار رفت تا استراحتی کند، شب طغرا او را دید و چگونگی را فهمید و نامه را گرفت. دید نوشته:

-عزیزم فرج نزدیک است، بسته به همت شماست. امیدوار برای آوردن شما آمده است، دستورالعمل را به او داده‌ام، چشم به راهم زودتر بیایید. بعد از ملاقات تکلیف خاتون و خاله را معین می‌کنیم که به خواست خدا تا عمر داریم با هم بسر بریم.

طغرا کاغذ را بوسیده پنهان کرد، پس از امیدوار پرسید:

-حالا چه باید کرد، من مطیع شما هستم.

-از سپهسالار مصر سفارش‌نامه‌ها داشتم به اشخاصی از بستگان و دوستان او که در قصبات و شهرهای سر راه دمشق جا دارند که در هر کجا دو اسب رونده حاضر کنند و به محض رسیدن به ما بدهند و هر گونه کمکی‌که لازم باشد بکنند. شما باید از فردا همه روزه سوار شوید تا خوب ورزیده گردید. پس از چند روز به بهانه شکار از شهر خارج می‌شویم، شب را در صحرا مانده، نصف شب بی‌خبر همراهان لباس مردانه بر تن می‌کنیم، تا این‌ها باخبر شوند و از عقب ما بفرستند از حیطه تسلط اینان خارج شده‌ایم.

طغرا گفت:

-حاضرم، از فردا مشغول تهیه مقدمات این کار خواهم شد.

روز بعد طغرا سواران مأمور خدمت خود را برداشته به صحرا رفت، او تا

عصر مشغول اسب تازی بود. مادرش از آن بی‌قیدی او بسیار افسرده و دلتنگ بود و با خود می‌گفت:

-دختر بی‌وفایی است، حق همان مغول بی دین است نه آن جوان فرشته خصال. گاهی هم خود را به دامادی سلطان تسلی می‌داد، اما فردوس چون آن آسودگی و بی اعتنایی را از طغرا و امیدوار می‌دید یقین داشت که مسئله قتل شمس‌الدین دروغ است والا با آن عشق و علاقه‌ای که در او سراغ داشت محال بود که آرام بگیرد. ولیکن از این که شمس پنهان شده و آباقاخان در اندیشه دست یافتن این دختر است بسیار پریشان و غمگین بود و بر او خیلی ناگوار بود که پرورده او نصیب کافری شود. پیوسته در دل دعا می‌کرد که آباقا از آن فکر صرف‌نظر کند.

طغرا تا سه روز همه روزه سوار می‌شد و عصر بازمی‌گشت. روز چهارم خواجه‌سرایی از پیش سلطان آمده پیغام آورد که ما به واسطه خبر این چشم زخم و خبر شکست سپاه در این چند روز از حال شما غافل بودیم. آیا از طغرا خاتون رفع ملال شده و به سر نشاط و مسرت آمده یا نه؟

طغای گفت:

-ما هم به سبب این واقعه افسرده و دلتنگ بودیم و تا خبر فتح و نصرت سپاه سلطان را نشنویم خوش دل نخواهیم شد. طغرا حالش خیلی خوب است و همه روزه اسب‌سواری می‌کند، امروز هم ترتیبی داده که برای شکار به خارج از شهر برود. آغافیروز و جمعی سوار با او خواهند بود خداوند سایه سلطان را بر سر ما پاینده بدارد.

خواجه رفت و خبر به سلطان برد، آباقا خوشحال شد که محبوبه‌اش اصلاً به یاد آن نامزد نیست، پس به نظر می‌رسد که چنان محبت سرشاری هم به او نداشته و عشق و علاقه‌شان تصوری بیش نبوده است. بنابراین علاقه‌اش نسبت به آن لعبت طناز دوچندان شده و با خود گفت:

چون آن مانع از سر راه رفت، باید جشن عروسی مفصلی بر پا کرد.

آن شب طغرا اسباب فرار را فراهم دید، یک دست لباس مردانه به شیوهٔ مردم شام که از پیش تهیه کرده بود با آنچه زر و زیور و جواهر داشت در خورجینی جای داده به امیدوار سپرد و مبلغی پول طلا نیز در کیفی نهاده به کمر بست و خوابید. فردا صبح برخاسته به خدمت مادرش رفت که او را دیده، سپس روانه شود.

طغای گفت:

-فرزند بیا و این شکار امروز را موقوف کن.

-چرا؟

-من امشب خواب پریشانی دیدم.

-اشخاص برده و بنده همیشه خواب‌های پریشان بینند.

-نه خواب دیدم که تو در هوا پرواز می‌کنی، ولی چنان که از نظرم پنهان شدی.

-عجب، چنین خوابی را چرا پریشان می‌گویید، پرواز کردن و اوج گرفتن چه بدی‌دارد. پرواز همین سواری امروز است، اوج گرفتنم، رفتن به بالای کوه است برای شکار، مخصوصاً خیال دارم به آن کوه غربی بروم که می‌گویند شکار آنجا زیاد است.

طغای دیگر چیزی نگفت و طغرا با آغافیروز و پنج سوار مغول که سلطان به خدمتش گماشته بود و امیدوار و دو سه نفر نوکر و خدمتکار که غذا و وسایل آنها را حمل می‌کردند رو به سوی کوه غربی نهادند و قریب چهار فرسنگ از شهر دور شدند و تا عصر مشغول گردش از پی شکار بودند و چند جانور با باز و سگ شکار کردند. یک وقت آغافیروز ملتفت شد که چیزی به غروب آفتاب نمانده و تا شهر چهار فرسنگ راه دارند.

سپس رو به طغرا کرد که خاتون شب است، مگر خیال رفتن به خانه را ندارید؟

طغرا گفت:

-ای وای ما چنان سرگرم شکار بودیم که متوجه غروب آفتاب نشدیم، سه ساعت از شب گذشته هم به منزل نخواهیم رسید، اما در این ولایت غریب و با بودن اردوی سلطانی که متشکل از گروه‌های مختلط است، من هرگز شب در صحرا این مسافت را طی نخواهم کرد.

-پس چه خواهید کرد؟ در وسط این بیابان بی آب و نان و کاه و جو که نمی‌توان تا صبح به سر برد.

-نه، می‌رویم به آن قریه که از دور نمایان است، هر طور شده در آنجا شب را می‌گذرانیم و فردا صبح به طرف شهر می‌رویم.

-جواب مادر تو را چه باید گفت؟

-جواب او با خودم.

چون فیروز از تاخت و تاز آن روز بسیار کوفته و خسته شده بود، آن اصرار طغرا را برای رفتن به آن قریه دانست و گفت:

-پس برویم به قریه ببینیم ما را به آنجا راه می‌دهند؟

طغرا گفت:

-همه کار با پول درست می‌شود، حالا ببینید چگونه همه چیز برای ما آماده خواهند کرد.

پس تاختند به سوی آن قریه که باغی نیز داشت، چون رسیدند اهل قریه از تاختن به سوی آنجا وحشت کرده در را به روی آنها بسته با چوب و سنگ به بام‌ها برآمدند.

طغرا که لباس مردان در بر داشت پیش رفته گفت:

–ای مردم چرا در را به روی ما بسته‌اید، به حق رسول‌الله ما اهل زیان و آزار نیستیم، برای شکار به این نواحی آمده بودیم، شب ما را در گرفته، نمی‌توانیم به شهر برویم ما را منزل و غذا و کاه و جو بدهید، هر چه پول و طلا بخواهید در قبال آن پرداخت خواهیم کرد.

یکی از اهالی قریه که بهتر به زبان فارسی آشنا بود، پیش آمده گفت:

–از بس که این‌ها از سپاه مغول آزار و بی عدالتی دیده‌اند، محال است جرأت کنند شما را به داخل قریه راه بدهند.

طغرا گفت:

–پس در بیرون قریه جایی به ما بدهید، هر چه می‌خواهید می‌دهم.

آن مرد گفت:

– آن باغ را می‌بینید، من سرایدار آنجا هستم، مال مالک قریه است، اگر میل دارید آنجا منزل نمایید، اما باید پنج دینار به من بدهید، زیرا که همه چیز در آنجا دارم، از فرش و چراغ و بستر و اسباب طبخ.

طغرا گفت:

–می‌دهم.

فوراً از بام به پایین جسته پیش افتاد و آنها را به آن باغ برد، چند اتاق در آنجا ساخته بودند و طویله‌ای هم برای اسب‌ها داشت و وسیلهٔ خواب واستراحت نیز آماده بود. طغرا خوشحال شد و پنج دینار به او داد. آن شخص برفت و یک لته کاه و ده من جو و مقداری نان با دو ظرف آبگوشت و چند تخم‌مرغ نیمرو و پنیر آماده کرده بیاورد و مجدداً پنج دینار دیگر بگرفت.

طغرا به آغافیروز گفت:

–دیدی که با پول تمام مشکل‌ها آسان می‌شود.

پس طغرا در یکی از اتاق‌ها منزل کرد و سایرین هم در اتاقی دیگر و اسب‌ها را نیز در حصار طویله آنجا بستند و غذایی در نهایت لذت خورده، خوابیدند. نیمه‌های شب طغرا برخاسته امیدوار را که در ایوان آن اتاق خوابیده بود بیدار کرد. امیدوار فوراً برخاست و خورجین را که در زیر سر نهاده بود به ترک اسب خود بست، اسب طغرا را هم آماده کرد. سپس هر دو اسب را آهسته به خارج باغ برد. طغرا نیز لباس مردانه‌ای را که به طرز سیاهان مصر و شام تهیه کرده بود در بر کرده و سوار شد. سپس هر دو رو به جادهٔ دمشق که به آنجا نزدیک‌تر بود، نهادند. چون به جاده رسیدند بنای تاختن گذاردند و تا صبح چهار فرسنگ از راه را طی کردند.

فردا صبح اول آغافیروز بیدار شده بیرون آمد و رفت به طرف خوابگاه طغرا، دید در باز است، داخل شد او را در بستر ندید، گفت شاید برای وضو بیرون رفته باشد، آمد دید افراد هم بیدار شده‌اند. ناگاه مهتر اسب‌ها نفس‌زنان آمد و گفت:

–دو رأس از اسب‌ها نیست.

پرسیدند:

– کدام‌ها؟

–اسب خاتون و امیدوار.

فیروز یکه خورد و امیدوار را آواز داد، ولی کسی جواب نداد. همراهان متوجه شدند که امیدوار آنجا نیست. فیروز گفت:

–خاتون هم نیست، شاید میل کرده که صبح زود با امیدوار سوار شده به گشت صحرا برود. امان امان از دست هوس‌بازی این جوان‌ها. حال اسب‌ها را جو داده سوار شده بروید، یقین دارم در دامنه همین کوه مشغول شکار هستند.

همراهان اطاعت کرده روی به سوی آن کوه نهادند تا نزدیک ظهر هر چه

جستجو کردند اثری از آن‌ها نیافتند. ظهر همه خسته و مانده باز آمدند. فیروز فکری کرد و گفت:

-حالا فهمیدم، آنها به طرف شهر رفته‌اند.

پرسیدند:

-چرا بی خبر؟

تبسمی کرده گفت:

-این دیگر ربطی به شما ندارد، سوار شوید تا به شهر برویم.

آنها نیز از او پیروی کرده رو به شهر نهادند. آغافیروز در راه با خود می‌گفت:

-معلوم می‌شود این دختر حسابی دل به آباقاخان باخته و تمام این بازی شکار و بیرون ماندن برای این بود که خود را هرچه زودتر به او برساند، حالا نیز در یکی از باغ‌های اطراف شهر مشغول عیش و عشرت خود هستند. اما این امیدوار چگونه به این زودی محرم راز او شد، مردم چقدر دست و پا دارند، من احمق دایم به فکر حفظ ناموس این‌ها هستم، باید به شهر رفته با مادرش داد و فریاد سختی کنم. اگر آرزوی وصلت با سلطان را دارند، چرا ما را نامحرم می‌دانند، مگر کار بدی است. خال محرم، سورمه محرم، من چرا نامحرمم. بیچاره بخت آن جوان دیلمی که مال و جان خود را تلف کرد در راه این مردم.

چنان این خیال بر او چیره شد که خود را غالب و طغای را مغلوب فرض می‌کرد. با عجله رو به شهر می‌تاخت. چون به شهر رسید و داخل خانه شد، دید طغای پریشان و مضطرب چشم به راه آنهاست. تا او را دید با تغیر پرسید:

-فیروز دیشب کجا بودید، طغرا کو؟

همین که چشم فیروز به طغای افتاد کلاه برداشته به زمین زد و گفت:

-من از دست این دختر خودسر تو چه خاکی بر سر کنم؟

طغای پرسید:

ـمگر چه واقع شده؟

ـامری واقع نشده است، می‌خواهم از شما بپرسم که بعد از بیست سال خدمت من چرا باید نامحرم باشم و دیگران محرم؟

طغای با حال پریشان گفت:

ـچه می‌گویی؟ می‌پرسم دیشب کجا بودید که به خانه نیامدید، حال که آمده‌اید، طغرا کو؟

فیروز گفت:

ـعجب است که شما از من می‌پرسید، همانجا رفته که شما خود می‌دانید.

ـفیروز چرا هذیان می‌گویی، من دیشب در انتظار شما تا صبح نخوابیده‌ام، حال هم که آمده‌اید تو چنین می‌گویی؟ راست بگو چه بر سر دخترم آمده؟

ـخاتون، دیروز تا دیر هنگام مشغول شکاربودیم، یکباره متوجه شدیم که نزدیک به شب است، خاتون نخواست که شب را در صحراهای پرخوف و خطر حرکت کند در یکی از باغ‌های خارج از شهر منزل گرفتیم، صبح که بیدار شدیم، خاتون و امیدوار و دو اسب سواری آنها نبودند، اول قدری آن کوه و صحرا را گشتیم که شاید به شکار رفته باشند، اثری از آنها نیافتیم، پس من یقین کردم که با امیدوار به شهر آمده است.

ـاگر به شهر می‌آمد پیش از شما به این جا می‌رسید. پس کو؟

ـبه، شما چرا این‌قدر از من کتمان می‌کنید و خود را فریب می‌دهید، الان همان جایی است که شما هم می‌دانید.

ـچه می‌گویی احمق، او با کسی دوستی نداشت و جایی را نمی‌شناسد، واضح بگو بدانم دخترم کجا رفته؟

فیروز تبسمی کرد و گفت:

ـمن نمی‌دانم کجا رفته، بی‌خبر من سوار شده با امیدوار به شهر آمده، حال خودتان بگردید پیدایش کنید.

–این چه حرفی است که می‌زنی؟ اگر او به شهر آمده بود یکسره به این‌جا می‌آمد. در شهر حلب که چند روزی است منزل گرفته‌ایم نه با کسی آشنایی دارد و نه جایی را می‌شناسد. آنجا کجاست که تو می‌دانی؟ چرا واضح نمی‌گویی.

–واضح بگویم، همان جایی که از او خواستگاری کردند.

–سلطان از او خواستگاری کرد.

خندید و گفت:

–بلی به سلام سلطان رفته.

طغای فریادی زد و گفت:

–مردک نادان چه می‌گویی، دختر من نه مرد است که به سلام سلطان برود نه فاحشه، واست بگو دخترم را چه کرده‌ای. اگر نه از تو به سلطان شکایت می‌کنم.

–البته به آنجا شکایت کنید، زودتر خبر به دست شما خواهد رسید.

طغای از شنیدن این سخنان فریادی زد و از هوش رفت. فیروز که این حال را دید خوف بر او مستولی شد؛ به منزل خود رفته پنهان شد.

بی‌بی فردوس که در خانه نبود در آن بین وارد خانه شد، چون از آن قضیه آگاه شد با خود گفت:

–حالا ظن من به یقین پیوست که شمس من زنده است و امیدوار نیز برای بردن این دختر آمده بود.

سپس به بالین طغای آمده او را به هوش آورد، چون چشم بگشود و فردوس را بر بالین خود دید گفت:

–آه، ای خواهر فکری به حال من کن که دخترم ناپدید شده.

–خواهر هیچ پریشانی و دغدغه به خود راه مده که دخترت به جای امنی رفته.

–از چه راه می‌گویید، به کجا رفته؟

-پیش شمس.

-آه خدایا، مگر انشاءالله آن فرزند من زنده است، شما از کجا دانستید؟

-از آنجا که می‌دیدم از وقتی که امیدوار آمده آن خبر را آورده طغرا آسوده خاطر مشغول عیش و سوار و شکار شد و اصلاً اثر حزن و اندوهی برای محبوب در او دیده نمی‌شد.

-چه گفتید؟ مگر شمس محبوب او بود؟

محبوب بلکه همسر او بود.

طغای یکه‌ای خورده گفت:

-خواهر این چه سخنانی است که می‌گویید، همسر او بود؟ یعنی چه؟

-بلی همسر شرعی او که در شیراز به عقد او درآمده بود.

-ای وای پس چگونه شما به من بروز نداده بودید.

-من هم خبر نداشتم، در اینجا فهمیدم.

طغای مبهوت و متفکر شده گفت:

-عجب، من از دنیا بی خبرم، آیا او را هم متصرف شده بود؟

-نه به هیچ وجه دست به او دراز نکرده و نخواهد کرد تا وقتی که به اذن شما و با شرف ونیکنامی عروسی نمایند.

طغای قدری آسوده شده، سپس گفت:

-حال شمس کجاست و امیدوار دخترم را کجا برده؟

-به تحقیق نمی‌دانم کجا هستند، لیکن یقین دارم که در جای امنی هستند و بزودی به سراغ شما هم خواهند فرستاد.

-خدا کند چنین باشد.

-قطعاً همین است، خودم دیدم که امیدوار موقعی که ما مشغول گریه و زاری بودیم یک چیزی آهسته به طغرا گفت و او فوراً آرام شد و رفت خوابید.

-بلی‌بلی، حالا ملتفت شدم، من همان وقت در دل خود او را ملامت و حمل

بر بی وفایی او می‌کردم. حالا تکلیف من چیست؟

-شما باید همین طور اظهار جزع و فزع و بی تابی کنید. الان فیروز را بفرستید خدمت سلطان و پیغام بدهید که طغرا در شکارگاه مفقود شده من هم کسی را ندارم به جستجوی او بفرستم، دخترم را از شما می‌خواهم.

طغای گیسوان را پریشان کرده و صدا را به گریه بلند کرد. سپس فیروز را خواسته گفت:

-خانه خراب سفیه، بشتاب به اردو و آن چه دیده‌ای به حضور سلطان عرض کن، اما اسم امیدوار را نبر، بگو با یک نفر نوکر قدیمی خود مفقود شده، اگر اسم امیدوار را ببری بر تو خشم خواهد گرفت که چرا بیگانه را پیش او راه دادی و بگو می‌ترسم به چنگ دشمنان افتاده باشد به فریاد ما برسید که کسی نداریم.

فیروز متوجه شد که اشتباه کرده و مطلب غیر از آن است که او خیال کرده بود، او هم پریشان شد و به تعجیل به اردو رفت و به حرم رفته چگونگی را به عرض رسانید. سلطان مضطرب شد و فوراً صد سوار را امر کرد که هر بیست نفر به طرفی رفته از تمام قراء و مزارع و راه‌گذرها جویای آنها شده، خودشان را و یا خبر صحیحی از آنها بیاورند. سوارها به هر طرف تاختند، تا دو روز در آن منطقه پراکنده بودند و جایی نماند که نرفته تحقیقی نکرده باشند. پس از دو روز با دست خالی و بی آگاهی برگشتند، سلطان هم بسیار افسرده و متفکر شد، اما پس از چند روز به کلی آن مسئله از خاطرش محو شد و از ضمیرش هم نمی‌گذشت که طغرایی هم بوده است.

از آن طرف طغرا با امیدوار همه جا بتاخت می‌رفتند. تا در خاک حلب بودند از عابرین خود را دور می‌گرفتند تا آن که بعد از گذشت یک روز و یک ساعت از خاک حلب خارج شدند، دیگر اسبهای آنها توان حرکت نداشت. به یکی از آن نقاط که باید اسب را عوض کنند رسیدند، آنجا استراحتی جزیی کردند، اسبها را عوض کرده دوباره حرکت کردند.

همان‌طور بی معطلی تا دمشق رفتند. و با همان لباس مردانه به منزل شمس که سپهسالار مصر برای او معین کرده بود رفتند.

شمس تنها نشسته به یاد دلدار بود و زمزمه می‌کرد، ناگاه دید قلبش به تپیدن آمد به طوری که تاب نشستن از او گرفته شد، تعجب کرد و برخاست که یکی را صدا کند، طغرا داخل شده او را در آغوش کشید. شمس فریادی کرده از خود برفت.

خرم باخبر شد، آمد و آنها را دید که از هوش رفته‌اند، پس پیرزنی را که در آن خانه سرایدار بود صدا کرد که آمده کمک کند، او دید که شمس‌الدین در یک طرف و دختر ماهرویی در طرفی دیگر مدهوش افتاده‌اند. پرسید:

ـ چه خبر است؟

خرم گفت:

ـ این خواهر خواجه است که در حلب بود، چون خبر قتل برادرش را به او داده بودند، حال که همدیگر را سلامت دیده‌اند از شدت خوشحالی از هوش رفته‌اند، تو را خواستیم که مواظب خاتون باشی تا به هوش آید ما هم خواجه را به هوش می‌آوریم.

آن زن آب و گلاب آورده به سر و سینهٔ طغرا ریخت و به مالیدن شانه‌های او مشغول شد تا به هوش آمد. خرم هم شمس را به هوش آورد و هر دو به گریه مشغول شدند تا قدری دل‌ها خالی شد، پس خرم و پیرزن بیرون رفتند و آن خواهر و برادر مهربان را به حال خود گذاشتند. آنها تا غروب درد دل کردند و به بیان آنچه بر آنها گذشته بود مشغول شدند.

شمس گفت:

ـ عزیزم نمی‌دانی در این لباس چه زیبا شده‌ای، اگر به چنگ غلام باره‌ها بیفتی خود را برای تو می‌کشند.

ـ از دست زن‌باره‌ها خلاص شدیم، کار غلام باره‌ها سهل است.

شمس گفت:

–ناچار هر که صاحب روی نکو بود، هرجا که بگذرد، همه چشمی بر او بود، اما اگر هزار عاشق دلخسته پیدا کنی یکی شمس نخواهد شد.

–آیا دیگر خلاص و آسوده شدیم یا باز خطری و مانعی در راه داریم.

–چه می‌دانم تا به فارس برسیم و مادرت به آنجا آید و با نیک نامی و شرف مال هم شویم باقی سهل است.

–پس از همین امشب به فکر مادر بیچاره‌ام باشید، می‌دانم که‌تا حالا از فقدان من خود را هلاک کرده است. از بس گریه و شیون کرده، بیچاره خاله چه حالی دارد، هم از برای شما هم از برای من.

–بلی به آن بیچاره‌ها سخت می‌گذرد، اما خاله چون از حال ما خبر دارد وقتی ببیند که شما با امیدوار فرار کردید، ملتفت تمهید ما شده خاتون را دلداری می‌دهد، بنابر این قدری آرام می‌شود.

سپس شمس نامه‌ای به طغای نوشت که به حکم قضا و قدر دختر شما به شام آمده و اکنون که قریب به وقت شام است با هم نشسته با یاد شما هستیم، اما تا شما را در فارس زیارت نکنیم حال ما مثل این مدت گذشته خواهد بود که بی‌بی فردوس می‌داند و گواهی می‌دهد. امانت شما محفوظ است تا به دست شما برسد. شما باید مرخصی گرفته به عزم مراغه از اردو حرکت کنید. به بغداد که رسیدید به طرف فارس بیایید ما هم به مصر رفته از راه آب به فارس خواهیم آمد. نامه‌ای به خواجه بهاءالدین والی اصفهان نوشته‌ام که شما را در آنجا محترماً نگاه دارد تا ما به فارس برسیم. طغرا پای شما و دست خاله مکرمه را با هزار حسرت می‌بوسد و از این حرکت خود که می‌دانید ناچار بود امید عفو دارد.

سپس خرم را طلبیده گفت:

–بابا حال دیگر نوبت شماست که خود را به حلب رسانیده نامه‌ها را بدهید و آن زن‌ها را برده به اصفهان برسانید.

–من از رفتن به حلب مضایقه ندارم، اما محال است به اصفهان بروم و شما

را بگذارم تنها در این سرزمین غریبه سفر کنید. دو نفر پیرزن مرا لازم ندارند. چیزی به صاحب‌دیوان بنویسید، او هر طور شده آنها را آزاد و خلاص کرده به اصفهان می‌فرستد و به پسر خود در خصوص آنها توصیه خواهد نوشت.

شمس پسندید، سپس شرح حال خود و محبوبه را به صاحب دیوان نگاشت و از مراحم او بسی تشکر کرد و استخلاص طغای و فرستادن او را به اصفهان استدعا کرد. خرم نامه‌ها را گرفته در لباس خود دوخت و به قاطری سوار شده رو به حلب رفت.

چون خبر ورود خواهر خواجه شمس‌الدین به سپهسالار مصر رسید، خوشحال شد و شیرینی منزل مبارکی با یک نفر کنیز رومی جوان با نام مریم برای خدمتگزاری خاتون فرستاد. شمس اظهار کمال امتنان کرد و از مرحمت‌های سپهسالار که تمام لوازم معاش او و پنج‌هزار سوار تابعین او را متحمل بود و هر روز به صورتی از آنها دلجویی می‌کرد. چون شرح حال شمس‌الدین و خدمت او را مفصلاً به سلطان مصر عرض کرده بود منتظر جواب او بود. فردا که شمس به خدمت سپهسالار رفت چشم‌روشنی به او گفت و فرمود:

ـ حال که خاتون به سلامت رسیدند و خاطر شما آسوده شد، خوب است که همه روزه به تفرج و تماشای جاهای دیدنی دمشق بروید که از توقف در خانه کسل نشوید و نیز حیف است به دمشق آمده این جاها را نبینید. اول غوطه دمشق است، مراد از غوطه دمشق ناحیهٔ آن است یعنی حومه آن که یکی از جنات اربعه دنیاست، آن سه بهشت دیگر یکی شعب بوان است در فارس و دیگری ابله است در بصره، دیگری سغد است در سمرقند. اما غوطه دمشق بر آنها ترجیح دارد. محل دیگر که باید ببینید جبل قاسیون است که در شمال شهر واقع است، در آنجا مشاهد متبرکه بسیار است، زیرا که آن جا مقام و محل عبادت اغلب پیغمبران عظام است، یکی از آنها غاری است که حضرت خلیل‌الرحمن در آنجا آفتاب و ماه و ستاره را دید و از پرستش آنها

دوری جست و به وحدانیت خداوند اقرار کرد، به شرحی که در قرآن مجید است. دیگر غاری است که قابیل جسد هابیل را پس از قتل به آنجا برد که هنوز اثر خون در سنگ‌های آن کوه باقی است و گویند در آن غار ابراهیم و موسی و عیسی و ایوب و لوط علیهم‌السلام عبادت کرده‌اند و در بالای آن کوه شکافی است که منسوب است به حضرت آدم و پایین‌تر از آن غاری است که مشهور است به غار جوع که گویند هفتاد پیغمبر در آنجا از ترس دشمنان پنهان بودند و یک گردهٔ نان بیش نداشتند هر یک به دیگری داد که سد جوع نمایند او نیز به دیگری داد و هیچ یک راضی نشدند که نفس خود را به رفقایش ترجیح دهد. گرده نان بماند و آنها همه از گرسنگی مردند. به روی این غارها هر یک مسجدی ساخته‌اند و چراغ‌های بسیاری روز و شب در آنجا می‌سوزد و بر تمام این مشاهد و مساجد وقف‌ها کرده‌اند که به مصرف چراغ و فرش و خدام و میهمان می‌رسد و در آخر این کوه پشتهٔ مبارکه‌ای است که در قرآن مجید ذکر آن شده و آن را به ذات قرار و معین وصف فرموده و آنجاست مأوای حضرت مسیح و مادرش مریم علیهماالسلام و آن موضع از نیکوترین مناظر و چشم‌اندازهایی است که در دنیا هست. از بسیاری بساتین بهشت آئین و قصرهای بدیعه رفیعه و مشاهد شریفه که در زیر آن پیدا است و مأوای مبارک غاری است کوچک که وسط آن مانند خانه‌ای کوچک است و در مقابل آن نیز خانه‌ای است که گویند مصلای خضر علیه‌السلام است که مردم برای نماز به آنجا می‌روند و برای مأوای مبارک دری کوچک قرار داده‌اند و بر گرد آن مسجدی ساخته‌اند که به دور آن می‌گردد و حوض آبی ساخته‌اند که آب از بالا به آنجا می‌ریزد، به این قسم که از دیوار مانند آبشار به آن حوض که از سنگ‌های معدنی است می‌ریزد و بر اطراف آن جاهایی برای تطهیر و وضو ساخته‌اند و این پشتهٔ مبارکه ابتدای باغات و بساتین دمشق است و منبع آب‌های دمشق آنجاست که آب از آنجا خارج و به هفت نهر قسمت شده، هر یک به طرفی جاری است و بزرگ‌ترین آن نهرها توره نام دارد که از

زیر پشتهٔ مبارکه خارج می‌شود و از بالا مجرایی مانند تنوره آسیاب از سنگ بریده و از زیر خارج شده‌اند و بعضی شناگران جسور خود را از بالا در آن آب انداخته و از زیر آن مجرا خارج می‌شوند که بسیار کار خطرناکی است. تمام بساتین بی‌نظیر دمشق که شهر را احاطه کرده از آنجا نمایان است و مجرای این نهرها در میان آن باغ‌ها و خیابان‌ها که هر یک به شکلی می‌پیچد و به هم رسیده باز از هم جدا می‌شوند هوش از سر می‌برد. از برای ربوه مبارکه وقف‌های بسیار است که به مصارف چراغ و خادم و مؤذن و مسافرین و زائرین آن‌جا می‌رسد. البته در شهر دمشق اوقاف بسیاری است، هر یک برای یک قسم مصرف خیر است، مثلاً بعضی اوقاف برای کسانی است که حج بر آنها واجب شده و از استطاعت افتاده‌اند، پاره‌ای برای جهیزیه دخترانی است که استطاعت مالی ندارند، برخی وقف است بر خریدن و آزاد کردن اسیران، بعضی بر این که اگر خادمی ظرفی بشکند و از مولایش بترسد آن شکسته را برده به متولی آن وقف داده ظرفی سالم تحویل گیرد. و از این قبیل خیرات بسیار است.

و از جمله مشاهد متبرکه مقام حضرت یحیی و مقام رأس‌الحسین علیه‌السلام در مسجد جامع بزرگ است که بزرگترین مسجد بلاد اسلام است. از حیث بنا و زینت و استحکام در هیچ جا نظیر آن نیست، اصل این مسجد کلیسای اعظم شام بوده، پس از آن که لشکر اسلام این شهر را محاصره کردند خالدبن ولید از یک دروازه به زور شمشیر داخل شد و از طرف دیگر ابوعبیده جراح با شامیان صلح کرده وارد شد و در وسط این کلیسا به هم رسیدند، پس آن نیمه طرف خالد مال مسلمانان شد، خراب کرده به جای آن مسجدی بنا کردند و نیمه دیگر در دست نصارا بود تا زمان خلافت عبدالملک. او خواست آن نصف را که کنیسه بود از نصاری بخرد، نفروختند و گفتند که هر کس دست به آن دراز کند دیوانه می‌شود. گفت که می‌خواهم دیوانه شوم و خود کلنگی گرفته مشغول خراب کردن شد و بعد مردم جرأت کرده، کلیسا را

خراب کردند. به پادشاه قسطنطنیه نوشت تا دوازده هزار نفر بنا و نجار و حجار و دیگر صنعت‌گران از بهر او فرستاد تا این مسجد را بنا نهادند و با خشت‌های ملون و مذهب آراستند و ستون‌های سنگ معدنی در مسجد و رواق‌های آن که در اطراف صحن است به قدری کار کرده‌اند که شخص از شمار آن عاجز است. طول مسجد از مشرق به مغرب دویست گام است و عرض آن از شمال به جنوب یکصد و سی و پنج گام که دویست ذراع می‌شود و قبه‌ای که بر مسجد افراشتند معروف است به قبه نسر که شکل بنای مسجد را شبیه به نسر طایر ساخته‌اند و این قبه به منزله سر آن است و به قدری بلند است که بر تمام خانه‌های شهر مشرف است و از هر طرف که شخص رو به شهر آید این قبه از دور پیداست که سر به فلک کشیده. خلاصه محسنات این مسجد و صفا و بهجت آن بسیار است باید خودتان رفته ببینید، پس در آن چند روزی که به انتظار خرم بودند یک نفر راهنما همراه آنها کرد که با آنها رفته تمام باغ‌ها و کوه قاسیون و مقامات آن و مسجد جامع و مدارس و دیگر مساجد عالیه و بازارها و سرای‌های آن شهر را نشان دهد که عقل شمس حیران شد و با طغرا گفت:

-اگر برای خاطر پدرم و املاک فارس نبود، هرگز از دمشق نمی‌رفتم، زیرا که به این هوا و صفا و وفور نعمت و آبادی، شهری در هیچ جا نیست.

اما خرم چون به حلب رسید ابتدا محرمانه به خدمت خواجه بزرگ رسید و مکتوب شمس را بداد. خواجه بی نهایت از سلامت شمس‌الدین و رسیدن به مطلوب خود شاد شد و فرمود:

-عجب تدبیری کرد و تقدیر هم با آن یار آمد، والا همه چیز او به باد رفته بود. فعلاً سلطان در تدارک حرکت به سوی بغداد است، از آنجا من این خاتون را به اصفهان خواهم فرستاد.

خرم از آنجا رفت به منزل طغای و آغافیروز را دید سیاه پوشیده و درنهایت افسردگی است. آشنایی بداد، فیروز بشناخت و او را در آغوش

کشید و گریست و گفت:

–ای کاش من پس از خواجه شمس‌الدین و طغرا مرده بودم. نمی‌دانید بر من چه می‌گذرد.

خرم گفت:

–خواجه چند روزی زخمی بود، این نامه را به من داد که به اینجا برسانم.

فیروز با چشم گریان نامه را به نزد طغای برد و از ورود خرم خبر داد. خاله به خاتون اشاره کرد تا فیروز را به بهانه مراقبت از خرم بیرون فرستاد، پس نامه را بخواند. طغای از آن که آنها به هم رسیده و سلامت بوده‌اند خوشحال شد. پس خرم را طلب کرد و از حال آنها جویا شد سپس گفت:

–حال تکلیف ما چیست؟

–نامه‌ای هم برای صاحب دیوان در توصیه شما رسانیدم، فرمود سلطان به بغداد می‌رود از آنجا خاتون را به اسم مراغه به اصفهان خواهم فرستاد. حال شما جواب مرا بنویسید که فردا بروم، خواجه چشم به راه من است.

پس خاله از قول طغای جواب نامه را نوشت و خواهش کرد که در مصر زیاد معطل نشوند و زودتر به فارس آیند و او را نیز از اصفهان ببرند. خرم گرفته، روانه شد و پس از بیست روز به دمشق رسید و در مراجعت به چاپاری آمده بود، چون خرم برسید شمس‌الدین به خیال رفتن به مصر و خدمت ملک ظاهر سلطان مصر افتاد. بدرالدین سپهسالار گفت:

–تصمیم دارم به بیت‌المقدس بروم برای ترتیب کار آن حدود، میل دارم شما هم با من باشید که هم به زیارت قدس شریف و قبور انبیاء عظام مشرف شوید، هم من از صحبت شما محظوظ باشم. پس از طواف کعبه زیارت این خانه خدا از امور مستحبه است، اما باید زنان را با بار و بنه و سواران خودتان همراه کسان من که از راه معمول به مصر می‌روند، روانه کنید. من شما را از بیت‌المقدس با کشتی روانه اسکندریه می‌کنم و زودتر از آنها خواهید رسید.

شمس قوه تمرد نداشت و به زیارت بیت‌المقدس هم شایق بود، قبول کرد.

به خانه آمد و چگونگی را به طغرا گفت. طغرا مشوش شد و گفت:

-باز باید مدتی از شما دور باشم و دایم در تشویش، این چه سفری است؟ دلم به این سفر شما گواهی نمی‌دهد.

شمس گفت:

-قول داده‌ام ناچارم از رفتن، این یک ماه هم سهل است باید تحمل کرد.

۴۱

روز دیگر شمس‌الدین طغرا را با آنچه مال و اسباب داشتند به دست خرم سپرد و تمام ملازمان را با آنها همراه کرد، طغرا و مریم را در کجاوه‌ای نشانیدند. چند کجاوه هم از کسان بدرالدین حاجب بود با صد سوار مصری. شمس تا یک فرسنگ آنها را مشایعت و با طغرا وداع کرده با چشم گریان برگشت.

شمس،امیدوار را با چند نفر ملازم و یک نفر طباخ و مهتری نزد خود نگاهداشت، سه روز بعد در صحبت سپهسالار به بیت‌المقدس رفتند و تا آنجا شمس مهمان بدر حاجب بود و به واسطه توقف آن مدت عربی هم آموخته بود، گاه عربی و گاه ترکی با هم صحبت می‌داشتند و حاجب از وضع ملک ظاهر بیان می‌کرد که او در ابتدا غلامی بود از بندگان ترک علاءالدین از امرای دربار ملک صالح پادشاه مصر از سلاطین آل ایوب، ملک صالح او را دید و آثار شهامت در پیشانی‌اش مشاهده کرد. او را از مولایش خرید وتربیت کرد و به حسن تربیت و عقل و هوش خود و شجاعتی که داشت روز به روز ترقی کرد تا پس از انقراض دودمان آل ایوب و رسیدن سلطنت ممالیک و پادشاهی سیف‌الدین مظفر که اتابک ملک منصور بود و کشته شدن او به دست بهادر نام مغربی، ارکان دولت این شخص را که منبرس بندق‌دار نام داشت و کفایت و لیاقتش بر همه معلوم بود سزاوار سلطنت دیده، ملک ظاهر

لقب داده به تخت سلطنت نشاندند و تا به حال چند بار با فرنگی‌ها و مغول‌ها مصاف داده و غالب آمده است. بسیار با غیرت و در حفظ شرع و ترویج دین جاهد است آباقاخان بسیار از او حساب می‌برد. چون به بیت‌المقدس رسیدند، مسجد اقصی را زیارت کرده آن بنای عظیم محکم را که هزینه زیادی صرف آن شده، سیاحت کردند و فضای مسجد مقدس را که در اسلام ساخته شده تماشا کردند. شمس عرض و طولش را پیمود، عرضش از شمال به جنوب چهارصد و سی و پنج ذراع و طولش از مشرق به مغرب هفتصد و پنجاه و دو ذراع بود و در وسط این مسجد قبهٔ صخرهٔ مبارکه بود که مردم به آنجا برای نماز و دعا می‌رفتند، این قبه از زمین صحن مسجد ارتفاعی داشت که با چند پله از سنگ رخام به آنجا بالا می‌رفتند در اطراف قبه راه گردشی بود که آنجا را نیز با سنگ رخام فرش کرده بودند به هم چنین زمین قبه را و روی قبه را با خشت‌های مطلا تذهیب کرده بودند که چشم را خیره می‌کرد و در وسط این قبه صخره مبارکه بود و آن پاره سنگی است عظیم که به قدر قامتی از زمین قبه ارتفاع دارد و آن سنگی است که در شب معراج رسول خاتم از زیر آن عروج فرمودند و آن سنگ نیز از جای خود حرکت کرد و بلند شد، آن حضرت پای مبارک بر آن زد که به جای خود باش گویند، همانجا معلق بماند و سال‌ها دور از زمین ایستاده بود و مردم به زیر آن رفته نماز می‌گذاردند. پس چوبی در زیر آن برای تماشای خلق نهادند زیرا که روزی زنی آبستن آنجا برفت تا نماز کند چون سر برداشت و آن پاره کوه را بر بالای سر معلق بدید بترسید و جنین سقط شد. از آن پس که شهر بیت‌المقدس را فرنگیان به تصرف درآوردند و چندین سال به تصرف داشتند آن دیوار را بر اطراف آن سنگ برآوردند که آن زیر شبیه به سردابی گشت.

پس از آن قبه‌ای زیر صخره مبارکه ساختند، از بالا راهی به آن زیر ایجاد کردند که مردم از چند پله به آنجا رفته نماز می‌گذارند. شمس‌الدین پس از آن که تمام امکنه متبرکه آن مکان شریف را زیارت و سیاحت کرد، بدرالدین او

را به بندر یافا که تا شهر دوازده فرسنگ است فرستاد، تا با کشتی‌های سلطانی به اسکندریه رود. شمس و افرادش را در یک کشتی جای دادند، چهار کشتی دیگر نیز پر از سپاهیان بودند که به اسکندریه می‌رفتند. روز دوم مسافرت آنها با کشتی بود که ناگاه بیست فروند کشتی از فرنگیان اطراف آنها را گرفتند.

پس از زد وخورد بسیار و قتل جماعتی از طرفین چون فرنگی‌ها زیاد بودند غالب آمدند و چهار فروند کشتی را که یکی از آنها شمس و یارانش بودند، اسیر کردند. یکی از کشتی‌ها در رفت و خبر به یافا برد، آه از نهاد سپهسالار برآمد. فوراً واقعه را نوشته به بال کبوتر بسته به اسکندریه فرستاد. این خبر قبل از ورود طغرا به آنجا رسیده بود. طغرا وارد شد و آن خبر وحشت‌انگیز را شنید، بنای شیون و زاری و بیقراری نهاد. خرم او را دلداری می‌داد که در شهر غریب و درمقابل دیدگان مردم ناشناس این همه بیقراری صحیح نیست، صبر کنید تا من بپرسم و دقیقاً از واقعه مستحضر شوم، تا به فکر چاره باشیم. پس او را به عمارتی که سلطان از بهر ورود آنها مقرر کرده بود، برد. آن عمارت در جنب سرای سلطنت، و آن مشتمل بود بر بیرون و اندرون، حمامی و باغی گل‌کاری و با صفا. چون خبر ورود آنها و زاری و بی‌تابی طغرا به ملک ظاهر رسید به عیال خود امر کرد که بفرست این دختر را بیاورند به حرم و دلداری ده و از قول من به او بگو که چندان بی‌تابی مکن برادر تو به ما خدمت کرده است و حق عظیمی بر گردن تمام مسلمانان دارد، رسم فرنگیان نیست که اسیران را بکشند، بلکه اغلب را فدیه گرفته مرخص می‌کنند یا با اسیران خود که در دست ما دارند مبادله می‌نمایند یا در مقابل وجهی آنان را می‌خرند. من اگر تمام مایملک خود را بدهم نمی‌گذارم آن مرد جوان که از پادشاه و شغل و مال خود گذشت و به طرف ما آمد در قید اسیری کفار بماند، تو همین قدر به من مهلت بده که تحقیق کنم آنها را به کدام یک از ولایات فرنگ برده‌اند. می‌فرستم به هر قیمتی که باشد او و همراهش را خریده بیاورند، به خواست خدا بزودی برادر خود را سلامت خواهید دید.

جمیله بانو عیال ملک ظاهر خواجه‌سرای خود را با چند زن گیس سفید به منزل طغرا فرستاد، اول به او خوش آمد و منزل مبارکی گفت، سپس از قول بانو خواهش کردند که ساعتی به نزد او برود که پیغام‌های سلطان را به او برساند.

طغرا برخاسته با آنها رفت و تعظیم کرد، بانو با کمال خوش‌رویی از او پذیرایی کرد و پیغام‌های سلطان را رسانید. طغرا به پای خاسته به رسم مغولان به سر انگشت زمین را بوسه داده بنشست و گفت:

ما به امید همین قسم منت‌ها و مرحمت‌ها از وطن خود آواره شده خود را به سایهٔ این سلطان بزرگ که آوازهٔ شهامت و کرم و غیرتمندی‌اش همه جا را پر کرده درآوردیم تا در رکاب ظفر انتساب او در راه خدا جهاد کنیم و نام نیک و ثواب آخرت به دست آوریم، اگر برادرم در رکاب سلطان و جهاد با دشمنان دین شهید شده بود، چندان باکی و اندوهی نداشتم، اما چون در کشتی و در دریا اسیر شده و او را به نامردی اسیر کرده‌اند، دلم از آن می‌سوزد. امیدوارم به فضل خدا و کرم سلطان که او را باز زنده و سلامت ببینم.

این کلمات را به ترکی جغتایی چنان فصیح و ملیح ادا کرد که خاتون که خود ترک زاده بود با سایرین که از ممالک ترک بودند لذت بردند و محو آن جمال و وقار و ملاحت و طراوت رخسار و شیرینی گفتار بودند. پس از ساعتی طغرا برخاسته تعظیمی کرده، به منزل خود رفت. چون ملک ظاهر به حرم آمد، زنش گفت:

پیغام‌ها را به این دختر مهمان رسانیدم، با ادب و متانتی خاص جواب گفت و تشکر کرد که من از ادای آن عاجزم و هنوز در اندیشه آن کلمات و آن گفتارم، گمان ندارم در عرب و عجم و ترک و دیلم دیگر دختری به این حسن و ملاحت و اندام و ادب و وقار پیدا شود.

سلطان گفت:

–دربارهٔ برادرش نیز همین طور توصیف می‌کنند و می‌گویند چنان جوانی

صاحب اعتدال و حسن و جمال و فضل و کمال و هنر و شجاعت و همت و سخاوت و حسن خلق و انسانیت کمتر دیده شده، خداوند یاری می‌کرد که او را پیدا کرده خلاص می‌کردم و در پیش خود نگاه می‌داشتم. چنین اشخاصی به ندرت به دست می‌آیند و برای پادشاهان وجودشان لازم است. حال بر شما لازم است که به این دختر بسیار مهربانی کنید که غم نخورد و به او بد نگذرد تا خبری از برادرش به دست آید.

اما طغرا در آن عمارت اتاقی را از بهر اسکان خود اختیار کرد که دریا از آنجا دیده می‌شد، تمام روز تنها در آنجا نشسته یا گریه می‌کرد یا دریا را تماشا می‌کرد، که باشد از آن راه خبری از دلدارش برسد. شبها را با مریم رومیه به سر می‌برد، از خواب و خوراک افتاده بود و پیوسته با بخت خود در جدال بود که تا کی باید غم دوری چشم و رنج صبوری کنم، یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم، از غمی و دردی خلاص نشده به سخت‌تر از آن مبتلا می‌شوم. هر وقت از حرم سلطان کسی پیش او می‌آمد یااو را به آنجا می‌بردند که سرگرمش کنند مثل این بود که او را به زندان کرده‌اند و به فکر این بود که زودتر تنها شده با رؤیای خود مشغول باشد. در آن باغچه خیابانی از سرو بود پر سایه و با صفا به اصرار مریم بعضی اوقات روزها در آن جا پیاده‌روی می‌کرد و فکر کرده، آه می‌کشید.

۴۲

ملک ظاهر سه پسر داشت، بزرگ‌ترین آنها محمد نام داشت که به سن بیست و دو سالگی، در حسن و جوانی و علم و ادب و سواری و دلیری انگشت‌نما و بی‌اندازه طرف مهر پدر و مادر، دو پسر دیگرش نام یکی خضر بود و دیگری را سلام نام دادند که شیرخواره بود. محمد روزی به یکی از غرفه‌های حرمسرا که به سوی آن باغچه منظر داشت برفت و از پشت پنجره به آنجا نظر می‌کرد، ناگاه چشمش به طغرا افتاد که در آن خیابان که با آن غرفه برابر بود راه می‌رفت تا پشت او به طرف آن غرفه بود حیران آن قد و بالا و گیسوان مشگین پر حلقه و چین او که تا کمر ریخته و آن خرامیدن ظریف بود و منتظر ایستاد که به آن طرف برگردد، چون برگشت و او را چشم به آن روی چون قرص قمر با آن ابروان کمانی و چشم‌های سیاه مست و آن زلفان مجعد که به اطراف صورت چون آفتاب او حلقه زده بود افتاد، یک مرتبه دلش فرو ریخت و بر زمین نشست و محو تماشای او شد.

طغرا لباسی بسیار ظریف به سبک رومیان در بر داشت، آستین‌ها را تا آرنج بالا زده بود. نیم‌تاجی بر سر داشت و روسری بسیار نازک و لطیف در زیر آن بر سر کرده، گوشواره‌های گنجینه را در گوش داشت و دستمالی قشنگ در دست گرفته که گاه عرق جبین را با آن می‌سترد و گاه اشک چشم

را با آن خشک می‌کرد. هر چه طغرا به سر خیابان و آن غرفه نزدیک می‌شد، محسنات جمالش نیکوتر به محمد ظاهر می‌گشت و او را بیشتر گرفتار می‌کرد.

چون به سر خیابان رسید و به کلی از سایه خارج شد و چهرهٔ نمکین و زیبایش به خوبی نمایان شد، اختیار از محمد سلب شد، اگر از بیم خشم پدرش نبود که در این امور بسی غیور و سخت‌گیر بود از پله‌ها سرازیر شده خود را به قدم‌های او می‌انداخت و اظهار عشق و علاقه می‌کرد و دست از دامنش برنمی‌داشت تا او را با خود مهربان می‌کرد. اما خودداری کرد و تا طغرا در آن خیابان بود همچنان بی‌حس و حرکت محو نظاره او بود.

چون آفتاب در خیابان بتافت و طغرا برفت او نیز مأیوس شده به منزل خود رفت. و او را دایه‌ای بود که وی را پرورده و مواظب خدمتش بود. چون چشمش به آن رنگ و رخسار ملکزاده افتاد مضطرب شد و دست بر سینه کوفت و گفت:

ـ جان مادر تو را چه می‌شود، مگر کسالتی پیدا کرده‌ای؟

ـ نه کسالتی ندارم، اما چیزی دیده‌ام که مرا به اینجا افکنده است.

ـ چه دیده‌ای؟

ـ به آن غرفه رفته بی‌خیال به باغچه نظر می‌کردم که ناگاه یکی را دیدم که در خیابان می‌خرامد که گمان ندارم از جنس بشر باشد، این کیست و از کجا آمده، این‌جا چه می‌کند؟

ـ مگر تو نشنیده‌ای که یکی از سردارهای ایران در دمشق غیرت مسلمانی دامن‌گیرش شده با سپاه خود از مغول‌ها بریده و به سپاه ما پیوسته همان حرکت او اسباب شکست سپاه مغول شده است و هنگامی که به کشتی نشسته به اینجا می‌آمده فرنگی‌ها کشتی او را با سه کشتی دیگر اسیر کرده، برده‌اند. این دختر خواهر اوست که از راه خشکی به اینجا آمده منتظر خلاصی برادر و روز و شب برای برادرش گریان و نالان است، بیچاره نصف بدنش آب شده

و از رنگ و حالت برگشته است.

-ای وای از این رنگ برگشته که با یک نظر مرا به این حال انداخت.

-در واقع به او گرفتار شده‌ای؟

-بلی والله به طوری که نصف عمر خود را می‌دهم که او ساعتی با من هم کلام شود و چشمش به چشمم نظری کند.

-فرزند همچو بی‌تابی مکن و به خود صدمه مزن، صبر کن من بانو را دیده، خواسته شما را به او بگویم، ببینند اگر درشأن شما باشد او را از برادرش خواستگاری کرده برای شما بگیرند. همچو کار مشکلی نیست؛ قدری حوصله و صبر می‌خواهد.

-ای وای طوری می‌گویید قدری صبر می‌خواهد، مثل این که من علاقه‌ای به او پیدا کرده‌ام و هوسی است در من پیدا شده که یک روز یا ده روز یا یک ماه صبر کنم به او خواهم رسید، آن هم در صورتی که درخور و شایسته باشد. به خدا طوری عشق او سراپای وجودم را گرفته که اگر از خوف قهر و خشم پدرم نبود هم اکنون به آنجا رفته سر به آستانش نهاده چنان می‌گریستم و عجز و لابه می‌کردم که دلش نرم شده با من یک کلام حرف بزند و به چهره‌ام نظری کند.

دایه گفت:

-پناه می‌برم به خدا از این قلب رئوف، عزیزم در چنین کارهایی نباید شتاب و پرده‌دری کرد. اگر پدرت بفهمد که تو به آن غرفه رفته به زنی نامحرم و پناهنده او نظر کرده‌ای و حالا اظهار خاطرخواهی به او می‌کنی هیچ می‌دانی چه خواهد کرد و چه به سرت خواهد آورد؟

-بلی این را می‌دانم، اما صریح هم به شما می‌گویم که اگر به خواستگاری این دختر نروند، دیوانه می‌شوم و سر به صحرا می‌گذارم.

-البته خواهند رفت، چه مانعی دارد فرضاً هم بگویند شایسته تو نیست که زن شرعی‌ات شود، ضمانت می‌کنم که او هم تا یک بار تو را ببیند گرفتار

شود.

عاشق رام و مطیع گفت:

–پناه بر خدا که من راضی شوم با دختری نجیب و غریب که به خانه ما پناهنده شده رفتاری کنم که او را بدنام نمایم.

–پس باید بی‌تابی نکنی تا من مادرت را دیده تدبیر این کار را بکنیم، قدری دندان به جگر باید گذاشت.

–هر کار می‌کنی زودتر که من هلاک خواهم شد.

و به گوشه‌ای رفته سر به زانو بنشست، دایه مشوش شده به خدمت جمیله بانو رفت و گفت:

–بی‌بی عرضی محرمانه دارم.

بانو با او به خلوتی رفت و پرسید:

–چه مطلبی است؟

–ملکزاده سخت بیمار شده.

و چگونگی را بیان کرد. بانو خندید و گفت:

–به خدا محمد حق دارد، من که زنم از وقتی او را دیده‌ام عشق به او پیدا کرده و با خود می‌گویم ای کاش این دختر در خانه ما می‌ماند که من هر روز او را ببینم. اما مانعی در این کار است که سلطان خیال دارد دختر ملک سیف‌الدین مقتول را برای محمد بگیرد و هرگز به دختری گمنام و غریب راضی نمی‌شود.

–ای بانو محض خدا این را نفرمایید، والا پسر نازنین شما از دستتان می‌رود.

–یعنی به این شدت علاقه‌مند است؟

–صد درجه بالاتر از این.

–پس باید حال او را به پدرش بگوییم که ناچار به قبول شود، اما چگونه بگوییم که به غرفه رفته آنجا را تماشا کرده؟ می‌دانی که همین باعث خشم او

خواهد شد.

-بگویید در موقعی که به حرم می‌آمده محمد در اتاق خود بوده به ناگاه او را دیده و گرفتار شده.

-بلی بد نگفتی.

پس شب که ملک‌ظاهر به اندرون آمد بانو سر صحبت را با او باز کرده پرسید:

-آخر از اسیران خبری نرسید که محل آنها معلوم شود و زودتر به خریداری آنها بفرستید.

-هنوز خبری به دست نیامده است.

-شما هیچ فهمیده‌اید که اصل و نسب این‌ها به کجا می‌رسد و از چه طایفه‌ای هستند؟

-بلی از این کاکای فهمیدهٔ دانشمندی که دارند تحقیق کرده‌ام. آن جوان پسر یکی از امرای دیلمی است که اجداد آنها در ایران و عراق عرب بلکه موصل و شام سلطنت داشته‌اند، مادرش هم دختر یکی از ملوک شبانکاره است که آنها هم زمانی پادشاه فارس شده‌اند، مادر مادر آنها هم از سادات صحیح‌النسب معتبر فارس است. مادرش از پدرش طلاق گرفته و به پدر این دختر که یکی از سرکردگان مغول و مسلمان بوده شوهر کرده و این دختر از او پیدا شده که در جنگ شیروان کشته شده و این پسر آمده که خواهر خود را با مادرش به فارس ببرد که به این جنگ مأمور شده به طرف ما افتادند. او فرستاده از حلب خواهرش را گریزانیده است.

خجسته گفت:

-الحمدالله از این خیال و دغدغه آسوده شدم.

ملک از روی تعجب پرسید:

-چه دغدغه‌ای از این بابت داشتید؟

-از روزی که این دختر به خانهٔ ما آمده و آن محسنات ظاهری و باطنی

را در او دیده‌ام پیوسته در این خیال بودم که او را از دست ندهم و نگذارم نصیب دیگری شود و برای محمد بگیرم، اما از بابت اصل و نسب او دغدغه داشتم که مبادا شما قبول ننمایید.

سلطان قدری خندید و گفت:

–چطور؟ مگر باید پسر پادشاه جز دختر پادشاه نگیرد؟ دختر همین قدر که نجیب و با عفیف و بی عیب باشد کافی است.

–این صحیح است، اما حالا چنین رسم شده که پادشاه‌زاده نباید زنی بی اسم و رسم بگیرد.

–اگر رسم و عادت شرط است مثل این که عَرَب ننگ داند دختر به عجم بدهد و قبیله با غیر قبیله خود وصلت نمی‌کند. از کجا این جوان که اجدادش پشت در پشت امیر و سلطان بوده‌اند و آزاد، عار نداشته باشد که خواهر خود را به پسری بنده‌زاده بدهد.

–بنده‌زاده یعنی چه؟

–مگر من بندهٔ زرخرید علاءالدین و پس از او بنده و برده سلطان ملک صالح نبودم که روزگار دون مرا به پادشاهی رسانیده، شما هم که ملکه مصر هستید و مادر ولیعهد ملک فرعون، مگر نه دختر یکی از ممالیک آل ایوب هستید که آسمان مثل من او را هم به امارت رسانیده بود؟

جمیله بانو سرخ و زرد شده گفت:

–امروز که فعلاً پادشاهیم.

–پس به آداب پادشاهی رفتار کنید، دختر ملک سیف‌الدین مظفرسلطان سابق را که من پسندیده‌ام هم حسن و کمال دارد هم مال و اعتبار او را برای پسر خود بگیرید، نه دختری که دل خودتان می‌خواهد، آخر رضا و دلخواه پسر هم شرط است.

بانو اینجا معطل ماند و گفت:

– گویا محمد هم به این مایل‌تر باشد، زیرا که دیروز فرستادم طغرا اینجا

آمد به خیال این که مردی در حرم نیست بی حجاب آمده بود از قضا محمد در اتاق بوده و او را دیده و به دایه‌اش گفته بود عجب دختری است، این کیست و چه کاره است. اگر نجیب است کاش همسر من بود.

ملک فکری کرده گفت:

ـ اگر چنین است پس باید همین دختر همسر محمد شود، زیرا که باید زن دلخواه مرد باشد، اگر برادرش را بیابم و آزاد کنم و راضی شود که خواهر خود را به پسر ما بدهد به تلافی این غیرت و خدمتی که از این پسر نسبت به ما سر زده، به خدا یک عروسی برای محمد بگیرم که هیچ یک از سلاطین نکرده باشد.

بانو خوشحال شد و گفت:

ـ طغرا باید از زمین تا آسمان ممنون باشد که با چنین مردی ازدواج می‌کند.

باز سلطان خندید و گفت:

ـ آی خودپسندی چه بد چیزی است، از کجا معلوم که به همان دلیلی که گفتم عذری بیاورد و نپذیرد، این‌ها که اهل اینجا نیستند و احتیاجی هم به ما ندارند، چرا خواهر خود را در غربت به همسر می‌دهد، آن هم به برده‌زاده‌ای که نزدیکانش به او طعنه بزنند.

ـ هرگز چنین تصوری نخواهند کرد.

ـ پس باشد تا ببینید، اما اگر تا آن وقت که برادرش بیاید بشنوم از محمد نسبت به این دختر اظهار علاقه‌ای شده یا پیش احدی اظهاری کرده او را از فرزندی خود طرد خواهم کرد. امروز این دختر به منزلهٔ ناموس من است، بلکه محترم‌تر، نباید نام او را به سر زبان‌ها انداخت.

ـ همین قدر که قول دادید او را خواستگاری کنید دیگر حرفی باقی نمی‌ماند و چیزی از او بروز نخواهد کرد.

روز بعد بانو آنچه گذشته بود به دایه گفت و بسیار تأکید کرد که مبادا از

محمد چیزی بروز کند، والا محروم و رانده خواهد شد.

دایه بشتافت و محمد را یافت که در کنجی سر به زانو نشسته و چشم‌ها از بی خوابی و گریه سرخ شده. گفت:

-فرزند چرا با جان خود بازی می‌کنی، نگفتم باید صبر کرد تا کار درست شود. حال به من مژده بده که پدرت بدون این که بفهمد تو در چه حالی، اظهار خوشوقتی از این وصلت کرده و خود او شرح نجابت آنها را داده است، به‌محض این که برادرش پیدا شود و به اینجا برسد، به این کار اقدام خواهد کرد اما فرموده که تا آن وقت اگر از شما چیزی نسبت به این دختر بروز کند یا پیش کسی اظهار علاقه به او نمایید شما را عاق کرده از خود براند.

پشت محمد لرزید و رو به آسمان کرد و گفت:

-پروردگارا خودت توان صبر و شکیبایی عطا کن.

دو روز بعد خبر به سلطان رسید که آن کشتی‌ها از مردم یونان بوده و اسیران را به آتن پایتخت یونان برده‌اند. پس سلطان به فکر استخلاص آنها افتاد، لیکن محمد از عشق طغرا و آرزوی خلاصی شمس آرام نداشت. فرستاد مناس نام، تاجر نصرانی برده‌فروش را حاضر کردند و گفت:

-خواجه مناس ما را به تو احتیاجی است، آیا می‌توانید به زودی در مقام انجام خواسته ما برآیید؟

-بنده که همیشه شغل خود را خدمتگزاری سلطان اسلام و شما قرار داده‌ام، هر کاری که از بنده ساخته باشد، بفرمایید که دقیقه‌ای در انجام آن کوتاهی نخواهم کرد.

-شنیده‌اید که به تازگی چند کشتی ما را فرنگیان اسیر کرده برده‌اند؟

-بلی خبر دارم که آن شخصی هم که باعث فتح و ظفر سپاه مصر شده در آن کشتی‌ها بود و اسیر گشته است.

-آفرین به شما، حال بر ما واجب شده که آن جوان را خلاص کنیم و این گره به دست تو باز می‌شود که به آتن رفته آنها را به هر قیمت ممکن است

خریده، بیاورید و علاوه بر هزینه این کار جایزه‌ای هم از ما بستانی.

منیاس دید عجب کار با فایده‌ای است.

-اگرچه بسیار کار دارم، اما چون ملک‌زاده فرموده است، خواهم رفت تا چه شود.

-من تا چه شود را نمی‌فهمم، باید به هر مبلغ شده آن جوان را آزاد کرده بیاورید که برای ما اسیری او ننگ دارد.

-اطاعت می‌کنم.

-در حال حاضر چه باید کرد؟

-هیچ، نیازمند چیزی نیستم، با کشتی خود می‌روم آنچه هزینه شود صورت آن را به حضور می‌آورم، مقصودم خدمت به ملک‌زاده است نه استفاده.

-کی می‌روید؟

-سه روز دیگر که کشتی خودم ابوالهول برسد. اما لازم است یکی با من باشد که آن جوان را بشناسد، زیرا که اسیر در آنجا زیاد است، هرگاه بخواهم به اسم و رسم جویای او شوم شاید متوجه شده، سخت‌گیری کنند.

-شما را می‌فرستم پیش خواهرش که یک نفر با شما همراه کند.

سپس خواجه‌سرایی را بخواست و گفت:

-این خواجه را به خدمت آن خاتون مهمان ما ببر و بگو که این شخص برای رهایی برادر شما می‌رود، یک نفر امین از جانب خود با او بفرستید برای نمایندگی خواجه شمس‌الدین.

منیاس برخاسته با آن خواجه به خدمت طغرا رفت، خرم او را به اندرون برد. طغرا از شادی نزدیک بود سر برهنه به نزد منیاس آید، در اتاق دیگر در پشت در بنشست و از منیاس پرسید:

-آیا شمایید که برای رهایی برادر من می‌روید؟

-بلی خاتون، ملک‌زاده چنین امر کرد، با این که کار زیاد دارم و ضرر به

من وارد می‌شود از رفتن و انجام این خدمت ناچارم.

طغرا گفت:

-غم ضرر و بیکاری را نخورید، اگر خدا خواست و او را سلامت یافتید به هر قیمت که ممکن است بدون کم‌ترین اتلاف وقت او را خریده بیاورید، علاوه بر هزینه سفر حق زحمتی به غیر از احسان و انعام ملک و ملک‌زاده در پیش من دارید، اگر می‌خواهید پیش می‌دهم.

-خاتون، انعام را وقتی مستحق می‌شوند که خدمت را تمام کرده باشند، همین قدر که شما یک نفر را با من همراه کنید که آن خواجه و یاران او را بشناسد و به من بنماید، فعلاً چیز دیگری لازم ندارم.

طغرا رو به خرم کرده گفت:

-بابا این کار شماست.

-من حاضرم، اما با شما چه باید کرد؟

-فعلاً کسی را لازم ندارم، در خانه محفوظ و در بسته نشسته‌ام تا شما برگردید، اگر با حصول مراد باز آمدید که مرا سلامت خواهید دید والا بر شما و بر دنیا بدرود.

خرم را گریه گرفت، اما خودداری کرد و گفت:

-هر وقت این خواجه حرکت نمایند حاضرم.

-اگر کشتی خودم حاضر بود هم امشب می‌رفتیم.

طغرا گفت:

-ای خواجه شما نمی‌دانید که بر من هر ساعتی سالی می‌گذرد؟

-چرا خاتون می‌دانم لیکن چاره چیست، باید صبر کرد.

طغرا آهسته گفت:

-صبر کرده و می‌کنم.

پس منیاس برخاسته با دلی پر از امید بیرون رفت. طغرا خرم را طلبید و گفت:

-بابا کاری بکن که این خواجه زودتر به راه افتد و در آنجا در مورد مبلغ سخت‌گیری نکند و چون به خدمت خواجه رسیدی دست او را از جانب من ببوس، خجالت کشیدم که بگویم پای او را ببوس.

خرم گفت:

-من هرگز راضی نمی‌شوم که دست فرزند خود را ببوسم، اگر اذن می‌دهید روی او را خواهم بوسید.

طغرا در حال گریه با لبخند گفت:

-مختارید، حال مزاح برایم نمانده، والا لطیفه‌ای شیرین برای گفتن داشتم.

-می‌دانم چه می‌خواهید بگویید.

طغرا روسری‌اش را مرتب کرده، خندید. خرم گفت:

-به خدا راست می‌گویید. حیف است روی او که لب من بدو برسد.

-نه من شما را مرخص کردم که هر قدر دوست دارید رویش را ببوسید.

خرم خوشحال شده رفت تا به تهیه سفر دریا پردازد.

پس از رفتن آنها طغرا به فکر فرو رفت و با خود گفت که چرا این ملک‌زاده چنین شتاب دارد برای رهانیدن شمس‌الدین. و خود پاسخ داد که چون می‌بیند پدر و مادرش اصرار به این کار دارند او هم ناچار باید در انجام مقاصد آنها بکوشد. حال ببینم او را زنده گذاشته‌اند تا این‌ها به او برسند، فرنگیان به قدری با این‌ها دشمن هستند که دشوار احدی از مسلمان‌ها را زنده گذارند.

با این خیال خواب بر او حرام شد و صبح زود خرم را خواست و گفت:

-بروید به نزد این خواجه و از او بپرسید که شما به چه اطمینان می‌روید برای رهانیدن کسی که نمی‌دانید او را کشته یا زنده گذاشته‌اند.

خرم دید فکر درستی کرده و به منزل منیاس رفت، او را دید که مشغول تهیه سفر دریاست. منیاس پرسید:

-چرا به این‌جا آمدید؟

–برای این که بدانم شما به چه دلیل یقین دارید این اسیران زنده‌اند که برای استخلاص آنها می‌روید.

منیاس خندید و گفت:

–انعامی که خاتون می‌خواست پیشکشی به من دهد اگر قبول می‌کردم، آیا شما هم که مرد عاقلی هستید تصور نمی‌کردید که می‌خواهم از اشخاص مستأصل بیچاره گوش‌بری کرده باشم، خواه خواجه شمس‌الدین زنده باشد یا نه؟

–یقین همین تصور برای ما هم پیش می‌آمد.

پس بدانید که از این کار تنها به فکر سود و فایده نیستم، بلکه به فکر درست‌کاری و درست‌قولی نیز هستم.

–با این همه آیا یقین دارید که مطلوب ما زنده است؟

–بلی، زیرا که رسم فرنگیان نیست که هر اسیری را بکشند، هر کس را بدانند که از او ضرری و زیانی به مملکت آنها می‌تواند رسید یا رسیده دستور به قتلش می‌دهند، اگر نه او را نگاه می‌دارند و به خدمتی می‌گمارند تا وقتی که برای او فدیه یا عوض یا خریداری پیدا شود. هر اسیری که عاقل و هشیار است اسم خود و حسب و نسب خود را مخفی می‌دارد که نه به قتل او شتاب کنند و نه در فدیه او سخت‌گیری نمایند و بیشتر جوانان بی مو و خوش روی را نمی‌کشند، زیرا که خریداربیشتر دارند و خاتون‌ها آنها را بهتر می‌خرند، زیرا که زودتر به سلیقه آنها در آداب خدمت آموخته می‌شوند. و چون می‌گویید که این خواجه جوان و خوش رو و بی مو است یقین دارم که زنده و سلامت است و از این جهت من شما را خواستم با خود ببرم که اگر خواجه اسم و رسم خود را مخفی داشته باشد شما او را بشناسید و در صدد خریدنش برآییم. خدا کند که به گیر خاتونی اهل دل نیفتاده باشد که خلاصی‌اش مشکل است.

خرم از این بیانات امیدوار و خوشحال شد و به رهایی خواجه خود یقین کرد.

٤٣

چون فرنگیان کشتی‌ها را به خاک خود رسانیدند. اسیران را دست بسته بیرون بردند و در جایی محفوظ حبس کردند. شب را به آن حال گذرانیدند صبح فردا کشیش بزرگ آتن حاضر شد و گفت:

-اسیران را پیش آورید.

نگهبانان یک یک آنها را پیش آوردند. کشیش به زبان عربی از آنها سوال‌هایی می‌کرد، چون می‌دید عرب و از سپاهیان سلطان هستند، اشاره‌ای می‌کرد او را به کناری برده گردن می‌زدند تا نوبت به شمس و یاران او رسید، یکی از یاران را پیش بردند. هر چه کشیش از او سؤال کرد جوابی نشنید، چون دید عربی نمی‌داند به ترکی سؤال کرد، باز نفهمید.

شمس که دست بسته بود به ترکی گفت:

-ای پدر حال آنها را از من بپرسید تا جواب بگویم.

کشیش از این که کسی پیدا شد که زبان آنان را می‌داند خوشحال شد و گفت:

-او را پیش آورید.

شمس را نزدیک بردند. شمس گفت:

-این‌ها اهل ایران هستند، اسیر مصری‌ها شده بودند، می‌خواستند آنها را به

مصر برده بکشند که به گیر شما افتادند، اما من و آن رفیقم (اشاره به امیدوار کرد) مغولیم و با این‌ها که ایرانی‌اند در یک اردو بودیم.

کشیش پرسید:

-تو مسلمانی یا در آیین مغول.

-در کیش مغولم.

کشیش به زبان یونانی به نگهبانان چیزی گفت. آنها اسم شمس و آن ایرانیان را بر ورقه‌ای نوشته به او دادند. چون از شمس اسمش را پرسیدند، گفت:

-بیدو.

و همان را ثبت کردند. پس آن اسیران را قسمت کردند و کشیش شمس را برای خود نگاهداشت، اموال آنان را گرفته در مخزن کلیسا محفوظ داشتند. شب آن کشیش شمس را پیش طلبیده پرسید:

-چند سال داری؟

-بیست سال.

-شغل تو چه بوده؟

-نوکر یکی از امرای مغول بودم. در جنگ دمشق اسیر اعراب شدم.

-تو اگرچه اسیری و بنده من هستی، اما مرا به تو مهر و علاقه‌ای پیدا شده اگر به این کلیسا درست خدمت کنی و به صداقت و راستی قدم زنی، هیچ چیز از تو مضایقه نخواهم کرد و با تو بهتر از سایر مسلمان‌ها و مغول‌ها رفتار خواهم کرد.

-ای پدر من در دنیا کسی را ندارم، خانه و زندگی نداشتم و دل‌بستگی به جایی و کسی نیز ندارم، هر جا به من خوش بگذرد آنجا را دوست دارم. کار من هم خدمت کردن است. از شما فرمودن و دستورالعمل دادن، از من به جا آوردن. پس از چند روز صداقت و درستی من به شما معلوم خواهد شد.

-جوان عاقل و باهوشی هستی، آن قدر بدان که من از چند چیز بدم

می‌آید که اگر از تو ببینم عفو نمی‌کنم. اول دروغ است، دوم دزدی و سوم نظر بد و ناپاک به این دختران تارک دنیا کردن، از این سه کار خیلی پرهیز کن. دیگر تقصیرهایی که از تو سر بزند اهمیت ندارد، کم‌کم رفع می‌شود.

شمس عهد کرد که پیرامون این سه کار نگردد و مشغول خدمت شد، کم‌کم ناظر خرج کلیسا شد و کشیش او را پیشخدمت خود ساخت و خیلی دلش می‌خواست او را عیسوی کند و هر شب از زشتی آیین مغول و حسن دین عیسوی فصلی بر او می‌خواند. آخر شمس گفت:

-ای پدر می‌دانم که کیش مغول بنای صحیحی ندارد، مسلمان‌ها هم خیلی اصرار کردند مرا مسلمان نمایند، اما چون دیدم آنچه را که خودشان حرام و گناه می‌دانند مرتکب می‌شوند نخواستم که مسلمان شوم، لیکن این‌جا می‌نگرم که چنان نیست. مسلم است آیین شما بهتر است.

کشیش خوشحال شد او را غسل تعمید داد و به آب مقدس مسح کرد و پدر و پسر و روح‌القدس را به او یاد داد و از کلمات انجیل به او بیاموخت و آداب نماز و دعا را فرا گرفت و یکی از مقدسین شد و به کلی محبت او در قلب کشیش جای گرفت و محرم شد. کشیش همیشه پیش او نکوهش از مسلمان‌ها می‌کرد و از خرابی‌هایی که به بلاد نصارا وارد کرده بودند، می‌شمرد و می‌گفت که امروز دشمنی برای مسیحیان بزرگتر و سخت‌تر از این سلطان مصر نیست که هیچ چیز را باقی نمی‌گذارد، بسیاری از شهرهایی را که ما در سواحل دریاِ داشتیم از دست ما بیرون کشید و کلیساها را مسجد کرد و اسیران ما را نیز مثل گوسفند سر می‌برد.

شمس هم خود را برافروخته کرد و گفت:

-در حضور حضرت پروردگار ما مسیح عهد می‌کنم که هر وقت به او دست بیابم به یک زخم او را از پا درآورم و شر او را از سر برادران خود دور سازم، اگرچه هزار نفر در اطراف او باشند و در نهایت مرا بکشند که یقین دارم آمرزیده خواهم شد.

کشیش را از این غیرتمندی و تعصب او خوش می‌آمد و می‌گفت اگر صد نفر مثل این پسر متدین در میان مسیحیان بود ریشهٔ این دشمنان مسیح کنده می‌شد. و هر روز آن صحبت را با شمس تکرار می‌کرد که در دشمنی با مسلمانان و ملک ظاهر راسخ و ثابت قدم شود و با خود می‌گفت که از کجا معلوم که قتل این ظالم به دست این جوان مقدر نباشد؟!

تا آن که شبی شمس از اتاق خود برای ضرورتی بیرون آمد که دید کسی از اتاق کشیش بیرون آمده آهسته به طرف منزل تارک دنیاها رفت، شمس آهسته از پی او رفت، دید یکی از دختران تارک دنیاست که در یک طرف آن کلیسا منزلی معین و مربی زن داشتند، تعجب کرد و به فکر افتاد. شب دیگر مواظب بود، دید چون همه خوابیدند باز آن دختر آمد و به اتاق کشیش رفت، او هم رفت به حجره‌ای که با منزل کشیش دیواری از تخته فاصله بود. گوش داد متوجه شد که کشیش با آن دختر سرگرم طرب هستند. پس از چندی دختر گفت:

–ای پدر چرا فکری به حال من نمی‌کنی، چیزی نمانده آبستنی من ظاهر شود. آن وقت جواب بلنش را که با من هم حجره است چه بدهم و چگونه برای نماز و دعا ظاهر شوم.

کشیش گفت:

–ای فرزند از بلنش واهمه و خجالتی نداشته باش، او هم مثل تو آبستن شد و وضع حمل کرد، طفلش نیز هم اکنون هست. من می‌خواهم که این وجودهای عزیز و لطیف شما بی‌ثمر نماند.

– آخر بفرمایید تکلیف چیست، چه کنم که رسوا نشوم؟

–فردا دستورالعمل کار تو را به آن پیرزن ناظر اتاق‌های بیمارستان دخترها می‌دهم.

–ای وای می‌خواهید مرا تا چند ماه در اتاقی حبس کنید که روی انسان نبینم. من که دق می‌کنم.

-چاره چیست، این کاری نیست که تنها به سر تو آمده باشد.
-نمی‌شود دوایی به من بدهید که این جنین را سقط کنم.
-آه،آه، چقدر تو قسی‌القلبی، چگونه راضی می‌شوی به قتل نفس، آن هم ثمره وجود خودت، من شماها را می‌خواهم باثمر کنم.
-من طاقت چهار پنج ماه حبس ندارم و از این ثمری که به محض آمدن از من دور شود، بیزارم.
کشیش او را دلداری داد و گفت:
-امشب خلق را بر خود تنگ مکن، فردا یک خیالی برایت می‌کنم، حالا برو بخواب، فردا دوایی که می‌خواهی برایت تهیه می‌کنم.
شمس فوراً از آن جا بیرون آمد و به حجره خودش رفت و با خود می‌گفت:
-عجب پدر مقدسی است که هم زنا می‌کند هم قتل نفس، باید فکری کرد که زودتر از این جا خلاص شد، بهتر این است کاری کنم که بداند من به فسق او پی برده‌ام شاید مرا آزاد کند.
با خود فکر کرد که اول باید این فرغون را دید که چه شکلی است که این کشیش چنین به او فریفته است.
به بازار رفت و قدری شیرینی اعلی خرید و با خود به منزل دخترهای تارک دنیا برد و گفت:
-برای شما نذری کرده بودم، حالا آورده‌ام.
همه به دور او جمع شدند. شمس گفت:
-اسم خود را گفته، بردارید.
هر یک اسم خود را گفته قسمتی برمی‌داشتند، تا نوبت به فرغون رسید، چون اسم خود را برد شمس متوجه او شد، دید دختری است مثل آفتاب تابان به سن بیست سال، به قدری زیباست که شخص از تماشای او سیر نمی‌شود با خود گفت:

ـحیف از این حوران بهشتی که به اینجا آمده، سگ‌خور می‌شوند.

دقت کرد دید اندکی هم شکمش برآمده است. فرغون دید به شکم او خیره نظر می کند، فوراً سرانــــداز را به خود پیچید و از او دور شد. شمس پس از قسمت کردن شیرینی و التماس دعا از آن خانم‌های مقدسه به خدمت پدر رفت و او گفت:

ـ کجا بودی؟

ـنذری داشتم ادا کردم، مقداری شیرینی بردم برای این خواهران تارک دنیا، اما چیزی متوجه شده‌ام که ناچارم به پدر بگویم.

ـ آن چیست؟

ـچنین به نظرم آمد که یکی از آنان آبستن است.

پیر یکه‌ای خورده از روی تعجب و وحشت پرسید:

ـ چه می گویی؟

ـخلاف نمی‌گویم، اگر کتمان می‌کردم فردا که همه می‌فهمیدند دور نبود خودم را متهم نمایند.

ـاسم او چه بود؟

ـفرغون.

کشیش مضطرب شد و گفت:

ـقطعاً خطا دیده‌ای، فرغون دختر نجیبی است وهنوز چندی نیست که به اینجا آمده، با مردهای کلیسا آشنا نشده، مبادا این حرف را به دیگری بگویی؟

ـمرا چه به دیگری، خواستم شما بدانید و در مقام جستجو برآیید که دیگری متهم نشود.

ـتحقیق کرده آنچه معلوم شد به تو می‌گویم.

و از آن ساعت به فکر دفع شر آن مدعی افتاد. شمس برای کاری به بازار رفت، ناگاه دستی شانه‌اش را گرفت، برگشت دید خرم است تعجب کرد.

خرم لب را گزید شمس ملتفت شد و چیزی نگفت و با هم رفتند تا به جایی رسیدند. شمس پرسید:

-طغرا را چه کردی و چگونه او را به جا گذاشته اینجا آمدی؟

-جای او امن است و مهربانی‌های سلطان را بیان کرد و گفت:

-تاجری مسیحی را به خریداری شما فرستاده‌اند، طغرا هم مرا برای نمایندگی شما فرستاده، در هر کجا اسیری بوده پیدا کرده خریدیم، شما مانده‌اید که آمده‌ایم شما را نیز بخریم.

-دشوار مرا بفروشند، زیرا که مسیحی و طرف اطمینان کشیش شده‌ام، اما تدبیری به کار برده‌ام و تدبیری نیز به کار خواهم برد که مرا بگذارد با شما بیایم. شما دیگران را پیدا کرده بخرید بخصوص امیدوار را که در کنیسه کار می‌کند.

-هنوز امیدوار را نیافته‌ایم خوب شد که شما نشانی دادید، حال جای خود را نشان بدهید که فردا منیاس را آنجا بیاورم.

شمس پیش افتاد و خرم دورادور او می‌رفت تا به آن کلیسا رسیدند، با سر وداعی کرده داخل شد. خرم نیز رفته برای منیاس خبر برد. اول رفته امیدوار را که مشغول طباخی در کنیسه بود به سیصد دینار خریدند و به منزل خود بردند، آن شب خرم و امیدوار به امید فردا و استخلاص خواجه تا صبح نخوابیدند. اما شمس به هنگام شب مواظب بود، فرغون چون شب قبل به حجرهٔ کشیش رفت، شمس هم به گوش دادن رفت شنید که کشیش به او می‌گوید تو چرا چنین بی احتیاط در انظار ظاهر می‌شوی که متوجه شکمت شوند.

-از چه چنین می‌گویید؟

-امروز بیدو آمد به من گفت که این دختر فرغون نام گویا آبستن است من او را برای این حرف سرزنش کردم.

-عجب هوشی دارد این مغول، شما هیچ می‌فهمید که شکم من تغییری

کرده، تازه چهارماه است که بار دارم، مگر آن که کَسی که قبلاً مرا برهنه دیده باشد حالا هم ببیند چیزی بفهمد. گمانم این است که این پسر بویی از کار ما برده و خواسته است به چشم شما بکشد تا زود او را از سر باز کنید که خیلی هوشیار و مزور است و امروز طوری به من و شکمم نگاه می‌کرد که من واهمه کرده خود را در روسری پیچیدم.

کشیش فکری کرده گفت:

–تو درست می‌گویی از ظاهر تو چیزی معلوم نیست، باید این پسر چیزی فهمیده باشد. از فردا به فکر دفع شر او خواهم افتاد.

شمس خوشحال شد و به اتاق خود رفت و با خود گفت:

–مرا آزاد کن، تمام این دختران پری پیکر ارزانی تو، به جای یکی همه را در اختیار بگیر:

فردا منیاس با خرم که لباس رومی پوشیده بود به آن کلیسا آمدند. منیاس دست کشیش را بوسید. او نیز اظهار لطف کرد و پرسید:

– کی آمده‌اید و متاع با خود چه آورده‌اید؟

–متاعی نیاورده‌ام فقط محض خریداری اسیر آمده‌ام، در این هنگام پر سود است، بخصوص اگر جوان و به کار سپاهیگری بخورد زیرا که آن دشمن مسیح خیال لشگرکشی به طرف عراق را دارد، اگر اسیرخوبی به دست آورم می‌توانم با مبادله آن چند نفر برادران خود را از دست آنها خلاص کنم شنیده‌ام در خدمت پدر اسیر جوانی هست، آیا خیال فروش ندارید؟

ـهمان است که این‌جا ایستاده.

منیاس نظری به شمس کرد و از آن جمال چشمش خیره شد و گفت:

–حال چه می‌فرمایید، بد نیست، جوان است و خوش سیما به کار بنده می‌خورد.

–اما او حالا با ما برادر است و دیگر بنده نیست، اختیارش با خودش است فروختن او بر ما حرام است.

سپس شمس را پیش خواند و گفت:

-فرزند این خواجه شغل خود را اسیرفروشی قرار داده و سالی چندین نفر برادران ما را از اسارت خلاص می‌کند، حال آمده کسانی را که با تو اسیر شده‌اند خریده است، مشتری خریدن تو شده، اما چون آیین مسیح اختیار کرده‌ای دیگر آزادی نه بنده، حال قدر آیین پاک خود را بدان و در عقیدهٔ خود ثابت باش.

شمس گفت:

-ای پدر اگرچه من تازه به این آیین پاک درآمده‌ام و دوری از حضور پدرم که باعث نجات من شده و این همه درباره‌ام احسان کرده بر من ناگوار است، لیکن اگر مرا بفروشند دو فایده حاصل می‌شود، یکی آن که وجهی برای فقرا به دست می‌آید، دیگر آن که من هم به آن عهد خود که در درگاه حضرت مسیح کرده‌ام و دایم در آرزوی آنم وفا می‌کنم. دیگر وسیله‌ای بهتر از این به دستم نمی‌آید.

کشیش در باطن بسیار خوشحال بود که به این آسانی شر این مدعی فضول از گردنش می‌افتد و امید است که قتل ملک ظاهر نیز به دست او واقع شود، در ضمن او هم در میانهٔ تلف شود که راز و فسق او یکباره مکتوم ماند؛ اما به ظاهر گفت:

-نه فرزند، نمی‌توانم مؤمنی آزاد را بفروشم و خود را مورد خشم خداوندم مسیح سازم. مگر تو خودت بخواهی خود را بفروشی و در راه خدا بذل کنی.

شمس گفت:

-بلی بنده خود را می‌فروشم، اما به شرط آن که مرا جز به سلطان نفروشد.

-آسوده باشید جز سلطان هم شماها را نمی‌خرد، حال در قیمت گفتگو کنیم.

کشیش گفت:

-قیمت این ربطی به قیمت آنها که شما خریده‌اید ندارد.

منیاس گفت:

ـصحیح است، هم با ما برادر است و هم خوش‌رو و جوان و باهوش است، اما من نه نفر اسیر را به هزار دینار خریده‌ام، این یکی را می‌خرم به پانصد دینار.

شمس گفت:

ـخیلی کم است، من از هفتصد دینار کمتر نمی‌گیرم که خود را عبد شما کنم.

منیاس گفت:

ـاگرچه زیاد است، اما قبول کردم. بسم‌الله بیایید برویم.

ـشما پول را آورده تحویل دهید، من عصر پیش شما می‌آیم. باید این چند ساعت را در خدمت این پدر مهربان بسر برم.

منیاس رفت که پول بیاورد و در راه به خرم گفت:

ـخواجه بی جهت دویست دینار به ما ضرر زد.

خرم گفت:

ـباید خوشحال باشید که کار آسان گذشت.

ـبلی به جان خودم من فکر می‌کردم که حدود دو هزار دینار از ما درخواست خواهند کرد.

اما شمس چون خلوت شد گفت:

ـبابا می‌بینم دعاهای من در پیشگاه حضرت مسیح مستجاب شده که مرا می‌برند که داد دل برادران خود را از دشمن مسیح بگیرم.

ـای فرزند خود را هم اکنون به مهلکه نینداز، مترصد وقت و فرصتی باش که کار او را تمام کنی.

ـبه جان بابا که من تحمل نخواهم کرد، قسم خورده‌ام که تا چشمم به او افتاد به یک زخم کارش را تمام کنم، اگرچه کشته شوم.

کشیش که او را چنین مستعد دید بوسید و گفت:

-خداوند ما مسیح تو را یاری و حفظ کند.

-اما من کاردی داشتم که از من گرفتید، آن را لازم دارم، باید پدرم با دست خود آن را در دست من نهد که باعث قوت قلب من شود.

کشیش او را با خود به انبار کلیسا برد و گفت:

-از این وسایل آنچه مال تو بوده بردار.

شمس همان کارد را با خورجینی کوچک که بعضی نامه‌ها و نوشته‌ها از جمله نامه شیخ سعدی به سیدابوالحسن شاذلی در آن‌بود و عقدنامه طغرا و اسناد لولی که در شیراز به دست تجار سپرده بود و صورت اموال گنج و آن انگشتر طلسم و شمشیر و کمان و ترکش خود را برداشت و گفت:

-این‌ها مرا بس است، آنچه لازم بود به کلیسا تقدیم کردم.

سپس منیاس آمد و هفتصددینار را شمرد و شمس تقدیم کشیش کرد که در میان فُقرا قسمت کنند. پس با کشیش وداع کردند، کشیش و دیگر خدام کلیسا تا بیرون از کلیسا او را مشایعت کردند و شمس با منیاس به منزل او رفتند، یاران همه بودند دست خواجه را بوسیدند خرم به رقص ایستاد و گفت:

-با طغرا شرط کرده‌ام که دست و پای شما را ببوسم.

شمس راضی نشد. خرم او را در بغل کشید. هر چه می‌بوسید می‌گفت که شاهد باشید به عوض خاتون است. شمس می‌خندید. سپس همان شب به کشتی رفته و به راه افتادند. در کشتی خواجه شمس‌الدین فرمانروا بود و منیاس مطیع و خدمتگزار. و برای شمس حکایت کرد که ملک‌زاده چه اصراری به آمدن من و آزادی شما داشت و به من تأکید می‌کرد که به هر قیمت شده بدون معطلی او را خریده بیاور. وعده انعام بزرگی به من داد. سپس صحبت‌های طغرا و بی‌تابی او را در آمدن خود بیان کرد.

شمس با خود فکر کرد که آن اصرار و سعی ملک‌زاده در رهایی او چه دلیلی می‌تواند داشته باشد. باز می‌گفت شاید برای خدمتی است که به آنها کرده‌ام. باری چون به جایی که منار اسکندریه نمایان شد، رسیدند منیاس

گفت:

-رسیدیم، آن مناره چراغ هدایت که در اسکندریه ساخته‌اند و از مسافت صد میل نمایان است.

٤٤

پس از رفتن منیاس به سراغ شمس، ساعت به ساعت عشق ملک‌زاده شدت می‌گرفت و اغلب اوقات در پشت پنجره آن غرفه منتظر می‌نشست که طغرا به خیابان آید و یک نظر او را ببیند. جمیله بانو هم بر مهربانی با طغرا افزوده بود، گاهی هم به ایهام و کنایه از خواسته‌ها و آرزوهای خود صحبت می‌کرد تا آن که عشق پسرش را به او و انتظاری را که برای ورود شمس دارند که او را خواستگاری نمایند نیز به کنایه و اشاره به طغرا فهمانید. قلب آن بیچاره از آن مطلب پاره پاره شده و غمی بر غم‌هایش افزوده شد، اما چاره‌ای جز تحمل نداشت.

یک روز در جواب سخنان جمیله گفت:

–ای بانو شما دست برادرم را به دستم برسانید آن وقت اگر دست مرا گرفته به بازار برده بفروشید مختارید، اگر نه قطعاً خود را هلاک خواهم کرد.

بانو با خود می‌گفت:

–من هیچ چنین محبتی از خواهری نسبت به برادر خود ندیده و نشنیده‌ام.

شب‌ها طغرا گریه می‌کرد و به درگاه خدا می‌نالید که چه گناه کرده‌ام که از عذابی فارغ نشده به عذابی دیگر مبتلا می‌شوم و دایم سیمای شمس در برابر چشمش نقش می‌بست و با خیال او در تب و تاب بود، تا روزی که در آن

غرفه نشسته و مشغول گریه و بی‌قراری بود و مریم او را دلداری می‌داد و ثمری نمی‌بخشید. مریم گفت:

-امروز روز وعده منیاس است، برخیزید به دریا نظر کنید، شاید آمدن کشتی را ببینید!

طغرا برخاسته و متصل بر سر پنجه پا بلند شد و به طرف دریا نظر کرد. قلبش چنان می‌تپید که صدای آن را مریم می‌شنید. ناگاه دیدبانان ملک‌زاده محمد که او هم مانند طغرا در انتظار بود، خبر آوردند که کشتی‌ای از دور نمایان است که بیرق مصر را که نقش ابوالهول بر سینه دارد. (مجسمه‌ای است در مصر از سنگ بسیار بزرگ که آن را ابوالهول گویند) ملکزاده به نشاط آمده گفت:

-کشتی منیاس است که ابوالهول نام دارد.

پس برخاسته با جمعی به سوی لنگرگاه دوید، ابوالهول تازه رسیده مشغول لنگر انداختن بود. فوراً به قایقی سوار شده به طرف کشتی راند، چون نزدیک رسید، منیاس مطلع شد و با شمس به کنار کشتی آمدند.

چشم محمد که به منیاس افتاد فریاد کرد:

-خواجه منیاس چگونه بازگشته‌اید؟

-از اقبال ملک و ملک‌زاده با مطلوب آمده‌ام.

و دست شمس را گرفته نشان داد. تا شمس رفت که سلامی و تعظیمی کند ملکزاده سلام کرد و گفت:

-حمد خدا را که شما را به سلامت دیدیم.

شمس تعجب کرد که این همه اظهار شعف و سرور ملک‌زاده از ملاقات او و آمدن به آنجا بی جهت نیست. دلش فرو ریخت و بوی رقابتی از او به مشامش رسید، اما ناچار تعظیمی کرده از کشتی فرود آمده داخل قایق شد و دست ملک‌زاده را گرفته بوسید و گفت:

-چگونه شکر این همه مرحمت و بزرگی را بگذارم که تا به اینجا برای

ملاقات بنده‌ای از بندگان خود آمده‌اند، این افتخاری است که در اعقاب بنده خواهد ماند.

ملک‌زاده صورت او را ببوسید و در کنار خود جای داد و گفت:

-شما به منزله برادر منید، به قدری اوصاف حمیدهٔ شما را شنیده‌ام که ندیده به شما علاقه‌مند شده‌ام. شکر می‌کنم خدا را که شما را سلامت به من رسانید که مونس دائمی من باشید.

شمس دیگر به مسئله یقین پیدا کرد و گفت:

-زهی سعادت بنده که طرف توجه و منظور نظر ملک‌زاده باشم.

پس فریاد کرد:

خواجه‌منیاس خواهشمندم وقتی از کار کشتی فارغ شدید یک سر به منزل من آیید که با شما کاری دارم.

منیاس گفت:

-اطاعت می‌کنم.

پس در خدمت ملک‌زاده به سرای سلطنتی رفتند. آنجا شمس گفت:

-اگر اجازه فرمایید اول به منزل رفته تغییر لباسی داده بعد به حضور سلطان شرفیاب شوم.

-البته بروید و آن بیچاره را که شب و روز از بهر شما گریان است از انتظار بیرون آورید.

شمس تعظیم کرده، رفت. چون داخل عمارت شد مریم را دید که از پله‌های غرفه فرود می‌آید. چشم مریم که به او افتاد، در ابتدا از وضع لباسش نشناخت، چه شبیه به لباس کشیشان بود، تا خواست فریادی کند شمس انگشت بر لب نهاد که خاموش، آن وقت او را شناخت و آرام شد. شمس به اشاره پرسید که خاتون کجاست او پله‌ها را نشان داد و به غرفه اشاره کرد. شمس بالا رفت و دید طغرا پشت به در و رو به دریچه ایستاده و بر سر پنجه‌ها بلند شده به سوی دریا می‌نگرد. به خیال این که مریم در غرفه است می‌گوید:

-به خدا کشتی بزرگی وارد لنگرگاه شده، دور نیست کشتی منیاس باشد ای کاش خودم به آنجا رفته بودم.

شمس آهسته پیش رفته دست به روی چشم‌هایش گرفت و او به خیال مریم گفت:

-نفهمیدم این دیگر چه حرکتی است مگر دیوانه شده‌ای؟

دست او را گرفته برگشت که ببیند کیست. وقتی برگشت و شمس را دید، خواست ازشوق فریاد کند.

اشک از چشمان هر دو جاری بود، مریم هم بالا آمده ایستاده بود و گریه می‌کرد. طغرا بر خود مسلط شده گفت:

-آخر آمدی، من تو را در دریا می‌جستم تو از آسمان فرود آمدی.

شمس اشک چشم را پاک کرده گفت:

-عزیزم توجه و علاقه تو مرا آورد، چرا این قدر ضعیف شده‌ای، مگر مریض بوده‌ای؟

طغرا سر را برداشته به سینه او گذاشت و گفت:

-کدام مریض است از من بدتر که قریب دو ماه است هیچ شب نخوابیده و جز اشک و آه مونسی نداشته‌ام.

و گریه را سر داد. شمس هم باز به گریه افتاد، پس از آن که طغرا را عقده دل خالی شد و آرام گرفت مریم بیرون رفت. شمس گفت:

-عزیزم ماچگونه از عهده شکر حق تعالی توانیم برآمد که ما را از این ورطه هولناک رهایی بخشید، حال بگو ببینم با رقیب جدید در چه کاری؟

-ای وای به این زودی از کجا فهمیدید؟

-از گواهی دل خودم. به محض آن که دیدم او با کشتی به استقبال من آمده و به آن گرمی و مهربانی با من ملاقات کرد احساس کردم که باید به تو علاقه‌مند شده باشد.

-بلی فرداست که سلطان چند نفر از اعیان را خدمت شما به خواستگاری

فرستد، به فکر جواب باشید.

–به، عجب مخمصه‌ای گرفتار شده‌ایم، متحیرم چه جواب بگویم که حمل به دروغ و طفره نمایند و رنجش پیدا نکنند یا برای خودمان بد نامی به بار نیاورد.

–تا کی باید ملاحظه دیگران را کرد، دیگر از کی خجالت می‌کشید، من از این نیک‌نامی گذشتم. حقیقت مطلب را آشکار کنید و مرا زودتر از این مملکت خارج نمایید که بسی خطرها در راه می‌بینم، شما نمی‌دانید این پسر چه قدر پیش پدر و مادرش عزیز است.

–تو را در کجا دیده که چنین گرفتار شده؟

–به خدا و به مویت نمی‌دانم، شاید وقتی به حرم می‌رفتمام در گوشه‌ای پنهان شده و از دور مرا دیده، حال این که همیشه احتیاط کرده‌ام.

–عشق او را به خود از کجا دانستی؟

–مادرش گاهی در ضمن صحبت به کنایه و اشاره عشق پسر و تمایل خودش را به وصلت با من اظهار می‌کرد و من از ترس این که در رهانیدن شما سعی نکنند همه را به رهایی شما موکول کرده‌ام.

–تا ببینم چه پیش می‌آید، حال اگر در این عمارت حمامی هست یک دست لباس پاکیزه برای من به سر حمام ببرند که باید به حضور سلطان بروم. با این سر و وضع رفتن صحیح نیست.

طغرا گفت:

–حمام کوچکی هست، شما رفته برهنه شوید تا من لباس‌های شما را حاضر کنم.

شمس به حمام رفت. شست و شویی کرده بیرون آمد، دید طغرا در سر حمام منتظر اوست، لباس پوشیده پرسید که ترتیب ورود به خدمت این سلطان چیست و چه گونه باید رفتار کرد. در این مدت از عادات و آداب این‌ها اطلاعی پیدا کرده‌اید؟

-به کلی وضع و ترتیب این جا با ایران و رسومات دربار سلاطین ظالم ما مخالف است، این‌جا رفتار آنها به قانون اسلام است، همه کس به سلطان سلام می‌کنند نه تعظیم و جز پیشخدمت و حاجب کسی در حضور سلطان به پا نمی‌ایستد و همه اذن جلوس دارند. آن خودخواهی‌ها و خودپسندی‌ها به هیچ وجه در اینجا نیست. سلطان خادم شریعت و حارس ملت است، تمام همتش مصروف حفظ ثغور اسلام و جهاد با کفار و ترویج دین است و رفع ظلم از مظلومین، اگر این مسئله رقابت ملک‌زاده پیش نیامده بود از شما استدعا می‌کردم که بفرستید پدرتان املاک خود را فروخته آمده در مصر ساکن شود که کشور اسلام اینجاست. می‌گویند سلطان و زن و پسر و ارکان دولتش اعتقاد کاملی به اهل عرفان و دراویش دارند، شیخی در این جا هست که او را سیدابوالحسن شاذلی می‌گویند، همه ارادت به او می‌ورزند و مطیع اوامر او هستند و به سر او قسم یاد می‌کنند.

شمس یکه‌ای خورد، از فرمودهٔ شیخ سعدی به خاطرش آمد و گفت:

-بزرگ مردی است شیخ ما سعدی که امروز ما را از پیش دیده و به خدمت این شیخ بزرگوار توصیه‌ای برای ما نوشته است.

طغرا تعجب کرد و گفت:

-معلوم می‌شود این گرفتاری‌ها که به سر ما آمده همه را او از پیش می‌دیده، ای کاش بار دیگر به شیراز رسیده و به حضور این بزرگوار رفته دست ارادت می‌دادم و آستانش را می‌بوسیدم.

در این صحبت بودند که خرم رسید و گفت:

-خواجه، منیاس حاضر است.

شمس به طغرا گفت:

-می‌خواهم قدری سربسر این خواجه گذارده او را دچار هراس کنم، شما هم در آن اتاق نشسته بشنوید، بی لذت نیست.

پس گفت او را به اندرون آوردند، چشمش که به شمس افتاد با آن

لباس‌های فاخر، سلام و تعظیم کرد.

شمس گفت:

–خواجه من باید به شما تعظیم کنم که بندهٔ زرخرید شما هستم.

–این چه فرمایشی است، بنده در این میانه دلال بوده‌ام، آن وجوه مال سلطان بود نه من.

–من نه سلطان را دیده، نه می‌شناسم. من خود را به شما فروخته‌ام، تمایلی هم ندارم که عبد دیگری باشم. اما هیچ می‌دانید که مرا خیلی گران خریده‌اید؟ حال که برای خواهرم حکایت می‌کردم تعجب کرد که من نمی‌دانستم شما آن قدرها قیمت دارید، والا چنین خواهشی از خواجه نمی‌کردم.

منیاس مضطرب شد و گفت:

–شکسته‌نفسی می‌فرمایید، اگر نه یک موی شما هزاران دینار ارزش دارد.

شمس گفت:

–نه به جان تو خیلی گران خریدید، من خود را بهتر می‌شناسم، حال بگویید ببینم در این سفر و معامله چقدر سود برده‌ای؟

–سود من همین است که شما را سلامت به خواهر بیچاره‌تان رسانیدم که آن طور برای شما پریشان بود.

–ممنون شما هست، اما بی تعارف صحبت کنیم. آیا سی در صد بیشتر خیال منفعت کرده‌اید و حال این که کمتر معامله‌ای است که در ظرف چهل روز بیش از ده درصد فایده کند. خواهرم می‌گفت من حق‌الزحمه‌ای به خواجه وعده کرده بودم، اما تصور نمی‌کردم که شما را به این گرانی خواهد خرید.

–عرض کردم این وجوه را سلطان می‌دهند، شما دیناری هم نباید ضرر کنید.

–عجب اصراری‌دارید که ما را بفروشید به سلطان، مگر التزام سپرده‌اید، ما مهمان ایشان بودیم گرفتار شدیم، همین قدر ممنون مراحم ایشان هستم که شما را برای استخلاص من فرستادند و از کسان من نگاهداری کردند. دیگر هزینه

خریداری مرا چرا متحمل شوند، شما دو هزار دینار برای خریدن ما داده‌اید و هزار دینار هم خرج سفر و حق‌الزحمه شما، این سه هزار دینار. مرا به خودم بفروشید نه به دیگری.

-نه، برای این جزئیات شما را از دست نمی‌دهم، برای خدمت خود نگاه می‌دارم.

-برای ماها فکر چه خدمتی کرده‌اید؟

-شما را ساقی خود قرار می‌دهم امیدوار را قاپوچی می‌کنم و سایرین را ملاح کشتی ابوالهول.

شمس به قدری خندید که به پشت افتاد، پاشنه را به زمین می‌کوفت. طغرا نیز در اتاق دیگر می‌خندید. پس برخاسته و گفت:

-شغل خوبی برایم پیدا کردید، ممنون شما شدم، حال از آن طعامی‌که باید ساقی آن شد در مطبخ عالی آن قدر یافت می‌شود که چند لقمه‌ای هم به ما بدهید، زیرا که از بیم سلطان در اینجا هیچ یافت‌نمی‌شود.

-اگر معامله را به خوبی قطع و فصل کردید، مضایقه نیست چند ظرف تقدیم می‌کنم، والا بند شکم پرست به کار من نمی‌خورد.

باز شمس از خنده غش کرد. آنگاه پرسید:

-آیا شما از خوب و بد و قیمت جواهرات سررشته دارید؟

-در واقع کسب من خرید و فروش سنگ است.

شمس برخاسته آن خنجر قدیمی آباقاخان را آورده به دست او داده گفت:

-ببینید حقیقتاً چند می‌ارزد.

منیاس از دیدن آن خنجر و آن سنگ‌ها و آن زرگری مبهوت شد، پس از کمی دقت و تماشا گفت:

-اگر جواهرفروشی بخواهد این را بخرد و نگاهدارد تا وقتی که مشتری پولداری پیدا کند و استفاده فراوان ببرد، پنجاه هزار دینار خوب می‌ارزد. اما اگر پادشاهی یا امیری بخواهد بخرد، هشتاد هزار دینار کمتر نمی‌شود داد. من تا

به حال چنین خنجر و چنین جواهر مناسب و مرغوبی ندیده‌ام و گمان ندارم در دستگاه هیچ سلطانی یافت شود.

–حال اگر ما در این ولایت غربت بی پول شده باشیم و بخواهیم این خنجر موروثی خود را به شما بفروشیم چند می‌خرید؟

مناس پشیمان شد که چرا آن طور قیمت کرد و گفت:

–اما بنده چون پول نقد ندارم و باید قرض کرده تا مدتی که مشتری خوبی پیدا کنم ربح آن را بدهم، چهل‌هزار دینار می‌خرم.

–من هم چون می‌خواهم به خواجه خود سود برسانم این را فروختم به شما به این قیمت که ده هزار دینار آن را در قیمت من و کسانم محسوب دارید و سی هزار دینار باقی را برای خرج سفر ما بدهید.

منیاس نزدیک بود از شادی فریاد کند، زیرا که بر حسب قیمت عادلانه که خود کرده بود، بیست هزار دینار به او گذشت کرده بود. بی اختیار برخاسته پای شمس را بوسید و گفت:

–حقا که بزرگ و صاحب همت هستید.

–حال ما آزادیم و خواهرم دیگر مدیون تقدیمی شما نیست.

–بالعکس من بندهٔ شما و خواهرتان شدم و ایشان را به وجود چنین برادری تهنیت می‌گویم، خداوند شما را از هم جدا نکند.

–پس بروید و به فکر تنخواه باشید.

–مگر به این زودی خیال مسافرت دارید؟

–بلی اینجا که وطن ما نیست، سفر ما خیلی طول کشیده باید تا دو سه روز دیگر برویم.

منیاس از رفتن آنها اظهار تأسف کرده و رفت. شمس او را صدا کرد که اگر بشنوم دیناری از بابت کار ما از سلطان یا ملک‌زاده گرفته‌اید از شما می‌رنجم.

–نه مولای من، آن قدر هم حریص و بی ادراک نیستم، می‌دانم که

شخصی چون شما نباید رهین منت دیگران باشد.

پس از رفتن او طغرا گفت:

-شما دل بیچاره را آب کردید، اما آخرش خوب شد، هیچ تصور نمی‌کردم که شما به این مفتی آزاد شده به دست من برسید، خود را حاضر کرده بودم که آنچه داریم برای رهایی شما بدهم.

شمس برخاسته و گفت:

-باید به حضور سلطان بروم. شما در فکر تهیهٔ لوازم و مقدمات دیدار مردم باشید که از فردا بهر دیدن خواهند آمد.

سپس شمس به منزل ملک‌زاده رفت که در خدمت او به حضور سلطان بروند، هنوز او وارد مجلس نشده بود که ملک‌زاده برخاسته، سلام کرد. شمس خنده‌اش گرفت که بیچاره خام طمع نمی‌داند من رقیب او هستم، به هر حال ملک‌زاده گفت:

-دیر می‌شود بهتر این است که اول به حضور سلطان برویم ؛ بعد مفصل در خدمت شما باشیم.

-اختیار با ولیعهد است.

ملک‌زاده دست او را در دست گرفته به راه افتاد تا به مجلس سلطانی رسیدند. حاجبی پرده برداشت، ملک‌زاده از جلو و شمس از پشت سر داخل شده، سلام کردند. سلطان جوابی مهرآمیز داد و در نزدیک خود جا نمود. شمس پیش رفته خواست زانوی سلطان را ببوسد نگذاشت و دست او را گرفته روبوسی کرد و صورت او را بوسیده در پیش خود بنشاند. اهل مجلس که همه از ارکان دولت و علمای مصر بودند تواضع کردند. سلطان فرمود:

-خوش آمدید میهمانان گرامی گریزپای، خیلی شکر می‌کنم که گزندی به شما نرسیده و به آسانی از چنگ کفار خلاص شدید.

-هیچ کس در پرتو وجود و توجه حضرت سلطان شایسته مسلمانان با آن نیت پاک و دین خالص گزند نخواهد دید و این عبد زرخرید ملک مسلمین

یک دنیا مفتخر است که نامش را در جریدهٔ غلامان این حضرت ثبت کرده‌اند و به این بندگی بر تمام آزادان عالم افتخار می‌کند.

سلطان خندید و گفت:

هیچ وقت آزاد مردان بنده نمی‌شوند، اما پایبند غیرت و عهد خود می‌گردند چنان که شما با قولی که به احمد نیال دادید تا به اینجا که اسیر کفار گشتید بر سر قول خود ایستادید، من باید خیلی شکر کنم که به آزادی شما آزاد مرد موفق شدم.

سپس از اسارت و آنچه در آتن بر آنها گذشته بود سؤال کرد.

شمس از لحظه اسارت تا هنگام رهایی آنچه گذشته بود مشروحاً بیان کرد. سلطان خندید و فرمود:

-عجب تدبیری به کار برده‌اید، این است که گفته‌اند آنچه با تدبیر می‌توان کرد با زور و زر میسر نمی‌شود. می‌سپارم که در کشتی‌ها شایعه سازند که یکی از اسیرانی که از آتن خریداری کرده بودند، خواست ملک ظاهر را به کارد بزند نتوانست و او را به دار زدند، تا آن کشیش احمق قدری غصه بخورد.

شمس گفت:

-لیکن بر چاکر نیز سیاستی واجب است که چرا چنین سخنی را به زبان رانده‌ام.

سلطان خندید و فرمود:

-دروغ در موقع خود به از بسی راستی‌های بی موقع است.

پس از وضع آباقاخان پرسید. شمس گفت:

-وضع فرعون و نمرود، اما به قدری از حضرت سلطان و سپاه مصر هراسان و از شکست‌هایی که خود و پدرش از سپاه مجاهد این دولت خورده‌اند غمگین و کینه دارند که به وصف در نمی‌آید، گویا از روزی که از خان بالیغ حرکت کرده و این همه ممالک را به حیطه تسخیر خود درآورده‌اند و پادشاهان بزرگ با شوکت و قدرت تو را از میان برده‌اند؛ یک همچو چشم

زخم و شکستی ندیده‌اند که از مسلمانان این دیار دیده‌اند.

سلطان فرمود:

-این شکست آخرین که از برکت وجود و غیرت شما به آنها رسید یکباره چشم امید آنها را از تسخیر این بلاد کور کرد، بر همه مسلمانان شکر کردار شما واجب است.

شمس گفت:

-این هم از اقبال بلند و نیت پاک این حضرت بود، بنده خود در آرزو بودم که مجدالملک یزدی علی‌رغم خواجه فاضل عادل صاحب دیوان در نزد آباقاخان مجدالدین اثیر را که کاتب و پیشکار امور صاحب‌دیوان بود، متهم کرد که شنیدم در مجلسی از جلالت و شوکت و مهابت و آلت و عدت سلطان مصر وصف می‌کرده و این دلیل آن است که خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان و برادرش خواجه علاءالدین والی بغداد در نهان دل با سلطان مصر دارند و به آنجا مکاتبه می‌کنند و می‌خواهند به واسطه این گونه شهرت‌ها قلوب را به سوی آن پادشاه مایل سازند. بیچاره مجدالدین اثیر گرفتار عقابین شد و انواع عذاب‌ها و شکنجه‌ها بر او وارد آوردند، چون ساحتش از این تهمت بری بود اقرار به گناه ناکرده نکرد، ناچار از او دست بداشتند و به آن حالش به نزد خواجه فرستادند و آن شیرمرد بزرگ دل آن جام پر از خون را بیاشامید و دم نزد.

سلطان گفت:

-به خدای کعبه سوگند که آن بیچارگان را اصلاً با من مکاتبه و آشنایی نبوده است، بیچاره مسلمانان آن سرزمین که گرفتار چنین بلایی شده‌اند، یک وقت از سرزمین روم که آنها نیز گرفتار مأمورین این بت پرستانند مکتوبی به من نوشته و درخواست کرده بودند که آن ولایات را تحت تصرف خود آورده آنها را از ظلم و تجاوز کفار آسوده کنم، من نیز برای این راه و چاه، آن سرزمین را به چشم دیده و تدبیری سنجیدم. با چند نفر همراه و وضعی

ناشناس به سیاحت آن بلاد رفتم و چنان افتاد که در سیواس روزی به دکهٔ طباخی افلاطون نامی برای صرف غذا رفتم چون وجهی نقد با من نبود انگشتری خود را به طباخ گرو دادم. از آن پس که به مصر آمدم به آباقاخان نوشتم که مرا در ضمن سیاحتی که از سیواس افتاد که از سرزمین متصرفی سلطان است و از ناچاری انگشتری خود را به طباخی افلاطون نام رهن قیمت غذا داده‌ام، مستدعیم به کارگزاران امر فرمایید که آن انگشتری بنده را گرفته برایم بفرستند که شایسته نیست مهر من در دست طباخی بماند.

آباقا تعجب کرده و مأموری به سیواس فرستاد و انگشتری را از آن طباخ گرفته برای من فرستاده بود و به همین واسطه بر امیر معین‌الدین پروانه پادشاه قونیه بدگمان شده او را متهم کردند که تو سلطان مصر را به سرزمین روم دعوت کرده‌ای و لشگری فرستاده او را از میان برداشته و دویست هزار نفر از مسلمین بلاد روم را به قتل رسانده‌ای. شمس گفت:

-چنین است که فرمودند، اما چاکر چون دید که در تمام کشورهای اسلامی این قوم از کسی حسابی نمی‌برند جز این دولت روزافزون، خود را به اینجا افکندم که بتوانم به آزادی به رسوم مسلمانی رفتار نمایم و ناموسم از تاراج بی ناموسان محفوظ ماند. سلطان گفت:

-خدا بخواهد.

پس شمس برخاسته اجازت خواست که به منزل خود رود. سلطان فرمود:

-می‌دانم خسته‌اید، اگر نه به این زودی‌ها از صحبت شما دست باز نمی‌داشتم، بروید و استراحتی کرده باز ما را از صحبت خود بهره‌مند نمایید.

شمس برخاسته رفت و سلطان در غیاب او فصلی از جمال و کمال و اصل و نسب او تمجید کرد، همه حضار تصدیق کردند و ملک‌زاده بسی خرسند شد که محبوبه او از پادشاه زادگان‌است و چنین برادری دارد. آن شب شمس و طغرا در خلوت بی مدعی با هم نشسته آنچه در دل داشتند با هم بگفتند. چون شمس‌الدین داستان خود را با کشیش و آن پی بردن به راز نهانی او با دختران

تارک دنیا را بیان کرد، چنان حال طغرا متغیر و رنگ چهره‌اش سرخ و افروخته شد که شمس از بیان آن حکایت پشیمان شد.

طغرا پرسید:

- آیا این دختران را پدر و مادری نیز هست.

- بلی اغلب آنها بزرگ‌زاده و ثروتمند هستند.

- پس چرا این راه را اختیار می‌کنند و تن به چنین رسوایی در می‌دهند.

- آن بیچارگان به خیال خود می‌خواهند قطع علایق کرده رو به خدا نهند، اما در مقابل، اشخاصی راهنما و سرپرستِ آنها هستند که سرتاپا پر از شهوت و غضب هستند و آن بدبخت‌ها تسلیم گفته‌ها و خواسته‌های آنانند، البته باید منتظر چنین رسوایی‌هایی نیز بود. شیخ ما چه خوب فرموده ملحد گرسنه در خانه خالی پرخوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد.

طغرا هزار بار خداوند را شکر کرد که او را مانند آنها اسیر شهوت نکرد. روز دیگر ملک‌زاده و گروهی از اعیان و رجال دولت به دیدن ومنزل مبارکی خواجه شمس‌الدین آمدند و نظم و ترتیبی بسیار کامل در منزل او مشاهده کردند، انواع شیرینی‌ها و شربت‌ها در ظروف بسیار قیمتی در مجلس چیده و فرش و مسندهای اعلی گسترده و اقسام گل‌های معطر در گلدان‌های کمیاب در میان مجلس نهاده که همه تعجب کردند که برای غریبی که دیروز وارد شده این همه اسباب فاخر چگونه مهیا شده است؟!

ملک‌زاده از آن‌جا که بیرون رفت، فرستاد میناس را بردند و گفت:

- صورت حساب این سفر را چرا نیاوردید تا مخارج و انعام شما را بدهم، خیلی از شما ممنونم که این میهمان عزیز و محترم ما را از دست کفار خلاص کردید.

میناس گفت:

- بنده حسابی ندارم که به حضور ملک‌زاده آورم، خدمتی رجوع فرمودید رفته انجام دادم، اسیران خودشان هم خود را فروختند و هم خریدند، اما خرج

سفر چیزی قابل نبود که عرض کنم و حق‌الزحمه و انعام را خواجه شمس‌الدین مرحمت کردند.

—چه مبلغ؟

—دیگر از من نپرسید می‌ترسم باور نکنید.

—چرا باور نکنم، مگر چقدر به شما داده‌اند؟

—بیست و پنج‌هزار دینار.

ملک‌زاده یکه خورده گفت:

—بیست و پنج‌هزار دینار انعام شما؟

—بلی با هزار عذرخواهی.

—مگر این خواجه گنج با خود دارد؟

—نه گنج ندارد همت دارد، به سر شما، برای خرج سفر خود معطل بود، خنجر خود را فروخت.

محمد هراسان پرسید:

—مگر خیال سفر دارد؟

—بلی در همین دو سه روزه می‌روند، اما به قاهره برای تماشای آثار عتیقه خواهند رفت.

ملک‌زاده را گویی برق بر فرق خورد. خواجه منیاس و حق‌الزحمه او را فراموش کرد، برخاسته به نزد مادرش رفت و گفت:

—شنیده‌ام خواجه شمس‌الدین خیال حرکت دارند و به همین زودی به وطن خود می‌روند.

جمیله بانو گفت:

—او تازه امروز وارد شده صبر کنید دیر نشده است.

پس شب در این باره با سلطان صحبت کرد و قرار شد فردا وزیر خود را نزد شمس به خواستگاری بفرستد، از قضا فردا بدرالدین حاجب سپهسالار از شام رسید و به حضور سلطان رفت. ملک‌ظاهر فرمود:

–عجب موقعی رسیدی، همین امروز برو به منزل رفیقت خواجه شمس‌الدین، هم تهنیت سلامتی بگو هم او را از این عجله برای سفر منصرف کن، ما با او کارها داریم. از جانب من نهایت مهربانی را به او اظهار کن و بگو خواست من این است که شما همیشه با من باشید، لهذا خواهش دارم که خواهر محترمه خود را به عقد پسر و ولیعهد من محمد درآورید که همین موجب توقف شما در مصر و اشتغال به امر جهاد شود.

بدرالدین از خبر رهایی شمس بی‌اندازه به نشاط آمد و از این فکر سلطان بسی تمجید کرد و به منزل شمس رفت. آنها از دیدار یکدیگر بسیار خوشحال شده یکدیگر را در آغوش کشیدند، بدرالدین از رهایی او بسیار اظهار خوشحالی کرد و گفت:

–امیدوارم دیگر از شما جدا نشوم و همیشه از دیدار و صحبت شما بهره‌مند باشم.

–بنده را هم در کشور مصر نظر به عنایت سپهسالار است، اما دور نیست تا دو سه روز دیگر لزوماً از خدمت مرخص شوم.

بدرالدین با تعجب و افسوس گفت:

–آه به این زودی چرا، عهد و پیمان ما که بر این نبود. چگونه ما به این زودی دست از شما برمی‌داریم، مخصوصاً سلطان مرا برای همین امر خدمت شما فرستاده‌اند.

پس از اظهار نهایت مهر ومحبت به شما می‌فرماید که چون تمایل ندارم شما هیچ وقت از من دور شوید، لهذا باید خواهر عفیفه جلیله خودتان را به عقد ولیعهد من محمد درآورید که یک خانه و محرم شویم و عزم سفر شما مبدل به اقامت شود، نبایستی خود را با ما آشنا می‌کردید، حال که کرده‌اید محال است دست از شما بداریم.

شمس قدری از مهربانی و مرحمت سلطان اظهار امتنان کرد و گفت:

–بنده به دلخواه راضی به مفارقت از خدمت شما وحضور سلطان اسلام

نگشته‌ام، می‌دانید که به چه اشتیاق خود را به زیر لوای این حضرت درآوردم، لیکن بنده را پدری است پیر که فرزندش منحصر به من است، دو سال از خدمتش جدا شده‌ام و هیچ خبری از من ندارد. در اوقات گرفتاری و اسیری با خود اندیشه کردم که این همه بلایا و مصائبی که بر ما وارد می‌شود، دور نیست از آه آن پیر باشد. با خود نذر کردم که اگر از این قید خلاص شوم بی درنگ به خدمت پدر شتابم و دیگر بی رضایش قدمی برندارم. اما در بارهٔ ازدواج زهی شرف و افتخار ما را که با چنین شخص شایسته‌ای پیوند نماییم، اگر مانعی بزرگ در بین نبود حرفی نداشتم که این خواهر عزیز خود را به این سعادت نایل کرده، خود بروم. اما حیف که این دختر نامزد بلکه عقد کرده پسرعم من است که او هم چشم‌به راه دارد. چون پدرش امیرالتاجو در جنگ شیروان به قتل رسیده بود بنده به اردو آمدم که او را برده به دست همسرش رسانم.

بدرالدین دید که هر دو دلیلش به قدری متین و صحیح است که دیگر جای دنبال کردن نیست. برخاسته به خدمت سلطان رفت و آنچه گفته و شنیده بود به عرض رسانید. سلطان گفت:

–اگرچنین باشد حق با اوست، اما گمان ندارم راست بگوید. این عذری است که برای عدم قبول وصلت با ما ساخته است.

بدرالدین گفت:

–چگونه از چنین وصلتی با شرف و افتخار طفره می‌زند؟

–من خود دلیل آن را بهتر می‌دانم.

پس برخاسته به حرم رفت و به جمیله گفت:

–دیدی آنچه گفتم صحیح بود.

–چطور؟

–نگفتم این جوان به وصلت با ما راضی نخواهد شد.

–مگر جواب کرد و پاسخ منفی داد؟

–صریح نه اما عذری تراشید.

و آنچه گفته بود بیان کرد، بانو گفت:

–قطع دارم دروغ می‌گوید، زیرا که در این مدت هر وقت من از این مقوله اظهاری به این دختر کردم، اصلاً به همچون امری مهم که نامزد یا شوهری دارد اشاره‌ای نکرد، بلکه می‌گفت:

–شما دست برادر را به دست من برسانید، از آن پس اگر مرا برده بفروشید مختارید.

–به هر حال کسی که میل به وصلت با ما ندارد نمی‌توان او را مجبور کرد.

–راست است، اما مجبوریم، زیرا پسر نازنین ما از دست می‌رود، من تا به حال به شما بروز نمی‌دادم، طوری این پسر به این دختر علاقه‌مند است که اگر به امید آمدن برادرش و ازدواج با او نبود، حالا سر به شیدایی برآورده بود، شب‌ها تا صبح بیدار است و دایم گریان، اگر این مسئله را بشنود یا خود را هلاک می‌کند یا سر به صحرا می‌گذارد یا این دختر را ربوده به طرفی می‌رود.

سلطان متفکر شد و پرسید:

–در کجا او را دیده که به این شدت گرفتار شده؟

–به شما که گفته بودم در موقعی که او به حرم می‌آمده و بی حجاب بوده، محمد در حجره خود بوده و او را دیده است. طوری گرفتار شده بود که همان روز راز خود را برملا و مرا واداشت که شما را وادار به این خواستگاری کنم. از آن روز ساعت به ساعت عشق او افزون و صبرش کمتر می‌شود.

–بلی اگر پای عشق و علاقه در میان باشد کار مشکل است، شاید همان هوا وهوس جوانی است و با دیگری که روبه‌رو شد طغرا را فراموش کند.

–نه به خدا هوس نیست، هر چه خواستدام که او را سرگرم و از این خیال منصرف کنم، تأثیری نکرده، حتی ماری‌ونیسی را که در حسن و لطافت بی نظیر و زیباتر از این دختر است به او عرضه کردم، اصلاً قبول نکرد، بلکه گفته

بود اگر بخواهند او را بار گردن من کنند هلاکش می‌کنم.

-خیلی غریب است ماری امروز در همه جا بی‌نظیر است.

-عشق اعتنایی به این چیزها ندارد.

-پس من باید راه چاره‌ای بنمایم و نیز به این جوان بفهمانم که پای آبروی زنی محترم و آبرومند در میان است، شاید دست از این تعصب جاهلیت خود بردارد.

-هرچه می‌خواهید زودتر بکنید، والا پسرتان از دست می‌رود.

سلطان برخاسته بیرون رفت و به بدرالدین گفت:

-یقین دارم این جوان دروغ می‌گوید که خواهرش عقد کردهٔ دیگری است، برای آن که از وصلت با ما کراهت دارد چنین عذری می‌آورد، تو به او بگو که این پسر به آن دختر علاقه‌مند شده و سخت گرفتار است، اگر مأیوس شود یاهلاک می‌شود یا دیوانه و برای هردو طرف بدنامی به بار می‌آورد. همه کس می‌دانند که عشق اختیار را از دست انسان می‌گیرد، البته راضی نمی‌شوید که پسر عزیز من از دست برود یا نام ما و شما را به سر زبان‌ها بیفکنند.

بدرالدین رفت و پیغام را رسانید. شمس پس از شنیدن آن پیغام خواست عقدنامه را درآورده بنماید. باز گفت:

-این‌ها که شیخ و خط او را نمی‌شناسند، خواهند گفت که این ساختگی است.

پس گفت:

-ای امیر خدا می‌داند، غرضم طفره رفتن از وصلت با سلطان نبود، این دختر شوهر دارد، گواه این مطلب در اسکندریه حاضر است، اگر به قول بنده اعتماد ندارند شهادت او را برای صدق گفتارم دلیل می‌آورم.

-آن کیست دراسکندریه که از کار شما خبر دارد؟

-سید عارف بالله شیخ ابوالحسن شاذلی.

بدرالدین متعجب شده گفت:

–ایشان از کجا شما را می‌شناسند، کی به فارس آمده‌اند که از چنین امری نهان خبر داشته باشند.

–این امری سهل است، بنده امروز عصر به خانقاه سید بزرگوار میروم، شما هم بیایید تا در حضور شما صدق گفتار بنده بر شما آشکار شود و ایشان گواهی خود را بفرمایند.

بدرالدین برخاسته رفت و چگونگی را به عرض سلطان رسانید، ملک نیز حیرت کرد و گفت:

–مسئله جالبی است، باید بیایم و از این سر غریب آگاه شوم، رمزی است که عقل از کشف آن عاجز است.

عصر سلطان با بدرالدین به زیارت شیخ رفتند و دست سید را بوسیدند. شیخ با ملک ظاهر و بدرالدین ملاطفت کرد واز جنگ دمشق و چگونگی شکست مغولان جویا شد، بدرالدین گفت:

-امری غریب روی داد که سپاه به آن کثرت و آراستگی به سهولت شکست خورد، طوری که تا حلب یکسره فرار کردند و این نبود مگر از خواست خدا و توجه حضرت شیخ.

سپس از شمس‌الدین و رفتار او به عرض رسانید. شیخ فرمود:

-این جوان خدمتی بزرگ به مسلمانان کرده، او را خیلی محترم بدارید.

سلطان گفت:

-تا به حال که دربارهٔ او فروگذار نشده، حال هم به دست بوس حضرت شیخ خواهد رسید، اگر راضی شود و با ما بماند آنچه بتوانیم دربارهٔ او از احسان کوتاهی نخواهیم کرد.

ناگاه خادم شیخ بیامد و گفت:

-جوانی غریب بر در است و اجازه ورود می‌طلبد.

شیخ فرمود:

-درآید که ما هم در انتظار اویم.

شمس داخل شد، دید سیدی پیر با ریشی بلند و سفید و چهره‌ای نورانی و چشم‌هایی درشت و نافذ بر روی حصیری نشسته خرقه‌ای از صوف سیاه در بر و تسبیحی هزار دانه در دست و چند جلد کتاب در برابر دارد. سلام کرد و پیش رفت و زانوی شیخ و زمین را بوسه زد و خواست برخیزد که شیخ او را گرفته فرمود:

-ما هم باید شما را که از مجاهدین فی‌سبیل‌الله هستید و حامی مسلمین زیارت کنیم.

پس او را در آغوش کشیده، بوسید و در کنار خود بنشانید و از سبب آمدنش به مصر سؤال کرد. گفت:

-بنده از مردم فارسم و اصلاً به فکر سفرَ به مصر نبودم، قضا و قدر بنده را به مصر افکند، گویا در طالع بنده بود که به زیارت حضرت شیخ بزرگوار نایل شوم. گویا حضرت شیخ پیر و پدر روحانی ما به نور ولایت نقش این سعادت را در پیشانی بنده ناچیز خوانده بود که در ساعت وداع نامه‌ای به من داد که به حضور مبارک حضرت سید برسانم. این بیانات را به عربی فصیح می‌گفت.

شیخ فرمود:

-خیلی خوب در این مدت کوتاه به زبان ما آشنا شده‌اید، این نیست مگر از تحصیل علم و ادبی که کرده‌اید، حال بگویید نامه از کیست؟

شمس نامه را برآورده و گفت:

-از حضرت شیخ مشرف‌الدین مصلح است که اکنون به مناسبت اسم پادشاه فارس اتابک سعدبن زنگی سعدی تخلص می‌فرمایند.

سید فرمود:

-های های، برادرم سعدی است، حمد خدا را که هنوز در قید حیات است، سال‌ها بود که از ایشان خبری نداشتم. ای خوشا آن روزگار که با آن سالک خوش‌سفر در بادیه حجاز و صحاری مغرب با پای پیاده سیر می‌کردیم

و آن شبها که در غار متبرک کوه‌های مقطم مصر گرسنه به روز می‌آوردیم و خوش بودیم، آن روزگار چه شد و کجا رفت. گویی که بر زمین یا آن که بر هوا رفت. از جمله فوایدی که من از صحبت آن شیخ دانشمند بردم، آموختن زبان فارسی است که به واسطه آن اشعار زیبا و شورانگیز ایشان را می‌خواندم و حال بر من خوش می‌شد.

پس اشک از چشمانش سرازیر شد و بر چهره سفیدش ریخت و نامه را بوسیده، گشود و گفت:

-بلی والله خط ایشان است، عجب دلنشین است خط دوست را دیدن.

پس از مطالعه فرمود:

معلوم می‌شود که شیخ را با شما و محبوبهٔ شما نظر عنایتی است که چنین دربارهٔ شما اظهار لطف فرموده و رضایت خاطر شما را طالب بوده است و به من نیز سفارش کرده که در رعایت حال شما دو تن و رفع موانع از راه شما که به قدم عشق و عفت طی می‌کنید بذل جهد کنم. حال این محبوبه کجا است، با هم هستید یا فراقی افتاده است؟

شمس با کمال شرم و انفعال گفت:

-انقلاب روزگار ما را از کشوری به کشوری و از ورطه‌ای به ورطه‌ای دیگر افکند تا بحمدلله عاقبتش خیر بود و به جوار حضرت شیخ درآمدیم. بسی موانع و مشکلات در راه ما پیدا شد، لیکن به قوهٔ صبر و توکل تمام آن طلسم‌ها شکسته شد و امیدواریم که به یمن توجه و نظر شیخ آنچه باز پیش آید مرتفع گردد.

سلطان از شنیدن آن سخنان مبهوت و متعجب ماند، گاهی نظری به حاجب کرده سری به حیرت تکان می‌داد و با خود می‌گفت که معلوم شد این دختر محبوبه اوست، پس چرا دروغ می‌گفت که عقد کردهٔ دیگری است.

سپس شمس عقدنامه را درآورده به شیخ داد که این را هم ملاحظه فرمایید.

شیخ نظر کرده فرمود:

-خط برادرم سعدی است، آیا محبوبه زوجه شماست؟

-بلی.

-چگونه است که با این حال باز شدت عشق شما باقی است و از موانع می‌ترسید؟

-این عقد ازدواج محض فرار از ارتکاب به خلاف شرع بود نه هم بستر شدن، تاکنون به همان حال روز اول هستیم و با گوهر گرانمایه عشق انس گرفته‌ایم، نخواسته‌ایم آن عشق مقدس آلوده به هوا و هوس شود و این عهدی است که روز اول در پیشگاه حضرت شیخ پیر بزرگوار خود بسته و امیدوارم عهد خود را نشکسته به حضرتش برسیم.

شیخ با کمال تعجب فرمود:

-آفرین بر مرد مردانه که تویی، احسن بر تو راهرو ثابت قدم.

از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد　　از هر چه گمان بری فزون آید مرد

پس روی به سلطان کرده فرمود:

-هیچ دیده یا شنیده‌اید که دو نفر جوان به این سن همدیگر را به درجه هلاکت بخواهند و با همهٔ موانع که در راه آنها پیدا شود به قوت صبر وتوکل مقاومت نمایند و با نبودن مانع شرعی دو سال تمام شب و روز در خلوت سفر و حضر با هم باشند و به رعایت عهدی که کرده باشند که نمی‌دانم به چه دلیلی بوده از دور به حسرت به هم نظر کنند و به هم نزدیک نشوند و به امید روزی معین زندگانی نمایند.

-اگر درست باشد پیمان غریبی است و ارادهٔ عجیبی می‌خواهد که در توان هر کسی نیست.

شیخ فرمود:

-هیچ دعویی نیست، چنین دروغی ندارد. به موجب این عقدنامه همسر حلال اوست، مدعی و رقیبی هم که در میانه نیست.

پس فرمود:

–ریاضت را اقسام است، ریاضت همه آن نیست که در غاری یا خلوتی خزیده کم خورند و کم بخوابند و کم معاشرت کنند تا نفس را صفایی حاصل آید، این گونه ریاضت نفس بسی از آن مشکل‌تر است که با شدت علاقه و در دسترس بودن از آن کف نفس کنند، ندیدن و نخواستن با دیدن و خواستن و خودداری کردن خیلی تفاوت دارد، این است که در اسلام رهبانیت را حرام کرده‌اند. مرد آن است که در خلق بی خلق زندگانی کند. برکت خداوند بر او باد.

همه گفتند:

–آمین.

سلطان به گریه آمد و گفت:

–ای شیخ پس دعایی نیز در حق بنده‌زاده محمد بفرمایید که از این جوان کامل و عاشق پردل پیروی نماید.

شیخ فرمود:

–خداوند او را هم توفیق دهد که صبر و کف نفس را شعار خود سازد و از آداب شرع تجاوز نکند.

همه گفتند:

–آمین.

پس شیخ از اشعار سعدی سؤال کرد. شمس دو غزل به خاطر داشت بخواند.

شیخ بفرمود:

–شبی در کوه مقطم غزلی بساخت و به خط خود در پشت این کتاب دعای من بنگاشت.

و برداشته گشود و به شمس داد دید این غزل است.

شرف مرد به جود است و کرامت به سجود   هرکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

سلطان چون فارسی نمی‌دانست شیخ برای او ترجمه کرد، بسیار لذت برد. چون خواستند برخیزند شیخ فرمود:

-به آن خاتون بگویید وفا کن تا صفا بینی.

شمس مبهوت آن جمله شد که دقیقاً همانی بود که شیخ سعدی به طغرا پیغام داده بود و گفت:

-حقا که قلوب مردان راه خدا آینه جهان نماست که همه چیز در آن پیداست.

سلطان پیش رفته آهسته به شیخ گفت:

-از بدبختی محمد به این دختر علاقه‌مند شده فکر می‌کرد خواهر این جوان است، به این امید صابر بود که از برادرش خواستگاری کرده با او همسر می‌شود، حال اگر بفهمد زوجه اوست دور نیست که سر به دیوانگی برآرد و ننگی به بار آورد که ما از روی این جوانمرد شرمنده شویم.

شیخ فرمود:

-او را پیش من بفرستید تا به مواعظ حسنه او را آرام کنم.

سلطان دست شیخ را بوسیده بیرون رفتند و در راه با شمس بیش از پیش گرم گرفت و مهربانی کرد و گفت:

-از شما معذرت می‌خواهم که نسبت کذب به شما دادم.

-حق به جانب سلطان بود، زیرا که بنده را ندیده و نیازموده بودند، حال مستدعیم که چاکر را مرخص فرمایید زودتر بروم که از روی ملک‌زاده خجالت می‌کشم، دور نیست که ایشان هم دیگر نتوانند بنده را ببینند.

سلطان گفت:

-افسوس که نشد مدتی از همنشینی با شما بهره‌مند شوم، حق با شماست، هر وقت خواستید حرکت کنید اسباب سفر از اسب و استر و شتر و خیمه و خرگاه حاضر است، آنچه هم می‌خواهید بفرمایید تا بگویم تهیه کنند.

شمس تشکر کرد و به منزل خود رفت. طغرا پیش آمده پرسید:

–چه کردید؟ این شیخ چگونه فردی بود و چه پیش آمد؟

شمس تفصیل را بیان کرد. طغرا مسرور شد که این طلسم نیز بشکست. پس شمس پیغام شیخ را بگفت، طغرا فریادی کرده گفت:

–چرا می‌رویم، باید جاهای دیدنی مصر را تماشا کرد و رفت. یکی همین منارهٔ معروف به منارهٔ اسکندر و دیگری آن ستون سنگی غریب است.

اما سلطان به خانه رفت و زنش را دید و تمام واقعه را بیان کرد. جمیله بانو پریشان شد و گفت:

–خدایا محمد را به تو سپردم.

شب پسر را خواست و آنچه گذشته بود برایش حکایت کرد، محمد فریادی کرده به زمین افتاد. فریاد شیون از زن‌ها بلند شد. سلطان پرسید:

–چه خبر است؟

گفتند:

–محمد بی حال شده.

–او را به خانقاه شیخ بفرستید.

پس از آن که محمد به هوش آمد و فرمان سلطان را گفتند، محمد گفت:

–اگرچه مشکل من به این چیزها علاج نمی‌شود، اما اطاعت کرده می‌روم.

و برخاسته با غلامی به خدمت شیخ رفت. شیخ فرمود:

–فرزند عشق ملامتی ندارد و اختیاری نیست، اما وقتی منجر به خلاف شرع شد، باید آن را با صبر از خود راند. چرا پیروی نمی‌کنی از این جوان دلاور که از شما کوچک‌تر است و به جفت حلال خود عشق دارد و به ملاحظه نیکنامی و شرف او تا به حال کف نفس کرده و به او نزدیک نشده است. شما چگونه بر خود هموار می‌کنید که به همسر دیگری اظهار عشق نمایید در صورتی که مهمان و پناهندهٔ شماست، دندان به جگر گذارید و فراموش کنید تا خداوند شما را تسلی بخشد. به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا نباشید.

محمد دید از کلمات شیخ دلش آرام و قوی می‌شود و تسلی می‌یابد. گفت:

-به چشم تا به حال نمی‌دانستم مانع دارد، اما حال که فهمیدم عهد می‌کنم که دیگر تا زنده‌ام نام او را بر زبان نیاورم.

شیخ در حق او دعا کرد که تسلی یابد و او با قلبی آرام به خانه برگشت و همان شب از پدرش اجازه گرفته به قاهره که پایتخت سلطان بود، رفت و قدری خیال شمس و طغرا آسوده شد.

شمس سپس از سلطان راهنمایی خواست که به تماشای مناره رود، شخصی را برایش فرستادند. آن مرد گفت:

-این شهر را چهار دروازه است، یکی را باب‌السدره گویند که از آن‌جا به سوی سرزمین‌های مغرب سفر کنند. دیگری را باب‌الرشید گویند که از آن‌جا به جانب بندر رشید روند که در کنار یکی از دو شعبه نیل واقع است که در آن‌جا به دریا می‌ریزد. سومی باب‌البحر است که به کنار دریا گشوده می‌شود و چهارمی باب‌الاخضر است که به مقابر اهل اسکندریه می‌رود و آن را در روزهای جمعه می‌گشایند که مردم به زیارت اهل قبور روند و آن قبرستان بر یک زبانه‌ای از خشکی واقع شده که به طول یک فرسنگ به میان دریا کشیده شده است. شهر اسکندریه در ابتدای آن زبانه و آن مناره در انتهای آن واقع است و آن را یکی از سلاطین قدیم مصر فیلادلفس نام که مقدم بر اسکندر است بر روی یک تپه که در انتهای این زبانه خشکی واقع است ساخته و به غلط آن را به اسکندر نسبت می‌دهند.

پس شمس و طغرا و خرم و راهنما هر یک بر درازگوشی سفید سوار شدند، دروازه را برای آنها گشودند و آنان به پای آن مناره که بنایی مربع شکل از سنگ مرمر سفید بود، رفتند. راهنما گفت:

-ارتفاعش صد و بیست ذرع است و تا مسافت صد میل از دریا پیداست، هر ضلع آن صد و چهل شبر و دری که به داخل منار باز می‌شد از سطح

زمین به ارتفاع قامتی مرتفع بود. در مقابل آن سکویی از سنگ به ارتفاع آن درگاه ساخته بودند و لوحی از چوب مانند تخته پل از آنجا به آن درگاه می‌انداختند که از آنجا به داخل مناره می‌رفتند، هر وقت آن چوب را برمی‌داشتند راه به آنجا قطع می‌شد، در میان مناره حجره‌ای بود برای نگهبانی، راهی که می‌پیچید و بالا می‌رفت نه شبر عرض داشت و قطر دیوار مناره ده شبر بود و حجره‌ای چند تا بالای مناره بر زیر هم ساخته بودند و شب‌ها برای هدایت کشتی آتشی بزرگ در آن بالا می‌افروختند و در افسانه‌ها گویند که اسکندر به اختراع ارسطو آیینه‌ای ساخته به روی این مناره نصب کرده بود که از مسافتی دور عکس کشتی‌ها در آن می‌افتاد و حرکات و سکنات کشتی نشستگان در آن پیدا بود و دوست از دشمن تمیز داده می‌شد. پس از فتح اسکندریه توسط فرنگیان، عمداً آن آئینه را بشکستند. (اقم حروف گوید ممکن است نظیر دوربین چیزی ساخته بودند که از دور اشیا را بزرگ می‌کرد به نظر و علم آن را جز آن حکیم کس نمی‌دانست) اما چون یک ضلع این مناره رو به خرابی نهاده بود ملک ناصر در مقابل آن بنایی نظیر آن نهاد که عمرش وفا به اتمام آن نکرد.

شمس به بالای آن مناره رفت و به سیاحت اطراف پرداخت، اما طغرا جرأت بالا رفتن نکرد، پس به شهر آمدند و روز دیگر به تماشای ستون سنگی رفتند که آن را عمودلسواری می‌گفتند و آن ستون در میان نخلستانی واقع بود و از تمام نخل‌ها بلندتر می‌نمود که از خارج نخلستان نیز دیده می‌شد، آن ستونی بود از سنگ یکپارچه صیقلی مدور که آن را به روی سنگی مربع شکل یکپارچه مانند سکویی بر پای داشته بودند. راهنما گفت:

ـ در سال قبل، شخصی را دیدند بر روی آن ستون ایستاده، حیرت کردند که چگونه بالا رفته. خبر به شهر رسید، دسته‌دسته مردم به تماشای او رفتند و ازدحام غریبی شد. از او پرسیدند چرا به آنجا برآمده‌ای؟ گفت که مقروضم و از دست طلبکار به این بالا فرار کرده‌ام. این خبر به سلطان رسید او را خوش

آمد و فرمود من قرض او را ادا می‌کنم، فرود آید تا بنگریم چگونه بالا رفته و چگونه به زیر می‌آید. طناب ابریشمین با خود داشت به پایین داد و گفت سر آن را بیخ نخلی بستند و خود از طرف دیگر دست به طناب گرفته، پاها را به ستون تکیه داده اندک‌اندک فرود آمد تا به زمین رسید، آن طناب نیز به انتها رسید. و گفت که مرا در تیرافکنی مهارتی است. ابریشمی به دو بلندی این ستون، به تیری بسته آن تیر را بسر این ستون افکندم که از آن طرف سرازیر شد و سر ابریشم به آن طرف برسید پس سر این طناب را به آن بسته کشیدم تا از وسط ستون بگذشت و به‌این طرف رسید، سپس سر آن را به این نخل محکم بسته خود طرف دیگر را گرفته و به همین ترتیب که فرود آمدم بالا رفتم و همسرم را گفتم تا سر طناب را بگشود، پس آن را بالا کشیدم.

سلطان به عهد خود وفا کرد و قرض او را بداد و مردم نیز کمک بسیار به او کردند تا غنی شد.

سپس به تماشای دو منار سنگی یکپارچه رفتند که قدری از شهر دور بود و آنها را هر یک شصت ذرع بلندی بود و قاعدهٔ آنها مربع شکل بود، هر ضلعی هفت ذرع و تمام آنها را با خطوط قدیمه حکاکی کرده بودند. گفت:

–این‌ها را رومیان سوزن‌های کلیو پطره می‌گویند که یکی از خدایان تخیلی آنها بود و این سنگ نوشته‌ها تاریخ وقایع مهم آن عهد است.

سپس به کنار لنگرگاه رفته کشتی‌هایی را که از روم و هند و چین مال‌التجاره آورده بودند و یا بارگیری می‌کردند را تماشا کردند و قایق‌ها پیوسته در آمد و شد بودند. راهنما گفت:

–در تمام دنیا لنگرگاهی چون این یافت نمی‌شود، مگر دو بندر در هندوستان، یکی بندر کولم و دیگری قالیقوط و نیز لنگرگاه سوداق در تاتاریه و بندر زیتون در چین.

سپس آنها را به تماشای مساجد و مدارس و کنیسه‌های نصارا برد، تا دو سه روز سرگرم گردش و تماشا بودند، آنگاه به فکر حرکت افتادند.

شمس‌الدین شمشیر گنجینه را که در صندوقی با خود داشت بیرون آورده با یک رشته از آن مرواریدهای گنج در طبقی زرین نهاده برای سلطان و خاتون فرستاد و پیغام داد که زحمت ما به ملازمان این آستان از حد گذشت، استدعا داریم که اجازه دهید به قاهره و دیگر شهرها رفته آثار قدیمه آن نواحی را دیده به وطن برویم.

سلطان و ارکان دولت از دیدن آن شمشیر و آن مرواریدها حیرت کردند، جواهرشناسان آن هر دو را به صدو پنجاه هزار دینار زر قیمت کردند. سلطان خواست آن هدیهٔ به آن گزافی را قبول نکند و گفت:

–این چنین هدیه‌ای را باید پادشاهی برای پادشاهی بفرستد، نه شخصی غریب و میهمان.

لیکن جمیله‌بانو نگذاشت پس بدهد و گفت:

–دلتنگ می‌شوند باید تلافی کرد.

پس سلطان امر کرد تا از پارچه‌ها و اشیای بدیعه کار مصر و روم و هند را که کمتر در ایران به دست می‌آمد چند عدل حاضر کردند با چندین تخته قالیچه‌های ابریشمین و چند شمشیر و خنجر مصری و پنج رأس اسب عربی بسیار اعلا با زین و یراق‌های رومی و مصری و یک دست خیمه و خرگاه از اطلس ختایی و شامی و دیگر پارچه‌های قیمتی و چند شتر درشت کوهان و چند رأس الاغ‌های مصری بسیار خوب، همه با پالان و یراق‌های مزین و یک نغز جاریه ماری نام به سن پانزده سال که چشم روزگار چنان لعبتی ندیده بود که نسبش به نجبای شهر ونیس می‌رسید از شهرهای بزرگ و آباد فرنگستان و او را با مادرش در سفری که به کشتی نشسته به زیارت بیت‌المقدس می‌آمده‌اند اسیر کرده بودند و سلطان به قیمتی گزاف از اعراب خریده بود. مادرش پس از چند ماه مرده و این دختر به سن ده ساله از او به جا مانده بود، جمیله‌بانو او را مانند فرزند خود تربیت کرده خواندن و نوشتن و خیاطی و شیرینی‌پزی و نواختن چند ساز و مسائل دینی را به او آموخته بود و او چنان با

هوش و با وقار و برازنده و مهربان بود که تمام اهل حرم سلطان به او به دیدهٔ احترام می‌نگریستند. و به همراه او نیز کنیزی حبشی بسیار خوش اندام و ملیح و تربیت شده که نامش ظریفه بود و او نیز چندین هنر داشت، برای هدیه به شمس و طغرا حاضر کردند؛

٤٦

روز بعد خواجه‌سرایی از جانب سلطان و بانو آمد و صورت هدایا را با پیغام برای آنها آورد و گفت:

—سلطان می‌فرماید که می‌دانم در این مدت شما را مجال آن به دست نیامده که برای دوستان در وطن ارمغان و ره‌آوردی تهیه نمایید و در بازار هم ممکن نبود که متاعی مرغوب به دست آورید، پس این جزیی هدایا را برای سفر شما فرستادم، خواهش دارم همچنان که من هدیه فوق‌العاد با ارزش شما را رد نکردم شما هم این هدایای بی قدر ما را رد نکنید.

ماری را نیز سراپا با جواهر آراسته، آورده بودند و خاتون پیغام داده بود که من این دختر را به فرزندی خود قبول کرده و به میل خود تربیت کرده‌ام، چون خواستم که خاتون عزیزم طغرا درغربت تنها و بی مونس نباشد این دختر عزیزم را از خود جدا کرده به نزد ایشان فرستادم که یادگار من باشد در نزد او و این کنیزک را فرستادم که دختر مرا خدمت کند.

شمس از کثرت و زیبایی آن هدایا خجل شد و دید که اغلب آنها چیزهایی است که هر قدر هم پول می‌داد ممکن نبود به دست آورد، مثل ماری و ظریفه و مانند آن اسب‌های نجیب و بعضی اجناس و پارچه که جز در خزانه سلطان در جایی دیگر وجود نداشت. پس تشکر بسیار کرد و گفت:

–این همه ضرری که از وجود ما در این مدت به خزانه عامره وارد آمده، بس‌نبود که این همه مال را نیز به چاکر خود بذل کرده‌اند ؛ والله با بارهای خجالت از مصر می‌رویم.

آن یاری دهنده گفت:

– کشتی‌های سلطانی نیز نه تنها حاضرند که از بندر دمیاط یاسوئز شما را به عدن برساند، بلکه اگر بفرمایید تا بنادر فارس برسانند. طغرا هم از بذل آن مواهب و فرستادن هدیه‌ای چون ماری که در سرای هیچ سلطانی یافت نمی‌شد، بی اندازه به نشاط آمد و اظهار امتنان کرد و گفت:

–چقدر باید شکرگزار بانو باشم که چنین خواهری به من عطا کرد که مونس ایام تنهایی و شب‌های غربت من باشد و مرا همیشه به یاد آن ملکهٔ مصر بیندازد. بنده هم او را از جان خود عزیزتر خواهم داشت که ودیعهٔ آن وجود محترم است.

ولیکن از دیدن آن حور بهشتی با آن روی درخشنده چون آفتاب و آن چشم‌های فیروزه‌ای و آن موی چون ابریشم و آن لب و دهان لطیف‌تر از برگ گل و آن قامت بلند و موزون چون موی باریک و آن رفتار و وقار، آتش رشکی در دل طغرا پیدا شد اما از نیکو فطرتی آن آتش را خاموش کرد و با پاکدامنی از خود براند.

پس از رفتن خواجه‌سرا شمس گفت:

–عزیزم خواهشی دارم.

– آن چیست؟

–این کنیزک را که الان از آن شماست به من ببخشید.

طغرا یکه‌ای خورد و دلش یکباره فرو ریخت اما بلافاصله گفت:

–مگر من خود کنیز شما نیستم، او هم که از آن من است در واقع مال شماست.

–نه، مقصودی داشتم.

-بفرمایید.

هر چه فکر می‌کردم که پس از آن دوری و مفارقت از خدمت خواجه پدرم و سیاحت در این سرزمین تماشایی چه ارمغانی به خدمتش ببرم که در نظرش نمودی کند، چیزی نمی‌یافتم، حال می‌بینم بهتر از این دختر جوان خوبروی باهنر تحفه‌ای نیست که به نظرش جلوه کند و در این عالم پیری با او انس گیرد.

طغرا متوجه شد که منظور شمس نه تنها دادن ارمغان برای پدر است،بلکه متوجه حسد او شده و می‌خواهد او را مطمئن سازد که به چنین چیزهایی نظری نخواهد داشت و با خود گفت:

-آخ من کی آدم می‌شوم و از این تصورات فارغ و بی قید، عهد کردم که دیگر به هیچ کس رشک نبرم.

پس گفت:

-او را به شما بخشیدم، اما به شرط آن که به نظر کنیزی به او نظر نکنید که نجیب‌زاده است.

-از حالا به نظر زن پدر به او نظر می‌کنم.

-بیچاره را می‌خواهید نصیب پیرمردی کنید؟!

-نه خواجه چندان پیر نیست، از هر جوانی دل زنده‌تر است. پیران قدراین گونه چیزها را بهتر می‌دانند.

-مبارک است.

و قاه‌قاه خندید، اما ماری چون فارسی نمی‌دانست نمی‌فهمید آن‌ها چه می‌گویند و در دل خوشحال بود که او را برای مونسی طغرا فرستاده‌اند، زیرا که او را چندین بار در حرمسرا دیده و مهری غریب به او پیدا کرده و به اقتضای هم سنی و خوبرویی و ظرافت به او علاقه‌مند شده بود، متعجب بود که با آن رنگ پریده و چهرهٔ پژمرده و لاغر و مژگانی که از کثرت گریه بر هم شکسته بود، چگونه به این زودی به این طراوت و فربهی و نشاط برگشته، اما

چون چشمش به روی شمس افتاد به خود لرزید و دلش فرو ریخت و با خود گفت:

-بزرگ است خدایی که این دو تن را به این خوبی با هم یار و مهربان کرده و حق داشت این خاتون که از دوری او خواب و خوراک از وی گرفته شده بود.

اما فوراً نگاه خود را به سویی دیگر افکند و خود را به چیزی دیگر سرگرم‌ساخت.

شمس انعامی زیاد به خواجه‌سرای سلطان و حاملین آن اشیاء بداد و آن بارها و هدایا را به خرم وامیدوار سپرد. عصر آن روز دو زوج صندوقی آوردند که لباس‌ها و زینت‌آلات و وسایل کار ماری در آنها بود. روز دیگر شمس رؤسای سواران عراقی را که با او آمده بودند خواسته و گفت:

-برادران، به دلایلی ناچار به رفتن به سوی وطن شدم، هر یک از شما تمایلی به آمدن به ایران را دارید، حاضرم که او را به وطن برسانم و هر یک تمایل به توقف و خدمت به این سلطان مسلمان را دارید بگویید تا بسپارم که شما را نیکو بدارند.

اغلب آنها گفتند ما را دیگر رغبتی نیست، در اینجا خواهیم ماند. بیشتر ما متأهل شده‌ایم، یک سوار کار را هم به قدری جیره و مرسوم می‌دهند که هرگز یاد از وطن خود نمی‌کند. مگر بیست نفر از اهل فارس که در آنجا خانه و خانواده داشتند اظهار تمایل به بازگشت به وطن کردند، پس برای هر یک از آنها صد دینار حواله به منیاس کرد که گرفته هدیه بخرند و باقی تنخواه قیمت خنجر را نیز حواله کرده، به خرم داد.

سپس برای وداع به حضور سلطان رفت، طغرا هم با ماری به خدمت جمیله بانو رفتند و مراسم وداع را به جا آوردند. ماری از مفارقت بانو بگریست، بانو نیز گریان شد و حضوراً نیز سفارش او را به طغرا کرد.

طغرا گفت:

-ایشان از دیروز که بر ما وارد شدند مقام خاتونی و بزرگی بر ما پیدا کردند، خواجه به نظر مادری و من به نظر خواهری به او نظر می‌کنیم.

و چگونگی تصمیم شمس را دربارهٔ ماری بیان کرد. جمیله به ظاهر خوشحال شد که آن پروردهٔ او خوش‌بخت و صاحب سعادت گردیده اما در دل گفت:

-عجب دختر زرنگ و هوشیاری است به این زودی او را از سر خود باز کرد.

پس ملک‌ظاهر یک نفر از امرای بزرگ دربار خود را میهماندار قرار داد که آنها را به قاهره برده، پس از سیاحت شهر به بندر سوئز و از آن‌جا با کشتی‌های سلطان به عدن روانه کند که از بنادر ملک یمن است. شمس زانوی سلطان را بوسید. او نیز روی او را بوسه زد و مرخص کرد.

شمس از خدمت سلطان بیرون آمده امر کرد تا سراپرده به خارج شهر برده برافراشتند و زنان را در محمل‌ها جا داده بیرون بردند و خود به خانقاه سید ابوالحسن شاذلی برای وداع و گرفتن جواب نامه شیخ سعدی رفت.

سید با او ملاطفت بسیار کرد و جواب نامه شیخ را نوشته، داد، پس دعای حزب‌البحر خود را که مریدانش هر صبح می‌خواندند نوشته به شمس داد که همه روزه برای حفظ از آفات بخواند. سپس شمس دست و زانوی شیخ را بوسیده بیرون آمد و به خیمه‌های خود رفت که از آن‌جا به قاهره معزیه پایتخت مصر برای تماشای آثار باستانی و سیاحت رود نیل بروند.

۴۷

چون در این بخش همه جا نامی از این زن با سعادت ماری ونیسی ذکر خواهد شد لازم است که برخوانندگان مجملی از وضع دولت ونیس و اصل و نسب این دختر خوشبخت را مکشوف سازیم.

اما ونیس یا ونیز شهری است از شهرهای ایتالیا که در کنار اقیانوس و خلیجی که از آن دریا سربرآورده که آن را خلیج ونیز می‌نامند و آن مملکت از جمهوری‌های قدیم اروپاست که به اسم پایتخت خود شهر ونیس نامیده شده، این جمهوری در چهارصد و پنجاه سال بعد از میلاد مسیح بنا شد به این صورت که چون طوایف وحشی خونخوار گاث و وندل و غیره از ممالک آلمان طغیان کرده، اغلب ممالک غربی اروپا را مسخر و خراب کردند و به ایتالیا نیز آمده شهرهای پادو و ورنا و مان توء را خراب و قتل و غارت کردند مردم نجات یافته آن ولایات پناه بردند به جزایری که در فراز دریای آدریاتیک نزدیک به ساحل واقع شده و آنها هفتاد و دو جزیره‌اند نزدیک به هم. آنجا را آباد کرده و مأمن خود قرار دادند و با هم عهد اتحاد و اتفاق بسته بنای جمهوری نهادند و این هفتاد و دو جزیره یک شهر شد و با پل‌ها آنها را به هم ارتباط داده ونیس نامیدند و مرکز آن جمهوری قرار دادند و کم‌کم به سواحل دریا، نیز دست‌اندازی کرده ولایات بسیاری را متصرف و ضمیمه خود

کردند و کار آنها بالا گرفت و یکی از دولت‌های قاهر و غالب پر مکنت دنیا گشتند و تجارت دریا رشته‌اش به دست آنها افتاد و فتح باب معامله با هندالشرق را کردند و سال‌ها آن تجارت پرفایده از طرف اسکندریه و بنادر دیگر مخصوص آنها بود و کار آنها به جایی رسید که تمام سلاطین اروپا از آنها حساب می‌بردند، رئیس جمهور خود را داج می‌نامیدند و او را مال و مکنت زیاد بود، اما قدرت نداشت که بی مشاورت و مشارکت دیگر اعیان امری جاری کند، آخر کار قدرت آنها در دریا به جایی رسید که در سال ۵۸۹ هجری شهر قسطنطنیه را هم تصرف کردند.

تا آن که دول اروپا را عرق حسد به حرکت آمده، شاهنشاه جرمنی و پادشاه فرانسه و پادشاه اسپانیا شاهزادگان ایتالیا را در اضمحلال آنها عهد اتفاق بستند و در سنه نهصد و چهارده هجری جماعاً به آنها حمله برده، جمهوری ونیس را غارت کردند و آنها از آن قدرت و بحر پیمایی افتادند و شهرها و بلدان بعیده‌ای که در سواحل دریاها داشتند و جزایر دوردستی که متصرف بودند از تصرف آنها خارج شد. لیکن جمهوری آنها برقرار ماند. باری این شهر در زمان تسلط و اقتدار آنها آبادترین بلاد اروپا بود و مسلمانان مملکت آنها را بلادالبنادقه می‌گفتند.

در شهر ونیس شخصی بود از اعیان به نام فردنیند دارای مال و مکنت بسیار، از نزدیکان خود همسری اختیار کرد موسوم به مریه ملقب به‌ژلی، او زنی بود دانشمند و با سواد و هنرمند، از او دختری به وجود آمد. او را ماری اسم گذاشت و نذر کرد که او را به زیارت بیت‌المقدس ببرد، چون آن دختر پنج ساله شد ژلی مریه خود به او درس می‌داد و شب و روز اوقات خود را صرف تربیت او می‌کرد، ماری دختری بود زیباروی و ملیح و خوش محاوره و هوشیار و مورد علاقه دیگران. پدرش فردنیند ساعتی او را از خود جدا نمی‌کرد تا چنان افتاد که با جمهوری خباوه که آنها هم در دریا بسیار باقدرت و شوکت بودند و با ونیس رقابت داشتند جنگی به میان آمد و فردنیند در یکی

از کشتی‌های جنگی مسئول شد و به جنگ رفت.

خباویی‌ها کشتی او را غرق کردند و او کشته شد، زلی مریه پس از فوت شوهر اموال او را متصرف شده، برادرهای خود را که چندان بضاعتی نداشتند پیش خود آورد که از اموال او نگاهداری نمایند و پنج سال بعد از فوت شوهر نیز تمام همتش مصروف تربیت ماری بود تا سن او به ده سال رسید و یکی از دخترهای انگشت‌نمای ونیس شد. مادرش به خاطر آورد نذری را که از بهر دختری کرده بود که او را به زیارت بیت‌المقدس و زادگاه حضرت مسیح ببرد. پس یکی از برادران خود مارگیز نام را با خود برداشت و در کشتی تجارتی ونیس که به سواحل شام می‌رفت سوار شده رفتند.

چون به دریای سفید رسیدند، چند کشتی از دزدان دریایی که از اعراب تونس و الجزایر بودند به آن کشتی رسیده محاصره‌اش کردند و مردان را کشته زنان را اسیر و مال‌التجاره آن را به یغما بردند، مارگیز چون مرد جنگ نبود کشته نشد و جزو اسیران قرار گرفت، پس آنها را به یکی از سواحل شام برده اموال و اسیران را قسمت کردند، زلی مریه و دخترش نصیب شیخی از اعراب شدند و مارگیز را دیگری مالک شد و با خود به الجزایر برد، اما آن شیخ با مال و اسیران خود به اسکندریه رفت که در آنجا آنها را فروخته مال‌التجاره سلیقه تونس‌ها بخرد.

روزی که کشتی او وارد لنگرگاه اسکندریه می‌شد از اتفاق ملک‌ظاهر صندوق‌دار سلطان مصر و شام در لنگرگاه ایستاده سپاهی را روانه کشتی‌های جنگی می‌کرد. چشمش به آن کشتی افتاد و ماری را دید که با حزن و ملال در کنار کشتی ایستاده به آن جمعیت تماشا می‌کند.

سلطان را از آن حسن و ملاحت چشم خیره شد و به احضار صاحب کشتی فرمان داد، آن شیخ آمد و به سلطان سلام و تهنیت گفت و دو جام آیینه بزرگ کار ونیس که مریه نذر کرده بود و با خود آورده و در تقسیم غنایم شیخ شده بود، برای سلطان هدیه آورد. سلطان پرسید:

–آن دختر را از کجا آورده‌ای، آیا خیال فروش آن را داری؟

–این دختر با مادرش کنیز من و از مردم بنادقه هستند، مادرش را می‌فروشم، اما این دختر را تصمیم دارم برای پسر خود به تونس برم.

سلطان گفت:

–سزاوار نیست که دختری به این سن را از مادرش جدا کنی، دیگر این که شماها در بادیه منزل دارید، طبع این‌ها با وضع زندگانی شما مناسبتی ندارد و در آن صحراهای گرم و خشک تلف خواهد شد. اگر هر دو را می‌فروشی من به قیمت خوب می‌خرم.

شیخ پس از تأمل بسیار بهتر آن دید که هر دو را به سلطان بفروشد و پنج‌هزار دینار پیشنهاد کرد که سلطان بی مضایقه آن مبلغ را داد و آن بدبخت‌ها را از چنگ آن عرب وحشی بیرون آورد و به حرمسرای خود فرستاد.

جمیله‌بانو زوجه سلطان از آن مادر و دختر بسیار خوشش آمد و منزلی پاکیزه برای آنها مقرر کرد و لباس‌های خوب به آنها پوشانید و کم‌کم ماری که جوان بود و چندان غم اسیری نمی‌خورد، رنگ و رو و طراوت را بازیافت و مهر او روز به روز در دل جمیله افزوده می‌گشت،اما ژلی مریه که از آن ناز و نعمت و مال و عزت و مقام بانویی به این ذلت اسیری و بندگی افتاده بود با این که ذره‌ای کوتاهی دربارهٔ او نمی‌شد و کاری که دلالت بر بندگی او کند از او نمی‌خواستند و با احترام با او رفتار می‌کردند ولی روز به روز اندوه باطنی او را می‌کاهید و رنجورش می‌ساخت، تا آن که پس از شش ماه آثار تب در او بروز کرد وعلائم مردن در خود بدید.

شبی درخواست کرد که جمیله به بالین او آید. بیامد و او را دلداری داد، او بگریست و با بعضی کلمات شکسته و بریده که از عربی آموخته بود قدری به او دعا کرد و گفت:

–من خود را رفتنی می‌نگرم و از آن بابت غمگین نیستم، بلکه خوشحالم،

اما از طرف این دختر افسرده ونگرانم، او را به شما می‌سپارم. او خیلی نجیب و صاحب مال است او را به چشم کنیزی نگاه نکنید، اگر سلطان نامه‌ای به رئیس جمهور ونیس بنویسد و این نامه مرا با این کاغذ که شناسنامه ماری است نزد او بفرستد، مال و مکنت او را که در دست برادرهای من است نقد کرده برایش می‌فرستند شما آن وقت حق دارید که فدیه او را از آن مال برداشته آزادش کنید. اگر خودش تمایل داشت به وطنش برود، والا در اینجا همسری اختیار نماید.

جمیله گفت:

–تو از جانب او آسوده باش که من او را خیلی دوست دارم و به جای فرزند خود می‌دانم. از شما که مادر او هستید به او مهربان‌تر هستم، او را تربیت می‌کنم و عزیز می‌دارم تا وقتی که همسری لایق پیدا کرده به خانه بخت بفرستم، خود جهیزیه او را تهیه خواهم کرد احتیاجی هم به اموال او نداریم، لیکن نامه شما را به رئیس جمهور می‌فرستم.

ماری از سخنان مادر به گریه افتاد و خود را به آغوش او افکنده گفت:

–ای مادر مهربان تو که بیماری خطرناکی نداری که این گونه سخنان می‌گویی و قلب مرا مجروح می‌کنی، از جانب من آسوده باش، این بانو به قدری به من مرحمت دارد که تو داری، می‌بینم طوری محبت او در دل من جا کرده که نمی‌توانم ساعتی از او دور شوم و اگر تو نمی‌رنجی من آیین او را اختیار می‌کنم.

مریه گفت:

– آری فرزند، دین اسلام دینی کامل و برحق است، من هم به دست این خاتون می‌خواهم مسلمان شوم تو هم باید از من پیروی کنی.

و هر دو مسلمان شدند، پس از چند روز مریه مرد و او را به آیین اسلام شسته دفن کردند و برای ماری معلم آورده قرآن و مسائل دین را آموختند و در ظرف مدت پنج سال خواندن خطوط عربی و ترکی را بیاموخت و به هر

دو زبان نیکو تکلم می‌کرد و اغلب صنایعی را که به کار زنان آید نیکو تعلیم گرفت و ماهر شد و در نواختن سازها خاصه ارغنون کامل شد و در سن پانزده سالگی یکی از دختران بی نظیر آراسته دنیا شد.

تا آن که طغرا به مصر آمد و به قسمی که در جلد اول نگاشته شد ملکزاده محمد گرفتار او و از او مأیوس شد و خواجه شمس‌الدین بار سفر فارس را بست. چون جمیله را از حرمان پسر خود و غمی که بر او وارد شده بود از جهت طغرا، خاطر افسرده ومحزون بود و می‌دانست که پس از رفتن آنها به پسرش سخت خواهد گذشت به فکر تلافی افتاد و خواست کاری کند که میانه طغرا را با همسرش به هم زند، این تمهید را کرد و ماری ونیسی را برای او هدیه فرستاد. جمیله فکر می‌کرد که شمس از دیدن ماری دیگر از آن محبتی که به طغرا دارد سرد شده و میل به ماری خواهد کرد، و طغرا از رشک آن رقیب گرفتار اذیت و صدمه خواهد شد اما دیگر نمی‌دانست که مقام عشق شمس با طغرا به چه درجه است که اگر صد دختر بهتر از ماری را به او دهند برای او کوچک‌ترین اهمیتی نخواهد داشت. و طغرا نیز با خدا عهد کرده که اگر معشوقش با هزار زن معاشر و هم بالین شود از او نرنجد و دلتنگ نشود. اما چنان که گفتیم ماری را از دیدن شمس محبتی در دل پیدا شد و به ملاحظه محبتی که به طغرا پیدا کرده بود. خود را منصرف کرده به چیزی دیگر سرگرم ساخت ولیکن آن نظر کار خود را کرده روز به روز در قلب و ضمیر او ریشه می‌دوانید.

خواجه شمس‌الدین به مهمانداری امیری که ملک‌ظاهر در خدمت او گماشته بود از اسکندریه کوچ کرده به شهر قاهره آمد و از بزرگی و آبادی و کثرت جمعیت آن شهر تعجب کرد. آن امیر مهماندار گفت:

–در این شهر از تمام فرق، ملل و مذاهب از مردم مشرق و مغرب و کافر و مسلمان و ترک و تاجیک و عرب و فرنگی و رومی منزل دارند و به قدری پرجمعیت است که دوازده هزار سقا باید با شتر و قاطر و الاغ آب به خانه‌هایی که از کنار رود نیل فاصله دارند برسانند و سی‌هزار نفر مکاری برای بردن مردم از محله به محله هست و در JF نیل سی و شش هزار کشتی بزرگ و کوچک از آن سلطان و رعیت دایم مشغول کار است که از طرفی تا شهر صعیدا و از آن جا تا آخر خاک مصر می‌روند و از طرفی تا دمیاط که در کنار دریاست و هم چنین تا بندر رشید و اسکندریه کار می‌کنند و این شهر قاهره را از آن جهت مغربه گویند که جوهر غلام المعزالدین‌الله خلیفه علوی اسماعیلی که در قیروان و مغرب خلافت و سلطنت داشت، پس از فتح مصر و قتل کافور آخشیدی والی مصر در پهلوی شهر فسطاط که بنای عمروعاص بود و به حکم عمر در این طرف نیل ساخته بود بنا نهاد، والا شهر قدیم مصر که آن را منف یاممفیس گویند در آن طرف غربی نیل بوده که آن را بزرگترین

شهرهای عالم می‌دانند و می‌گویند سی میل طول آن بوده است. عمارات و قصور فراعنه که تمام را از سنگ‌های معدنی ساخته بودند در کنار نهرهایی که از نیل بریده‌اند هنوز اغلبش برپاست که عقل از مشاهده آنها حیران است. گویند این شهر در زمان فرعون و موسی شش کرور جمعیت داشته که چون ششصد هزار نفر جمعیت بنی‌اسرائیل درحین غفلت اهل آنجا شبانه کوچ کردند و به فرعون خبر رسید. گفت:

از شر ایشان خلاصی حاصل شد. اکنون آن شهر به کلی خراب است و تا قصبه جیزه (غیزه) که روبه‌روی قاهره است ده میل مسافت دارد. این باغات و گردشگاه‌ها که روبه‌روی شهر در طرف غربی پیداست در اراضی جیزه واقع است.

ارک قاهره از بناهای سلطان صلاح‌الدین یوسف پادشاه اول آل ایوب است که پس از انقراض سلسلهٔ خلفای علوی اسماعیلی در مصر سلطنت یافت. آن ارک را در دامنه کوه‌های مقطم بنا کرده و قلعه محکمی بر گرد آن و همچنین برگرد شهر قاهره و فسطاط کشیدند که هشت میل طول آن قلعه است و در آن چاهی گنده به عمق سیصد قدم و آب نیل را از زیر به آنجا آورده‌اند. ده ذرع قطر دهانه آن چاه است و تا نصفه آن با پله سنگی فرود می‌روند و در آنجا حوضی بزرگ ساخته‌اند که با چرخ دولاب آب کشیده در آن حوض می‌ریزند که اهل قلعه برداشته مصرف می‌کنند و آن را چاه یوسف گویند.

شمس گفت:

باید رفت و همه را دید، پس در کشتی نشسته از نیل عبور کرده به تماشای اهرام‌هایی که در جیزه واقع است رفتند. عقل از دیدن آن اهرام‌ها خیره می‌شد. یکی از آن دو که بزرگتر بود، آن شخص گفت چهارصد و شصت یک ذرع ارتفاع دارد، قاعده آن از هر طرف هفتصد و چهل ذرع است که تمام را از سنگ‌های صیقلی بزرگ سه ذرعی و دو ذرعی مخروطی چهار ترک

بنا کرده‌اند و سطح اعلای آن هر ضلعش سی ذرع بود.

شمس پرسید:

-این‌ها را از چه زمان بنا کرده‌اند و برای چه بوده؟

-معلوم نیست کی بنا شده، بعضی می‌گویند که قبل از توفان نوح، حضرت ادریس که او را هرمس گویند آن را بنا کرده و کتب علوم خود را در آن نهاد که از توفان محفوظ ماند. بعضی‌ها فکر می‌کردند که داخل این‌ها گنجینه سلاطین است. در زمان مأمون به او گفتند بانی این‌ها به قدر هزینه بنای آن در هر وجه نهاده که اگر خراب شود بسازند. مامون چون به مصر آمد، حکم کرد مدت‌ها کار کردند تا به هزار زحمت راه باریکی به یکی از آنها زدند، جز استخوان پوسیدهٔ اموات چیزی نیافتند، محقق شد که این‌ها مقبره سلاطین است در زمانی که خود بر همه سلاطین روی زمین تفوق داشته‌اند، خواسته‌اند قبور آنها نیز بر قبور سلاطین برتری داشته باشد. در کشور مصر از این اهرام‌ها زیاد است، اما چون این دو هرم بزرگ‌تر از همه است آنها را هرمان گویند، بعضی گفته‌اند که بانی این دو، سورید نام داشته در ظرف شش ماه بنا کرد و گفت:

-من در شش ماه بنا کردم و دیگران در شش سال خراب نتوانند کرد و من بادیباج بپوشانیدم و دیگران با حصیر نتوانند پوشانید.

این اهرام را به زبان قبط بر ابی گویند، یعنی بنای محکم. پس به تماشای جسد ابوالهول رفتند و آن دیوآسا شکل صورت زنی بود از یک پاره‌سنگ که تا کمر آن در ریگ پنهان بود، از زمین تا کله او بیست و هفت ذرع بود دست‌ها را به زمین گسترده و چانه او که پیش داده ده ذرع و تمام چهره او هیجده ذرع طول داشت، اما دستهای او که به زمین گسترده بود از سر انگشتان تا کتف او پنجاه ذرع بود، تمام از یک پارچه سنگ.

شمس و طغرا مدتی در اطراف آن گشته متحیر بودند که این پاره کوه را از کجا آورده در آن جا حجاری کرده‌اند. آن شخص گفت:

-در هیچ کتابی معلوم نیست که این هیکل عجیب از چه زمان است.

پس به تماشای مقیاس نیل رفتند که در جزیرهٔ وسط نیل ساخته شده، این مقیاس را از سنگ‌های تراش عظیم مانند مناری ساخته‌اند.

آن مرد گفت:

-بنای اول آن از حضرت یوسف علیه‌السلام بوده و در این اواخر آن را سلطان صلاح‌الدین یوسف تعمیر و مرمت کرده و به این خشت‌های قاشانی مذهب که آیات قرآنی به آن نقش است مزین کرد و فایده این مقیاس آن است که طغیان و نقصان نیل در هر سال از آن معلوم شود، زیرا که نیل همه ساله طغیان کرده به صحرا می‌ریزد و اراضی مصر تا مدتی در آب غرق است. پس از فرو کشیدن آن جای آن را زراعت می‌کنند این است که حاصل مصر به این خوبی می‌شود، اگر یک سال طغیان آب از اندازه‌ای که در مقیاس معین است کم شود آن سال در مصر قحطی ظهور می‌کند و هر سالی که از اندازه معین بالاتر رود، آن سال از کار زراعت باز می‌مانند در چند جا سدها در دو طرف نیل بسته‌اند و رخنه‌ها گذارده، در روز معینی که آب به اندازه مشخصی از این میزان رسد، سلطان مصر با تمام علما و اعیان با دبدبه و تجملی تمام سوار شده به سر آن سدها رفته آن رخنه‌ها را باز می‌کنند که آب به صحرا سرازیر شود و تا زمانی معین آن رخنه‌ها باز است. باز در موقعی معلوم آنها را سد می‌نمایند که آب خشک شود از این جهت بیشتر اوقات در مصر مرض وبا موجود است و در شهر صعیدا که در قسمت جنوبی مصر است، آثار شهری که پایتخت قدیم مصر است پیداست که آن را ثبس می‌نامیده‌اند. نوشته‌اند، این شهر را صد دروازه بوده که از هر دروازه بیست هزار سوار مسلح با دویست ارادهٔ منجیق بیرون می‌آمد. بیست و چهار میل طول و در خور آن عرض داشته و این شهر را کمبوجیه پادشاه ایران مسخر کرد و آنچه در معابد و بت‌خانه‌های آن جا زر و سیم و جواهر بود به غارت برد و شهر را خراب کرد و دیگر آباد نشد.

به هر حال پس از یک هفته توقف و سیاحت در قاهره و اطراف آن بنای حرکت داشتند به طرف سوئز که از آنجا به کشتی نشسته به عدن بروند، ناگاه خبر آوردند که ملک‌زاده محمد با کشتی از دمیاط رسید. خاطر شمس‌الدین از این خبر مشوش شد و حیران ماند که با او ملاقات کند یا نرود، آخر دید بسیار بد و از ادب و انسانیت خارج است که از او دیدن ننماید، ناچار خبر کرده با آن شخص مهماندار به دیدن او رفت. ملک‌زاده باز به همان صورت با او مهربانی و گرمی کرد و برای صرف غذا او را نگاهداشت.

شمس در هنگام حرکت یک حلقهٔ انگشتری یاقوت اعلی به ملک‌زاده هدیه کرد، او با کمال منت پذیرفت و آنها به راه افتادند، محمد به اتاق خلوتی رفته یک شب و یک روز بیرون نیامد و مخفیانه می‌گریست.

چون به بندر سوئز رسیدند و کشتی‌های سلطانی برای بردن آن‌ها حاضر شد، شمس‌الدین شترهای هدیهٔ سلطان را که سی نفر بود به آن مهماندار بخشید و به سایر ملازمین که همراه بودند انعام‌های نیکو بداد. پس کشتی بزرگی را که دارای چندین اتاق بود برای خود و طغرا و زنان دیگر معین کرد و اسب‌ها و الاغ‌ها و نوکرها را در کشتی دیگر جای داد و با مهماندار وداع کرده، حرکت کردند.

٤٩

پس از چند روز دریانوردی به عدن رسیدند و در کنار دریا خیمه و خرگاه برافراشته منزل کردند و کشتی‌های مصر را مرخص کردند و منتظر پیدا شدن کشتی تجارتی بودند که به خلیج فارس برود.

فردا شمس برای تماشا به بازار عدن رفت، شخصی به او رسیده سلام کرد، شمس دید به نظرش آشنا می‌آید؛ در فکر بود که او را کجا دیده است، آن شخص گفت:

- گویا بنده را فراموش کرده‌اید، در اردوی آباقاخان با آن تجار دادخواه خدمت شما رسیدم که نامه‌ای برای خواجه به من دادید، بنده خواجه طاهر خنج بالی هستم.

شمس بشناخت و او را در آغوش کشید و پرسید:

-اینجا چه می‌کنید؟

-عرض کرده بودم که خواجه سعدالدین برادرم از تجار بزرگ این‌جاست، سه ماه است برای دیدن او و حسابرسی آمده‌ام.

شمس از حال پدر خود جویا شد و او گفت:

-در پانزده روز قبل از حرکت بنده از خنج‌بال، نامه‌ای از ایشان رسید که نوشته بودند به شیراز می‌روم، شاید در آنجا بتوانم خبری از شمس‌الدین به

دست آورم. حال شما این جا چه می‌کنید؟

-از مصر می‌آیم، تفصیل کار من طولانی است.

خواجه طاهر او را به اصرار به خانه برد و به برادرش معرفی کرد. خواجه سعدالدین کمال تواضع و تکریم و مهربانی به جا آورد و گفت:

-برادرم به قدری از صفات حمیده و بزرگی و مردانگی شما حکایت کرده که بنده ندیده عاشق بودم، حال بفرمایید کجا منزل کرده‌اید؟

-در کنار دریا در خیمه و خرگاه.

-محال است بتوانید در این فصل بارندگی و توفان در خیمه آرام بگیرید یا این که به مدت دو روز خیمه بر پا بماند.

پس چندین نفر از ملازمان خود را امر کرد که باربران کشتی را برده تمام بار و بنه و خیمه و خرگاه خواجه را آنجا بیاورند. شمس هم ناچار امیدوار را که همراهش بود فرستاد تا زن‌ها را بر الاغ‌های مصری سوار کرده بیاورد. تا عصر همه آنجا آمدند، زن‌ها را در اندرون خواجه که خیلی بزرگ‌تر بود منزل دادند و همسران خواجه به پذیرائی آنها مشغول شدند.

شمس‌الدین هم در بیرون و در صحبت سعدالدین بسر می‌برد و منتظر کشتی مطمئنی بودند. شبی خواجه سعدالدین تمام تجار عدن را از عجم و عرب به خانه خود دعوت کرد، محض احترام شمس‌الدین چراغانی مفصل کرده بودند. در حینی که در مجلس نشسته و از هر جا صحبتی می‌کردند، ناگاه از غرفه‌ای که مشرف به آن تالار بود صدای قهقهه‌ای به گوش شمس رسید، پس بانگ عوعو سگی شنید، آنگاه صدای صرصر الاغی به گوشش آمد، پس شنید که یکی سلام کرد، آنگاه علیک‌السلام گفت، آنگاه صدای بلبلی، پس آواز کلاغی برخاست.

شمس متحیر بود که در این غرفه چه خبر است، ناگاه یکی گفت:

- آقایان خوش آمدید.

میهمانان سر بلند کرده همه به آن غرفه نظر می‌کردند که این کیست، به

گمان این که مقلدی است که برای خوش‌آمد میهمانان آورده‌اند. سعدالدین گفت:

-خواجه دوست دارند صاحب این آوازها را ببینند.

پس به غلامی اشاره کرد. رفت و قفسی آورده در وسط مجلس نهاد، دو مرغ در آن بود شبیه به طوطی، اما بزرگ‌تر.

شمس پرسید:

این‌ها چیست؟

-این‌ها را مرغ سخن‌گو می‌گویند، تازه در یکی از جزایر اطراف هند پیدا کرده‌اند، کمیاب است، این یک جفت را دوستی برای من فرستاده است. هر آوازی را بشنود فوراً تقلید می‌کند و شیوا سخن می‌گوید و به قدری نر آن به ماده‌اش انس دارد که او را هر چه دورتر ببرند به محض شنیدن صدای ماده‌اش خود را به او رسانده بر روی قفس او می‌نشیند.

پس گفت:

-این دوست هدایایی برای من فرستاده که هر یک در نوع خود تازگی دارد.

آنگاه از جیب خود سوتکی بیرون آورده بنواخت، به عینه صدای جغد از آن برخاست. شمس‌الدین گفت:

-برای شب‌روها خوب است، پس طنابی نشان داد از جنسی مخصوص به ضخامت انگشت سبابه و گفت:

-این ابریشم نیست، لیکن به مراتب از ابریشم مستحکم‌تر است، اگر ده خروار وزن را به این بیاویزند پاره نخواهد شد.

شمس گفت:

-عجب چیزی است، برای آب کشیدن از چاه قلعه پهن دژ خوب است که صد و پنجاه ذرع طناب می‌خواهد.

خواجه سعدالدین آن مرغ‌ها و آن سوتک و چهل ذرع از آن طناب را به

خواجه تقدیم کرد، خواجه بسیار خوشوقت شد که عجب وسیله سرگرمی برای طغرا و ماری پیدا شد!

دو روز بعد خبر آوردند که کشتی‌های تجار وارد شد، شاه بندر فوراً فرستاد و دو کشتی بزرگ محکم برای مسافرین اجاره کردند به‌شرط آن که فرد غریبه‌ای را سوار نکنند. پس از بردن بارها و اسباب به کشتی، شمس و خانم‌ها به راه افتادند. شاه بندر و تمام تجار تا کنار دریا آنان را مشایعت کردند، شمس از آنها معذرت خواسته به کشتی مخصوص خود رفت.

او و طغرا در یک اتاق، ماری و قفس مرغ‌ها که خواهش کرده بود آنها را به او بسپارند، در اتاق دیگر و مریم و ظریفه نیز در کنار هم جای گرفتند. شمس به طغرا گفت:

-در این چند روزه به شما چه گذشت؟

-جز این که از شما دور بودم دیگر نقصی در کار نبود، بسیار به ما احترام و مهربانی کردند. در اندرون به حمام هم رفتیم، نمی‌دانید این ماری ونیزی چقدر خوش صحبت و بذله‌گو و شوخ است و چه حکایت‌های شیرین نادره به یاد دارد، بخصوص از کشور خودش و از مصر، مونس خوبی است که شخص نمی‌تواند از او دور شود، اما نمی‌دانم چه غمی و دردی دارد که گاهی در میان و صحبت و مزاح، یک آه سوزناکی می‌کشد،هر چه سعی کردم نتوانستم بفهمم چه مشکلی دارد، بارها از عشق و عاشقی خودمان صحبت به میان آورده و از حالاتی که در بین ما گذشته صحبت کرده‌ام، او با لذتی گوش داده تبسمی می‌کند، اما چیزی نمی‌گوید که بوی علاقه به کسی از آن بیاید، گاهی هم می‌گوید من از این عوالم خبری ندارم، لیکن همین قدر می‌فهمم که اگر کسی به کسی علاقه‌مند است هیچ لزومی ندارد که اصرار داشته باشد معشوقش از عشق او باخبر شود، همان که خودش تنها بسوزد و بسازد بهتر است، لذت عشق در این است که دست به وصال محبوب نرسد و محبوب شخص اعتنایی به او نداشته باشد. وقتی که با هم مهربان و دایم در وصال بودند دیگر چه لذتی

از عشق باقی می‌ماند؟ همین قدر که عاشق گاه گاهی معشوق را از دور ببیند و صدای او را بشنود کافی است. و باز می‌گوید این تصوری است که من در پیش خود می‌کنم، دیگر نمی‌دانم همین است یا نه. شما که سیر عوالم عشق را کرده‌اید بهتر می‌دانید.

شمس گفت:

-شما چه می‌گویید، عقیده او را قبول دارید یا نه؟

-نه، ما تا دیده و شنیده‌ایم می‌گویند خوب است عشق از دو طرف باشد، محال است عاشق آرام بگیرد که معشوق را از عشق خود آگاه نکند.

-چنین است، پس معلوم است که عاشق کسی نیست، این آه‌ها از جهت این است که خانواده‌دار بوده، به اسیری افتاده است. تا آن‌جا که به خاطر دارد از زمان عرب و اعتبار خانوادهٔ خود و فوت مادرش را در غربت دیده، از این جهت اندوهگین است. شخص اسیر هر قدر هم به او خوش بگذرد باز مثل فرد آزاد نیست، من خودم درد اسیری را چشیده‌ام.

طغرا گفت:

-باید چنین باشد.

-حال تا در راه هستیم شما از او دلجویی کرده نگذارید به یاد وطن افتد، به خانه که رسیدیم دیگر حق خواجه است که از او دلجویی کند.

طغرا خندید و گفت:

-هم صحبت شدن پیر با جوان خیلی مشکل است، گمان ندارم باعث رفع اندوهش شود.

-برای دختران نجیب چنین نیست، هر قدر محترم‌تر باشند به آنها خوشتر است.

-خدا کند چنین باشد و این دختر مهربان آسوده شود.

پس شمس برخاسته بیرون رفت، چون از کنار حجرهٔ ماری گذشت شنید که کلماتی به مرغ‌ها تعلیم می‌دهد، گوش داد دید به زبان رومی است نفهمید و

رد شد. روزبعد باد و توفانی غریب برخاست و دریا کولاک شد و حال همه دگرگون گشت، هر یک به کناری افتادند، جز ماری که پیدا بود سفر دریا بسیار کرده، برخاسته به طرف منزل طغرا آمد دید بی حال افتاده و شمس با این که حال خودش منقلب بود طغرا را بر زانو نهاده دل نگران اوست.

ماری تبسمی کرد که بوی استهزا از آن شنیده می‌شد وگفت:

-خواجه شما نیز بد احوالید این خاتون را به من واگذارید و خود استراحت کنید.

اما در این گفتار بدنش مرتعش بود، شمس حمل بر دریاگرفتگی کرد و سر طغرا را برداشته به زانوی او نهاد و خود نیز دراز کشید و چشم‌ها را بر هم نهاد، گاه صدای آه ماری را می‌شنید چون چشم می‌گشود می‌دید به چهره طغرا نظر می‌کند و ملتفت او نیست. چنین استنباط کرد که نگران حال طغرا است. سربرداشته گفت:

- افسرده نباشید خواهر، دریا که آرام گرفت او هم بهتر خواهد شد.

ماری با یک حالتی نظر به شمس کرد که زهرهٔ شیر را آب می‌کرد و گفت:

-نه مولی، می‌دانم اثر دریا است و رفع می‌شود،شما آسوده بخوابید.

و باز نگاه خود را از چهرهٔ شمس بر طغرا افکند، شمس از آن نگاه لرزشی در قلب خود احساس کرد، اما زیاد توجه نکرده، پس کم کم دریا آرام گرفت و طغرا به حال خود آمد.

شمس به طغرا گفت:

-معلوم می‌شود این دختر ونیزی شما را خیلی دوست دارد، امروز دیدم سر شما را بر زانو نهاده پیوسته به چهره شما نظر کرده، آه می‌کشد.

-بلی چنین است خیلی مرا دوست دارد، اگر مرد بود می‌گفتم باز رقیب دیگری پیدا شده.

این شیخ، خداوند سخن چه خوب فرموده ؛ شیرین بدر نمی‌رود از خانه بی

رقیب.

پس او را بوسید و گفت:

–این‌ها تقصیر کیست، جز تو که مرد و زن و پیر و جوان را از راه به در می‌بری.

طغرا خندید و گفت:

–بدهید مرا سنگسار کنند به خدا قسم ماری همه چیزش از من بهتر و دلرباتر است، او چرا باید به من محبت پیدا کند؟

–مگر شرط دلبری همان خوشگلی و لطافت است، هزاران نکته می‌باید به غیر از حسن و زیبایی.

–من که نمی‌فهمم.

–من خوب می‌فهمم، ماری هم خوب فهمیده که آنچه دل می‌رباید، چیست و پیش کیست.

–چنین باشد، پس این عشق به من است که او را چنین اندوهگین ساخته است.

–به خدا شوخی نمی‌کنم نزدیک است باور کنم که عاشق شما شده است، اسمش را هر چه می‌خواهید بگذارید.

از آن ساعت طغرا تمام حواسش پیش ماری بود، هر وقت به روی او نظر می‌کرد می‌دید به او تماشا کرده و آه می‌کشد، دیگر یقین کرد که او را دوست دارد یا کسی را شبیه به او، او هم با او مثل عاشقی نسبت به معشوق خود مهربانی می‌کرد، ماری هم به خود می‌گرفت و در مقام تلافی برمی‌آمد تا کار به جایی رسید که طغرا بی حضور او با شمس صحبتی نمی‌کرد.

پس از چند روز به بندر سیراف رسیدند و به ناخدایان و کارگران کشتی‌ها انعامی بدادند و به فکر تدارک سفر زمینی تا فیروزآباد افتادند.

در سیراف یک دسته مکاری پیدا کردند، اسب و استرهای آنان را تا فیروزآباد کرایه کردند و به راه افتادند، از اراضی لارستان گذشته وارد منطقهٔ داراب جرد شدند، اما چون در سیراف شنیده بودند که طوایف شبانکاره سر به طغیان برآورده راه‌ها را گرفته به قوافل دست‌اندازی می‌کنند. شمس در آن منازل با احتیاط حرکت می‌کرد. در هر منزل چند سوار از پیش می‌فرستاد و خود با چندین سوار با بار و بنه و محمل‌ها حرکت می‌کرد. چون به نزدیک تنگه رنبه رسیدند آهویی چند از دور پیدا شد، شمس با امیدوار به طرف آهوها تاختند تا مسافتی زیاد از قافله دور افتادند، ناگاه از میان آن تنگه جمعی سوار بیرون تاخته به طرف قافله حمله کردند. خرم با چندین سواری که به همراه داشت راه را بر آنها سد کرده، زد و خورد بسیاری کردند و چندین نفر از طرفین کشته و مجروح شد، خرم نیز چند زخم نیزه و شمشیر برداشته از اسب افتاد.

چون دزدان به مراتب بیشتر بودند، اطراف قافله را گرفته تمام کجاوه‌ها و بارها را همان قسم بر پشت چهارپایان به طرف تنگه رنبه راندند و به آن میان بردند. آن تنگه بن بستی است در میان دو کوه بسیار بلند، تا یک مسافتی راهی است میان دو کوه بسیار تنگ. سپس می‌رسد به جایی فراخ که اطرافش

کوه‌هایی است بلند و سخت چون حصاری تسخیرناپذیر، راهزنان آنجا بودند زیرا که اگر سپاهی به سروقت آنها می‌آمد و دهنه تنگه را می‌گرفتند محال بود کسی بتواند داخل آنجا شود. پس با خاطری جمع بارها و محمل‌ها را فرود آورده چهارپایان را به چرا بردند، زن‌ها را دور از جمع در پشت سنگی در دامنه کوه جای داده و فرش و بالاپوش به آنها دادند که شب راحت باشند و سوارها هر چند نفر در گوشه‌ای آتشی افروخته به گرد آن حلقه زدند. آتشی نیز برای خاتون‌ها افروختند.

امیر آنها جوانی بود خوشرو و خوش اندام و نیکولباس که او را ملک مبارزالدین خطاب و با او به احترام رفتار می‌کردند، چهره‌اش گندم‌گون بود با مویی سیاه و چشم‌هایی جذاب و با هیبت، سبیل نازکی از دو طرف لبش آویخته بود و مویی کم بر اطراف چهره داشت، سنش به سی سال نمی‌رسید، اما خوش بنیه و درشت استخوان بود، قبایی کوتاه در بر و دستاری کوچک بر سر داشت و شمشیری بلند حمایل کرده، زلف‌های سیاه براقش تا کتف آویخته آتشی نیز از بهر او روشن کردند و گوسفندی را کشته چند سیخ کباب ساخته از بهر او آوردند، او سیخ‌ها را گرفته به طرف زنان رفت دید برگرد آتش حلقه زده سرها را به زانو نهاده چرت می‌زنند، اما یکی از آنها چوبی به دست گرفته به اطراف آنها می‌گردد و از آنها حراست می‌کند. شناخت که همان خاتونی است که در وقت فرود آمدن از محمل روی او را دیده و دلباخته شده بود.

به آرامی پیش رفته سلام کرد. طغرا گفت:

علیک‌السلام کیستی، این جا چه می‌خواهی؟

–غذایی برای خاتون‌ها آورده‌ام و معذرت می‌خواهم که بهتر از این در اینجا دست نمی‌داد.

–ما را حاجتی به غذای شما نیست، دور شوید و ما را به حال خود گذارید.

-خاتون این تعرض شما فایده‌ای ندارد شما در دست این قوم اسیرید، فردا به حکم قرعه هر یک نصیب یکی خواهید شد، تا کی غذا نمی‌خورید؟! آمده‌ام که به شما تقدیم خدمتی نمایم، من رئیس این گروهم و صاحب ملک و مال و خانه و قلعه، می‌خواهم طوری بشود که شما بی حکم قرعهٔ نصیب من شوید، زیرا که به شما محبت پیدا کرده‌ام، اگر شما هم تسلیم من شوید، آنچه از این اموال قسمت من می‌شود به آنها وامی‌گذارم که چشم از شما بپوشند و خاص من شوید. شما را برده بانوی خانه خود می‌کنم که مثل ملکهٔ فارس زندگی نمایید.

آه از نهاد طغرا برآمد و دید این طلسم دخلی به آن طلسم‌های دیگر ندارد و مسئله و شرف و انسانیت در میان نیست.

-ای برادر مگر شما مسلمان نیستید و از خدا شرم نمی‌کنید؟

-چرا به حمدالله مسلمانیم.

-اگرچنین است من همسر دارم، زن شوهردار مسلمان را چگونه می‌خواهید بانوی حرم خود کنید؟

-مگر شوهر شما در میان این سواران نبود؟

-نه الحمدالله او از عقب آهو رفته بود، اگر او بود شما جرأت نمی‌کردید که به ما نزدیک شوید.

او خندید و گفت:

-خاتون این همسر شما مگر رستم دستان یا سام نریمان است که می‌توانست بر این همه سوار شیر شکار غالب آید؟ من اگر او را می‌دیدم به یک نیزه کارش را می‌ساختم و شما را از این امیدواری خلاص می‌کردم و به طریق شرع شما را خاص خود می‌ساختم.

طغرا گفت:

-برو از پیش چشمم گم شو، تو اگر نعره مردانه او را بشنوی زهره می‌بازی، ای خدا به این پست‌فطرت دنی بنما که از مردان نشان ندارد، دور شو

از اینجا، والا با این چوب مغزت را پریشان می‌کنم.

ناگاه از پس سنگ‌ها آواز جغدی بلند شد، طغرا صدا را شناخت، زیرا که به آن آشنا بود اگرچه پریشان شد که چرا شمس خود را به آن مهلکه انداخته اما قوت قلبی پیدا کرده گفت:

—می‌روی یا سرت را بکوبم؟

آن شخص گفت:

—می‌روم، اما دوست دارم که اسم این همسر دلیر شما را بدانم، ببینم که لیاقت داشتن همسری چون شما را دارد.

طغرا با خشم گفت:

—مردکه، چه پوچ می‌گویی، همسر من کسی است که صد مثل تو نوکر دارد.

—مگر اسم ندارد؟

—چرا اسمی شریف و مقامی رفیع، اسمش حسن است و لقبش شمس‌الدین پسر خواجه فخرالدین دیلمی سلاله پادشاهان و نتیجه دلیران.

آن شخص به محض شنیدن آن نام و نسب فریادی کرده گفت:

—آه خاتون از شما عفو می‌طلبم، نمی‌دانستم، من هم یکی از اتباع خواجه شمس‌الدین هستم که در استان‌های ایران مفقودالاثر شده بود، به اینجا چگونه افتاده‌ای، ای کاش چشمم به جمال او می‌افتاد و قبض روح می‌شدم.

ناگاه شمس از پشت سنگی بیرون آمده گفت:

—کاکو فضلویه این شمایید که به ناموس ما طمع بسته‌اید؟

فضلویه برگشته چشمش به شمس افتاد با آن قد و بالا و یال و بال، چون سه چهار سال بود او را ندیده بود، نشناخت و خود را عقب کشیده شمشیر را از غلاف بیرون آورد. شمس خندیده گفت:

—حق دارید نشناسید رقیب را نتوان دید، اگر خدا باشد.

فضلویه پس از تأملی او را از صدا شناخت و شمشیر را به دور انداخته و به

طرف شمس دوید و گفت:

ـ آه فرزند تو کجا این جا کجا، کاش به دست افراد تو کشته می‌شدم و پس از پنج سال با این شرمندگی روی تو را نمی‌دیدم.

شمس او را در آغوش کشیده گفت:

ـنه کاکو دلتنگ نباشید، سهو را خدا هم بخشیده است.

و روی او را ببوسید، اشک از چشمان فضلویه جاری شد و او را چون جان در آغوش کشید.

ماری ونیزی که از شنیدن صدای شمس جانی گرفته بود سر از زانو برداشته گفت:

ـای خدایی که پیوسته از غیب فرج پس از شدت می‌فرستی، برای من هم فرجی فرست.

شمس گفت:

ـ کاکو، اولین کاری که می‌کنید چند نفر با تعدادی از این چادرها می‌فرستید کاکا خرم را که زخمدار در آن میدان جنگ افتاده، اینجا بیاورند شاید نگذاریم بمیرد.

ملک مبارزالدین دوید به سوی ملازمانش و فریادی کرد، جمعی با شمشیرهای برهنه به طرف او دویدند، چشم آنها که به شمس افتاد به فکر دشمن، به طرف او حمله کردند. فضلویه گفت:

ـبه جای خود باشید دوست است، بشتابید و تعدادی از این خیمه‌ها را بار کنید و ببرید به محل جنگ، برادرم خرم آنجا افتاده، او را برداشته بیاورید،

شمس گفت:

ـامیدوار را در بالین او گذاشته‌ام، اسب من هم در دم تنگه بسته است با خود بیاورید.

فضلویه گفت:

ـملابابا کجاست؟

–مشغول بستن زخم مجروحین است.

–او را هم ببرید، شاید همانجا زخم‌های او را ببندد.

آنها فوراً رفتند، پس فضلویه از شمس پرسید که چگونه به اینجا پی بردید و به سروقت ما آمدید.

–من از پی آهویی تاخته آن را به تیر زده، به جلو زین امیدوار گذاشتم و برگشتم به طرف جاده، دیدم چند اسب بی صاحب در صحرا با زین واژگون جولان می‌کند و از قافله اثری نیست. به آن طرف اسب خرم تاختم، بادصبا را دیدم، در جایی ایستاده و دست به زمین می‌زند، آه از نهادم برآمد رفتم به طرف او دیدم خرم غرق خون مدهوش افتاده و آن اسب اصیل بالای سرش ایستاده از او حراست می‌کند، من و امیدوار پیاده شده آهسته سر او را کمی بلند کردم، چشم گشود و مرا شناخت، آهسته گفت که خوب رسیدید و با دست اشاره کرد به این تنگه و گفت همه را به آنجا بردند، اما بن بست است امشب آنجا هستند هر فکری دارید بکنید. من امیدوار را گذاشتم در بالین او و خودم آمدم به دهنه تنگ، اسب خود را به درختی بسته و خودم از کمر کوه و پشت سنگ‌ها آمدم و در اینجا پنهان شدم که شاید بتوانم نصف شب این زن‌ها را فراری دهم. در پشت آن سنگ بودم که صدای شما و طغرا را شنیدم، چون شما را شناختم بیرون آمدم، اگر غیر شما بود به آسانی او را با یک تیر به هلاکت می‌رساندم.

فضلویه گفت:

–با این جمع چه می‌کردی؟

–محال بود در این شب تاریک و این کوه پر از قله و شکاف بتوانند مرا تا صبح پیدا نمایند، تا صبح خود را به اسبم رسانیده سوار می‌شدم، آن وقت دیگر باکی از این‌ها نداشتم.

فضلویه در دل به آن جرأت و تهور آفرین گفت. پس شمس پرسید:

–کاکو شما هیچ وقت پیشه راهزنی نداشتید این چه کاری است که پیش

گرفته‌اید؟

-حق با شماست، لیکن دلیل دارد. اعیان شیراز که مدتی است برای شکایت از انکیانو به اردو رفته‌اند، هر چه تلاش کردند نتوانستند او را عزل کنند، به آبش خاتون و دوستان خود نوشتند که ما هر چه سعی کردیم به‌جایی نرسید، شما به رؤسای شبانکاره و گردو شول بسپارید که مملکت را مغشوش و راه قوافل را بی‌نظم نمایند و چند قافله را بزنند و دهات را غارت کنند که اخبار بی‌نظمی به گوش ایلخانی برسد و شخص دیگری از امرا را مأمور فارس نماید و از دست این شخص مکار خلاص شویم. امیرالامرا سوغانجاق نوبین را دیده و او را تطمیع کرده‌ایم به امارت فارس، آبش خاتون هم فرستاد از ما یاری خواست، ما هم بنای تاخت و تاز از اطراف شیراز و غارت قوافل را گذاردیم.

انیکانو فرستاد خواجه فخرالدین را به شیراز بردند و به او گفت:

-این ملک‌های شبانکاره ملک جلال‌الدین طیب شاه و ملک بهاءالدین اسمعیل و ملک مبارزالدین فضلویه برادرزن‌های تو هستند و از تو حرف‌شنوی دارند، به قلعه ایج رفته آنها را حاضر کرده نصیحت و ملامت کن و آنچه از مال مردم برده‌اند، پس بگیر تا من هم برای تو و آنها چنین و چنان کنم.

خواجه عذر آورده بود که از وقتی زن من که خواهر این‌ها بود مرده، ترک رفت و آمد با من کرده‌اند و از من حرف‌شنوی ندارند. بعضی فضول‌های باغرض گفته بودند که دروغ می‌گوید معلوم می‌شود این هم با شیرازی‌ها هم پیمان است، اگر او را گرفته حبس نمایی دور نیست شبانکارها آرام بگیرند و دیگر شرارت نکنند، او هم پدر شما را گرفته به پهن‌دژ فرستاد، حال قریب یک ماه است آن پیرمرد بی گناه در آنجا محبوس است.

آه از نهاد شمس برآمد و بی اختیار اشکش جاری شد.

فضلویه گفت:

-فرزند گریه مکن، ما خبر داریم که چون نگهبان در خدمت شیخ ارادت

دارد بر حسب سفارش ایشان با خواجه با کمال مهربانی و انسانیت رفتار می‌کند، نمی‌گذارد به او بد بگذرد.

–حال برادرهای شما در کجا هستند؟

–جلال‌الدین در قلعه ایج است و بهاءالدین در نوبندگان، من هم گاهی در داراب جردو گاهی در پیش آنها هستم.

سپس از چگونگی سفر او به اردو و غیبت این مدت و رسیدن به اینجا سؤال کرد، او نیز از اول تا به آخر آنچه بر او گذشته بود حکایت کرد. فضلویه خدا را شکر کرد و پرسید:

–حال چه خیال دارید؟

–تصمیم دارم که این زن‌ها را برده در قلعه دختر که جزو املاک خودمان است جای دهم و آنچه مال و مکنت در فیروزآباد داریم به آنجا منتقل کنم و جمعی مستحفظ بر آنها بگمارم، آن وقت با خاطری آسوده به شیراز بروم و به هر تدبیر بوده خواجه را خلاص کنم و پس از خلاصی او می‌دانم با انکیانو چه باید کرد.

در این اثنا افراد آمدند وخرم را آوردند، ملابابای جراح زخم‌های او را بسته و مرهم نهاده بود، لیکن از کثرت خونریزی ضعیف و ناتوان شده بود، شمس امر کرد یکی از بارها را گشودند و از صندوقی یک ظرف شراب که منیاس برای آنها فرستاده بود بیرون آورده از میان بار طباخ نیز چند عدد تخم‌مرغ برآورده زرده تخم‌ها را در شراب حل کرده به او خورانید سپس بستری نرم افکنده او را خوابانیدند. فرداصبح از چوب‌های دیرک چادر و برگ و شاخ‌های درخت‌های کوهی نقشی ترتیب داده بستری بر آن افکنده خرم را بر روی آن بسته چند نفر از کسان ملک مبارزالدین آن را برداشته، به شهر دارابجرد که خانه فضلویه در آنجا بود، بردند تا معالجه شود. دو قافله راه فیروزآباد را پیش گرفت، چون برسیدند، رعایای دیلمی و ملازمان خواجه که خود را در اطراف پنهان کرده بودند باخبر شده جمع شدند.

شمس اول فرستاد قلعه دختر را پاکیزه و تعمیرات لازمه را کردند. این قلعه جایی است بر قلهٔ کوهی بلند که تنگه تنگاب که فاصله میان دیه فیروزآباد ملوک خواجه است از پای این کوه می‌گذرد. بالا رفتن بر آن کوه بسیار دشوار است و سخت، در زیر آن کوه چشمهٔ آب و محل زراعتی نیز بوده و از زمان سلاطین ساسانی یا پیش از آن بر آن قله عمارتی از سنگ و گچ ساخته‌اند، شبیه به بناهای آتشکده فیروزآباد و حمامی نیز در سنگ کوه بریده و پرداخته‌اند. بر اطراف آن قله سنگرها و جاهایی برای مستحفظ از سنگ و گچ ساخته‌اند که هیچ آفریده را قدرت صعود بر آن قله و وصول به آن عمارت نبوده و معلوم نیست که آن بنا از کدام پادشاه باشد و قلعه دختر نامی است که در عصر اسلامی بر آن نهاده‌اند، به هر حال خواجه شمس‌الدین پس از مرمت آن عمارات و استحکام آن سنگرها، تمام دارایی خود را به دوش افراد خود به آنجا برد و آذوقه زیاد در آنجا حاضر کرد و خاتون‌ها را به آنجا برده جای داد و امیدوار را با صد نفر کماندار به محافظت آن‌جا گماشت و خود با پنج نفر نوکر رو به شیراز نهاد. در کنار شهر منزلی گرفت و خود به بازار رفته دستور قفسی مخصوص برای مرغ‌ها داد، روز بعد که قفس حاضر شد برداشته به خانقاه شیخ رفت.

شیخ از دیدن او اظهار وجد و سرور کرده او را در آغوش کشید و بوسید و سرگذشت سفر او را جویا شد، از اول تا به آخر به عرض رسانید و پاسخ‌نامه سیدابوالحسن را داد. شیخ گرفته، بوسید و فرمود:

-مرا با این سید جلیل عوالمی است، پیر صحبت من است.

سپس از آن مرغ‌ها سؤال کرد. گفت:

-در عدن به دست آمد، گویی خدا این‌ها را پیش از وقت برای رهایی پدرم رسانیده است.

شیخ پرسید:

-چگونه این‌ها سبب رهایی خواجه می‌شوند؟

۵۱

شمس گفت:

-شنیده‌ام نگهبان در خدمت حضرت شیخ اظهار ارادت می‌کند.

-مرد بامحبتی است.

-او را احضار بفرمایید و این مرغ ماده را به او نشان دهید و بگویید این را برای من هدیه فرستاده‌اند، برای اشتغال خاطر خواجه‌ابوالحسن خوب است، بدهید ببرد.

در این بین یکی از مرغ‌ها صدایی کرد و چیزی گفت، اما به لغتی غیرمعلوم، آن دیگر نیز به همان لغت چیزی گفت. شیخ خندید و فرمود:

-چگونه است به لغت رومی سخن می‌گویند.

شمس گفت:

-دختری ونیسی با ما هست، او این کلمات را به این‌ها آموخته است.

شیخ فرمود:

-هیچ می‌دانید چه می‌گویند؟

-نه مگر حضرت شیخ لغت رومی می‌دانند.

-بلی مدتی در طرابلس اسیر بودم، آنجا آموختم. این مرغ گفت، ای خدا من که مردم. آن دیگری گفت، جز مردن چه چاره.

شمس گفت:

–عجب آیا سخن بهتری نبود، که به این‌ها بیاموزد؟

–باید دردی در دل داشته باشد، خواسته به این وسیله دل را سبک کند.

–طغرا هم به همین عقیده است.

–خداوند درد او را هم دوا خواهد کرد، چون صبر و شکیبایی دارد، مثل این که شما هم از این راه به مقصد رسیدید. طغرا به چه حال است؟

–یکی از معتقدین خالص‌العقیده و آرزومند آستان‌بوسی.

خدایش حفظ کند که خوب مردانه عهد را به سر برد.

پس پرسید:

–بعد از بردن نگهبان این مرغ را چه اثر بر آن مترتب خواهد شد؟

–شرحی به پدرم نوشته در زیر قفس پنهان کرده‌ام آن را که بخواند ترتیب کار رهایی خود راملتفت می‌شود.

–از کجا خواهد دانست که در جوف قفس کاغذی است.

–به خط رمزی که از حضرت شیخ آموخته و بنده را نیز تعلیم داده، بر روی قفس نوشته‌ام که ملتفت شود.

شیخ بر روی قفس نظر کرد دید نوشته است که کاغذی در زیر قفس است، درآورده بخوانید راه نجات را نشان می‌دهد. چاکر مشتاق شمس‌الدین.

شیخ فرمود:

–حال ببینم آن طریق نجات چگونه است؟

–آیا بهتر نیست که حضرت شیخ از این مسئله بی اطلاع باشند و پس از فرار خواجه به نگهبان بفرمایند که هیچ اطلاع ندارند؟

–چرا دیگر محتاج نمی‌شویم، به دروغ و حاشا کردن.

پس مرغ نر را در گوشه‌ای دور از آنجا پنهان کرده یکی را به احضار نگهبان فرستادند. چون آمد، شمس به حجره‌ای دیگر رفت، شیخ با او ملاطفت کرده از حال خواجه ابوالحسن جویا شدند. گفت:

–دایم در اندیشه پسر خود و دل‌نگران است، تنهایی و نداشتن اشتغال هم مزید بر علت است، گاه در فراق پسرش که دو سال است از او دور شده می‌گوید، گاه می‌خندد.

شیخ فرمود:

–حق دارد، خداوند به فریادش برسد، اما من یک چیزی برای اشتغال او به دست آورده‌ام که از آن بهتر نمی‌شود.

–آن چیست؟

شیخ آن مرغ را نشان داد.

ناگاه مرغ گفت:

–سلام عیلکم.

نگهبان یکه‌ای خورد.

مرغ گفت:

–آقا خوش آمدید.

کوتوال بیشتر متعجب شد، سپس آواز بلبل و همچنین چند آواز دیگر کرد. نگهبان گفت:

–چیز غریبی است.

شیخ فرمود:

–هر نوایی و سخنی به آن بیاموزند فوراً آموخته و همان را ادا می‌کند، من هم تا به حال ندیده بودم. تازه در هندوستان پیدا کرده‌اند. دوستی این را برای من آورده، دیدم برای اشتغال خواجه خوب است، به همین جهت شما را زحمت دادم که برایش ببرید.

نگهبان گفت:

–مرحمت بزرگی است دربارهٔ ایشان و بنده که دیگر مجبور نیستم وقت خود را صرف هم صحبتی با ایشان کنم و از دیگر کارها باز مانم. خواجه هم چیزهای خوب به این مرغ خواهد آموخت.

پس قفس را برداشته با شادی تمام به قلعه رفت و یکسر به منزل خواجه برد و پیش او گذاشت و چگونگی را بیان کرد. خواجه گفت:

–مرحمت شیخ کم مباد که همیشه در فکر بندهٔ خود هستند، اما غم مرا این چیزها از بین نخواهد برد.

–راست است، اما گاهی شما را سرگرم خواهد کرد، غنیمت است.

در این بین مرغک چندگونه آواز داد و چند قسم سخن گفت. خواجه خندید و گفت:

–عجب چیزی است، انسان نمی‌تواند این همه نواها را تقلید کند.

نگهبان خوشوقت شده گفت:

–حالا که سرگرمی پیدا کردید، بنده بروم. بعضی کارها دارم که ترتیب دهم.

–بفرمایید.

او رفت و خواجه به تماشای مرغ مشغول شد، ناگاه چشمش به روی قفس افتاد به آن خط رمز، آن را خواند خواست از شادی فریاد کند، ولی خودداری کرد پس چوبی باریک پیدا کرده در زیر صفحه قفس کرد کاغذ را بیرون آورد دید خط شمس است، ببوسید و خواند. نوشته بود:

–بنده سلامت با همراهان به خانه رسیدم و یکسر به شهر آمدم برای رهایی شما، کاری کنید که شما را در غرفه آن برج بلند که دریچه‌ای به خارج دارد منزل دهند، این قفس را هم به آنجا بیاورید شب که تنها شدید، دریچه را بگشایید قفس را در آنجا بگذارید، جفت این مرغ آمده به روی قفس می‌نشیند، او را بگیرید رشته ابریشمی به پایش بسته بگشایید و بالا بکشید تا سر طنابی به دست شما آید آن را هم بالا کشید، چوبی ضخیم و سوهانی به آن بسته است، بگشایید. اول قفس را پایین دهید، آنگاه یک سر آن طناب را به میان آن چوب بسته سر چوب را به دو طرف دریچه بگذارید، سر دیگر طناب را به کمر بسته با دست انتهای طناب را گرفته پاها را به دیوار زده،

اندک‌اندک فرود آیید، اگر طناب به نظر باریک می‌آید واهمه نفرمایید جنس غریبی است تحمل ده‌خروار را دارد، سوهان هم برای آن است که زنجیر را به سهولت ببرید. بنده در آن زیر صدایی مانند جغد می‌کنم که بدانید حاضرم، هر وقت تنها و خاطر جمع شدید که دیگر کسی بالا نمی‌آید دریچه را بگشایید.

چاکر شما شمس مشتاق.

اشک از دیدگان خواجه جاری شد و کاغذ را بوسیده، پنهان کرد. عصر نگهبان آمد دید خواجه افتاده می‌نالد. گفت:

–های شما را چه می‌شود؟

–سرم دوار و قلبم خفقانی پیدا کرده، حال بدی در وجود می‌بینم، این از اثر این حجره است که نمناک و هوایش عفونت دارد، اگر من یک شب دیگر در اینجا باشم قطعاً سکته می‌کنم، فکری به حالم بنمایید.

–به جان خواجه در این قلعه بهتر از این حجره نیست، تمام این طبقه تحتانی همین عیب را دارد.

–در بالاها جایی ندارید؟

–در آن برج بلند غرفه‌ای هست که دریچه‌ای هم به صحرا دارد، اما رفتن شما به آنجا مشکل است، زیرا که قریب پنجاه پله دارد شما باید دایم برای تجدید وضو فرود آمده، بالا بروید، با این زنجیر و قید پا خیلی زحمت است اگر این مسائل نبود آنجا برای شما خیلی خوب بود که گاهی هم سرپا ایستاده صحرا را تماشا کنید.

–اگر از آن دریچه فرار کنم چه می‌کنید؟

–محال است، مگر بال‌های این مرغ را عاریت کنید، زیرا که از آنجا تا زمین بیست و پنج ذرع راه است، دیوار هم سنگ صاف بند کشیده است.

–اگر خود را به زیر افکنم چطور؟

–از آن هم مطمئن هستم، زیرا که مثل شما آدم خداشناسی پس از پنجاه

سال قصد جان خود را نخواهد کرد.

–راست است خداوند ما را برای تحمل این مصائب خلق کرده، پس حال که از آن محل مطمئن هستید مرا آنجا بفرستید، تحمل کشیدن این بار گران را می‌کنم، روزها پایین آمده شب‌ها بالا می‌روم.

–به میل شماست.

پس فوراً مستحفظ را صدا کرده گفت:

–الان برو آن غرفه را تمیز کرده، فرشی بیفکن و چراغی بگذار، سپس آمده خواجه را به آنجا ببرید.

آن مرد فوراً رفته آنچه گفته بودند مرتب کرده، سپس آمد و گفت که حاضر است. خواجه برخاست و زنجیر را به دوش افکند و زنجیر پا را به دست گرفته گفت:

–تو هم این قفس را بالا بیاور.

و خود به امید نجات از آن پنجاه پله به چابکی بالا رفت. آن شخص نیز نفس‌زنان آن قفس را بالا آورد. خواجه گفت:

–برادر، دیگر به شما زحمتی ندارم جز یک ظرف آب، میل به غذا هم ندارم در را از پشت بسته، رفته بخوابید فردا صبح آمده در را بگشایید.

آن مرد خوشحال شد که دیگر شب زحمتی ندارد، فوراً رفته ظرف آبی آورد و در را بست و رفت. خواجه به انتظار نصف شب خود را به نامه شمس و نواهای آن مرغ مشغول می‌داشت، ناگاه به طور متوالی بانگ جغدی شنید. برخاسته دریچه را بگشود و سر را بیرون کرد، سیاهی یک نفر را دید. قفس مرغ را در آن دریچه نهاد، پرنده فوراً به صدا آمد، ناگاه جفت او از پایین پرواز کرده آمد و بر روی قفس نشست. خواجه آهسته دست برده آن را بگرفت، سر ابریشمی را که به پایش بسته بود باز کرده بالا کشید تا طناب و چوب و سوهان به دستش آمد.

سوهان را به بند پا نهاد، دید که بسیار تیز است، آهن را مثل چوب می‌برید

و در یک لحظه آن قید را ببرید، پس طوق گردن را بسایید، آنگاه برخاسته مرغ را در قفس کرده پایین فرستاد. در سر استحکام دو طرف چوب دچار تردید شد، آخر چنین به خاطرش رسید که سر طناب را به آستانه دریچه محکم ببندد، زیر آستانه را خالی کرد و طناب را به آنجا بست. از باریکی آن متعجب بود که چگونه تحمل سنگینی او را می‌کند، با توکل به خدا یکسر آن را هم به کمر خود محکم بست و از دریچه بیرون رفته پاها را به دیوار تکیه داده سرازیر شد تا به نزدیک زمین رسید. شمس او را بغل کرده به زمین نهاد و خود را به پای پدر افکند. خواجه او را در آغوش کشید و ببوسید. آنگاه گفت:

- کجا باید رفت؟

-دو اسب و جلودار در پایین کوه حاضر است، با بنده بیایید.

شمس قفس را برداشته به راه افتادند، تا دامنه کوه رفتند، سپس سوار شدند و تاختند به طرف قصر ابونصر که به آنجا نزدیک بود. شمس قبلاً به سرایدار خبر داده بود و او در مقابل قلعه حاضر بود، فوراً داخل شده به جلودارها گفت:

-اسب‌ها را ببرید، اما ابتدا کمی از میان نهر حرکت کنید، پس بیرون آمده داخل جاده بزرگ فسا شده هر یک از یک طرف جاده حرکت کنید، برای این که نتوانند رد پای شما را دنبال کنند.

پس در را بسته، خواجه را برد و عمارتی را که ساخته بود به او نشان داد. خواجه دید آن سرای کیانی مخروبه را که از سنگ سیاه صیقلی بنا کرده بودند مرمتی کامل کرده، سقف آن را با چوب‌های سرو محکم پوشیده و از زیر آیینه‌کاری کرده‌اند و حوضی از یک پارچه سنگ در وسط آن که در زیر خاک مانده بود بیرون آورده و کار گذارده‌اند و راه آب آن را که از جایی بلند در آن کوه می‌آمده پیدا کرده، آب را جاری کرده‌اند و بر چهار طرف آن بنا چهار باغچه عریض و طویل طرح انداخته و در مقابل هر درگاهی

حوضی در میان آن باغچه‌ها هر یک به شکلی ساختند و آب را از چهار طرف به آن چهار حوض برده و سطح آن عمارت را از مرمرهای اعلی فرش کرده نیم تخت‌ها و نشیمن‌ها در اطراف آن از سنگ‌های معدنی و چوب‌های هندی نهاده، قندیلی بسیار در اطراف سقف آویخته‌اند و روبه‌روی آن عمارت از چهار طرف چهار تالار و اتاق‌های مختلف در جنب تالارها ساخته، همه منقش و مزین و مفروش و تمام لوازم و اسباب زندگی در آنها موجود و قلعه‌ای محکم از سنگ و گچ بر گرد آن بناها ساخته و چند حصاری نیز در پشت عمارت‌ها برای طویله و مطبخ و انبار و جای ملازمین بنا کرده‌اند. خواجه بسیار پسندید و از آن بناها خوشحال شد، اما گفت:

-فرزند این قلعه به این محکمی باز ما را حفظ نتواند کرد، فرداست که رد پای ما را در آن زمین‌های نمناک از باران روز پیش برمی‌دارند و به اینجا آمده ما را دستگیر می‌کنند.

شمس گفت:

-در اینجا برای چنین موقعیتی جایی ساخته‌ام که اگر یک سال هم در آنجا بمانیم کسی به وجود ما پی نخواهد برد.

پس خواجه را به یکی از اتاق‌های جنب تالار قبلی برد، نیم‌تختی آنجا بود، برداشت و فرش را کنار زد، دری از آهن پیدا شد، در را بلند کرد. پله‌ای از مرمر ظاهر شد. به خواجه گفت:

-پایین بروید.

خواجه پایین رفت و وارد شبستانی وسیع و روشن و معطر و مفروش نظیر شبستان تخت قراچه شد. شمس گفت:

-تمام لوازم زندگی این‌جا موجود است و از هیچ سویی نمایان نیست، حتی حمام و کتابخانه مفصل نیز دارد.

خواجه خوشوقت شد پس شمس بالا رفته آن سرایدار را طلبید و گفت:

-برو غذایی که برای ما آماده کرده‌ای بیاور.

سرایدار غذا را آورد، شمس گرفته پیش پدر برد. پس از صرف غذا بیرون رفته به سرایدار گفت:

–به آن اتاق آمده فرش آن را به جای خود می‌افکنی و نیم تخت را به جای خودمی‌گذاری و می‌روی، هر گاه کسی آمد و از تو پرسید که آیا چهار سوار به این‌جا آمده‌اند و یا از آنان خبری داری، بگو که دیشب آمده در را کوبیدند، من به پشت در رفتم هر چه اصرار کردند در را نگشودم، زیرا که صاحب قلعه اینجا نیست و من اجازه نداشتم کسی را به اینجا راه دهم، لابد اصرار خواهند کرد که در را بگشایی، پس به اصرار باز کن و بگذار همه جا را تجسس کنند تا خاطرجمع شده بروند، پس از رفتن‌آنان آمده تخت را بردار و فرش را برچین و برو.

سپس به خدمت خواجه رفته و مشغول به ذکر سرگذشت خود شد. خواجه از رهایی پسر از آن مهلکه‌ها به نشاط آمده گفت:

–تمام این‌ها از برکت نفس و دعای این شیخ بزرگوار است، روزی که به شیراز آمده به خدمتش رفتم و از بی خبری خود از حال تو شکایت کردم. فرمود که امیدوارم بروی و خبری خوش از آنها برسد. پس این غزل را که همان روز ساخته بود به من داد:

کاروان شکر از مصر به شیراز آید   اگر آن یار سفر کرده ما باز آید

و با این حال من هرگز تصور نمی‌کردم که شما به مصر رفته باشید.

شمس گفت:

–به همین صورت بنده خود چیزها از ایشان دیده‌ام، شیخ ابوالحسن را نیز همین طور یافتم، این چه سری است، مگر این‌ها از غیب خبر دارند؟

–نه فرزند علم غیب خاص خداوند است، اما بنده‌ای که نقش علایق را از لوح ضمیر خود بشست و در دلش جز یاد خدا نگذرانید، آیینه قلبش صاف می‌شود و هر چه به قلبش وارد شد و بر زبانش جاری، مطابق است با واقع و خطا ندارد.

پس آن شب را آسوده خوابیدند، فردا دو ساعت از برآمدن آفتاب که گذشت، دربان دید در را به شدت می‌کوبند، رفت به پشت در پرسید:

-چه می‌خواهید؟

-در را باز کن، دیشب خواجه ابوالحسن دیلمی از حبس فرا کرده، رد پای اسبهای آنها که چهار سوار بوده‌اند ما را به این‌جا آورده است.

-اینجا آمدند، هر چه در را کوبیدند و اصرار کردند در را باز نکردم و رفتند.

-باید در را بگشایی که خودمان آمده جستجو کنیم، والا در را خراب می‌کنیم.

سرایدار ناچار در را گشود، ده پانزده نفر داخل شدند، جایی نماند که نگردند، حتی در گلخن حمام و پشت بام‌ها، اثری از آنان نیافتند. پس چند عدد شمعدان نقره و چند پرده قیمتی برداشته رفتند. هر چه سرایدار التماس کرد که صاحبش آمده از من مؤاخذه خواهد کرد. گفتند:

-صاحب این قلعه مقصر است، فردا دیوانیان همه این‌ها را خواهند برد، ما ببریم بهتر است.

شمس تا دو ساعت صدای هیاهوی آنها را می‌شنید، بعد کم کم صدا قطع شد. ساعتی هم صبر کرد، پس آمده در را بلند کرد و بیرون آمد، سرایدار را پریشان دید و علت را از او پرسید و او چگونگی بردن شمعدان و پرده‌ها و سخن آنها را بیان کرد. شمس گفت:

این قلعه و آنچه در آن است مال آنها، هر وقت توانستند آمده ببرند.

پس از دو ساعت جلودار رسید که شمس سپرده بود اسبی بیاورد. شمس از خواجه اجازه گرفته از بیراهه به شهر رفت، اسب را بست و خود با لباس مبدل به بازار رفت، پهلوان محمد را دید. چون چشم او به شمس افتاد بی اندازه از دیدن او مسرور شد. شمس پرسید:

-از دنیا چه خبر؟

–دیشب قاصدی از اردو رسید، شیرازیان به اتابک نوشته بودند که آخر انکیانو را معزول کردیم و سوغانجاق نوبین به امارت فارس رسید و در خدمت او روانه‌ایم.

–یقین دارید؟

–بلی، مخصوصاً اتابک فرستاده به ما اطلاع دهند که به فکر آذین‌بندی شهر باشیم، دور نیست تا دو روز دیگر به اصفهان برسند.

شمس از او جدا شده با عجله به خانقاه شیخ رفت، شیخ او را که دید خندید و فرمود:

–خوب کار خود را زود انجام دادی.

نگهبان سراسیمه اینجا آمده بود که این مرغ چه بلایی بود که به من دادید، دیشب خواجه ابوالحسن را گریزانده است. گفتم که عجب آدم ساده لوحی هستی، مرغ چگونه آدم فرار می‌دهد؟ گفت که پس چرا قبل از دیدن این مرغ به فکر رفتن به غرفه نبود پرسیدم چطور، آنچه واقع شده بود بیان کرد. گفتم که اما میل به رفتن به غرفه را جز به بخت و اتفاق حمل نمی‌توان کرد، اما از آنجا چگونه به فکر فرار افتاده، ممکن است سر از دریچه بیرون کرده آشنایی را دیده از او طناب و سوهان خواسته برایش بالا داده است؟ گفت که تمام حرف در اینجاست که آنها را از بیست و پنج ذرع فاصله چگونه بالا داده است. گفتم که آیا ممکن نیست ریسمانی باریک به ته تیری بسته از آن دریچه به میان انداخته و سر طناب را به آن ریسمان بسته بالا کشیده باشد؟ گفت که چرا این طور ممکن است، اما طنابش چیز غریبی است، نمی‌دانم چه جنسی است که خیلی از ابریشم سخت‌تر است به کلفتی یک انگشت است. عجب است که چگونه تاب آورده آن مرد به آن سنگینی را از بیست و پنج ذرع راه پایین داده، اما شما مرا آسوده کردید و از حیرت خلاصم کردید قطعاً به تیر بسته بالا انداخته‌اند، اما این مرغ هم در این کار بی دخالت نبوده ؛ باید به او آموخته باشند که بگوید برو به غرفه، نجات تو آنجاست. گفتم که ممکن است این

کلمه را به او آموخت، اما امکان ندارد که به او بیاموزند آن را به خواجه ابوالحسن بگو. لکن این مرغ شب و روزی پیش من بود هیچ چنین کلمه‌ای از آن شنیده نشد. سپس او گفت:

باید این را در تواریخ بنویسند که مرغی مردی را آزاد کرد.

پس شمس خبر عزل انکیانو و امارت سوغانجاق را به عرض رسانید.

شیخ فرمود:

اما نگهبان را از این مسئله خبری نبود، والا اظهار پریشانی از فرار خواجه نمی‌کرد.

۵۲

شمس از خدمت شیخ به خدمت پدر رفت و مژدهٔ عزل انکیانو را رسانید. خواجه گفت:

-حال چه باید کرد؟ تا انکیانو در شیراز است نمی‌توان آشکار شد. دور نیست در نزد سوغانجاق هم ما را مقصر بکند و تمام این فتنه و فسادها و غارت‌های اموال قوافل و روستاها را به گردن ما بگذارد، او هم در بدو ورودش نمی‌آید آب چشم مردم را به ما بگیرد و درآمدی هم داشته باشد.

شمس گفت:

-چطور است تمام شبانکاره‌ها را برداشته تا ابتدای خاک فارس به استقبال برویم، در آن‌جا آنان خواهند گفت که ما هیچ وقت شیوه دزدی و غارتگری نداشته‌ایم. انکیانو به ما پیچید و اجحاف کرد و رعیت را مجبور کرد علیه ما عصیان کنند ما هم دیدیم که نمی‌توانیم جلوی مردم را بگیریم ساکت ماندیم، حال که شنیدیم امیری عادل و بی غرض می‌آید به پای خود حاضر شده‌ایم. چون جمعیت ما را ببیند دور نیست اهمیت ندهد و مهربانی هم بنماید.

-این کار خوبی است، اما یقین دارم پانصد نفر از صاحبان دهات و تجار تا ابتدای خاک فارس به شکایت خواهند رفت، وقتی این همه مردم شکایت نمایند، محال است والی بتواند اغماض کند، خاصه در بدو ورودش.

شمس گفت:

–چاره این است که بفرستیم رؤسا را بیاورند، به آنها نصیحت کنید که شما اسمتان جزو امرای بزرگ برده می‌شد؛ حال صحیح نیست که به راهزنی و غارتگری معروف شوید. آنچه از مال مردم پیش خودتان و بستگانتان موجود است از نقدینه و جنس و چهارپایان همه را جمع کنید، من به امیر عرض می‌کنم که قصد این‌ها بردن مال مردم نبوده، از ناتوانی این حرکات را جلوگیری نکردند، لهذا همه را از دست رعایای خود گرفته حاضر گذاشته‌اند که به صاحبانش رد نمایند.

خواجه گفت:

–قطعاً نیمی از آنچه برده‌اند عیناً به دست نمی‌آید، همه را تلف کرده‌اند.

–غرامت بدهند.

–مگر تو از حال خالوان خود خبر نداری، کی توانایی پرداخت چنین غرامتی را دارد؟

–آنها به قید سوگند آنچه موجود است حاضر نمایند و چیزی نگذارند پنهان بماند، آنچه ضایع شده بنده از خود نقد می‌دهم.

–فرزند خیلی می‌شود.

–پنجاه هزار دینار بیشتر است.

–نه.

–می‌دهم.

خواجه خوشوقت شد و گفت:

–برخوردار شوی که بلندهمتی، هر کس به جایی رسید از همت بلند رسید، آخر نگفتی این همه مال از کجاست؟

–نپرسیدید والا از شما پنهان ندارم.

و کیفیت گنج را بیان کرد و گفت:

–در این مدت این همه خرج کرده و بخشیده‌ام هنوز دو ثلث آن باقی

است.

-بر تو گوارا و مبارک باد، مال هم برای خرج کردن خوب است، برای نهادن چه سنگ و چه زر، اما از اسراف و تبذیر هم باید پرهیز کرد، حال بفرست شبانکاره‌ها بیایند.

شمس بیرون رفت که یکی پیدا کرده، به بایج و نوبندگان برای احضار خالوانش بفرستد. کاکا خرم را دید که ضعیف و نحیف با چند سوار بر در قلعه ایستاده است. فریادی کرد و پیش دوید و او را فرود آورده بوسید و از حالش پرسید. گفت:

-عیبی ندارد قدری ضعف دارم، خواجه کجاست.

-او را به خدمت پدر برد. خواجه او را در بر کشید و هر دو گریستند، پس شمس از حال خالوانش پرسید.

همه در قلعه ایج جمعند.

شمس نامه‌ای به آنها در مورد عزل انکیانو و امارت سوغانجاق نوبین و رهایی خواجه و احتیاج به حضور آنها نوشت و آنها را به قصر ابونصر دعوت کرد. و به یکی از شبانکاره‌هایی که با خرم آمده بودند داد و گفت:

-باید دو روزه به ایج برسانی.

سایرین را همان‌جا منزل داد و به انتظار خالوان بودند. پس از پنج روز هر سه ملک آمدند و به خواجه اظهار ارادت کرده شمس را در آغوش کشیده از دیدار او شادی‌ها کردند. پس خواجه تصمیم خود را بیان کرد. گفتند:

-فکر درست و مرحمت بزرگی در حق همه است، اما به جان شمس‌الدین و به سر شما دو ثلث از این اموال را رعایای شبانکاره برده و همه را تلف کرده‌اند، آنچه در پیش ما هست به عین و اگر هم تلف شده غرامت می‌دهم، اما کار رعیت مشکل است.

شمس گفت:

شما تا آن جا که ممکن است جستجو کنید و آن چه موجود است گرفته

بدهید، باقی را بنده برای روسفیدی از خود می‌دهم.

ـ آنان به همدیگر نگاهی کرده گفتند:

ـ فرزند اقلاً پنجاه هزار دینار جای خالی خواهد ماند، شما چگونه چنین ضرری را متحمل می‌شوید؟

ـ در راه شما متحمل می‌شوم به شرط آن که شما هم کمک کنید.

ـ در صورتی که تو چنین همتی بکنی ما هم اهمال نخواهیم کرد، آنچه پیش هر کس باشد گرفته می‌دهیم اگرچه یک سوزن باشد.

پس از دو روز سوار شده برای جمع‌آوری اموال به تاراج رفته و تدارک استقبال رفتند. یک نفر از آنها برای ضبط اموال در ایج ماند و دو نفر دیگر با صد و پنجاه سوار آراسته به اتفاق خواجه و شمس‌الدین به طرف اقلید رفتند که انتهای خاک فارس است، اما شمس متحیر بود که امیرالامرا او را به خوبی می‌شناسد و خبر قتل او را شنیده، حال که او را زنده و سالم می‌بیند چه می‌گوید، خاصه وقتی که بفهمد طغرا هم با او است؟!

با توکل به خدا رفت، به آنجا که رسیدند، دیدند جمع کثیری از تجار و ملاکین و رعایای حومه شیراز برای تظلم آنجا جمعند، خواجه فرستاد رؤسای آنها را حاضر کردند و گفت:

ـ این حرکات شبانکاره از دست سخت‌گیری و تعدیات انکیانو بود، حال که او معزول شده متعهدم که تمام اموال شما را گرفته پس بدهم و یا غرامت آن را بپردازم، دیگر شکایت برای چیست؟ خوب است ناله و شکایت را از انکیانو بکنید و بگویید که مردمانی مطیع را عاصی کرد و به غارت واداشت.

گفتند:

ـ اگر شما نوشته بدهید قبول داریم و همین قسم که میل شماست می‌گوییم.

خواجه در نامه‌ای تعهد کرد که هر چه آنها بگویند، عین یا غرامت آن را بپردازد و مهر کرده به آنها داد. آنان نیز خیلی خوشحال به منازل خود رفتند.

روز دیگر امیر سوغانجاق با فر فریدون و حشمت جمشید وارد خاک

فارس شد. خواجه و ملک‌های شبانکاره جدای از اعیان شهر که تا به آنجا آمده بودند صف کشیدند، امیر به هر دسته و هر گروهی که می‌رسید اظهار مهربانی می‌کرد تا به خواجه رسید. معرفی کردند اسب را نگاهداشت و با خواجه ملاطفت بسیار کرد و گفت:

–من از خبر حبس شما افسرده بودم و می‌خواستم که از راه کسی را برای رهایی شما بفرستم، بسیار خوشوقت شدم که شنیدم آزاد شده‌اید و با ملک‌های شبانکاره پیش من می‌آیید.

خواجه گفت:

–اگر گناهی کرده بودم از حبس دیوان عاری نداشتم، اما چون به جز خدمتگزاری و دولتخواهی کاری از چاکر سر نزده خیلی بر چاکر سخت گذشت، انشاءالله مراحم امیر جبران می‌کند. این ملک‌ها هم پدر بر پدر صاحب ملک و املاک و امارت ومقامات عالیه بوده‌اند و به سلاطین بزرگ خدمت کرده‌اند، هیچ وقت غارتگر و مردم آزار نبوده‌اند. آن که کرد، کرد.

به محض آن که شنیدند فارس به حضرت امیرالامرا داده شد و از تعدی آسوده شدند، به جمع آوری اموال مردم فرستادند تا موکب عالی وارد شیراز شده آن اموال هم حاضر است و به صاحبانش عین یا غرامت داده می‌شود که در بدو ورود موکب امیر همه شاکر و دعاگو شوند. صاحبان اموال هم یک مرتبه به صدا آمده به همان صورت که خواجه به آنها تعلیم کرده بود بگفتند و از اهتمام خواجه در استرداد اموال آنها تشکر کردند، امیر سوغانجاق از این حسن خدمتی که خواجه در بدو ورود او کرده بود به‌نشاط آمد، در این اثنا چشمش به شمس افتاد حیرت کرد و با اشاره او را پیش طلبید و با کمال تعجب گفت:

–خواجه شمس‌الدین این تویی! خیلی غریب است خبر بدی از تو شنیدم و یقین داشتیم به هلاکت تو، بسیار افسرده بودم که پدر شما را داغدار خواهم دید، با چه معجزه‌ای از دست اعراب خلاص شده اینجا رسیدی؟

شمس پیش رفته رکاب امیر را ببوسید و گفت:

ـ سرگذشت چاکر طولانی است باید در خلوت به عرض برسانم.

ـ شب بیا که تو را ببینم.

و به طرف سراپرده خود رفت، پس از رفع خستگی و صرف عصرانه اعیان فارس که به استقبال آمده بودند، به حضور رفتند، جز امیر مقرب‌الدین مسعود شیرازی و خواجه فخرالدین و چند نفر دیگر از بزرگان را اذن جلوس نداد و پس از مقرب‌الدین مسعود خواجه را بر همه مقدم جای داد و دیگران همه ایستاده بودند. پس از ساعتی پرسش از وضع مملکت و دیگر امور مهم رو به خواجه ابوالحسن کرد و گفت:

ـ من خواجه را تهنیت می‌گویم به سلامت این پسر، چقدر متأسف بودم از چیزی که دربارهٔ او کرده بودند و حال چقدر مسرور شدم که او را زنده و سالم در پیش شما دیدم، این پسر شما حق حیات بر من دارد نمی‌دانم به شما حکایت کرده قضیه شکارگاه سلطانی و پلنگی که بر پشت اسب من جست و این که جرأت کرده او را به تیر زد و با شمشیر دو نیمه کرد به شما حکایت کرد؟

خواجه عرض کرد:

ـ اگر چه از مراحمی که حضرت امیرالامرا درباره‌اش مبذول داشته‌اند همیشه مذاکره و افتخار می‌کند، اما از این واقعه چیزی به چاکر نگفته بود.

سوغانجاق گفت:

ـ گویا نخواسته خودستایی کند و حال این که شجاعتی قابل ستایش بود، حال باید امشب سرگذشت خود را مشروحاً به من حکایت کند که بسیار مایلم بشنوم.

پس امیر به صحبت‌های دیگر مشغول شد، تا دو ساعت از شب گذشت مردم برخاسته، هر کس به منزل خود رفت. سوغانجاق شمس را آواز داد که بیا نزدیک بنشین و شرح حال خود را بگو.

-شمس تعظیم کرده نشست و گفت:

-پس از آن که مردم شام و مصر از شهر بیرون آمده صف‌آرایی کردند و چند مبارز از سپاه سلطان را از زین افکندند، چاکر بی محابا خود را به میمنه زدم و با همان حمله آنها را از جای برداشتیم و اگر حیلت به کار نبرده بودند تا میان دروازه شهر آنها رابرده بودیم و آن حیلت این بود که پیش از وقت چندین چاه بر سر راه کنده و روی آنها را با خس و خاشاک پوشیده بودند و علامت‌گذاری کرده بودند که سواران خودشان بدانند و به طرف آنها نروند، ناگاه اسب چاکر و نیز جمعی از دلیران ما به‌یکی‌از آن گودال‌ها افتاد، آنها یک مرتبه برگشته با نیزه و زوبین و سنگ همه را هلاک کردند. چاکر سپر بر سر کشیده حربه آنها را از خود دفع می‌کردم، ناگاه امیر آنها رسید و مرا دید گفت:

-دستت را به بنده ده تا از کشتن برهی، ناچار دست به روی دست نهادم، چاکر را از چاه بیرون کشیده به شهر بردند، بعضی جراحات جزیی داشتم معالجه کردند وپس از روزی چند چاکر را با گروهی دیگر از اسیران در چند کشتی نهاده از راه آب روانه مصر کردند، از قضا بیست کشتی از اهالی یونان در آن دریا سیر می‌کرد، کشتی‌های ما را در میان گرفته جمعی از سپاهیان را کشته و کشتی‌ها را بردند، چون به پایتخت یونان رسانیدند هر کس که از اسیران عرب یا سپاهی بود به قتل آوردند. ماها را که دست و پا بسته بودند و دانستند از سپاه ایرانیم از قتل معاف داشته، میان کنیسه‌ها و معابد و خان‌های اعیان خود برای خدمت قسمت کردند، چاکر قسمت کشیش بزرگ افتادم و در دست او مسیحی شدم.

سوغانجاق خندید و گفت:

-احسن به تو که عاقلی.

-پس از آن در خدمت او مقرب و محترم شدم تا این که یک نفر تاجر مسیحی برای خریدن اسیر به آنجا آمد که برده در مصر بفروشد. اتفاقاً شب به

اسرار کار کشیش پی بردم و داستان کشیش و آن دختر تارک دنیا و تدبیری که در رهایی خود کرده بود بیان کرد.

سوغانجاق بی اندازه خندید و گفت:

-عجب اتفاقی بوده.

-بلی، وقتی خدا بخواهد بنده‌ای را آسوده کند اسبابش را از پیش فراهم می‌نماید، به این تدبیر از آنجا خلاص شده به مصر رفتم، در آن جا به خدمت شیخ ابوالحسن شاذلی که سلطان مصر به او متعقد است رفتم، از شیخ سعدی سفارش‌نامه‌ای داشتم، به ایشان دادم. ایشان نیز اجازهٔ مرا از سلطان خواسته آزادم کردند و به فارس آمدم.

-شیخ سعدی مگر می‌دانست که تو به مصر می‌روی که برای تو سفارش نامه نوشت.

-این اشخاص را آگاهی است که وقایع اتفاقیه عالم را قبل از وقت به آنها القاء می‌کنند.

سوغانجاق به فکر فرو رفت و گفت:

-من خیلی از اوصاف این شیخ از صاحب دیوان شنیده بودم، اما حمل به اغراق می‌کردم اما حالا معتقد شدم که باید ایشان را بیاورید من ملاقات کنم.

-ایشان منزوی هستند، کمتر از عبادتگاه خود خارج می‌شوند.

-من به عبادتگاه ایشان می‌روم، آیا از زن و دختر التاجو خبری داری، آن دختر بعد از تو به شکار رفت و مفقودالاثر شد، مادرش نیز از اردو رفت و معلوم نشد کجا رفته.

شمس سر به زیر افکنده گفت:

-زینهار می‌خواهم تا حقیقت امر را بگویم.

-در زینهار منی، بگو.

-آن دختر بر حسب وصیت التاجو و رضای مادرش عقد کردهٔ چاکر بود، چون شخصی صاحب‌نفوذ چشم طمع به او داشت ناچار به فرار از آن جا

شد که خداوند خواسته بود به چاکر برسد، یکسر به مصر آمد و با هم به فارس آمدیم. سوغانجاق خیلی متعجب شد و گفت:

-چگونه دختری تنها توانست که خود را به مصر رساند.

-یکی از محارم چاکر با او همراهی کرده بود.

-از مادرش چه خبر؟

-او هم به خاطر چاکر و دخترش به طرف فارس آمده، در حال حاضر در اصفهان است.

-پس چرا نمی‌فرستید پیش شما بیاید؟

-موقوف به اجازه امیر است، می‌ترسیدم این راز مکشوف گردد و مورد مؤاخذه سلطان واقع شوم.

-تا به حال عروسی نکرده‌ایم پس از ورود موکب امیر اگر اجازه فرمایند عروسی می‌کنم.

-یعنی چه تا به حال عروسی نکرده‌اید، برای چه، مگر مانعی داشتید؟

-بلی، مانع حفظ شرافت و نیکنامی بود.

-این هم از کارهای عجیب است که باید شنید. همه کارهای شما غریب و قابل نگارش است. پس زود بفرستید مادرش را بیاورند و ترتیب عروسی را بدهید.

شمس مرخص شده به منزل آمد و به پدرش گفت:

-این طلسم هم که در راه ما بود شکسته شد.

و چگونگی را بیان کرد. خواجه گفت:

-فردا بفرست مادرش را بیاورند، دیگر بیش از این صبر و انتظار لازم نیست.

شمس کاکاخرم را خواست و گفت:

نرود کار عالمی به نظام گرنه پای تو در میان باشد

باید فردا بروید اصفهان و آن بیچاره‌ها را از آن انتظار رها کرده بیاورید.

-راستی امروز از این مسافرین خبری شنیدم که افسرده شدم.

-چه خبری؟

-خبر فوت خواجه بهاءالدین محمد شمس.

بی‌اختیار دست‌ها را بر پا کوفت و گفت:

-آی چرا و چه وقت؟ خدا کند دروغ باشد.

-نه راست است و یک ماه است که جوان مرگ شده، می‌گفتند چون خبر مرگش به صاحب دیوان رسید مدتی مبهوت بود.

پس گفت:

-هر چه او را پند دادم که مردم آزاری مکن نشنید، تا آن که آه دل شکسته اثر خود را کرد و این رباعی را در مرثیه پسر گفته است.

فرزند محمد ای فلک هندویت　　بازار زمانه را بها یک مویت
تو پشت پدر بودی از آن پشت پدر　　بشکست چو طرهٔ بتان بی رویت

شمس را اشک از دیدگان جاری شد و گفت:

-دریغ از آن یکه مرد آراسته.

فردا خرم با خرج سفر روانه اصفهان شد و امیر به طرف شیراز رفت، پس از ورودبه شیراز ملک مبارزالدین آمد و تمام اموال تجار و اهل مزارع را آورد و هر کس اموال و اجناس خود را شناخته گرفت، بیست هزار دینار کسری را نیز شمس‌الدین فوراً داد و همه شاکر و دعاگو شدند. سوغانجاق شرح این نیکو خدمتی را به سلطان عرض کرد و استدعای خلعتی خاص برای خواجه فخرالدین و پسرش کرد، آن خلعتها با یرلیغ سلطانی وقتی رسید که عروسی شمس و طغرا در میان بود و زیب پیکر کردند اما خرم به پنج منزل به اصفهان رفت و سراغ منزل طغای خاتون را کرد و به آنجا وارد شد. تا چشم طغای به خرم افتاد فریادی کرده گفت:

-آه کاکاخرم از فرزندانم چه خبر، آیا زنده‌اند؟

خرم خندید و گفت:

-اگر زنده نبودند من اینجا چه کار داشتم، بلی زنده‌اند و برای ملاقات شما و اجازهٔ عروسی بی تاب.

-های، تازه از من اجازهٔ عروسی می‌طلبند؟

-بلی تمام این صدمات و دربه‌دری‌ها و هزینه‌های گزاف را تحمل کردن و شب‌ها از عشق هم نخوابیدن برای همین یک نکته بود که شما با طیب خاطر اجازهٔ عروسی دهید.

طغای حیرت کرد و گفت: خرم تو را به خدا راست می‌گویی؟

-دلیلی ندارد دروغ بگویم، الان دختر شما با صد نفر کمان‌دار در قلعه دختر نشسته و بیچاره شمس‌الدین در شیراز در سوز و گداز است، اگر سایه‌اش از آنجا بگذرد با تیرش می‌زنند.

-هیچ نمی‌فهمم، چه می‌گویی؟

-وقتی دیدید خواهید فهمید.

خاله گفت:

-مکرر به شما نگفتم که عهد و پیمان آنها به قدری مستحکم است که به هیچ قسم ممکن نیست خلاف عهد کنند.

پس طغای از چگونگی حالات آن سفر و اتفاقاتی که افتاده بود جویا شد و خرم مو به مو شرح داد. او از آن وقایع گاه گریان می‌شد و گاه خندان، سپس از فوت ناگهانی خواجه بهاءالدین سخن به میان آمد. طغای گفت:

-این جوان به محض دیدن نامه شمس تمام همش مصروف آسایش ما شد، این منزل را برای ما مهیا کرد و تمام لوازم معیشت ما را متحمل بود و روزی یک مرتبه به احوالپرسی ما می‌فرستاد و می‌شنیدیم که پیوسته از خواجه شمس‌الدین تمجید و اظهار مودت نسبت به او می‌کرد.

پس تدارک سفر دیدند، خاتون و خاله در یک محمل نشسته، روانه شدند. تا به یک منزلی شیراز رسیدند، خرم از پیش سواری فرستاده و روز ورود را به

۵۳

چون طغای از منزل زرقان حرکت کرد، اندکی رفته بودند که از دور کوکبهٔ بزرگ نمایان شد و آن خواجه شمس‌الدین بود که با ملک‌های شبانکاره و دویست سوار دیلمی و شبانکاره به استقبال می‌آمدند، شمس قبایی از مخمل مشکی که تمام آن را زردوزی کرده بودند پوشیده بود و شمشیری مرصع حمایل کرده، کلاهی مروارید بر سر داشت. چهره‌اش از خرمی و شادی آن روز چون قرص آفتاب در میان آن همه سوار می‌درخشید چند یدک تمام با یراق‌های زرین و فیروزه در جلو آنها می‌کشیدند و سوارها در پیشاپیش آنها به نیزه بازی مشغول بودند.

طغای از خرم پرسید:

-این جمعیت کیانند.

-فرزند شما خواجه شمس‌الدین و برادرهای بی بی ملک‌های شبانکاره هستند.

طغای از وجد نزدیک بود قالب تهی کند، پرده محمل را بالا زده از دور چشمش به چهره دامادش افتاد که مثل ماه تمام هویدا بود و در دل قربان و صدقه او می‌رفت. چون نزدیک‌تر رسیدند سوارها به کناری ایستادند و خواجه شمس‌الدین و ملک‌ها پیاده شدند. اول شمس پیش آمد، به خاتون سلام و

تعظیم کرد. خاتون گفت:

-قربانت شوم پیش بیا تو را ببوسم که حسرت داشتم.

شمس پیش رفت دست خاتون را بوسید، سپس به طرف خاله رفت و او را بوسید و شکر گفت. آنگاه برادرهای بی‌پی آمده دست خواهر را بوسیدند. او هم صورت آنها را بوسید. خاتون به شمس گفت:

-از جانب من با این برادران محترم من خوش‌آمد و احوال‌پرسی کنید.

پس از اتمام تعارفات سوار شده با آن دبدبه و تجمل وارد شهر شدند، زن‌ها بر لب بام‌ها آمده مشغول تماشا بودند و از هر کس می‌پرسیدند که این محمل‌ها از کیست و از کجا آمده‌اند تا آن که گفتند اهل بیت التاجو بهادرند که چند سال در شیراز بودند و این خبر منتشر شد. چون به در خانه شمس رسیدند چند گوسفند در پیش پای آنها قربانی کردند. شمس آنهارا پیاده کرده به اندرون برد، خاتون که آن خانه و اثاثه ملوکانه را دید به نشاط آمد، خاله را از شادی پا به زمین نمی‌رسید، پس از ساعتی خواجه بزرگ به دیدن خاتون آمد و خوش‌آمد و تبریک ورود گفت.

خاتون را از آن قد بلند و ریش سیاه دو شاخ و چشم‌های سیاه درشت با مهابت و ابروهای پر موی سیاه و سینه و بازوی پهن و قوی و سبیل‌های درشت فرو ریخته بر لبها و لباس مجلل و موقر و آهنگ با هیبت و زبان فصیح و شیوا بسیار خوش آمد و در جواب خواجه بسیار اظهار امتنان و شکرگزاری از شمس و ایشان کرد و از بخت دختر خود اظهارخشنودی کرد که به زیر سایه ایشان درآمده است. خواجه را نیز از آن گفتار و آهنگ بد نیامده، پس با خاله قدری مهربانی کرد و گفت:

-آنچه خواست و آرزوی شما بود، حمد خدا را به عمل آمد. این خانه، خانه شماست باید از این خاتون محترمه نیکو پذیرایی کنید.

خاله گفت:

-خانه خودشان است، دختر و پسر تعلق به ایشان دارد، من هم آنچه از

دستم برآید خدمت می‌کنم.

پس خواجه برخاسته رفت. خاتون تواضع و تکریم به جا آورد و خارخاری در دلش پیدا شد به خاله گفت:

-من تصور می‌کردم خواجه پیر و خمیده و فرسوده‌ای است که بعد از خواهر شما دیگر زن نگرفته،این که آن چنان پیر نیست بلکه جوان می‌نماید.

خاله گفت:

-خواهر من پانزده سال است که مرده، آن هنگام این خواجه سی و پنج سال داشت و محض محبتی که به شمس داشت، همسری به خود قبول نکرد، حال که شما می‌بینید نسبت به آن هنگام پیر است، اما ماشاءالله نیفتاده و بنیه‌اش از خیلی جوان‌ها بهتر است.

خاتون گفت:

-بلی، ما بیچاره زن‌ها هستیم که زود پیر و شکسته می‌شویم، من هنوز چهل سال ندارم از این مرد پیرتر می‌نمایم.

خاله گفت:

-نه شما هم پیر نمی‌نمایید، چون بیش از یک فرزند نیاورده‌اید اصلاً شکسته نشده‌اید.

-خواهر این غم‌ها و دربدری‌ها مرا پیر کرد.

-الحمدلله که عاقبتش به خیر بود، دیگر نباید از گذشته به خاطر آورد، حال نوبت شادی و راحت و آسایش شماست که پسر و دختر عزیز خود را کامران دیده، روز به روز جوان شوید و بچه‌های چون حب نبات آنها را به زانو گرفته، ببوسید.

-خدا کند دیگر مشکلی در کار پیدا نشود.

پس با هم به حمام رفتند. خاله دید طغای از اصفهان تا به آنجا فربه شده است پس بیرون آمده لباس عزای التاجو را که تا به حال در بر داشت مبدل به لباس شادی کرد و چون عروسی خود را به لباس‌های فاخر بیاراست.

شب که شمس به خدمت خاتون آمد و او را بی حجاب با آن لباس‌ها دید با خود گفت:

-ماشاءالله جوانی است، عجب طراوتی دارد، ای کاش پدرم راضی می‌شد که با او ازدواج کند که همه در یک جا جمع می‌شدیم.

روز بعد دوستان طغای دسته دسته به دیدن او آمدند و شیرینی‌ها فرستادند، عصر آغاکافور خواجه مهد علیا آبش آمد و یک دسته گل از جانب ملکه آورد و منزل مبارکی گفت. روز بعد طغای به سلام ملکه رفت.

اتابک از دیدن او اظهار خشنودی کرد و متعجبانه پرسید:

-طغای خاتون شما باز به فارس مأمور شدید؟ امیرالتاجو هم با سوغانجاق نوبین آمده؟ آن دختر عزیز شما طغرا خاتون که انشاءالله سلامت است.

طغای گفت:

-ملکه سلامت باشند، التاجو در جنگ شیروان شهید شد. طغرا به عقد خواجه شمس‌الدین درآمد و از حقیر جدا شد با هم به شام و از آنجا به مصر رفتند، بنده به اصفهان افتادم. حال که آنها از مصر به فارس آمده‌اند فرستادند بنده به دیدن آنها آمدم که به فیروزآباد رفته به اجازه حضرت اتابک عروسی آنان را برگزار کنم.

اتابک گفت:

-عجب، تازه عروسی کنند، مگر این مدت که با هم بوده‌اند عروسی نشده؟

-خیر.

-خیلی غریب است، چگونه می‌شود که متجاوز از یک سال در سفر و حضر با هم باشند، بدون مانع و منازعتی و عروسی نکرده باشند؟!

-خواسته‌اند با نیکنامی و شرف باشد.

-این هم شنیدنی بود، آیا طغرا اکنون در فیروزآباد است؟

-در قلعه دختر است، چون خواجه ابوالحسن گرفتار بود شمس اموال خود

را با خانم‌ها آنجا گذاشته و خود به شهر آمده پدرش را رهانیده است. گفت:

-پس این شمس بوده که با آن تردستی خواجه ابوالحسن را از حبس فرار داد!

-بلی.

-حالا در شیراز است؟

-بلی.

-عجب اتفاق‌ها در عالم می‌افتد و ما بی‌خبریم، از قول من به خواجه بگویید مرخص نیستید، به فیروزآباد بروید. باید عروسی را در شیراز نمایید. اگر ملاحظه خرج آن را می‌کنید من خرج عروسی را می‌دهم، به پسر شما مقروضم. شما هم طغای خاتون عوض مادر داماد بروید عقب عروس، خیلی بامزه است عروسی هم باید در باغ تخت بشود که من هم حاضر شوم.

طغای تعظیمی کرده به خانه رفت و فرمایشات ملکه را به خواجه رسانید.

خواجه فکری کرد و گفت:

-چه ضرر دارد، حال که خیال مرحمت دارند نمی‌توان قبول نکرد پس زودتر رفته عروس را بیاورید.

طغای گفت:

-اطاعت می‌کنم.

شمس از این مسئله بسیار خوشحال شد که جشن عروسی مفصلی برگزار کرده، تمام جوانان شیراز را که با او دوست بودند در عروسی خود دعوت نماید. فردا فوراً کجاوه و محمل به راه انداخته طغای و فردوس با ملک مبارزالدین خالویش را با صد سوار به عقب عروس فرستاد. چون چند کبوترنامه بر در شیراز و قلعه دختر داشت که اغلب روزها از حال محبوبه باخبر باشد فوراً خبر حرکت طغای و دیگران را با این‌مضمون به طغرا نوشت که مهمان‌پذیر باشید و زود هم تشریف بیاورید که وقت آن رسیده است.

کز تشنه می مست شوی بی خبر افتی　پنهان زتو من بوسه زنم آن کف پا را

خواهر مهربانم ماری را سلام برسانید.

سه روز بود طغرا از حال شمس خبری نداشت و بسیار افسرده بود. ماری او را دلداری می‌داد که عزیزم می‌دانید که امیر تازه وارد شده گرفتاری دارند. طغرا می‌گفت:

–آخر از مادر بیچاره‌ام خبری نرسید، نمی‌دانم در اصفهان مرده است یا زنده، از دوری من چه حال دارد؟

ماری آهی کشیده گفت:

–خاتون الحمدلله مادر دارید، دلبر دارید، چه غم دارید؟

طغرا گفت:

–آیا مادر و دلبر که پیش شخص نباشند غم نباید خورد؟

–اگر امید وصال و ملاقات دارید چرا باید غم خورد؟

باز آهی دیگر کشید. طغرا گفت:

–شما چرا آن قدر آه می‌کشید؟

–عجب بی انصافید، نه مادر دارم و نه دلبر، نباید آه بکشم.

–نه، مادر که زنده نمی‌شود، دلبر هم به اختیار نیست.

در این صحبت بودند که کبوتر آمد و به روی برج خود نشست. طغرا فریاد شادی کشید.

–کبوتر بال دوانده است!

او را گرفت نامه را باز کرده آورد. طغرا مشغول مطالعه نامه و ماری هم مشغول تماشای چهرهٔ او شد، یک مرتبه نامه را داد به ماری و خود بنای کف زدن را گذاشت، ماری خواند و او هم به وجد آمد دیگر معلوم نبود برای خوشحالی او خوشحال است یا از آن سلام آخر نامه.

پس طغرا مریم را آواز داده گفت:

–به امیدوار بگو خاتونم با خالوی خواجه و صد سوار امروز از شیراز حرکت کرده‌اند، به فکر تهیه وسایل پذیرایی از آنها باشید، حمام را هم پاک و

گرم کنید.

خود نیز خدمتکاران را واداشت به نظافت عمارت و فرش کردن بناهای آنجا و صندوق لباس‌های خود را گشود و از آن لباس‌ها که به طرز روم و فرنگ و مصر از قماش‌های اعلای آن ممالک ماری در این مدت برای او دوخته بود، دو سه دست به سلیقه ماری انتخاب کرد. دو روز بعد که روز ورود آنها بود یک دست از آن لباس‌ها را پوشید و جواهرات گنج را به سر و بر خود آویخت و با گل‌های مصنوعی فرنگی خود را بیارست، شبیه دختر شاه پریان شده بود که شکل خیالی او را در اسکندریه از کار رافائل دیده بود.

ماری بی‌اختیار گفت:

–چشم بدت دور مادام.

و دست به گردن او آویخته، بوسید و گفت:

–چه می‌شد که من به جای شمس‌بلند اقبال بودم، به خدا عزیزم جن را مجنون و فرشته را دیوانه می‌کنی.

طغرا گفت:

–عزیزم اغراق مگو، به خدا تو بی زر و زیور از من بهتری، تو نیکورو چنان خوبی که زیورها بیارایی.

–اگر من هم مثل شما خوب بودم یک گرفتاری داشتم، پس بدانید که آنچه دل می‌برد در من نیست.

–چنین مگویید، شما در پس پرده حجاب بوده‌اید، اگر نه حالا معلوم می‌شد که چند نفر را هلاک کرده بودی، تو مثل من رسوای جهان نیستی و در عشق بتی.

پس دست در دست هم داده بر آن قبه بلند عمارت کیانی رفتند و به پیچ و خم آن راه باریک که محل عبور مسافرین بود چشم دوختند، ناگاه سرسوارها پیدا شد. طغرا امر کرد پیادگان قلعه فرود رفته محملی را که باید به دوش می‌کشیدند با خود برده خاتون و خاله را در آن گذاشته از آن راه صعب بالا

بیاورند. رفتند و آنها را در پای آن کوه در محمل‌های مخصوص نهاده به هزار زحمت بالا آوردند، چون به آستانه عمارت رسیدند، طغرا و ماری و مریم و ظریفه و دیگر کنیزان و خدمتکاران استقبال کردند. آغافیروز مردم را دور کرده خاتون را پیاده کرده، پیش افتاد.

چون مادر و فرزند پس از یک سال و نیم جدایی به هم رسیدند یکدیگر را در آغوش کشیده زار زار گریستند، از گریه آنها همه به گریه افتادند. پس همچنان دست همدیگر را گرفته به آن عمارت درآمدند و وارد قبه پر زینتی که از انواع شیرینی‌ها و شربت‌ها و میوه‌ها پر بود و همه در ظرف‌های اعلی بودند، شدند.

طغرا در آنجا به قدم مادر افتاد و گفت:

–خاتون خیلی شما را به انتظار گذاشتم و از جدایی خود آزار دادم، اما اگر بدانید به چه بلایایی گرفتار شده‌ام از من عفو می‌فرمایید.

–نه جان مادر من از تو دلتنگ نبودم، اگر از آن بلایا هم خلاص شده‌اید به جهت دعای من بوده، حمد خدا را که شما را سلامت دیدم و همه غم‌ها را فراموش کردم. شکر خدا را که با شرف و ناموس به دست من رسیدید.

ماری متوجه فکر او شد و گفت:

–بلی خاتون با نهایت شرف و آبرو که عقل‌ها در آن حیران است. شما را تهنیت می‌گویم به وجود چنین دختری که بر فرشته‌ها ترجیح دارد.

طغای ملتفت او شده از آن وجاهت و لطافت حیران شد و از طغرا پرسید:

–این حور بهشتی اهل کجا هستند؟

–طغرا گفت:

–این خواهر عزیز و مونس غمخوار و همدم شب‌های تار من ماری بانو از نجبای شهر ونیز هستند. دختر خوانده ملکه مصرند، محض محبتی که با من داشتند از آن همه نعمت و عزت و راحت خود چشم پوشیده با ما به فارس آمدند.

طغای سری به احترام حرکت داد و گفت:

–ما را مشرف ساخته و چشم ما را به جمال خود روشن کردند، امیدوارم که من و شما از عهدهٔ تلافی این محبت ایشان برآییم و نگذاریم در غربت به ایشان بد بگذرد.

ماری گفت:

–این خاتون مالک بنده است، باید افتخار کنم که بندهٔ خود را خواهر خطاب می‌کند، هر که بوده‌ام فعلاً کنیز ایشانم.

طغرا گفت:

–به جان خودت قسم اگر یک بار دیگر همچو لفظی از زبان شما بشنوم، قلباً می‌رنجم.

ماری سکوت کرد، طغای فکر کرد اگر این دختر پری‌پیکر در یک خانه با شمس به سر برد و با دختر او رقیب واقع شود چه باید کرد؟ ماری به فراست دریافت که در چه فکری است و آهی سوزناک کشید و سر به زیر انداخت.

باری پس از صرف شربت و شیرینی طغای و فردوس به حمام رفتند و یک دست لباس که از پارچه‌های اعلای رومی و مصری برایش گذاشته بودند، پوشیده بیرون آمدند و از طغرا پرسید:

–این پارچه‌ها کار کجاست و نام آنها چیست.

ماری یک به یک نام برد. پس طغرا گفت:

–کنیزان توپ‌های آن پارچه‌ها را نزد خاتون آوردند که به سلیقه خود برای تقدیم به ملکه آبش از آنها انتخاب نماید و نیز از گل‌های فرنگی و زرینه‌آلات زرگری فرنگ و روم و انواع کفش‌ها و دیگر چیزهایی که در ایران هیچ نبود پیش آورد.

طغای از آنها حظ کرد و بعضی را برای اتابک جدا کرد. شب به دور هم نشستند، طغرا تمام وقایع سفر را برای مادرش شرح داد و از روز بعد مشغول

آماده کردن لباس‌ها و زر و زیور و جهیزیه عروس شدند، تمام را در صندوق‌ها محکم بسته حاضر کردند، روز سوم حرکت کردند به زحمتی از آن کوه فرود آمده در محمل‌های زرنگار نشسته روانه شدند. در خارج تنگه تختی بسیار مزین برای عروس حاضر کرده بودند، طغرا را در تخت نهادند و از تمام قرا و مزارعی که از آن ملک خواجه بود، زن و مرد با ساز و سورنا و قربانی‌ها جلو آمده شادی می‌کردند و رؤسا پیشکش‌ها آوردند. سواران در جلو حرکت می‌کردند تا رسیدند به قریه دودمان در یک فرسنگی شیراز، در آنجا خواجه فخرالدین و جمعی از دوستان او و ملک‌های شبانکاره با یدک بسیار استقبال کردند.

پس موکب داماد نمایان شد، لباسی بسیار اعلا و مزین و طلا باف پوشیده با جمعی از جوانان همسال خود از بزرگ زادگان شیراز رسیدند. طغرا از دور واله و حیران آن جمال بود که چون ماه در میان ستارگان می‌نمود، داماد چند شاخه نبات بینداخت و مبلغی نثار کرد و بازگشت. چون عروس وارد شهر شد به قدری از بام‌ها گل به سر تخت او نثار کردند که غرق گل شد، تا رسیدند به نزدیک خانه داماد، در چندین جا گاوها و گوسفندها قربانی کردند.

چون به خانه وارد شدند خواجه عروس را از تخت پایین آورده به دست خاتون‌ها سپرد، جمع کثیری از خاتون‌های شیراز در آنجا حاضر بودند. آغا کافور و آن خاتون گیس‌سفید و ندیمه آبش خاتون نیز از جانب ملکه آن جا آمده شیرینی آورده به رتق و فتق امور مشغول بودند. مطرب‌های مخصوص اتابک را نیز آورده بودند، عروس را تا درگاه خانه استقبال کرده او را دف‌زنان و کف کوبان و هلهله‌کشان وارد خانه کرده، به تالاری بسیار عالی بردند و در صدر مجلس بر روی نیم تختی از عاج و مسندی دیباج نشانیده بر سرش درهم و دینار بسیار نثار کردند. از روز بعد ضیافت در باغ تخت به مدت یک هفته آغاز شد، هر روز و هر شب در آنجا هنگامه عیش و طرب برپا بود، هر شب صنفی و طبقه‌ای ازمردم دعوت داشتند و خواجه ابوالحسن و ملک‌های شبانکاره به پذیرایی مردم مشغول بودند، در هر تالار و اتاق و راهرویی بساطی ملوکانه گسترده بودند و از هر کس موافق تمایلش پذیرایی می‌کردند و هر چه می‌خواست حاضر می‌کردند.

پهلوان محمد و نوچه‌ها لنگ‌ها به کمر زده پیوسته در حرکت بودند که برای هر کس آنچه می‌خواهد حاضر نمایند، شراب و نقل و میوه و کباب‌های گوناگون چون آب به هر طرف روان بود، میان آقا و نوکر و میهمان و تماشاچی فرقی نمی‌گذاشتند. در شب ششم امیر سوغانجاق با تمام اعیان مغول دعوت داشتند، به قدری چراغ افروخته بودند که شب مانند روز روشن بود، پس از صرف غذا و هنگام حرکت امیر یک رأس اسب عربی مصری با زین و یراق زراندوز کار روم و یک قبضه شمشیر مصری بسیار ممتاز تقدیم امیر کردند که بسیار مطبوع افتاد. شب هفتم که شب ضیافت بود خرج عروسی با آبش بود، از صبح سرآشپز و کارگران آشپزخانه اتابک به آنجا رفته مشغول

تهیه غذاهای ضیافت شدند، وقت عصر مهد علیا با جمعی از خاتون‌ها و نوازندگان خود به آنجا رفت. باغ را خلوت کرده بودند و مردی در آنجا نبود، ملکه تا غروب گردش کرده شب به طبقه بالا رفت.

حجله عروسی را در آن خوابگاه پشت تالار که راه شبستان مخفی در آنجا بود قرار داده بودند و بی نهایت آنجا را مزین کردند پس به تالار بزرگ رفتند که برای جلوس ملکه و خاتون‌ها مهیا شده بود. به قدری اسباب تجمل در آن تالار بود که چشم ملکه فارس خیره شد، دو آینه کار ونیز که تا کنون ندیده بودند به بزرگی قامت انسانی در صدر تالار نهاده بودند و نیم تختی از آبنوس با گل میخ‌ها و بند و بست طلا در صدر گذارده و تشکی برای جلوس ملکه گستردند و به قدری شیرینی و شربت در ظرف‌های چینی و فرنگی و زرین و سیمین چیده بودند که تالار به آن بزرگی مملو بود. دو ساعت از شب گذشته تخت مخصوص ملکه را که چهار قبه مرصع داشت بر قاطرهای خاصه بسته با یدک‌های زرین و مرصع شاهی و آن هفتصد نفر غلامان زرین کمر اتابکی و با مشعل‌های سیمین برای آوردن عروس از شهر خارج کردند. از دروازه شهر تا در باغ از مشعل و چراغ و مطرب و رقاص پر بود، اما داماد در طبقه پایین با جمعی از بزرگ زادگان فارس مجلس داشت. لباسی پوشیده بود که از کلاه تا کفش سراسر به انواع در و گوهر مرصع و مزین بود و چهره‌اش از اثر تنعم چون یک طبق لعل گشته بود.

عروس که نزدیک باغ رسید به امر ملکه، داماد را با شمع وچراغ بسیار تا در باغ به استقبال بردند، به آداب معموله در پیش تخت عروس نثاری کرده بازگشت. پس آن خاتون و آغاکافور عروس را از تخت برآورده بر الاغی مصری که جل و پالانی مروارید دوز و یراق و لجام مرصع داشت سوار کرده بالا بردند، زیرا پل‌ها را طوری ساخته بودند که می‌شد سواره بالا رفت. مادر عروس و خاله و جمعی از دوستان آنها از دری دیگر داخل شده، زودتر به

حضور ملکه رفته بودند، عروس که وارد تالار شد و ملکه را در صدر نشسته دید تعظیمی کرد، اما با پارچه نازکی رویش را پوشانده بودند.

اتابک طغرا را پیش خود طلبید و او به طرف ملکه روان شد. چون به مقابل تخت رسید ملکه برخاست و روی او را بگشود، چشمش از آن جمال که نیاراسته دل می‌برد خیره شد. روی او را بوسید و در کنار خود بر نیم تخت نشانید، آبش نیز طبق عادتی که داشت خود را چون عروس آراسته نمود و تمام جواهرات سلطنتی خود را به سر و بر زده بود، همین که خود را در آن آینه قدی که روبه‌رویش نهاده بودند با طغرا دید از خود خجل شد و از آن جواهراتی که در سر و بر طغرا دید متحیر ماند که این جواهرات را که در خزانه هیچ سلطانی یافت نمی‌شود، از کجا به دست آورده‌اند؟ خاصه آن رشته مرواریدی که در گردن او بود!

پس فوراً برخاست. طغرا نیز برخاست آن لباس فرنگی را که در بر او دید بیشتر جلب نظر کرد و دست برده دامان جامه را گرفته به دقت نظر کرد و از طغرا پرسید:

-خاتون این پارچه کار کجاست و این لباس را که دوخته؟

-این پارچه کار روم و دختری ماری نام از اهل ونیس که ملکه مصر به بنده مرحمت کرد این لباس را دوخته است.

-عجب دختر هنرمندی است!

-انواع هنرها دارد.

-باید بگویید برای من هم از این قسم لباس‌ها بدوزد.

-چند نوع پارچه مصری و رومی برای تقدیم به علیاحضرت ملکه آورده‌ام، هر دستورالعملی بدهند و هر نوع لباسی بخواهند ماری خواهد دوخت.

پس ملکه امر کرد تاداماد را به بالا بیاورند. آغاکافور رفت خبر کرد، جوانان، داماد را با شمع و چراغ فراوان به همراه مطرب‌ها برداشته تا پای پله

طبقه بالا آوردند، در آنجا آغاکافور و آغافیروز داماد را از آنها گرفته به بالا بردند و او را به حضور ملکه آوردند، خاتون‌هایی که در آن جا بودند هر یک نصف رو را با گوشه سرانداز و رویمال پوشاندند، لیکن آبش همچنان روی باز ایستاده و دست عروس را در دست داشت. شمس‌الدین تعظیم کرده دست در بغل ایستاد، اتابک به او مبارک‌باد فرمود، اما شمس سر را به زیر انداخته به هیچ سو نظری نمی‌کرد.

ملکه از جا حرکت کرد و دست او را گرفته با عروس به آن حجله برد که چون پر طاوس آراسته بودند. یک مرتبه مطرب‌ها به نواختن و خواندن مشغول شدند که کس صدای کس را نمی‌شنید، ملکه دست آنها را در دست هم نهاد و یک مشت مروارید به سر آنها نثار کرد.

زن‌ها ریختند به جمع کردن، در آن گرمی دید کسی ملتفت او نیست سر را پیش برده، صورت شمس را بوسید و گفت:

-خیلی دوستت دارم.

و فوراً از آنجا بیرون رفت. جز طغرا کسی متوجه او نشد و دستش که در دست شمس بود به لرزش آمد. شمس فشاری به دست او داده گفت:

-بی خیال باش.

زن‌ها پس از جمع کردن آن نثار بیرون رفتند و مشغول خوردن شام شدند، آنها ماندند با فردوس. شمس گفت:

-خاله جان کاری بکنید که دیگر کسی به اینجا نیاید که ما بتوانیم به شبستان برویم.

- آخر رسم است که یک زنی در پشت در مراقب باشد.

-اگر کسی بخواهد مراقب ما باشد من از حجله بیرون می‌روم، اگر چاره نیست، پس این زحمت را هم خود شما قبول کنید.

-غذا را که باید اینجا با هم بخورید.

-بگویید بیاورند.

خاله رفت و غذای آنها را به وسیله ظریفه فرستاد، جزیی غذایی خوردند. مریم آمد دست آنها را بشست، پس هر یک در طرفی نشسته به هم نظر می‌کردند و دل‌های آنها باهم در گفتگو بود. ملکه و میهمان‌ها با طغای وداع کرده رفتند. خواجه ابوالحسن یک رأس اسب ممتاز با زین و یراق زرین کار مصر و یک رأس الاغ مصری با پالان و اسباب ممتاز کار روم به ملکه تقدیم کرد و به همه خدمتکاران حرم و ملتزمین رکاب و کارکنان شاهی حتی فراش و مشعلدار به قدری انعام بداد که همه شاکر و خوشوقت شدند، پس تا در باغ ملکه را مشایعت کردند.

ملکه از پله‌ها بر همان خر تقدیمی سوار شده رفت و با خواجه اظهار مرحمت فوق‌العاده کرد و به طرف شهر روانه شد. چون مهمانان رفتند، طغای به خاله گفت:

–ای خواهر تمام این زحمت‌ها و تحمل سختی‌ها برای یک مسئله بود و آن ازدواج است.

شمس در را گشوده، به شبستان رفتند که آن جا را چون گلستان ارم آراسته بودند. هر دو بر نیم‌تختی پیش هم قرار گرفتند. شمس گفت:

–دیدی آخر عزیزم که به قوهٔ صبر و توکل و بردباری به آن چه می‌خواستیم رسیدیم، چگونه باید شکر خدای را بجا آورد؟

طغرا ابروها را در هم کشید، سر را به زیر افکنده جوابی نداد. شمس گفت:

–می‌دانم از چه افسرده و مکدری، آیا دیگری بی شرمی و به من اظهار علاقه می‌کند گناه بر من است؟ پس من باید در اصفهان و در گیلان و حلب و مصر دایم از شما مکدر و در خشم می‌بودم که چرا دیگری تو را دوست دارد و به تو اظهار علاقه می‌کند، اگر هم می‌کردم بی دلیل نبود، زیرا که زن باید چنان حجاب کند که چشم بیگانه به او نیفتد، اما چون می‌دانستم تو تقصیری نداری هرگز دل بد نکرده رنجشی از تو حاصل نکردم.

طغرا دید به عجب اشتباهی افتاده گفت:

–من از آن بابت افسردگی ندارم بلکه به همان عهدی که با شما کرده‌ام استوارم.

–پس چرا چنین ملولی.

–اما می‌ترسم که امشب پایان عشق باشد.

–چرا؟

–می‌گویند چون وصال دست داد آتش عشق سرد می‌شود. من به طوری با این گرمی عشق شما انس گرفته و از آن لذت می‌برم که نمی‌خواهم ذره‌ای از آن کاسته شود.

–تو را به خدا آن همه مشکلات و موانعی که در سر راه ماپیدا شد و آن همه سختی و آزارها که دیدیم و خون جگرها که خوردیم و دربدری‌ها که کشیدیم و آن گریه‌ها و زاری‌ها که کردیم تا خداوند دعای ما را مستجاب کرد، ما را بس نبود که حال خود می‌خواهیم با چنین تصور بیهوده‌ای باز سد راه آرزوی خود شویم؟ به خدا قسم اگر شما باز صبر و تحمل دارید من دیگر ندارم. آنجا را تماشا کنید.

و به طرف آن آیینه که روبه‌رو بود اشاره کرد. طغرا برگشته خود را در آیینه دید. شمس گفت:

–انصاف دهید که من حق دارم بی‌تابی کنم یانه؟

طغرا دید الحق راست می‌گوید و حق دارد. امشب با این آرایش و گل‌ها و زیورها و لباس‌هایی که از نوع فرنگی و مصری به او پوشیده‌اند و آن همه جواهر که به خود آویخته به قدری زیبا شده که خودش هم از خودش خوشش می‌آید بی‌اختیار خود را به آغوش دلدار افکند و گفت:

–عزیزم شوخی می‌کردم، کام من کام تو، هوای من هوای تو، این من و این تو. می‌کشی بکش، می‌بخشی ببخش، به هر چه حکم کنی بر وجود من حاکمی.

۵۵

شمس به شیخ گفت:

–استدعای دیگری نیز از حضرت شیخ دارم که سعادت و آسایش ما بسته به آن است.

– آن چیست؟

–این همه صبر کردیم و رنج بردیم که همه در یک جا جمع باشیم و در زیر سایه پدر بزرگوارم با فراغ بال زندگانی کنیم و این موقوف به این است که شیخ امر فرمایند، حضرت خواجه طغای خاتون را به عقد ازدواج خود درآورند که آن زن در پیش دختر خود به رغبت بماند و از ما پرستاری کند.

خواجه فرمود:

–ای فرزند پانزده سال است که محض آسایش تو همسری اختیار نکرده‌ام، حال دیگر سن من اقتضا نمی‌کند. بحمدالله تو ساماتی پیدا کردی و صاحب خانه و زندگی شدی کافی است، من که باید دایم دور از خانه و زندگی و در دهات باشم هیچ وقت مخل آسایش این خاتون نخواهم شد که با خاطری آسوده مشغول پرستاری از شما باشد. مرا به سر زبان مردم نیندازید.

–ای خواجه، مرد هیچ وقت از زن بی‌نیاز نیست، خاصه در پیری که بیشتر همدم و پرستار لازم دارد، به حرف خلق هم اعتنا نباید کرد که عادت

آنها عیب‌جویی است، به هر صورت که شخص رفتار کند، چیزی در حق او می‌گویند، بلکه هنرها را عیب جلوه می‌دهند، آیا کسی سراغ دارید از دست زبان خلق رسته باشد، حتی انبیا و اولیا.

خواجه فکری کرد و گفت:

–اما بنده خود علاقه‌ای به این کار ندارم، لیکن چون آسایش خاطر این دو جوان در آن است و حضرت شیخ نیز می‌فرمایند می‌پذیرم، اما به شرط این که آن خاتون با طیب خاطر قبول کند، نه این که او را هم مجبور کنید.

–به سر خواجه، اگر بفهمم ذره‌ای اکراه دارد اصرار نخواهم کرد.

پس از خانقاه به شهر آمدند، شمس به باغ نزد طغرا رفت، او را دید چون بهشت و بهار خود را آراسته و از چهره‌اش امروز یک فروغ و شادمانی دیگر پیداست. شمس گفت:

–عزیزم آیا دیگر نگرانی و آرزویی در دل تو باقی مانده و نقصانی در کار هست که به رفع آن بکوشم.

–نه، از فضل پروردگار و همت شما همه کارها مرتب و تمام امور در حد کمال هست و آرزویی باقی نمانده، مگر یک چیز.

–آن کدام است؟

–این که خاتونم از ما دور نشود و در این خانه با ما به سر برد.

–مگر خیال دوری هم دارند؟

–بلی امروز می‌گفت من دیگر تشویش و اضطرابی از جهت شما ندارم خیال دارم چون شما به فیروزآباد بروید در یک گوشه‌ای نشسته بقیه عمر خود را به عبادت بگذرانم، همین قدر که مرا زود زود از سلامت خود باخبر کنید کافی است. گفتم که می‌خواهید از حالا مرا به زحمت خانه‌داری بیندازید، همه آرزوی من این بود که سایهٔ شما بر سرم باشد که هیچ نگرانی و زحمتی نداشته باشم. گفت که نه مادر، مردم به من چه خواهند گفت که در یک خانه با مردی نامحرم بسر برم و بگویند گیس سفید دخترش شده است.

شمس گفت:

–چارهٔ این کار بسیار آسان و به دست خود شماست.

–چگونه؟

–خاتون را راضی کنید با خواجه ازدواج کند، دیگر تمام تصورات از میان می‌رود.

–آیا شما می‌پذیرید که او به جای مادر شما نشیند.

–نه، زیرا که من ایشان را به منزله مادر خود می‌دانم، اگر چنین کاری می‌کردنددیگر هیچ دغدغه خاطری نداشتم، نه از طرف شما نه از خانه و زندگانی خود.

–من امشب هر طور شده او را راضی می‌کنم.

–آی چه کار خوبی است.

پس به هنگام شب طغرا با مادر خلوت کرد و گفت:

–خاتون یک آرزویی در دل دارم نمی‌دانم آن قدر با کنیز خود همراهی دارید که در این آرزو نماند و برای همیشه آسوده شود؟

–فرزند آن چه آرزویی است که از دست من برآورده است، می‌دانی که من زندگانی را برای آسایش تو می‌خواهم.

–آرزوی من این است که شما هیچ وقت از من جدا نشوید و از من و خانه‌ام پرستاری کنید.

–من که گفتم از زبان خلق می‌ترسم، اگر مرد نامحرم در این خانه نبود باز طوری بود، راست است شوهر تو جوانی است با همت و صاحب مکنت، اما مختار و مالک در خانه او دیگری است و به من هم نامحرم، هر چند من و او هر دو پیر شده‌ایم، اما مردم بیهوده و بی انصاف همیشه در کمین شخص هستند که پشت سرش شایعه‌ای ساخته، بگویند.

طغرا گفت:

–تمام این مسائل با به یک کلمه حرف شما رفع می‌شود.

ـ آن چیست؟

ـاین که بگویید طغرا وکیل من است که مرا به عقد خواجه ابوالحسن درآورد.

طغای مشتی به سینه خود کوفت و گفت:

ـعجیب است من تو را عاقل می‌دانستم، این چه حرفی است که می‌زنی، حالا دیگر چه وقت ازدواج کردن من است، این کار قبیح‌تر است از آن اولی.

ـبه خدا هیچ قباحتی ندارد، کدام زن است که بعد از شوهرش تا عمر دارد بیوه بنشیند، شما که پیر نیستید، چشم بد دور، از هر جوانی با طراوت‌تر و با آب و رنگ‌تر هستید، حسن کار این است که خواجه خیلی از شما بزرگ‌تر است، کسی نمی‌گوید محض هوس و عیاشی ازدواج کرده‌اید، همه می‌دانند که به دلیل بودن در کنار تنها دختر خود و بی محرم به سر نبردن در غربت این کار را کرده‌اید. لازم نیست که با هم به رسم زن و شوهری رفتار نمایید که مردم مضمون بگویند، شما را به خدا برای یک تصور عامیانه مرا پریشان و افسرده‌دل نفرمایید.

ـ طغای فکری کرده گفت:

ـ آیا شمس آزرده نمی‌شود که بعد از پانزده سال یکی را به جای مادرش ببیند.

ـاین اوست که اصرار دارد و مرا به این خواهش برانگیخته است و می‌خواهد از جانب من و خانه‌اش آسوده خاطر شود.

طغای باز فکری کرده گفت:

ـفرزند هر چه فکر می‌کنم این کار را بر خود هموار نمی‌کنم.

ـبه خدا قسم خیالی عامیانه است، هیچ بدی ندارد بلکه هزاران محسنات دارد که کمترینش این است که اگر زنی خوشگل و جوان یک سال بی محرم به سر ببرد رسوا و متهم نخواهد شد.

طغای گفت:

–پس شرطش این است که منزلی مجزا داشته باشم.
–این بر عهده من، به همین شرط عقد می‌کنم.
و برخاسته دست مادر را ببوسید و فوراً بیرون رفت. شمس منتظر بود پرسید:
–چه کردید؟
–به هزار زحمت او را راضی کردم، اما با یک شرط.
–چه شرطی؟
–به این که منزلی مجزا داشته باشد.
شمس خندید و گفت:
–با طیب خاطر می‌پذیریم.
شمس فوراً به خدمت خواجه رفت و گفت:
–به کمک خداوند کار به سهولت تمام شد، خاتون اجازه دادند که محض محرمیت ایشان را به عقد شما درآوریم.
–فرزند تو عجب در این باره اصرار داری.
–آسایش جمعی را در این می‌بینم، مستدعیم چاکر را مأیوس نفرمایید.
خواجه سکوت کرد. شمس گفت:
–بنده را وکیل کنید که به مهریه هزار دینار صیغه عقد را جاری کنم.
–چاره چیست می‌دانم دست‌بردار نیستید، هرچه می‌کنید مختارید.
شمس خندان و خوشحال بیرون رفت و فوراً فرستاد دو نفر معمم را آورده صیغه را جاری کردند و نکاح نامه را در یک سینی طلایی گذارده با هزار دینار زر به طغرا داد که به خدمت طغای خاتون برد. طغای پرسید:
–این چیست؟
–آنچه بنده آرزو داشتم، این هم مهریه شماست که همه را نقد تقدیم کرده‌اند.
باز دستی به سینه کوفت و گفت:

ـ آی از دست شما جوان‌ها، آخر به اصرار کار خود را کردید، اما این وجه نقد دیگر بسیار قبیح بود، صیغه محرمیت پول لازم ندارد، مهریه بیست دینار هم کافی بود.

ـ ملاحظه شأن شما را کرده‌اند، من این پول را چون حلال است برای خرج سفر مکه شما نگاه می‌دارم.

ـ مختارید.

پس به نزد شمس رفته گفت:

ـ این‌ها که ازدواج کردند، حال بفرمایید ببینم که تکلیف ماری نازنین چه می‌شود؟

ـ برای او هم فکر خوبی کرده‌ام، او را هم می‌دهم به همان جوان خاطر خواه شما که برده بانوی حرمش نماید.

طغرا خندید و گفت:

ـ اگر راضی نشد و گفت حکماً همان را که دیده‌ام می‌خواهم چه باید کرد؟

ـ آدم خیلی چیزها دلش می‌خواهد، اما وقتی که برایش مضر است پرهیز می‌کند.

ـ عجب فکری کردید، کاکوی شما بدجوانی نیست، وضع خانه و زندگی‌اش چطور است؟

ـ بد نیست، اما وقتی یک چنین بانویی پیدا کرد بهتر می‌شود، اما من کاری می‌کنم که به ماری هم مثل شما خوش بگذرد. باغ و قصر ابونصر را که خیلی مفصل‌تر از باغ تخت است به ماری جهیزیه می‌دهم که مثل یک ملکه زندگی کند.

طغرا خوشحال شد و گفت:

ـ باید مریم را هم به امیدوار داد و ظریفه را به خرم که همه به حق زحمات خود رسیده باشند، اما می‌ترسم خرم به ظریفه راضی نشود.

–چرا نمی‌شود.

ظریفه از خیلی سفیدها ظریف‌تر و با ملاحت‌تر است، هیچ کس آن قد و بالا و آن لب و دندان را ندارد.

پس دستی زده گفت:

–آی چه خوب است که همه در یک شب به نوا رسیده بر ما حسد نبرند.

شمس خندید و گفت:

–هم امروز باید هر سه را دید.

۲۲۰۰ تومان